دَن براون

نویسنده‌ی «کد داوینچی»



مترجم: ندا شاد نظر



حقیقتِ یخی

دن براون

مترجم: ندا شادنظر



۱۳۸۸

سرشناسه: براون، دن، ۱۹٦٤- Brown Dan
عنوان و پدیدآور: حقیقت یخی/ نویسنده: دن براون؛ مترجم: ندا شادنظر
مشخصات نشر: تهران: افراز، ۱۳۸۷.
شابک: ۹-٦-۰-۲۸۳۷-۹٦٤-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی la verita del ghiaccio
موضوع: داستان‌های امریکایی — قرن ۲۰م.
شناسه افزوده: شادنظر، ندا، ۱۳۵۹-
رده‌بندی کنگره: PS۳٥٥۲/ر۱۲ ن۷ ۱۳۸۵
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/٥٤
شماره کتابخانه ملی: ٤٦۰٤۳-۸۵ م

انتشارات افراز
دفتر مرکزی و فروش. فلسطین جنوبی، خیابان وحید نظری، بن‌بست افشار، پلاک ۱، واحد ۵
تلفن: ٦٦٤۰۱۵۸۵ و ٦٦۹۷۷۱٦٦
وب‌سایت و فروشگاه اینترنتی: www.afrazbook.com
E-mail: info@afrazbook.com

حقیقت یخی

دن براون، مترجم: ندا شادنظر

نوبت چاپ: اول/ بهار ۱۳۸۸
شمارگان: ۱٦۵۰ نسخه
طراحی جلد و آرایش صفحات: یاسین محمدی/ آتلیه افراز
ناظر فنی چاپ: امیر حیدری
لیتوگرافی/ چاپ/ صحافی: ترنج/ تصویر/ یکتافر

قیمت: ۸۸۰۰ تومان

این کتاب اثری خیالی است و اشـخاص و مکان‌ها، حاصل تخیل نویسنده هستند تـا جلوهایی حقیقی به اثـر بخشـند. هرگونـه شباهت اشخاص و مکان‌هـا بـه واقعیـت، اساساً تصادفی است.

گـروه Delta Force، سـازمان شناسـایی ملـی (NRO)، پایگـاه مـرزی فضـایی (SFF) و فناوری‌هایی که در این کتاب به آن‌ها اشاره شده است، واقعیت دارند.

سرآغاز

مرگ به اشکال گوناگونی پا به آن سرزمین گذاشته بود، اما این بار چارلز بروفیِ زمین‌شناس که سال‌ها با حیات‌وحش آن سرزمین دست و پنجه نرم کرده بود، آماده‌ی تقابل با سرنوشت غیرعادی و مرموزی که انتظارش را می‌کشید، نبود.

چهار اسب سورتمه‌کش که ابزار زمین‌شناسی را حمل می‌کردند، ناگاه با پوزه‌های رو به آسمان، از سرعت خود کاستند.

بروفی از سورتمه پایین پرید و پرسید: چه اتفاقی افتاده، بچه‌ها؟

از خلال ابرهای پاره‌پاره، هلیکوپتر باری نظامی، با گذر از کوه‌های یخی، رخ نمود.

بروفی با خود گفت: «*عجیبه. هیچ‌وقت تو این نقطه‌ی قطب شمال، هلیکوپتری ندیده بودم.*» هلیکوپتر در سی متری او بر زمین نشست و غباری از ذرات برف را به هوا فرستاد. سگ‌ها عصبی و وحشت‌زده پارس کردند.

در هلیکوپتر باز شد و دو مرد سراپا سفیدپوش و مسلح، از آن پایین پریدند و اسلحه‌ی خود را قاطعانه به سوی بروفی نشانه رفتند.

یکی از آن دو پرسید: شما دکتر بروفی هستید؟

زمین‌شناس حیران پاسخ داد: منو از کجا می‌شناسید؟ شما کی هستید؟

– لطفاً رادیوتونو بیارید.

– چیکار کنم؟

– کاری که گفتم انجام بدید.

بروفی گیج و مبهوت رادیو را از پالتو پوستش درآورد.

مرد گفت: باید طبق دستور ما پیامی فوری بفرستید. فرکانس رادیو رو روی صد کیلوهرتز بذارید.

بروفی درست متوجه‌ی حرف او نشد: صد کیلوهرتز؟ دستیابی به فرکانسی به این پایینی غیرممکنه. اتفاقی افتاده؟

مرد دوم اسلحه را روی سر بروفی قراول رفت و گفت: ما وقت توضیح دادن نداریم. باید کاری که گفتیم، انجام بدی.

بروفی با دستانی لرزان، فرکانس رادیو را تنظیم کرد.

مردِ اول، تکه کاغذی با یادداشتی چند سطری به بروفی داد: این پیام رو بفرستید، فوری...

بروفی پیام را خواند و گفت: متوجه نمی‌شم. این اطلاعات که غلطه. نمی‌تونم...

مرد اسلحه‌اش را روی شقیقه‌ی بروفی گذاشت.

بروفی مردد و متأصل، پیام عجیب را فرستاد.

مردِ اول گفت: خوبه. حالا با سگ‌هات سوار هلیکوپتر شو.

بروفی در زیر فشار اسلحه‌ی آن دو، سگ‌های نافرمان و سورتمه را به سوی هلیکوپتر هدایت کرد. دیری گذشت که هلیکوپتر به مقصد غرب به پرواز درآمد. بروفی که از فرط هیجان عرق می‌ریخت، پرسید: شما دیگه از کدوم جهنم‌دره‌ای پیداتون شد؟ مفهوم اون پیام چی بود؟

پاسخی نشنید.

هلیکوپتر که ارتفاع گرفت، باد شدیدی به داخل وزید. سگ‌ها که هنوز به سورتمه متصل بودند، پارس کردند.

بروفی گفت: لااقل درو ببندین. نمی‌بینین سگ‌ها وحشت کردن؟

پاسخی نشنید.

در ارتفاع هزار پایی، هلیکوپتر که به کوه‌های یخی برخورد کرد، ناگهان مردها برخاستند و بی‌هیچ کلامی، سورتمه‌ی سنگین را بلند کردند و از هلیکوپتر پایین انداختند. بروفی بهت‌زده سگ‌ها را دید که با تلاشی عقیم، می‌کوشیدند در برابر بار سنگینی که به فضای خالی پایین می‌کشیدشان، تاب بیاورند. لحظه‌ای بعد، سگ‌ها از نظر ناپدید شدند، اما همچنان صدای پارسشان به گوش می‌رسید.

بروفی نعره‌زنان از جا پرید. مردها دستش را گرفتند و با زور او را به سوی در هلیکوپتر کشاندند. بروفی از ترس جانش، به آنها مشت زد و سعی کرد دستان قوی‌ای که قصد بیرون انداختنش را داشتند، از خود براند.

اما تلاشش بی‌ثمر بود. چند لحظه بعد، چارلز بروفی به فضای گود و عمیق پایین پرتاب شد و عدم او را بلعید.

۱

رستوران تولوس، در نزدیکی عمارت کنگره‌ی واشنگتن که به فهرست غذاهای خود، شامل گوشت بره و کباب گوشت اسب می‌بالید، به‌عنوان مکان برگزاری گردهمایی بزرگ مقامات ارشد واشنگتن برگزیده شده بود. آن روز صبح، آنجا غوغایی به پا بود. صدای برخورد کارد و چنگال‌ها و سایر وسایل روی میزها، صدای بلندگوها و مکالمات تلفنی افراد فضا را آکنده کرده بود.

مدیر رستوران جرعه‌ای از نوشیدنی مخصوص آن روز را می‌نوشید که زنی وارد رستوران شد. او برحسب عادت دیرینه‌ی خود، لبخندزنان به استقبال زن رفت: روز به خیر خانم. من در خدمتتونم.

زن، زیبا بود و تقریباً سی و پنج ساله به نظر می‌رسید، با شلوار طوسی کاملاً اتوکشیده، کفش‌های پوست مدل کلاسیک، پیراهن عاجکاری شده، قامتی صاف و چهره‌ای نه مغرور که مصمم، موهای بلوطی روشن که به سبک رایج واشنگتن– سبک زنان لنگرچی– آراسته شده بود.

زن بی‌تکلف گفت: یه کم دیر کردم. من برای صبحانه با سناتور سکستون قرار دارم.

مدیر رستوران گویی که خبر غیرمنتظره‌ای شنیده باشد، از عصبانیت بر خود لرزید. سناتور سگویک سکستون، مشتری دایمی رستوران و از مشهورترین مردان شهر بود. او هفته‌ی قبل در رقابت میان جمهوری‌خواهان مهم کشور، گوی سبقت را ربوده بود و حالا عنوان کاندیدای ریاست‌جمهوری را با خود به یدک می‌کشید. بسیاری اعتقاد داشتند که به احتمال بسیار کاخ سفید در انتخابات ریاست‌جمهوری پاییز گذشته، تحت فشار بوده است. در روزهای اخیر، چهره‌ی سکستون در تمام مجلات به چشم می‌خورد و شعار انتخاباتی او در تمام آمریکا پخش شده بود: *«خرج‌های گزاف و بیهوده کافی است. شکوفایی اقتصادی را از سر می‌گیریم.»*

مدیر رستوران گفت: سناتور سر میزشون هستند خانم. شما کی هستید؟

– راشل سکستون. دختر سناتور.

– *من چقدر احمقم.*

آن دو شباهت بسیاری به هم داشتند، چشمان نافذ و رفتار سناتوروار و اشراف‌منشانه. از ظاهرشان پیدا بود که هم‌سلیقه نیستند، اما راشل سکستون همان رفتار متین و باوقاری را داشت که از پدرش ارث برده بود.

– خوشحالم که شما رو اینجا می‌بینم.

و بعد دخترِ سناتور را از میان نگاه کنجکاو حاضرین، به سالن غذاخوری راهنمایی کرد. در رستوران تولوس چند زنی غذا می‌خوردند، اما هیچ یک به زیبایی راشل نبودند.

یکی از مشتری‌ها آهسته گفت: چه خانم زیبایی! سناتور سکستون یه بار دیگه ازدواج کرده؟

دیگری پاسخ داد: نه احمق! اون دخترشه.

وقتی راشل سر میز پدرش رسید، او تلفنی در مورد یکی از موفقیت‌های اخیرش صحبت می‌کرد. لحظه‌ای سر بلند کرد و با ضربه‌ای که روی ساعتش نواخت، به راشل فهماند که دیر کرده است.

راشل با خود گفت *«منم دلم برات تنگ شده بود.»*

نام کوچک سناتور، توماس بود، اما او از مدت‌ها قبل نام فامیلش را برگزیده بود و همه او را با نام سگویک سکستون می‌شناختند. راشل هنوز مردّد بود که چرا پدرش دوست دارد او را سناتور سگویک سکستون صدا بزنند. او مردی با موهای جوگندمی، پرگو، در سیاست بی‌همتا، با چهره‌ای گیرا و استاد اجرای نمایش‌های پراحساسی بود که البته تبحر او در فن بازیگری را نشان می‌داد.

سناتور تلفن همراهش را خاموش کرد و برخاست تا گونه‌ی دخترش را ببوسد: اوه، راشل!

راشل او را نبوسید: سلام، پدر.

– خسته به نظر *می‌رسی*.

راشل با خود گفت *«باز شروع کرد.»*

– پیامتون به دستم رسید پدر. اتفاقی افتاده؟

– من حق ندارم دخترمو برای صبحانه دعوت کنم؟

راشل می‌دانست که مدتی است پدرش به دلایلی نامعقول، خواستار همکاری با اوست.

سکستون قهوه‌اش را مزه‌مزه کرد و گفت: خیله‌خب، تعریف کن ببینم کارها چطور پیش می‌ره؟

– مثل همیشه. اوضاع کابینه‌ی شما رو به راهه؟

سکستون سرش را نزدیک‌تر آورد و با پچ‌پچه‌ای گفت: منظورم کار نیست. از اون مردی که تو وزارت امور خارجه کار می‌کنه و تو رو باهاش آشنا کردم، چه خبر؟

راشل آهی کشید و سعی کرد نگاه پُروسوسه‌اش به ساعت نیفتد.

– پدر، من فرصت نکردم به دیدنش برم. اصلاً چطوره فراموش کنیم که...

– باید برای مسایل مهم وقت بذاری راشل. بدون عشق، هیچی معنا نداره.

در این لحظه هزاران پاسخ به ذهن راشل هجوم آورد، اما ترجیح داد سکوت اختیار کند. آنها آسان می‌توانستند همچون دو فرد بالغ، با هم صحبت کنند.

– چرا خواستی منو ببینی؟ حتماً موضوع مهمی پیش اومده.

سناتور او را با دقت برانداز کرد.

– درسته.

راشل احساس کرد بخشی از سد دفاعی او در برابر پدرش، زیر آن نگاه‌های نافذ تخریب می‌شود. لعنت به قدرت آن چشم‌ها که می‌توانست موهبت بی‌نظیری برای کاخ سفید باشد؛ چشمانی که به اراده‌ی او، لحظه‌ای پر از اشک بود و لحظه‌ای دیگر، با خروج از قالب فردی دلسوز که پیمان اعتماد با سایرین بسته بود، برق شرارت می‌زد. او همیشه می‌گفت «همه چیز *در اعتماد خلاصه می‌شه.*» سناتور سال‌ها پیش اعتماد دخترش را جلب کرده بود و حالا به سرعت در پی جلب اعتماد مردم بود.

– یه پیشنهاد برات دارم.

راشل سعی کرد از موضع قدرت عمل کند.

– بذار حدس بزنم. مرد مطلقه‌ی بسیار مشهوری دنبال همسر جوونی می‌گرده؟

– عزیزم نمی‌خوام ناامیدت کنم. اما تو دیگه خیلی هم جوون نیستی.

راشل اغلب مایل بود که از علت ملاقات‌های پدرش بگریزد.

سناتور گفت: می‌خوام تو رو سوار قایق نجات کنم.

– فکر نمی‌کنم در حال غرق شدن باشم.

– تو نه، اما رییس‌جمهور حتماً غرق می‌شه. قبل از اینکه خیلی دیر بشه، این کشتی رو ترک کن.

– ما قبلاً در این‌باره مفصل صحبت کردیم.

– به آینده‌ت فکر کن راشل. تو می‌تونی برای من کار کنی.

– امیدوارم شما به‌خاطر این پیشنهاد، منو به صبحانه دعوت نکرده باشید.

چهره‌ی خونسرد سناتور کمی لرزید.

– راشل، تو متوجه نیستی که همکاریت با رییس‌جمهور، تأثیر بدی روی من و کابینه‌ام می‌ذاره؟

راشل به نفس‌نفس افتاد. بارها در این‌باره بحث کرده بودند.

– پدر، من برای رییس‌جمهور کار نمی‌کنم. من هیچ‌وقت اونو ملاقات نکردم. من در فیرفاکس کار می‌کنم. خدایا به تو پناه می‌برم!

– سیاست تو قابل درکه راشل. اما راحت می‌شه فهمید که تو برای اون کار می‌کنی.

راشل نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرامش را حفظ کند.

– من به شغلم متعهدم پدر و به هیچ‌وجه قصد ندارم شغلمو تغییر بدم.

سناتور چشم‌هایش را تنگ کرد.

– می‌دونی، بعضی وقتا خیلی خودخواه می‌شی...

در این میان، خبرنگاری که در میز کناری آنها نشسته بود، به میان حرف آن دو پرید.

– سناتور سکستون؟

سناتور ظاهر آرامی به خود گرفت. راشل آهی کشید و تکه‌ای شیرینی برداشت.

خبرنگار خود را معرفی کرد.

– من رالف ازنیدن، از روزنامه‌ی *واشنگتن‌پست* هستم. می‌تونم چند تا سؤال از شما بپرسم؟

سناتور لبخندی زد و با دستمالی دهانش را تمیز کرد.

– با کمال میل رالف. فقط یه کم عجله کن. نمی‌خواهم قهوه‌م سرد بشه.

خبرنگار لبخندزنان گفت: البته، آقا.

سپس ضبط‌صوتی را بیرون آورد و آن را روشن کرد.

– سناتور، شما در مصاحبات تلویزیونیتون، نوید تصویب قانونی رو دادید که تساوی حقوق اقتصادی زنان و تأسین منابع مالی زوج‌های جوان و... رو تضمین می‌کنه. می‌تونید دلایلتون رو واضح بگید؟

– البته. من هوادار پروپا قرص زنان مصمم و خانواده‌های منسجم هستم.

در همین لحظه نان شیرینی به گلوی راشل پرد.

– شما اغلب از اهمیت تعلیم و تربیت در خانواده‌ها صحبت می‌کنید و بودجه‌ی کلانی رو به مدارس اختصاص دادید.

– بله، چون تصور می‌کنم که جوانان، آینده‌سازان کشورمون هستند.

به زعم راشل، شنیدن این حرف‌ها از زبان پدرش باورنکردنی بود.

– و آخرین سؤال. در طی هفته‌های گذشته، شما در نظرخواهی‌ها پیشرفت چشمگیری داشتید و این، رییس‌جمهورو خیلی نگران کرده. موفقیت‌های اخیر شما چه انعکاسی داشتند؟

– من اعتقاد دارم که اعتماد مسأله‌ی مهمیه. آمریکایی‌ها شک دارند که آیا رییس‌جمهور می‌تونه تصمیمات مهمی رو به نفع مردم اتخاذ کنه یا خیر. مخارج کمرشکن روزبه‌روز بر بدهی‌های مردم اضافه می‌کنه و مردم فهمیدن که دیگه وقتشه خرجای بیهوده رو کنار بذارند.

با اتمام سخنرانی سناتور، صدای پیجر راشل از کیفش بلند شد. این دستگاه الکترونیکی مزاحم، معمولاً در کارش وقفه ایجاد می‌کرد، اما این بار صدای آن، به گوشش دلنشین و زیبا می‌آمد.

سناتور نتوانست عصبانیت خود را پنهان کند.

صدای دستگاه بالاخره قطع شد و ظرف پانزده ثانیه، پیامی طولانی به دست راشل رسید.

ازنیدن لبخندزنان به سناتور گفت: دخترتون زن خیلی فعالیه. جالبه که شما با وجود مشغله‌های فراوون، فرصت می‌کنید با هم صبحانه بخورید.

سناتور در جواب گفت: همون‌طور که بارها گفتم، خانواده همیشه در اولویته.

ازنیدن با تکان سر، حرف او را تصدیق کرد و بعد با لحنی جدی‌تر گفت: آقای سناتور، می‌تونم بپرسم که شما چطور تونستید اختلافتون رو حل کنید؟

سناتور سرش را مانند بی‌گناهی متعجب خم کرد و گفت: کدوم اختلاف؟ منظورتون چیه؟

راشل با اخم و ترشرویی سرش را بلند کرد. او دقیقاً می‌دانست که تمام این سؤال و جواب‌ها به کجا ختم می‌شود. با خود گفت «*خبرنگارهای لعنتی!*» نیمی از آنها از قِبَل سیاست به جایی رسیده بودند. این سؤال، از آن دسته سؤالاتی بود که خبرنگاران آن را *زیرزبانی* می‌نامیدند. یعنی ظاهراً نوعی تخلیه‌ی اطلاعاتی ساده به نظر می‌رسید، اما در واقع، نقشه کشیده بودند تا با پاس‌کاری سؤالات و کسب اطلاعات مورد نظر، پدرش را تخلیه اطلاعاتی کنند.

ازنیدن سرفه‌ای کرد و با لبخندی معذب گفت: سناتور، منظور من اختلاف شما با دخترتونه که برای جناح مخالف شما کار می‌کنه.

سکستون سعی کرد با جوابی زیرکانه مشکل را رفع کند: رالف، اولاً باید بگم که من و رییس‌جمهور با هم دشمن نیستیم. فقط دو وطن‌پرست هستیم که عقاید متفاوتی در مورد اداره‌ی کشور مورد علاقه‌مون داریم.

تیر خبرنگار به هدف خورد. سکستون به دام افتاد.

– دوماً دختر من برای رییس‌جمهور کار نمی‌کنه، بلکه برای وزارت اطلاعات کار می‌کنه. اون گزارش‌ها رو تنظیم می‌کنه و اونا رو به کاخ سفید می‌فرسته. این شغل کم اهمیته.

و بعد از کمی مکث، به راشل نگاه کرد: در واقع عزیزم، تو تا به حال حتی با رییس‌جمهور ملاقات هم نکردی، درسته؟

راشل از سر خشم به پدرش چشم‌غره‌ای رفت. بار دیگر دستگاه پیجرش به صدا درآمد و او نگاهی به آن انداخت. پیام آن را خواند و بعد ابروهایش درهم رفت. مطمئناً پیام غیرمنتظره و حاوی اخبار بدی بود. اما دست‌کم می‌توانست بهانه‌ی خوبی برای فرار راشل از آنجا باشد.

– آقایون، منو ببخشید. من باید فوراً برم. دیرم شده.

اما خبرنگار بدون فوت وقت پرسید: شایع شده که شما با پدرتون قرار ملاقات گذاشتید تا در مورد احتمال همکاری‌تون با کابینه‌ی انتخاباتی او صحبت کنید، در این مورد چه توضیحی دارید؟

راشل احساس کرد کسی قهوه‌ی بسیار داغی به صورتش پاشیده است. او از این سوال تعجب کرد، اما وقتی به پدرش نگاه کرد، از لبخند رضایت‌بخش او متوجه شد که این سؤال از پیش تعیین شده است.

راشل خیره در چشمان خبرنگار گفت: رالف، یا هر اسم لعنتی دیگه‌ای که صدات می‌زنند، یک چیز رو خوب تو مغزت فرو کن. من به هیچ‌وجه قصد ندارم کارمو برای همکاری با سناتور سکستون رها کنم و اگر چیزی غیر از این تو روزنامه‌ت بنویسی، کاری می‌کنم که برای این ضبط‌صوت لعنتی‌ات دنبال یه سوراخ موش بگردی.

برق از چشمان خبرنگار پرید. فوراً دستگاهش را خاموش کرد و با لبخندی اجباری گفت: از هر دوی شما متشکرم.

و بعد پا به فرار گذاشت.

راشل فوراً از عصبانیت خود پشیمان شد. او این ویژگی را از پدرش به ارث برده بود و به همین دلیل از او متنفر بود.

سناتور گفت: آروم باش راشل. آروم باش. بهتره یاد بگیری خودتو کنترل کنی.

راشل خواست برود.

– جلسه‌مون تموم شد.

به هر حال سناتور از گفت‌وگو با او، به نتیجه رسیده بود. سناتور تلفن همراهش را برداشت و به کسی تلفن کرد: روز به خیر... همین روزا به دفتر من بیا تا در مورد قرار ازدواجمون حرف بزنیم.

– راستی تو سی و سه ساله‌ت بود؟...

راشل با خشم گفت: سی و چهار سال. از قول من به منشی‌ات تبریک بگو.

سناتور با لبخندی عصبی گفت: سی و چهار سال... اون تقریباً یه دختر تُرشیده است. می‌دونی من وقتی سی و چهار ساله‌م بود...

– دو بار ازدواج کرده بودی، نه؟

راشل ناخواسته با صدایی بلند این کلمات را به زبان آورد. ناگهان همه ساکت شدند. تمام افرادی که در پیرامونشان نشسته بودند، به‌طرف آن دو سر برگرداندند.

چشمان سناتور سکستون، آن دو گوی مرمرین براق، از سر غضب برقی زد.

– به نفعته که مراقب حرف زدنت باشی، دخترخانم.

راشل در آستانه‌ی در گفت: نه، بهتره شما مراقب حرف زدنتون باشید، *جناب سناتور*.

۲

سه مرد در چادری مجهز ساکت نشسته بودند. باد سردی بر پیکر چادر شلاق می‌زد و بیم آن می‌رفت که هر لحظه چادر را تکه‌تکه کند. کسی از جایش تکان نمی‌خورد. آنها در شرایطی به مراتب بدتر نیز سر کرده بودند.

چادر که به سپیدی برف می‌نمود، در گودالی کوچک مأوا گزیده بود. دستگاه‌های ارتباطی، وسیله‌ی نقلیه و سلاح‌ها همه پیشرفته و آماده‌ی

استفاده بودند. رهبر گروه، با نام رمزی دلتا-۱، مردی زیرک و ورزیده، با چشمانی مأیوس و غم‌زده بود، درست مانند وضعیتی که در آن قرار داشت.

زمان‌نگار نظامی‌ای که به مچش بسته بود، صدای بلندی داشت و زنگ آن دقیقاً همزمان با زنگِ زمان‌نگارهای دو نفر دیگر تنظیم شده بود.

سی دقیقه دیگر هم گذشت. ساعت از نو آغاز شد.

دلتا-۱ همراهانش را ترک کرد و به دل تاریکی زد. بیرون از چادر، بوران شدیدی محاصره‌اش کرد. با دوربینش به افق آراسته به هاله‌ی سیمین ماه نگریست.

در هزارمتری آنجا، ساختمانی بزرگ، از خلال توفان خودنمایی کرد. این بنای عظیم، بر زمینی خشک بنا شده بود. دلتا-۱ و گروهش آن ساختمان را ده روز پیش دیده بودند، درست زمانی که تازه آن را ساخته بودند. دلتا-۱ مطمئن بود اطلاعاتی که در آنجا رد و بدل می‌شود، دنیا را زیرورو خواهد کرد. افراد بسیاری برای حفظ آن اطلاعات فوق‌سرّی، جان باخته بودند.

در آن لحظه، در خارج از ساختمان، همه چیز آرام به نظر می‌رسید، اما در داخل ساختمان اتفاقات مهمی در شرف وقوع بود. دلتا-۱ وارد چادر شد و خطاب به همکارانش گفت: وقتشه سر و گوشی آب بدیم.

آن دو نیز با سر حرف او را تأیید کردند. مرد بلندقدتر، دلتا-۲، رایانه‌ی دستی‌اش را روشن کرد، در مقابل نمایشگر نشست و دستوراتی وارد آن کرد. درست در همین لحظه، در هزارمتری آنجا، رباط جاسوسی، با ابعاد بسیار کوچک، در محرمانه‌ترین قسمت ساختمان، به حرکت درآمد و مأموریت خود را آغاز کرد.

۳

راشل سکستون که به‌طرف ساختمان ایسبرگ‌پیک می‌راند، هنوز از فرط عصبانیت، سیگار می‌کشید. درختان عریان روی تپه‌های اطراف کلیسای فالس، در برابر آسمان صاف و نیلگون بهاری قد برافراشته بودند. اما این منظره‌ی آرام و دیدنی تأثیری بر خشم لجام‌گسیخته‌ی راشل نگذاشته بود. نظرخواهی اخیر، پدرش را خوش‌بین‌تر و به همان‌اندازه گستاخ‌تر کرده بود.

تظاهر و دورویی پدرش بیش از پیش آزاردهنده می‌نمود، به‌ویژه برای راشل که جز او، کسی را در این دنیا نداشت. مادر راشل سه سال پیش مرده بود و هنوز غم نبودِ مادرش او را می‌آزرد. تنها تسلی خاطر راشل از مرگ سوزناک مادرش این بود که دست کم از زندگی زناشویی ناموفق و مأیوسانه با سکستون نجات یافته بود.

پیجر راشل بار دیگر به صدا درآمد، اما تمام توجه‌ی راشل معطوف به خیابان پیش رویش بود. باز هم همان پیام. راشل آهی کشید و پیام را دوباره‌خوانی کرد: با رییس سازمان شناسایی ملی تماس بگیرید.

- خیله‌خب، دارم میام. خدایا!

راشل با نگرانی فزاینده، وارد خروجی همیشگی شد، در خیابانی تاریک پیچید و در مقابل نگهبانی ساختمان لیبرگ‌پیک توقف کرد. نگهبان مسلح بود. ساختمان لیبرگ‌پیک، از محرمانه‌ترین ساختمان‌های شهر به شمار می‌رفت.

نگهبان که با سگش اتومبیل راشل را تفتیش می‌کرد، راشل به ساختمان عظیمی که از دور رخ می‌نمود، چشم دوخت. این ساختمان باشکوه، به مساحت نود هزار کیلومترمربع، بر زمین مشجّر ۲۷ هکتاری در فیرفاکس، واقع در ویرجینیا، در حوالی دیستریکِ کلمبیا قد برافراشته بود. نمای

ساختمان از عایق شیشه‌ای ساخته شده بود که تصویر انبوه گیرنده‌های ماهواره‌ای، آنتن‌ها و پوشش رادارهای خارج از ساختمان را منعکس می‌کرد و این بر هیبت و شکوه بیشتر ساختمان می‌افزود.

دو دقیقه بعد، راشل اتومبیلش را پارک کرد و باغی را که دورتادورش نگهبان ایستاده بود و به ورودی اصلی ساختمان منتهی می‌شد، از سر گذراند. در ورودی ساختمان، بر تابلوی سنگی بزرگی نوشته شده بود «*سازمان شناسایی ملی*.»

دو نگهبان مسلح که در آستانه‌ی در ایستاده بودند، فقط به روبه‌رو می‌نگریستند. راشل باز هم همان احساس همیشگی را داشت. حس می‌کرد وارد شکم دیوی خفته شده است.

داخل سالن، گاهی نجوای گفت‌وگوی افرادی به گوش می‌رسید. راشل تابلوی بزرگی را دید که عملکرد دفتر شناسایی ملی را مشخص می‌کرد: *حمایت از مقام عالی رتبه‌ی سازمان جاسوسی آمریکا در زمان جنگ و صلح.*

دیوارها پوشیده از تصاویر موشک‌ها، زیردریایی‌های گوناگون، ساختمان‌های ویژه‌ی شناسایی (مخصوص عملیات‌های بزرگ و محرمانه‌ای که تنها در پس آن دیوارها انجام می‌شدند) بود.

در این لحظه، مثل همیشه، راشل احساس کرد از زندگی روزمره‌ی بیرون فاصله می‌گیرد. او به دنیای تاریکی گام می‌گذاشت که در آن مشکلات مانند قطارهای باری از راه می‌رسیدند و راه‌حلشان تنها با زمزمه‌ای یافت می‌شد.

به آخرین ایستگاه بازرسی که نزدیک می‌شد، دلش می‌خواست مفهوم پیام‌هایی را که از سی دقیقه پیش به دستش رسیده بود، از نگهبان بپرسید. نگهبان لبخندزنان گفت: روز به خیر خانم سکستون.

راشل در پاسخ لبخند زد. نگهبان باندی بسیار کوچک به دست او داد و گفت: می‌دونید که چیکار باید بکنید؟

راشل باند نخی را از بسته‌ی محکمش بیرون آورد و آن را مانند دماسنج، دو ثانیه زیر زبانش نگه داشت. سپس به نگهبان اشاره کرد که آن را بردارد. نگهبان باند مرطوب را در شکاف دستگاه پشت سرش قرار داد و چهار ثانیه صبر کرد تا از آب دهان راشل، DNA او تعیین شود. صفحه‌ی نمایشگر دستگاه لحظه‌ای خاموش و روشن شد و بعد عکس راشل را نشان داد. یعنی اجازه‌ی ورود صادر شد.

نگهبان دوستانه گفت: مثل همیشه خودتون هستید.

و بعد باند نخی را از دستگاه بیرون آورد و آن را در سوراخی انداخت تا فوراً خاکستر شود.

– خوش اومدید خانم.

درهای قطور پولادین باز شدند.

راشل که در حضور نگهبانان بسیار، از راهروهای پر پیچ و خم می‌گذشت، مبهوت و متعجب پنداشت که با گذشت شش سال کار در این تشکل عظیم، هنوز تابعی بی‌چون و چرا بود. این سازمان، شش سازمان دیگر را نیز دربرمی‌گرفت و بیش از ده هزار کارمند را با مخارجی بالغ بر ۱۰ میلیارد دلار در سال، به خدمت گرفته بود.

در محرمانه‌ترین بخش سازمان، کارگاهی بود که در آنجا ابزار جاسوسی، مانند دستگاه‌های تشخیص هویت، ماهواره‌های جاسوسی، تراشه‌هایی که در وسایل ارتباط جمعی کار گذاشته می‌شدند، شبکه‌های جهانی سرّی برای شناسایی و بازرسی عملیات‌های دریایی- که معروف‌ترین آنها شبکه‌ی جهانی Classic Wizard بود که حرکت و مسیر کشتی‌ها را در هر جای دنیا ثبت می‌کرد- می‌ساختند.

فناوری‌هایی که در سازمان شناسایی ملی مورد استفاده قرار می‌گرفت، نه تنها به آمریکایی‌ها کمک می‌کرد تا در جنگ‌ها پیروز شوند، بلکه در زمان صلح نیز وظیفه‌ی اطلاع‌رسانی به سازمان‌هایی مانند سیا، سازمان امنیت ملی و وزارت دفاع را بر عهده داشت و در جنگ‌های تروریستی و شناسایی جرایم، به کمک آنها می‌شتافت. علاوه براین، امکانات لازم را در اختیار سیاستمداران می‌گذاشت تا در مورد مسایل مهم، تصمیمات معقولانه‌ای اتخاذ کنند.

وظیفه‌ی راشل در این سازمان، دسته‌بندی و تلخیص اطلاعات بود، یعنی اطلاعات ضروری را بیرون می‌کشید، گزارش‌های مبهم را بررسی و تحلیل می‌کرد و مطالب اصلی و مهم را استخراج می‌نمود و در نهایت، خلاصه‌ی آنها را در صفحه‌هایی می‌گنجاند. او در انجام این کار، استعداد فوق‌العاده‌ای داشت.

راشل به‌عنوان مسؤول تحلیل و تلخیص اطلاعات سازمان شناسایی ملی دایم با کاخ سفید در ارتباط بود. او هر روز گزارش‌های وزارت اطلاعات را بررسی می‌کرد، گزارش‌های مهم برای رییس‌جمهور را استخراج می‌نمود، آنها را در صفحه‌هایی خلاصه می‌کرد و بعد آن را به مشاور وزیر امنیت ملی می‌داد.

گرچه شغل سخت و طاقت‌فرسایی بود و ساعت‌ها وقتش را می‌گرفت، اما این مأموریت برای راشل بسیار افتخارآمیز بود و او را از پدرش مستقل می‌کرد. سناتور سکستون بارها به او پیشنهاد کمک داده بود، (البته به شرط آنکه شغلش را رها کند). اما راشل به هیچ‌وجه نمی‌خواست از لحاظ مالی، به پدرش وابسته باشد. مادرش شاهد عینی اتفاقاتی بود که ممکن بود پس از سپردن تمام اختیارات زندگی به مردی همچون پدرش، برای او رخ دهد.

صدای پیجر راشل، در راهروی مرمرین ساختمان پیچید.

«بازم یه پیام دیگه؟» حتی دلش نمی‌خواست آن را بخواند.

از خود پرسید *«یعنی چه اتفاقی افتاده؟»* سوار آسانسور شد، طبقه‌ی مورد نظر را انتخاب کرد و مستقیماً به آخرین طبقه‌ی ساختمان رفت.

٤

ویلیام پیکرینگ، رییس سازمان شناسایی ملی، فردی در ظاهر بی‌تفاوت، کوتاه‌قد، طاس، با پوستی رنگ‌پریده و چهره‌ای غیرعادی بود. چشمان قهوه‌ای تیزبینی داشت که از یک‌سو با دقت به محرمانه‌ترین اسرار ملی می‌نگریستند و از سوی دیگر، چون دو گودال تهی به نظر می‌رسیدند. او همچون دیوی، بر زیردستانش حکم می‌راند. شخصیت آرام و افکار ساده و پیش‌پاافتاده‌اش در سازمان شناسایی ملی، از او فردی افسانه‌ای ساخته بود. حرکات کند و جالباسی همیشه پوشیده از لباس‌های سیاهش، سبب شده بود که به او لقب *کشیش کویلر* بدهند. او به مدد کارمندان کارکشته و زکاوت بی‌نظیرش، بر دنیای خود فرمانروایی می‌کرد. شعار او این بود *«حقیقت را کشف کن و بر اساس نتایج عمل کن.»* وقتی راشل به دفتر او رسید، با تلفن حرف می‌زد. ظاهر ویلیام پیکرینگ همیشه او را متعجب می‌ساخت.

رییس گوشی را گذاشت و به راشل اشاره کرد که بنشیند.

– خواهش می‌کنم، بفرمایید خانم سکستون.

صدایش صاف و آرام بود.

– ممنون، قربان.

اغلب افراد از نحوه‌ی برخورد او ناراحت می‌شدند، اما راشل احترام بسیاری برای او قایل بود. این مرد دقیقاً در نقطه‌ی مقابل پدرش قرار داشت. به هیچ‌وجه متظاهر نبود، گیرا و متعصب بود و با بخشندگی و خوبی

وطن‌پرستانه، به وظایفش عمل می‌کرد، بی‌آنکه طالب زرق و برق دنیا باشد؛ چیزی که محبوب پدرش بود.

پیکرینگ عینک به چشم، به راشل خیره شد.

– خانم سکستون، تقریباً نیم ساعت پیش، رییس‌جمهور با من تماس گرفت و در مورد شما با من صحبت کرد.

راشل در صندلی‌اش جابه‌جا شد. پیکرینگ طبق معمول بی‌مقدمه، به اصل موضوع پرداخته بود.

– امیدوارم گزارشای من مشکل‌ساز نبوده باشه.

– برعکس، اون گفت که کار شما توجه‌ی کاخ سفید رو جلب کرده.

راشل از سر آسودگی نفسی کشید و گفت: خوبه. پس رییس‌جمهور چی می‌خواد؟

– می‌خواد شخصاً تو رو ببینه. فوری.

راشل با حیرت گفت: ملاقات رو در رو؟ برای چی؟

– سؤال خیلی خوبیه. اما چیزی به من نگفت.

راشل گیج شده بود. پنهان کردن اطلاعات از رییس سازمان شناسایی ملی، درست مانند این بود که اسرار واتیکان را از پاپ پنهان کنند. اصطلاح رایج در سازمان جاسوسی این بود که *اگر ویلیام پیکرینگ از چیزی اطلاع نداشته باشد، یعنی آن چیز اصلاً اتفاق نیفتاده است.*

رییس از جا برخاست و به‌طرف پنجره رفت.

– از من خواست شما رو پیدا کنم و فوراً بفرستمتون اونجا.

– همین الآن؟

– کسی رو دنبال شما فرستاده که الان بیرون منتظرتونه.

راشل چهره درهم کشید. درخواست رییس‌جمهور به نوبه‌ی خود گیج‌کننده بود، اما چهره‌ی نگران رییس نیز او را مضطرب‌تر کرده بود.

– معلومه که رییس‌جمهور این بار خیلی محتاطانه عمل کرده.

- قسم می‌خورم که همین‌طوره. رفتارش یه کم مشکوک بود. اون چرا می‌خواد با شما ملاقات کنه، با دختر مردی که اونو به چالش انتخاباتی کشونده؟ به نظر من اون نگرانه. مطمئنم پدرتونم با من موافقه.

راشل اهمیتی به نظر پدرش نمی‌داد، اما می‌دانست حق با پیکرینگ بود.

- به نظر شما کار رییس‌جمهور مشکوکه؟

- وظیفه‌ی من اطلاع‌رسانی به رییس فعلی کاخ سفیده، نه قضاوت در مورد سیاست کاری او؟

این نوع پاسخ‌گویی، تنها مخصوص خود پیکرینگ بود. راشل با این امید که رییس‌جمهور در برابر حریف انتخاباتی خود تسلیم نشده باشد، گفت: شاید یه درخواست ساده و بی‌دلیل باشه، یا شاید به تحلیل و تلخیص اطلاعاتی سرّی نیاز داشته باشه.

- اگه کار خاصی مدّ نظر رییس‌جمهور بود، می‌تونست راه‌حلی بهتر از ملاقات با شما پیدا کنه، اما اگه موضوع چیز دیگه‌ایه، بهتر بود بدون اینکه علت کارش رو برام توضیح بده، درخواست ملاقات با یکی از کارمندامو نمی‌کرد. موفقیت بزرگ و قابل توجهی عاید پدر شما شده و این، کاخ سفید رو عصبانی کرده.

سپس آهی کشید و گفت: سیاست، بازی بی‌رحمیه. وقتی رییس‌جمهور می‌خواد با دختر دشمنش ملاقات کنه، تنها فکری که به نظرم می‌رسه، اینه که کاری مهم‌تر از تحلیل و تلخیص گزارش‌ها مدّ نظرشه.

راشل رعشه‌ی شدیدی بر تن خود احساس کرد. حدس پیکرینگ، احساس ناخوشایندی در او ایجاد کرده بود.

- شما فکر می‌کنید کاخ سفید در جنگ تن‌به‌تن سیاسی با پدرم، دچار بحران شده؟

پیکرینگ پیش از آنکه پاسخی بدهد، کمی تأمل کرد.

- شما از اسرار پدرتون بی‌اطلاع هستید، اما من مطمئنم که اون از تبلیغات انتخاباتی رییس‌جمهور اطلاع داره، با این حال شک دارم که بخواد از این تبلیغات علیه رییس‌جمهور استفاده کنه.

راشل نیز با تأیید، سر تکان داد. پیکرینگ با نگاهی جدی به راشل گفت: محض اطلاع شما باید بگم، اگه فکر می‌کنید که احساسات شخصی شما نسبت به پدرتون، ممکنه روی ارتباط شما با رییس‌جمهور تأثیر بذاره، توصیه می‌کنم دعوتشو نپذیرید.

لبخندی عصبی بر چهره‌ی راشل نقش بست.

– دعوتشو نپذیرم؟ معلومه که نمی‌توانم دعوتشو رد کنم.

– شما نه، اما من می‌توانم.

کلمات رییس، چند دقیقه‌ای در فضای خالی اتاق طنین افکند. این هم دلیل دیگری دال بر این بود که همه او را *کشیش کویلر* می‌خواندند. ویلیام پیکرینگ در صورت تمایل می‌توانست زلزله‌ای سیاسی به پا کند.

رییس گفت: علت نگرانی من ساده‌ست. من موظفم از همکارانم حمایت کنم و اصلاً نمی‌تونم تحمل کنم که از یکی از اونا به‌عنوان مهره‌ی پیاده‌ی شطرنج، در بازی سیاسی استفاده کنند.

– پیشنهاد شما چیه؟

پیکرینگ آهی کشید.

– به ملاقات رییس‌جمهور برید، اما زیر بار هیچ تعهدی نرید. به محض اینکه به شما گفت چه فکری تو سرشه، فوراً به من تلفن کنید. اگر احساس کردم که می‌خواد به طریقی از شما سوءاستفاده کنه، سریع‌تر از اونکه کسی متوجه بشه، شما رو از این بازی بیرون می‌کشم. به من اعتماد کنید.

راشل شاهد حمایتی از سوی رییسش بود که سال‌ها آرزوی آن را از جانب پدرش داشت.

– ممنون، قربان.

سیل افکار به ذهن پیکرینگ هجوم آورد و از پنجره به دوردست‌ها خیره شد. راشل مردد پیش رفت و مسیر نگاه پیکرینگ را دنبال کرد.

راشل بر توقفگاه چمن‌پوش محوطه‌ی بیرون ساختمان، هلیکوپتر Pave Hawk را دید. یکی از سریع‌ترین هلیکوپترهایی که تا به حال ساخته شده

بود و بر بدنه‌ی آن، علامت مخصوص کاخ سفید توجه‌ی بیننده را بـه خـود جلب می‌کرد. خلبان پیاده شد و نگاهی به ساعتش انداخت.

راشل ناباورانه به پیکرینگ گفت: کاخ سفید برای بردن من به واشـنگتن، یه هلیکوپتر Pave Hawk فرستاده، اونم فقط برای ۲۵ کیلومتر؟

– معلومه که رییس‌جمهور می‌خواد شما رو تحـت تـأثیر قـرار بـده، یـا بترسونه. دعا می‌کنم اجازه ندید بهتون آسیبی بزنند.

راشل نیز با سر، حرف او را تأیید کرد. او به راستی ترسیده بود.

چهار دقیقه بعد، راشل سکـستون از سازمان شناسایی ملی خارج و سـوار هلیکوپتری شد که بیرون انتظارش را می‌کشید. پیـش از آنکـه کمربنـدش را ببندد، هلیکوپتر ارتفاع گرفت و بر فراز جنگل‌های ویرجینیا به پرواز درآمـد. راشل که به درختان زیر پایش مـی‌نگریـست، صـدای ضـربان قلبش را بـه وضوح می‌شنید. ولی ضربان قلبش وقتی سریع‌تر شد که فهمید آن هلیکوپتر هرگز به کاخ سفید نمی‌رود.

۵

باد سرد به شدت بر پیکر چادر وزیدن گرفت، اما دلتا–۱ اعتنـایی نکـرد. او به همراه دلتا–۳، به کار همکار متخصصش نگاه می‌کرد. آنان بر صـفحه‌ی نمایشگر رایانه، از طریق دوربین حـساس و دقیـق ربـاط کوچـک، شـاهد تصاویری از داخل ساختمان بودند.

دلتا–۱ هر بار از دیدن این تصـاویر شـگفت‌زده‌تر مـی‌شـد و بـا خـود می‌گفت *«بالاخره یه دستگاه جاسوسی دقیق و خوب پیدا کردیم.»* این اواخر با کمک رباط جاسوسی کوچک، حقیقـت رفته‌رفته از قالـب رؤیـا و تخیـل خارج شده و رنگی واقعی‌تر به خود گرفته بود.

رباط‌های کوچک ذره‌بینی، ابزارهای جاسوسی بسیار پیشرفته‌ای بودند که به اصطلاح آنها را مگس‌های دیواری می‌نامیدند. با آنکه این رباط‌های ذره‌بینی از راه دور هدایت می‌شدند و ماهرانه پرده از واقعیت برمی‌داشتند، اما مدت زیادی از ساختشان نمی‌گذشت. در ماه می سال ۱۹۹۷، در مجله‌ی *اکتشاف*، مقاله‌ای در مورد انواع گوناگون این رباط‌ها- رباط‌های پرنده و رباط‌های شناور- نوشته شد. رباط‌های شناور، در واقع زیردریایی‌های بسیار کوچک با ابعاد دانه‌ی نمک بودند که حتی وارد رگ انسان می‌شدند. به همین دلیل، از این رباط‌ها در بیمارستان‌ها نیز استفاده می‌کردند. آنها در شریان‌ها شناور می‌شدند و پزشکان از طریق آنها و با هدایتگرهای بسیار دقیق از راه دور، می‌توانستند فرآیند جریان خون بیمار را مشاهده و محل انسداد شریان‌ها را تعیین نمایند، بی‌آنکه از چاقوی جراحی استفاده کنند.

غیر از این رباط‌ها، رباط پرنده‌ی بسیار کوچک و ساده‌ای نیز ساخته شد. پیش از آنکه برادران رایت تجربیات خود را در زمینه‌ی پرواز عملی کنند، بشر هرگز نتوانسته بود دستگاهی را به پرواز درآورد. ولی اینک روش‌های مکانیکی ساخت هواپیماها بسیار پیشرفت کرده بود و در ساخت این رباط‌ها نیز از این روش‌ها استفاده می‌شد. تنها مشکل، ابعاد بسیار کوچک این رباط‌ها بود. نخستین رباط‌های پرنده توسط ناسا ساخته شد که به‌عنوان ابزار اکتشافاتی، در مأموریت‌های فضایی به کار می‌رفتند. با پیشرفت فناوری، این رباط‌های یک سانتیمتری، از ماده‌ی اولیه بسیار سبک ساخته شدند. رباط ذره‌بینی‌ای که دلتا-۱ استفاده می‌کرد، مدل PH2 بود؛ رباط یک سانتیمتری، تقریباً به ابعاد یک پشه. دو بال آن از جنس سیلیکون بود که حرکت و کارایی این دستگاه را تسهیل می‌کرد.

اکنون این رباط ذره‌بینی بی‌صدا، همچون پشه‌ای در انباری بزرگ، در فضای سنگین مرکز ساختمان به پرواز درآمده بود، با دوربین حساس خود به پایین نگاه می‌کرد و بالای سر کارمندان بی‌خبر از همه جا، تکنسین‌ها، دانشمندان و متخصصان تمامی رشته‌ها، می‌چرخید. در حالی که رباط PH2 در فضای آنجا در گشت‌وگذار بود، ناگهان دلتا-۱ دو چهره‌ی آشنا را دید که

مشغول گفت‌وگو بودند. مطمئناً آنها اطلاعات جالبی داشتند. دلتا-۱ دستور داد رباط را کمی پایین‌تر ببرند تا صدای آنها را بشنود. دلتا-۲ همزمان با اجرای دستور رییس، گیرنده‌های حساس را روشن کرد و با هدایتگر از راه دور، رباط را تا فاصله‌ی سی متری سر آن دو برد. صدای آنها ضعیف، اما قابل فهم بود. یکی از آنها با همان هیجان لحظه‌ی ورودش به آنجا، صحبت می‌کرد.

- این اتفاقات رو به سختی می‌تونم باور کنم.

همکارش نیز مانند او هیجان‌زده بود.

- هیچ‌وقت تو زندگی‌ات فکر می‌کردی یه روز با چنین پروژه‌ای همکاری کنی؟

نفر اول پاسخ داد.

- نه، بیشتر شبیه یه خواب عجیب غریبه.

دلتا-۱ کاملاً حرف‌های آنها را می‌شنید. آنجا همه چیز مطابق با حدسیات او پیش می‌رفت. دلتا-۲ رباط ذره‌بینی را برای شارژ مجدد، از آن دو دانشمند دور و آن را در کنار سیلندر ژنراتور مخفی کرد. بلافاصله شارژ باتری‌های رباط آغاز شد تا برای مأموریت بعدی آماده باشد.

٦

راشل سکستون اتفاقات عجیب آن روز صبح را از نظر گذراند.

هلیکوپتر Pave Hawk با سرعت هر چه تمام‌تر آسمان را شکافت و پیش رفت. بر فراز خلیج شپیک، راشل تازه متوجه شد که مسیر را اشتباه می‌روند. تعجب ابتدایی او فوراً جای خود را به ترس و اضطرابی فزاینده داد.

فریادزنان به خلبان گفت: هی! چیکار می‌کنی؟ باید منو به کاخ سفید ببری.

با وجود سر و صدای زیاد موتور هلیکوپتر، خلبان صدای او را به وضوح شنید.

سرش را برگرداند و گفت: متأسفم خانم. اما رییس‌جمهور امروز در کاخ سفید نیست.

راشل سعی کرد به خاطر آورد که پیکرینگ به کاخ سفید اشاره کرد یا خود او به این نتیجه رسیده بود که رییس‌جمهور طبق معمول، در کاخ سفید است.

– پس کجاست؟

– یه جای دیگه ایشونو می‌بینید.

– دقیقاً کجا؟

– خیلی از اینجا دور نیست.

– این جواب سؤال من نبود.

– ۲۵ کیلومتر دیگه مونده.

راشل با خود پنداشت «این *لعنتی موذی باید هم در خدمت سیاست باشه*.»

– امیدوارم با همین تبحری که از جواب دادن طفره می‌رید، در برابر گلوله‌ها هم جا خالی کنید.

خلبان پاسخی نداد.

۷ دقیقه طول کشید تا هلیکوپتر طول خلیج را درنوردید. بار دیگر که بر فراز خشکی رسیدند، هلیکوپتر به‌طرف شمال رفت و از کنار شبه جزیره‌ی کوچکی گذشت. تعدادی باند هواپیما و ساختمان نظامی در برابر دیدگان راشل ظاهر شدند. هلیکوپتر که از ارتفاع خود کاست، راشل تازه متوجه شد که کجا هستند.

شش سکوی پرتاب موشک با برجک‌های سیاه، از نشانه‌های بارز آن جزیره بود. بر بام یکی از ساختمان‌های نظامی، نوشته‌ی بسیار بزرگی جلب توجه می‌نمود.

«جزیره‌ی والوپس.»

این جزیره، یکی از قدیمی‌ترین پایگاه‌های نظامی ناسا بود و هنوز برای پرتاب ماهواره و آزمایش هواپیماهای نوساز، مورد استفاده قرار می‌گرفت.

«رییس‌جمهور تو جزیره‌ی والوپسه؟ دلیلی نداشت اونجا باشه.»

هلیکوپتر بر فراز سه باند موازی، به درازای طول شبه جزیره قرار گرفت، باند مرکزی را برای فرود خود انتخاب کرد و از سرعت و ارتفاع خود کاست. خلبان گفت: شما رییس‌جمهور رو تو دفتر کارش ملاقات می‌کنید.

راشل به تصور اینکه خلبان با او شوخی می‌کند، پرسید: یعنی می‌خواید بگید رییس‌جمهور آمریکا تو جزیره‌ی والوپس دفتر کار داره؟

خلبان آهی کشید.

– رییس‌جمهور آمریکا هر جا که بخواد دفتر کار داره، خانم.

هلیکوپتر به پایان باند نزدیک شد. راشل از دور موشک‌های غول‌پیکر را دید و نفس در سینه‌اش حبس شد. بلافاصله هواپیمای بزرگ و آشنایی نظرش را جلب کرد.

– قراره تو اون هواپیما با رییس‌جمهور ملاقات کنم؟

– بله خانم. در باند دوم.

راشل به هواپیمای بزرگ خیره شد. آنجا به آن «VC-25A» می‌گفتند، اما همه آن را با نام «Air Force One» می‌شناختند.

خلبان با اشاره به شماره‌های روی هواپیما، به راشل توضیح داد: امروز با مدل جدید این هواپیما سفر می‌کنید.

راشل نیز با سر، حرف او را تأیید کرد. تعداد معدودی می‌دانستند که در واقع دو هواپیمای «Air Force One» وجود دارد که هر دو بسیار شبیه به هم بودند. بر دم یکی از آنها شماره‌ی ۲۸۰۰۰ و بر دیگری، شماره‌ی ۲۹۰۰۰

نوشته شده بود. این هواپیماها با سرعتی بالغ بر ۱۰۰ کیلومتر در ساعت پرواز می‌کردند.

هلیکوپتر درست در کنار هواپیمای رییس‌جمهور، بر زمین نشست. راشل با دیدن هیبت هواپیما، تازه متوجه شد که به چه دلیل آن را *اقامتگاه پرنده‌ی فرماندهان نظامی* می‌نامیدند. عظمت آن، تحسین هر بیننده‌ای را برمی‌انگیخت.

وقتی رییس‌جمهور آمریکا به دیدار رییس‌جمهور کشورهای دیگر می‌رفت، معمولاً به دلایل امنیتی، جلسه‌ی ملاقات را در هواپیمای خود، حاضر در باند پرواز، برگزار می‌کرد. به این ترتیب از هر تهدیدی در امان بود. قطعاً ملاقات با رییس‌جمهور در «Air Force One» به مراتب خطرناک‌تر و هیجان‌انگیزتر از ملاقات در کاخ سفید بود. بر بدنه‌ی هواپیما، عبارتی با حروف درشت، به پهنای دو متر نوشته شده بود. «*ایالت متحده‌ی آمریکا*» چندی پیش یکی از نمایندگان دولت انگلیس که با رییس‌جمهور نیکسون قرار ملاقات داشت و با او در هواپیمایش دیدار کرد، او را متهم کرد که «*می‌خواهد با این کار قدرتش را به رخ سایرین بکشد.*» و بعدها آن هواپیما را به شوخی «*غول پرنده*» نامید.

یکی از مأموران سازمان امنیت با لباس رسمی، به هلیکوپتر نزدیک شد و در را برای راشل باز کرد.

– شما خانم سکستون هستید؟ رییس‌جمهور منتظر شما هستند.

راشل پیاده شد و به پلکانی که به داخل هواپیمای بزرگ منتهی می‌شد، نگاه کرد.

– لطفاً وارد هواپیما بشید.

او قبلاً شنیده بود که فضای داخلی این هواپیما تقریباً ۴۰۰ متر مربع است، با چهار کابینی که به‌عنوان اتاق خواب استفاده می‌شد و دو انباری که آذوقه‌ی پنجاه نفر را تأمین می‌کرد. راشل از پله‌ها بالا رفت. مأمور سازمان امنیت نیز او را همراهی کرد. درِ هواپیما، مانند زخمی بزرگ بر پهلوی

نهنگی سفید، کاملاً باز شد. راشل به‌طرف ورودی تاریک رفت و با خود گفت. «آروم باش راشل. این فقط یه هواپیماست.»

در بالای پله‌ها، مأمور راشل را به راهروی بسیار باریکی هدایت کرد. سپس چند قدمی به سمت راست رفتند و وارد تالار بزرگ و مجللی شدند. راشل فوراً او را شناخت. بارها عکسش را دیده بود.

مأمور پیش از رفتن، به راشل گفت: لطفاً اینجا منتظر بمونید.

راشل در سالن بزرگی با دیوارهای چوبی، ویژه‌ی ملاقات‌های رسمی، جلسات با سران کشور و تا سر حد مرگ رساندن فردی که برای نخستین بار با رییس‌جمهور ملاقات می‌کرد، برپا ایستاده، منتظر ماند. کف سالن که کاملاً با پارکت قهوه‌ای روشن پوشیده شده بود، به وسعت پهنای هواپیما بود. تزئینات سالن بی‌نظیر بود؛ مبل‌های چرمی در اطراف میز چوبی بیضی شکل، چراغ‌های برنج‌کاری شده در بالای کاناپه‌ای که قدمتش به قرن هجدهم می‌رسید و میز متحرک چوبی که روی آن لیوان‌های کریستال گران‌قیمتی قرار داشت که با دست کنده‌کاری شده بودند. طراحان این هواپیما، این سالن را به گونه‌ای آراسته بودند که احساس مطبوع نظم و آرامش را به مسافرین القا می‌کرد. آرامش، آخرین حسی بود که راشل در آن لحظه تجربه می‌کرد. تنها چیزی که به آن می‌اندیشید، این بود که سرآمد رهبران عالم سیاست، درست در همان سالن، تصمیماتی می‌گرفت که ممکن بود مسیر زندگی او را کاملاً تغییر دهد.

در آن سالن همه چیز وامدار قدرت بود، از تنباکوی خوش‌عطر پیپ رییس‌جمهور گرفته تا مهر مخصوص ریاست‌جمهوری. بر بالش رییس‌جمهور، عقاب تیزچنگالی با ظرافت بسیار، گلدوزی شده بود. نقش این عقاب بر یخدان روی میز متحرک و حتی ته لیوان‌ها و ظرف شکر نیز کنده‌کاری شده بود. راشل یکی از آن لیوان‌ها را برداشت و با دقت نگاهش کرد.

۷

سناتور سگویک سکستون، سوار بر رولزرویس خود، به دفتر کارش می‌رفت. در مقابل او، گابریل اشی، مشاور شخصی ۲۴ ساله‌ی سکستون، گزارش خبرنگاران را برایش می‌خواند. اما سکستون توجهی به حرف‌های او نمی‌کرد.

گابریل اهل نیویورک و فارغ‌التحصیل یکی از بهترین دانشگاه‌های شهر بود و رؤیای سناتور شدن را در سر می‌پروراند. او زنی زیبا و باهوش، با پوستی برنزه بود و با تمام قوانین بازی سیاست کاملاً آشنایی داشت.

او از سه ماه پیش، یعنی از وقتی با کسوت مشاور شخصی سناتور مشغول به کار شده بود، عنوان مهم‌ترین و لایق‌ترین عضو کابینه‌ی او را به یدک می‌کشید. گابریل شانزده ساعت در روز رایگان کار می‌کرد تا در کنار سیاستمداری زبده و باتجربه، با زیر و بم کار آشنا شود و از اسرار خبرنگاری سر درآورد.

سکستون پس از استخدام گابریل، یک شب او را به دفتر کارش دعوت کرد و همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود، مشاور جوان با آمال و آرزوهای بسیار و ترس از اتفاقات احتمالی، پا به دفتر او گذاشت. او آن شب با سکستون به قدری جدی رفتار کرد که رابطه‌ی آنها، برای همیشه تنها محدود به کار ماند. او به سکستون گفت: شما امروز بعدازظهر تو کنفرانس مطبوعاتی شبکه‌ی CNN خسته بودید. ما هنوز نمی‌دونیم کی مانع کار شما تو کاخ سفید می‌شه. لطفاً نگاهی به این گزارش‌ها بندازید.

و بعد برگه‌ای را به او داد. سکستون بی‌تفاوت آن را گرفت. گابریل به او نگاه کرد.

– به حرفای من گوش نمی‌دید؟

– البته که گوش می‌دهم. کنفرانس امروزو فراموش کن. بدترین فرضیه اینه که رییس‌جمهور به نماینده‌ی پایه دو کابینه‌ی انتخاباتیشو برای توبیخ

من می‌فرسته و بهترین حالت اینه که لقمه‌ی چربی رو جلوی من می‌ندازه تا یک‌جا اونو ببلعم.

گابریل ابروهایش را بالا انداخت.

– بسیارخب. من موضوعات احتمالی و پُرمخاطره رو براتون نوشتم.

– همون سوءظنای همیشگی.

– فکر کنم به خاطر صحبتای دیشبتون در مورد برنامه‌های تلویزیونی، با واکنش شدیدی مواجه بشید.

– باهات موافقم. مِن‌بعد سعی می‌کنم با لحن آروم‌تری حرف بزنم.

– عالیه. قبلاً هم در مورد این برنامه‌ها بحث شده. رفتارِ تندتون رو کنار بذارید تا مردم در یه چشم به هم زدن، به نفع شما تغییر عقیده بدن. فعلاً همه چیز به نفع شماست. پس سوار بر موج‌های موفقیت، بتازید. لازم نیست توپو به زمین حریف بندازید، بهتره حفظ توپ کنید.

– از کاخ سفید چه خبر؟

با این سؤال، چهره‌ی گابریل از شادی شکفت.

– سکوت مطلق. حریف شما به مرد *نامرئی* تبدیل شده.

سکستون قادر به تجسم ایده‌اش نبود. رییس‌جمهور ماه‌ها در کابینه انتخاباتی خود سخت مشغول بود، اما ناگهان از هفته‌ی قبل، خود را در پس درهای بسته حبس کرده و دیگر کسی او را ندیده و صدایش را نشنیده بود. این نشان می‌داد که او ظرفیت تقابل با موفقیت‌های روزافزون سکستون را نداشته است.

گابریل دستانش را به میان موهای سیاه خود برد.

– می‌دونستم موفقیت ما کابینه‌ی کاخ سفید رو متعجب می‌کنه. رییس‌جمهور برای ناپدید شدنش هیچ توضیحی نداده و همه رو عصبانی کرده.

– نظرت چیه؟

گابریل متفکرانه از بالای عینک خود، نگاهی به بیرون افکند.

– راستش، امروز صبح، از طریق یکی از رابطینم در کاخ سفید، اخبار جالبی به دست آوردم.

سکستون با این لحن گابریل آشنا بود. ظاهراً گابریل به کمک جاسوس خود در جناح مخالف، تیر دیگری را به هدف نشانده بود.

گابریل ادامه داد.

– شایع شده که رفتار عجیب رییس‌جمهور، درست از هفته‌ی پیش، بعد از ملاقات فوری و محرمانه‌اش با رییس ناسا شروع شده. رییس‌جمهور از اون جلسه خیلی آشفته بیرون اومده و فوراً تمام قرارهای اون روزش رو لغو کرده و از اون به بعد، با ناسا دایم در تماسه.

سکستون با اشتیاق بسیار به این اخبار گوش داد.

– فکر می‌کنی ناسا اخبار بدی به اون داده.

گابریل امیدوارانه پاسخ داد.

– حدس شما منطقی به نظر می‌رسه. اما باید مسأله‌ی مهمی در بین باشه که اونو وادار به سکوت کرده.

سکستون لحظه‌ای در فکر فرو رفت. واضح بود که ناسا اخبار تکان‌دهنده‌ای به او داده است.

– بنابراین رییس‌جمهور به نفع من کنار کشیده تا من سرود پیروزی رو بخونم.

این اواخر سکستون به خاطر هزینه‌های گزاف ناسا، به شدت به کاخ سفید اعتراض کرده بود. مأموریت‌های ناموفق اخیر ناسا و هدر رفتن بودجه‌های کلان در آژانس فضایی، بهانه‌ی کافی به دست سکستون داده بود تا هزینه‌های کمرشکن و بی‌فایده‌ی دولت را محکوم کند. در حقیقت حمله به ناسا– به‌عنوان یکی از برترین نمادهای افتخارآمیز آمریکا– شگردی بود که سیاستمداران به ندرت برای پیروزی در انتخابات از آن استفاده می‌کردند. اما سکستون سلاحی در دست داشت که کمتر کسی از آن برخوردار بود؛ گابریل اشی، مشاور باهوش و بااستعدادش.

این زن جوان از چند ماه پیش، از زمانی که در کابینه‌ی انتخاباتی سکستون در واشنگتن مشغول به کار شد، توجه‌ی او را به خود جلب کرده بود. آن زمان، در نظرخواهی مردم از سران کشور، سناتور وضعیت نابسامان و سختی داشت و پیام او در مورد هزینه‌های کلان دولت، از سوی مردم پذیرفته نشده بود. گابریل پیامی برای سناتور فرستاد و به او پیشنهاد داد تغییری اساسی در خط مشی خود ایجاد کند. گابریل معتقد بود که سناتور باید اتلاف بودجه‌های کلان و کمک‌های دایمی کاخ سفید به ناسا را نمونه‌ی بارز بی‌توجهی رییس‌جمهور هرنی به بودجه‌ی ملی اعلام و این عمل را محکوم کند.

گابریل با اشاره به ارقام، مأموریت‌های ناموفق و تخصیص بودجه‌های کلان به ناسا، نوشته بود: ناسا برای آمریکا برگ برنده‌ی باارزشیه. اگه مردم از این حقایق باخبر بشن، کاخ سفید رسوا می‌شه. فکر کنم باید از ناسا پرونده سیاسی قطوری درست کنیم.

سکستون در برابر این همه نبوغ خندید و گفت: درسته و اگه همه چیز خوب پیش بره، در بازی با حریف، این منم که سرود ملی رو می‌خونم.

در هفته‌های بعد، گابریل به گردآوری اطلاعات و پرونده‌سازی علیه ناسا مشغول شد. هر چه اطلاعات بیشتری به دست می‌آورد، سکستون بیشتر متقاعد می‌شد که گابریلِ جوان، سوژه‌ی شکست‌ناپذیری یافته است. از نظر ادارات دولتی نیز، ناسا دستگاه بلع پول و بودجه‌ی ملی، پُرهزینه، ناموٴثر و به‌ویژه در سال‌های اخیر نالایق بود.

در بعدازظهر یکی از آن روزها، سکستون در رادیو درباره‌ی تعلیم و تربیت مصاحبه می‌کرد. کارگردان از او پرسید از چه طریق می‌توان منابعی برای بهبود کیفیت مدارس دولتی یافت. سکستون نیز به ناچار باید پاسخ می‌داد. او تصمیم گرفت نظریه‌ی گابریل در مورد ناسا را ثابت کند و به شوخی چنین پاسخی داد.

– بودجه برای تعلیم و تربیت؟ احتمالاً باید از بودجه‌ی برنامه‌های فضایی کمک بگیریم. تصور می‌کنم اگه ناسا فقط ۱۵ میلیارد دلار در سال،

برای تحقیقات فضایی سرمایه‌گذاری کنه، ما بتونیم ۷ میلیارد دلار باقیمانده رو صرف آینده‌ی بچه‌های کشورمون کنیم.

در اتاق کارگردانی، نفس در سینه‌ی شورای انتخاباتی سکستون حبس شده بود. با این ادعا، کاندیداهای بسیاری به دلیل حمله‌ی مستقیم او به ناسا، معزول می‌شدند. بلافاصله پس از حرف‌های سکستون، تلفن‌های برنامه‌ی رادیویی پی‌درپی به صدا درآمد. مشاورین سکستون ترسیده بودند و اطمینان داشتند که هوادارن ناسا آماده‌اند آنها را به گلوله ببندند. به هر حال اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ داده بود.

نخستین شنونده‌ی رادیو، خشمگین و ناراحت پرسید.

– ۱۵ میلیارد دلار در سال؟ به من گفته‌اند که کلاس پسرم پرجمعیته، چون مدرسه نمی‌تونه دستمزد بیشتری به معلما بده. بعد ناسا ۱۵ میلیارد دلار در سال، صرف فیلمبرداری‌های فضایی می‌کنه؟

سکستون محتاطانه پاسخ داد.

– بله، دقیقاً همین‌طوره.

– باورنکردنیه! رییس‌جمهور حق دخالت نداره؟

– مطمئناً داره! رییس‌جمهور می‌تونست درخواست‌های مالی آژانس هوایی رو به وتو بذاره.

– پس من به شما رأی می‌دهم، سناتور. اونا ۱۵ میلیارد دلار به تحقیقات فضایی اختصاص می‌دن، اون‌وقت بچه‌های ما با کمبود معلم مواجه‌اند. خجالت‌آوره! امیدوارم شما در نهایت به هدفتون برسید. موفق باشید.

نفر بعدی روی خط آمد.

– سناتور، من همین الان در روزنامه خوندم که ایستگاه فضایی بین‌المللی ناسا کسری بودجه‌ی فراوانی داره و رییس‌جمهور می‌خواد برای ادامه‌ی پروژه‌های ناسا، بودجه‌ی هنگفتی به اونا بده. درسته؟

با این سؤال توپ به زمین سکستون پرتاب شد.

– کاملاً درسته!

او توضیح داد که ابتدا قرار بود ایستگاه فضایی‌ای که از سال ۱۹۹۹ در حال ساخت بود، با سرمایه دوازده کشور دیگر اداره شود و همه در مخارج و هزینه‌ها سهیم باشند. اما با ساخت ایستگاه فضایی، هزینه‌ها صعودی بالا رفت و بسیاری از این کشورها خود را کنار کشیدند. تا اینکه پروژه راکد ماند و رییس‌جمهور تصمیم گرفت تمام مخارج آن را تقبل کند. برای اتمام این پروژه، هزینه‌ها از هشت میلیارد دلار پیش‌بینی شده، به ۱۰۰ میلیارد دلار رسید. سرسام‌آوره!

شنونده‌ی رادیو عصبانی شد.

– پس چرا رییس‌جمهور این پروژه رو متوقف نکرد؟

سکستون دلش می‌خواست از فرط خوشحال پیشانی او را ببوسد.

– سؤال خیلی خوبیه. متأسفانه یک‌سوم تجهیزات این ایستگاه فضایی هنوز در حال ساخته و رییس‌جمهور برای ساخت اون، از *مالیات‌های شما* استفاده می‌کنه؛ بنابراین توقف این پروژه، به معنای پذیرفتن تاوان اشتباهی به بهای میلیاردها دلار از *پول شماست*.

همچنان سیل تلفن‌های متناوب ادامه داشت. به نظر می‌رسید برای نخستین بار، مردم آمریکا متوجه شده بودند که ناسا دیگر نماد افتخار ملی نیست.

با اتمام برنامه‌ی رادیو، حامیان خودرأی و لجوج ناسا، با خشم و ناراحتی به حمایت از این تحقیقات جاودان و مفید و توجیه دلایل انجام آن پروژه‌ها پرداختند. با این حال، نظر عموم مردم این بود که کابینه‌ی سکستون رهبر بلامنازع جدیدی یافته که بر نقطه ضعف رأی‌دهندگان دست گذاشته است. این بحث داغ با مخالفت‌هایی روبه‌رو شد که هیچ‌یک به نتیجه‌ای نرسید.

ظرف چند هفته سکستون توانست پنج تن از سران مهم کشور را از میدان به در کند. او گابریل را به‌عنوان دستیار و مشاور شخصی خود در کابینه‌اش منسوب کرد و او را به این دلیل که توجه‌ی مردم را به ناسا

معطوف کرده است، ستود و این زن جوان را به‌عنوان ستاره‌ی پرفروغ دنیای سیاست، به همگان معرفی کرد.

وقتی سکستون همراه گابریل، در رولزرویس خود نشسته بود، دریافت که گابریل باز هم برگ برنده‌ی دیگری در دست دارد. اخبار او درباره‌ی ملاقات پنهانی هفته‌ی گذشته میان رییس ناسا و رییس‌جمهور، او را به این فکر واداشته بود که احتمالاً ناسا با مشکلات عدیده‌ای روبه‌رو شده است. شاید مخارج ساخت ایستگاه فضایی باز هم افزایش یافته بود.

در حالی که اتومبیل سکستون از کنار مجسمه‌ی بزرگ واشنگتن، مجسمه‌ی سنگی یادبود نخست‌وزیر آمریکا می‌گذشت، سناتور سکستون احساس کرد به هیچ‌وجه نمی‌تواند حس شعف خود را نسبت به سرنوشت محتومی که پیش رو داشت، پنهان سازد.

۸

رییس‌جمهور، زاخاری هرنی که رفیع‌ترین قله‌های سیاست دنیا را فتح نموده بود، مردی با قامت متوسط، باریک‌اندام، چشمان براق، شانه‌های کوچک، صورتی پر از خال و موهای کم پشت سیاه بود. با وجود این ظاهر نه چندان مقتدر و باشکوه، شخصیتی ستودنی داشت. شایع بود که هر کس با او ملاقات می‌کرد، به خاطرش حاضر بود دست به هر کاری بزند.

رییس‌جمهور رو به راشل گفت: از اینکه تونستید اینجا بیاید، خیلی خوشحالم.

– ملاقات با شما افتخار بزرگیه، آقای رییس‌جمهور.

او لبخند رضایتمندانه‌ای بر لب آورد و صمیمت و تواضعش، راشل را مسحور کرد. رییس‌جمهور هرنی، با بیان مهربان و ملایمش، سوژه‌ی مناسبی برای کاریکاتوریست‌های سیاسی بود، زیرا از هر زاویه که چهره‌ی او را

نقاشی می‌کردند، ممکن نبود سرشت و شور انسانی و لبخند دوست‌داشتنی او را نادیده بگیرند. از دید آنها، در چهره‌ی او، صداقت و تشخص موج می‌زد.

با لحنی شاد، راشل را به داخل خواند.

– دنبال من بیاید. یه فنجان قهوه براتون آماده کردم که روی اون اسم شما حک شده.

– متشکرم.

رییس‌جمهور به مهماندار گفت که قهوه را به دفتر کار او بیاورد. آنچه توجه‌ی راشل را جلب کرد، این بود که رییس‌جمهور با آنکه در نظرخواهی عمومی وضعیت نابسامانی داشت، اما راضی و آسوده‌خاطر به نظر می‌رسید. لباس اسپورت ساده‌ای به تن داشت؛ شلوار جین، کفش‌های ورزشی و پولیور. راشل سعی کرد سوژه‌ای برای گفت‌وگو بیابد تا یخ فضا را بشکند.

– شما به سفر تفریحی می‌رید جناب رییس‌جمهور؟

– نه. به توصیه‌ی مشاوریتم این لباسو پوشیدم. در واقع این ظاهر جدید منه. به نظرتون چطوره؟

راشل در دل رفتار مهربان و صمیمی رییس‌جمهور را تحسین کرد.

– با این لباسا خیلی متشخص و فوق‌العاده شدید.

هرنی با خونسردی گفت: عالیه. شاید با این ظاهر بتونم رأی بیشتری بیاورم.

و پس از مکثی کوتاه، با صدای بلند خندید و گفت: شوخی کردم خانم سکستون. هر دوی ما می‌دونیم که برای پیروزی در انتخابات، باید نظر مردم رو به چیزهای مهم‌تر از پولیور و شلوار جین جلب کرد.

رک‌گویی و طنازی رییس‌جمهور، حس مطبوعی را القا می‌کرد. او با سیاست خاص خود، معایب ظاهری‌اش را می‌پوشاند. این سیاست، عطیه‌ی الهی باارزشی مختص به خود او بود.

راشل به دنبال رییس‌جمهور، به بخش عقب هواپیما رفت. او هر چه بیشتر در آن فضا می‌گشت، با دیدن راهروهای پیچ در پیچ، قالیچه‌های

آویزان از دیوارها و حتی سالن سرپوشیده‌ی ورزشی، کمتر احساس می‌کرد که در هواپیما هستند.

– تنها سفر می‌کنید، جناب رییس‌جمهور؟

او سرش را تکان داد.

– در واقع تازه فرود اومدم.

راشل تعجب کرد.

– از کجا اومدید؟

در گزارش‌های سازمان اطلاعات، چیزی در مورد سفر رییس‌جمهور نوشته نشده بود. بی‌شک او جزیره‌ی والوپس را انتخاب کرده بود تا سریع‌تر به کاخ سفید منتقل شود.

– کابینه‌ی من چند دقیقه قبل از شما اینجا بودن. به زودی اونا رو تو کاخ سفید ملاقات می‌کنید. اما من فعلاً ترجیح دادم شما رو اینجا ملاقات کنم.

– تا منو بترمونید؟

– برعکس، اینجا رو برای ادای احترام به شما انتخاب کردم. کاخ سفید همیشه زیر ذره‌بین نگاه‌های زیادیه و خبر ملاقات ما در اونجا، فوراً به گوش پدرتون می‌رسید.

– من برای نظر شما احترام زیادی قایلم.

– شنیدم که شما تونستید در این شرایط سخت و حساس، با متانت و پشتکار، وظایفتون رو به خوبی انجام بدید. برای همین نمی‌خوام هیچ آسیبی به شما برسه.

در این لحظه، راشل ملاقات با پدرش را مرور مختصری نمود. او به سختی می‌توانست رفتار آن روز خود در رستوران را، متین و مؤدبانه توصیف کند. اما رییس‌جمهور قادر بود هر کاری را با متانت و ادب انجام دهد، حتی اگر آن کار در حیطه‌ی وظایفش نباشد.

– می‌تونم شما رو راشل صدا کنم؟

– البته که می‌تونید. من هم می‌تونم شما رو زاخ صدا کنم؟

رییس‌جمهور با اشاره‌ی سر، پاسخ مثبت داد و درِ چوبی منبت‌کاری‌شده‌ای را باز کرد.

– اینجا دفتر منه.

دفتر رییس‌جمهور در هواپیما، با تزئینات فوق‌العاده‌اش، بی‌شباهت به دفتر او در کاخ سفید نبود. راشل در کشوی پر از کاغذ میز او، نقاشی رنگ روغن بزرگی را دید که در آن تصویر سه درخت و قایقی بادبانی، با بادبان‌های برافراشته و گرفتار در توفانی سهمگین، دیده می‌شد. این نقاشی استعاره‌ی کاملی از وضعیت کنونی رییس‌جمهور بود. رییس‌جمهور به یکی از مبل‌های راحتی مقابل میز کارش اشاره کرد تا راشل بنشیند. راشل نشست و مطمئن بود که رییس‌جمهور نیز روبه‌روی او، پشت میزش خواهد نشست. اما برخلاف تصورش، او در کنار راشل نشست.

رییس‌جمهور گفت: این وضعیت عادلانه‌تره. عدالت، اصل مهمی برای ایجاد ارتباط صمیمانه‌ست.

و بعد، از فرط خستگی نفس عمیقی کشید و گفت: بسیارخب، راشل. فکر کنم یه کم آشفته و مضطرب شدی. درست نمی‌گم؟

آنچه راشل را می‌آزرد، این بود که در برابر پاکی و صداقت او، به زانو درآمده بود.

– در واقع کاملاً تمرکزمو از دست دادم.

هرنی نخودی خندید.

– باورنکردنیه! در تمام این سال‌ها، هیچ‌وقت ندیده بودم کسی آرامش و تمرکز مأمور سازمان شناسایی ملی رو به هم بزنه.

– شاید به این دلیله که هیچ‌وقت پیش نیومده رییس‌جمهور با کفش‌های ورزشی، با مأمور سازمان شناسایی ملی ملاقات کنه.

رییس‌جمهور بار دیگر خندید.

مهماندار چند ضربه‌ای به در کوبید و بعد با قوری داغ و دو فنجان وارد شد و با اشاره‌ی رییس‌جمهور، سینی را روی میز گذاشت و رفت.

رییس‌جمهور برخاست تا برای راشل قهوه بریزد.

– قهوه با شیر یا شکر؟

– فقط شیر، لطفاً.

و بعد با خود پنداشت «*یعنی این خود رییس‌جمهور آمریکاست که برای من قهوه می‌ریزه؟!*»

زاخ هرنی فنجان پُر را به دست او داد.

– این، یکی از بهترین انواع قهوه در تمام دنیاست.

راشل طعم آن را مزه‌مزه کرد. تا به حال قهوه‌ای به این خوش‌طعمی نخورده بود.

رییس‌جمهور فنجان قهوه‌اش را پر کرد و نشست.

– خیله‌خب، من وقت زیادی ندارم. بنابراین بهتره بریم سر اصل مطلب. «یک قاشق شکر در قهوه ریخت و به راشل نگاه کرد»، به گمانم پیکرینگ فکر می‌کنه که من برای سوءاستفاده از شما برای رسیدن به اهداف سیاسی‌ام، خواستم ببینمتون.

– *دقیقاً* همین‌طوره.

رییس‌جمهور با صدای بلند خندید.

– شل همیشه بدبینه.

– یعنی اشتباه می‌کنه؟

– شوخی می‌کنید؟ پیکرینگ هرگز اشتباه نمی‌کنه. مثل همیشه به هدف زده.

۹

گابریل از پنجره‌ی اتومبیل، مستقیماً به بیرون نگاه کرد و از خود پرسید چطور می‌تواند قله‌های رفیع زندگی را فتح کند. او مشاور شخصی سناتور سکستون و همان کسی بود که سناتور در رؤیاهایش، به دنبال او می‌گشت.

گابریل با خود گفت «*من تو ماشین شخصی رییس‌جمهور آینده نشستم.*» او ابتدا به تودوزی فوق‌العاده‌ی اتومبیل نگاه کرد و بعد به سناتور که غرق در افکارش بود. در دل، افکار بی‌نظیر و لباس شیک او را تحسین کرد. به راستی کسوتِ ریاست‌جمهوری برازنده‌اش بود.

سه سال پیش، وقتی از رشته‌ی علوم سیاسی فارغ‌التحصیل شد، برای نخستین بار نام و آوازه‌ی سناتور به گوشش خورد. او هرگز فراموش نمی‌کرد که وقتی سناتور به مردم گفت «*به من اعتماد کنید*»، چگونه چشمان همه را به خود خیره کرد. پس از سخنرانی آن روز، گابریل قلباً لب به تحسین سناتور گشوده بود.

آن روز سناتور با دیدن کارت خبرنگاری گابریل به او گفت: گابریل اشی، نام زیبایی برای خانمی زیباست.

او نیز در جواب، دست سناتور را فشرد و گفت: متشکرم سناتور. حرف‌های شما واقعاً روی من تأثیر گذاشت.

سکستون نیز کارت بازرگانی خود را به او داد و گفت: از این بابت خیلی خوشحالم. من همیشه دنبال جوانان روشنفکر بودم تا راحت بتونم نظراتمو با اونا در میون بذارم. وقتی درسِت تموم شد، یه سری به من بزن. همکارای من می‌تونن کار خوبی برات پیدا کنن.

گابریل ماه‌ها برنامه‌ی تلویزیونی سکستون را دنبال کرد. حرف‌های تحسین‌برانگیز او درباره‌ی مخارج هنگفت دولت و استفاده‌ی مفید از این بودجه‌ها، بهره‌برداری مؤثر از منابع مالی کشور، کاهش هزینه‌های دولت و حتی القای قانون برنامه‌های کلان کابینه‌ی دولت، نظر گابریل را به خود جلب کرده بود. وقتی همسر سناتور در اثر حادثه‌ای ناگهانی فوت کرد، گابریل شاهد بود که سناتور با واکنشی مثبت، با این فاجعه روبه‌رو شد و برای فرار از آن درد جانکاه، کاندید ریاست‌جمهوری شد تا اهداف سیاسی خود را به تمام دنیا نشان دهد و نتایج حاصل از دوران کاری‌اش را وقف همسرش کند. درست در همین زمان بود که گابریل تصمیم گرفت عضو فعال کابینه‌ی او شود و حالا ارتباط نزدیکی با سناتور داشت.

ناگهان اتومبیل در گودالی افتاد. گابریل از جا پرید و رشته‌ی افکارش پاره شد. سناتور نگاهی به گابریل انداخت و پرسید: همه چیز مرتبه؟

گابریل لبخندزنان گفت: بله.

- تو هنوز به اخبار بی‌پایه و اساس اون مجله فکر می‌کنی، درسته؟

گابریل شانه‌هایش را جمع کرد: راستش خیلی نگرانم.

- فراموشش کن. در واقع اون خبر، بزرگ‌ترین هدیه‌ای بود که به کابینه‌ی انتخاباتی من دادن.

خبری که خاطر گابریل را پریشان کرده بود، حاوی اطلاعات نادرستی بود که فردی برای حفظ منافع خود یا با مشارکت همان مجله، به چاپ رسانده بود. درست است که تاکتیک چندان فوق‌العاده‌ای نبود، اما به سرعت همه جا منتشر شد.

ولی به هرحال نویسنده‌ی آن خبر نیز به دردسر افتاده بود...

این اتفاق به ضرر کاخ سفید هم بود. تقریباً یک ماه پیش کابینه‌ی ریاست‌جمهوری،نگران از نظرخواهی مردم، با شایعه‌ی داستانی که بسیاری آن را حقیقی پنداشتند، دست به استراتژی جنگ‌طلبانه‌ای زد. شایعه کردند که سناتور با مشاور شخصی خود، گابریل اشی، روابط ناشایستی دارد. اما هیچ‌کس نتوانست آن را ثابت کند. سناتور می‌دانست بهترین دفاع در برابر این شایعات، مبارزه‌ی مستقیم و متقابل است و نباید وقت تلف کرد. به همین دلیل کنفرانس مطبوعاتی تشکیل داد و بی‌گناهی و خشم خود را با چشمانی غم‌بار و خیره به دوربین تلویزیون اعلام کرد: اصلاً نمی‌تونم باور کنم، اما رییس‌جمهور با این دروغای بی‌پایه و اساس، به همسرم توهین کرد.

اجرای زنده‌ی تلویزیونی سناتور آنچنان متقاعدکننده بود که همه آن را باور کردند. این اواخر گابریل متقاعد شده بود که این اسب پُرتاخت‌وتاز، در رقابت انتخابات ریاست‌جمهوری، گوی سبقت را خواهد ربود. ارتباط کاری نزدیک با سناتور، رفته‌رفته چشمان گابریل را به روی حقیقت باز می‌کرد. این بازی، درست مانند بازی در صحنه‌ی تئاتر بود، تئاتری که در مقایسه با

سینما، مهجور و مظلوم واقع شده بود، اما با ارایه‌ی نمایش‌های بی‌نظیر، این واقعیت را بیان می‌کرد که هالیوود واقعاً جادو نمی‌کند.

با آنکه گابریل هنوز به حرف‌ها و باورهای سکستون وفادار و معتقد بود، اما به تدریج در مورد صحّت آنها دچار شک و دودلی می‌شد.

۱۰

– باید در مورد اطلاعات و اخبار مهمی با شما حرف بزنم که رمز محرمانه‌ی UMBRA روی اون گذاشتند. بنابراین این اطلاعات فراتر از سطح اطلاعاتیه که تا حالا تحلیل و بررسی کردید.

راشل احساس کرد در این محبسِ پرنده، زندانی شده است. رییس‌جمهور خود را به جزیره‌ی والوپس رسانده، او را داخل هواپیما و به صرف قهوه دعوت کرده، اقرار کرده بود که قصد دارد برای رسیدن به اهداف سیاسی خود علیه پدرش، از او استفاده کند و حالا به او می‌گفت که می‌خواهد اطلاعات فوق‌محرمانه‌ای را با او در میان بگذارد. او متوجه شد که زاخ هرنی، علی‌رغم ظاهر صمیمی و متواضعش، برای حفظ موقعیت خود، هیچ فرصتی را از کف نخواهد داد. او مستقیماً به چشمان راشل خیره شد و گفت: دو هفته‌ی پیش ناسا به کشف مهمی رسید.

– کشف ناسا؟ در آخرین گزارشای سازمان اطلاعات، به کشف تازه‌ای اشاره نشده بود.

این اواخر کشف ناسا، اغلب به این معنا بود که آژانس هوایی به راه‌های جدیدی برای کاهش هزینه‌های خود دست یافته است.

– قبل از ادامه‌ی گفت‌وگو، می‌خوام بدونم که آیا شما با شک و بدبینی پدرتون در مورد اکتشافات فضایی موافق هستید؟

راشل از این سؤال رنجیده خاطر می‌نمود.

– امیدوارم منو به اینجا دعوت نکرده باشید تا از من بخواید جلوی اعتراضات پدرمو بگیرم.

رییس‌جمهور قهقهه‌ای سر داد.

– قطعاً نه. حضور من در مجلس سنا اونقدر طولانی بوده که بفهمم هیچ‌کس نمی‌تونه جلوی سناتور سکستون رو بگیره.

– پدر من، مثل اغلب سیاستمداران موفق، مرد فرصت‌طلبیه. ناسا هدف آسونی برای پدرم بود.

اشتباهات اخیر آژانس هوایی آنقدر باورنکردنی بود که افسوس و تمسخر همگان را برانگیخت: ماهواره‌های فضایی نیمه‌کاره، دستگاه‌های فضایی تعیین میزان آب که هرگز به زمین بازنگشتند، هزینه‌های هنگفت ایستگاه فضایی بین‌المللی و کشورهای عضو سازمان که متعهد به تقسیم سرمایه‌گذاری‌ها بودند، اما ناگهان همچون گلوله‌ی برفی، آب و ناپدید شدند. میلیاردها دلار هدر رفت و سناتور با اعتراض به این اشتباهات، سوار بر موج موفقیت، پیش می‌تاخت. رییس‌جمهور در ادامه گفت: قبول دارم که این اواخر، ناسا فجایع زیادی به بار آورده، اما من هنوز دلیل قانع‌کننده‌ای برای قطع کمکای مالی به ناسا، پیدا نکردم.

راشل برای بیان دلایل خود، فرصت را غنیمت شمرد.

– فکر می‌کنم هفته‌ی گذشته بود که در روزنامه خوندم، شما بودجه‌ی کلان سه میلیارد دلاری دیگه‌ای رو برای حمایت از پروژه‌های ناسا اختصاص دادید.

رییس‌جمهور با صدای بلند خندید.

– این خبر برای پدرت خیلی باارزش بوده، درسته؟

– این کار مثل اینه که شما تیری در تاریکی شلیک کنید.

– این خبر رو در روزنامه‌ی *راه شب* خوندی که *رییس‌جمهور وابسته به ناساست و سهام‌داران بهای اشتباهات اونو می‌پردازن؟*

– به هرحال شما دایم بر عملکرد خود صحه می‌گذارید.

- من منکر حمایتام از ناسا نیستم. اما هیچ‌وقت در ابراز تحسینم به خاطر افتخارات ملی‌ای که برنامه‌های فضایی برای ما به ارمغان آوردن، تردید نمی‌کنم. به نظر من، زنان و مردانی که در ناسا کار می‌کنن، آبادگران عصر مدرنن. خودشونو برای نامکنا به خطر می‌ندازن، شکستای پی‌درپی رو تقبل می‌کنن و از فضا مستقیماً به محل کارشون برمی‌گردن، درحالی‌که ما شدیداً اونا رو به باد انتقاد می‌گیریم.

راشل سکوت کرد. در پس ظاهر آرام رییس‌جمهور، خشم و عصبانیت او در برابر بیانات تهدیدکننده‌ی ضدناسای پدرش بیداد می‌کرد. از خود پرسید *«مگه آژانس هوایی چی کشف کرده؟»* رییس‌جمهور پیش از بیان موضوع، آرامش راشل را سلب کرده بود. او با شور و هیجانی بسیار، ادامه داد: امروز می‌خوام نظر شما رو در مورد ناسا تغییر بدم.

راشل مردّد به او نگریست.

- من به شما رأی می‌دم آقا. بهتره شما روی نظر سایر مردم این کشور تمرکز کنید.

هرنی جرعه‌ای قهوه نوشید و لبخندزنان گفت: هدف من هم همینه و از شما می‌خوام کمکم کنید. «و پس از مکثی کوتاه گفت»: البته به شیوه‌ای کاملاً غیرعادی.

راشل متوجه شد که هرنی تمام رفتارهای او را زیر نظر دارد، درست مانند شکارچی‌ای که کاملاً موقعیت را بررسی می‌کند تا بتواند تصمیم بگیرد که با دشمن رویه‌رو شود یا پا به فرار بگذارد. متأسفانه راشل راه فراری نداشت.

رییس‌جمهور قهوه‌ی دیگری برای هردویشان ریخت.

- تصور می‌کنم که اسم پروژه EOS (دستگاه مشاهدات زمینی) ناسا به گوشتون خورده.

راشل با سر، حرف او را تأیید کرد.

- بله، فکر کنم پدرم تو سخنرانی‌هاش، دو بار به این پروژه اشاره کرده.

سخنان طعنه‌آمیز سکستون درباره‌ی این پروژه، خاطر رییس‌جمهور را سخت مکدر کرده بود. در واقع سناتور هر فرصتی به چنگ می‌آورد، درباره‌ی این پروژه حرف می‌زد. این پروژه، یکی از پُرهزینه‌ترین و مخالف‌برانگیزترین پروژه‌های ناسا بود که در آن، از پنج ماهواره‌ی فضایی برای مشاهده‌ی تحولات کره‌ی زمین استفاده می‌شد. آنها از فضای اطراف کره‌ی زمین، چاله‌های فضایی، ذوب شدن یخ‌های قطب شمال و جنوب، گرم شدن کره‌ی زمین و کاهش تدریجی جنگل‌های باران‌زا فیلمبرداری می‌کردند. هدف پروژه این بود که اطلاعات جامعی را در اختیار پژوهشگران و زیست‌شناسان قرار دهد تا بهتر بتوانند برای آینده‌ی کره‌ی زمین، برنامه‌ریزی کنند.

متأسفانه در حین ساخت این پروژه، اشتباهاتی باورنکردنی رخ داد. مانند بسیاری از پروژه‌های اخیر ناسا، از ابتدای ساختِ این پروژه، منابع مالی پیش‌بینی شده به موقع تأمین نشد و عواقب آن دامن‌گیر رییس‌جمهور شد. او سعی کرد حمایت نمایندگان را جلب کند تا کنگره را برای تصویب بودجه‌ی یک میلیارد و چهارصد میلیون دلاری، برای ادامه‌ی این پروژه تحت فشار بگذارند. سرانجام، این بودجه در اختیار ناسا قرار گرفت، اما از طرف دیگر، کابوس پُرهزینه‌ی پرتاب‌های ناموفق، عدم‌کارایی رایانه‌ها و کنفرانس‌های مطبوعاتی مبهمِ ناسا به حقیقت پیوست. این اواخر تنها کسی که از این وقایع فاجعه‌آمیز خوشحال می‌شد، سناتور سکستون بود. او به افرادی که پولشان از طریق رییس‌جمهور، صرف این پروژه‌های بی‌ثمر شده بود، بی‌وقفه می‌خندید.

رییس‌جمهور قاشقی شکر در فنجان قهوه‌اش ریخت و گفت: شاید تعجب کنید، اما کشف تازه‌ای که چند لحظه‌ی پیش به اون اشاره کردم، توسط پروژه‌ی EOS انجام شده.

راشل گیج شده بود. اگر EOS اخیراً به موفقیتی رسیده بود، مطمئناً ناسا آن را اعلام عمومی می‌کرد تا دیگر پدرش نتواند این پروژه را بی‌اعتبار کند.

در واقع سازمان فضایی ناسا، از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا کشف خود را به سمع و نظر همگان برساند.

- من اصلاً متوجه نمی‌شم.

- ناسا ترجیح داده فعلاً این خبر پخش نشه.

راشل هنوز تردید داشت.

- آقای رییس‌جمهور، تجربه نشون می‌ده که وقتی پای ناسا در میون باشه، معمولاً هیچ خبری پنهان نمی‌مونه. ناسا معمولاً در ارتباط با مردم، محتاطانه رفتار نمی‌کنه. آخرین اخباری که به دست سازمان شناسایی ملی رسیده، این بود که ناسا قصد داره برای تبرعه‌ی یکی از دانشمنداش، کنفرانس مطبوعاتی ترتیب دهد.

- فراموش کرده بودم که با یکی از شاگردان پیکرینگ، هوادار سرسخت احتیاط و بدبینی، صحبت می‌کنم. پیکرینگ هنوز هم از ناسا به خاطر پرحرفی‌هاش شکایت می‌کنه؟

- کار اون رازداریه و تو کارش هم خیلی جدیه.

- اتفاقاً این خیلی خوبه. فقط برای من قابل‌قبول نیست که چرا این دو سازمان که منافع مشترکی دارن، اهداف متفاوتی دنبال می‌کنن.

راشل از آغاز همکاری‌اش با پیکرینگ، متوجه شده بود که فلسفه‌ی کاری ناسا و سازمان شناسایی ملی، در نقطه‌ی مقابل هم قرار دارند. با این وجود، کار هر دوی آنها، وابسته به فضا بود. انجام عملیات‌های دفاعی بر عهده‌ی سازمان شناسایی ملی بود و این سازمان سعی می‌کرد تمام فعالیت‌هایش محرمانه بماند. اما ناسا مسؤول تحقیقات و پژوهش‌های فضایی بود و نتایج اکتشافات ۲۴ ساعته‌ی خود را در بوق و کرنا می‌کرد و از نظر پیکرینگ، این کار امنیت ملی را به خطر می‌انداخت. پیکرینگ اغلب شکایت می‌کرد که دانشمندان ناسا، مغزهای متفکری هستند که چانه‌های پرحرفی دارند.

چالش‌های میان دو سازمان، به این دلیل بود که پرتاب ماهواره‌های مربوط به سازمان شناسایی ملی، زیر نظر ناسا انجام می‌شد و ناکامی‌های

پی‌درپی اخیر ناسا، بر سازمان شناسایی ملی نیز تأثیر نامطلوبی گذاشته بود. در این میان، غم‌انگیزترین فاجعه، حادثه‌ی ۱۲ آگوست ۱۹۹۸ بود که در آن موشک Titan4 ناسا (موشک دوطبقه‌ی قاره‌پیما، مجهز به کلاهک هسته‌ای) لحظاتی پس از پرتاب، منفجر شد و ماهواره‌ی سازمان شناسایی ملی را با نام رمزی Vortex2 که در حال ساخت بود، منهدم کرد. عواقب این حادثه برای پیکرینگ قابل تحمل نبود.

– بنابراین ناسا این یافته‌ی جدیدو هنوز اعلام عمومی نکرده؟

– بله. چون من این‌طور خواستم.

راشل در فکر فرو رفت. در این صورت، رییس‌جمهور با این کار، نوعی انتحار سیاسی انجام داده بود که برای راشل قابل قبول نبود.

– می‌شه گفت که این دستاورد جدید، قطعاً آشوب به پا می‌کنه.

راشل از فرط ناراحتی، به خود لرزید. در سازمان جاسوسی آمریکا، لفظ آشوبگر به ندرت معنای مثبت داشت. راشل با تعجب از خود پرسید *«آیا آن همه احتیاط در مورد پروژه EOS تنها به این دلیل بود که سیستم ماهواره‌ای ناسا قصد دارد فاجعه‌ی فضایی بیافریند؟»*

– مشکلی پیش اومده؟

– به هیچ‌وجه. در یه جمله می‌تونم بگم که کشف EOS واقعاً شگفت‌انگیزه.

راشل لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: منظور شما اینه که یافته‌ی جدید ناسا اونقدر باارزش و مهم هست که دلار به دلار سرمایه‌گذاری‌های مردم در سازمان فضایی رو توجیه کنه؟

راشل نمی‌توانست چنین چیزی را باور کند.

رییس‌جمهور بر پا ایستاد و گفت: ما با یه تیر، دو نشون زدیم. از نظر شما اشکالی داره؟

۱۱

راشل همراه رییس‌جمهور، وارد راهروی تمیزی شد. از پله‌ها که پایین می‌رفتند، هوای پاک بهاری به صورتشان خورد. متأسفانه راشل هنوز از هوش و درایت رییس‌جمهور، گیج و مبهوت می‌نمود.

راشل با خود گفت «*کشف جدید ناسا اونقدر باارزش و مهمه که دلار به دلار سرمایه‌گذاری‌های آمریکایی‌ها در بخش تحقیقات فضایی رو توجیه می‌کنه. این خیلی عجیبه!*»

تنها این معنا به ذهن متبادر می‌شد که رهبر شکست‌ناپذیر و ناجی دلیر ناسا، با دنیای متافیزیک در ارتباط است. با شناختی که راشل از ناجی دلیر ناسا داشت، می‌دانست که او قادر به انجام هر کار غیرممکنی است.

راشل به‌عنوان تحلیل‌گر اطلاعات حساس و فوق‌سرّی، اغلب با طرح سؤالاتی از آشنایانش، سعی می‌کرد درباره‌ی فرضیه‌ی دشمنی‌های پنهان با کاخ سفید اطلاعات بیشتری کسب کند و معمولاً در مقابل اطلاعات دوستانش، وحشت می‌کرد؛ صفحه‌های خرد شده‌ی موسیقی که زیر زمین دفع شده بودند، اجساد یخ‌زده، افراد دزدیده شده و استفاده از آنها در جراحی‌ها و تحقیقات غیرقانونی...

تمام این وقایع، راشل را متعجب می‌کرد. همه در سازمان اطلاعات می‌دانستند که بخش اعظم این مدارک و سرقت‌های خصمانه، تنها حاصل تخیل خلاقانه‌ی مرتکبین آنها بود. عکس‌های مستندی از بشقاب پرنده‌ها، به دلایل نامعلومی در نزدیکی پایگاه‌های نظامی آمریکا، آنجا که محرمانه‌ترین نمونه‌ی هواپیماها را آزمایش می‌کردند، گرفته شده بود.

رییس‌جمهور متوجه‌ی تعجب راشل شد: معلومه که هنوز شک دارید.

زنگ صدای رییس‌جمهور، راشل را به خود آورد. راشل قادر نبود به خوبی حرف بزند.

– خب، حدس می‌زنم که درباره‌ی کشتی‌های فضایی دشمن یا آدم کوتوله‌های سبز صحبت نمی‌کنید، درسته؟

گویا رییس‌جمهور قصد تفنن داشت: راشل فکر کنم که این کشف حتی فراتر از داستان‌های علمی– تخیلیه.

راشل می‌دانست که ناسا هنوز آنقدر درمانده نشده است که درباره‌ی تجهیزات فضایی، داستان‌سرایی کند و آن را به رییس‌جمهور بفروشد. در آن لحظه، تنها چیزی که به مدد راشل می‌آمد، ابراز احساس واقعی‌اش بود.

– در این صورت باید قبول کنیم که کشف ناسا، طبق گفته‌ی شما، به موقع به دست اومده.

هرنی لحظه‌ای تأمل کرد و بعد گفت: به موقع؟ یعنی چی؟

– آقای رییس‌جمهور، فعلاً ناسا درگیر نبردی خونین برای توجیه ضرورت وجود خود در کشور و دلیل سرمایه‌گذاری‌های شماست. این کشف، راه‌حل خوبی برای مشکلات ناسا و کابینه‌ی انتخاباتی شما و گامی مهم برای پیشرفته. باعث شک و بدبینی مخالفانتون هم می‌شه.

– منظورتون اینه که اونا منو دروغگو یا احمق قلمداد می‌کنند؟

راشل احساس خفگی کرد.

– باور کنید من قصد بی‌احترامی به شما رو نداشتم آقا، من فقط...

رییس‌جمهور که از پله‌ها پایین می‌رفت، لبخند ملایمی بر لب آورد و گفت: مهم نیست. وقتی رییس ناسا برای اولین بار، درباره‌ی این کشف با من صحبت کرد، منم خیلی متعجب و مشکوک شدم و به نظرم، بی‌پایه و اساس‌ترین داستانی بود که تا به حال شنیده بودم.

بلافاصله احساس خفگی راشل نیز برطرف شد. در انتهای پله‌ها، هرنی صورتش را برگرداند و به او نگریست.

– من برای حمایت از کارکنان ناسا، از اونا خواستم که فعلاً سکوت کنن. در واقع اهمیت کشف جدید اونا، بیشتر از اون چیزیه که ناسا تا به حال به دست آورده. در مقابل این کشف، فرود فضانوردان به کره ماه، دیگه مفهومی نداره. از طرفی، چون همه، به‌ویژه خود من، بهای سنگینی برای این

کشف دادیم، من فکر کردم که بهتره قبل از اینکه اونو رسماً اعلام کنیم، یه بار دیگه اطلاعات به دست اومده رو محتاطانه بررسی کنیم.

– شما قصد ندارید که این مأموریت رو به من بدید، درسته؟

رییس‌جمهور خندید.

– نه، این کار در حیطه‌ی وظایف شما نیست. از این گذشته، من از طریق رابطه‌های غیردولتی، تأییدات لازم رو به دست آوردم.

آرامش لحظه‌ای راشل، فوراً جای خود را به شک و تردید دیگری داد.

– غیردولتی آقا؟ می‌خواید بگید که به بخش خصوص اعتماد کردید؟ اونم برای اطلاعاتی تا این حد محرمانه؟

– من یه گروه چهار نفره، متشکل از دانشمندان غیرنظامی مشهوری که البته جزو کارکنان ناسا نبودند، تشکیل دادم. شهرت و آوازه‌ی اونا، اعتماد منو جلب کرد. اونا برای بررسی این یافته‌های جدید از ابزارشون استفاده کردن و به نتایج مورد نظر رسیدن. چهل و هشت ساعت قبل، اونا بدون هیچ تردیدی، کشف ناسا رو تأیید کردن.

راشل به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود. رییس‌جمهور با استخدام گروهی از دانشمندان غیرنظامی که حتی با تأیید یافته‌های جدید ناسا، هیچ سودی عایدشان نمی‌شد، شک و تردیدهای خود را برطرف کرده بود، تا ناسا بتواند از بودجه‌ی خود دفاع کند و او نیز به‌عنوان رییس‌جمهوری وفادار، بار دیگر در انتخابات شرکت کند و به سناتور سکستون ضربه‌ی مهلکی بزند.

هرنی گفت: امشب ساعت هشت، یه کنفرانس مطبوعاتی در کاخ سفید تشکیل می‌شه تا این کشف رو به تمام دنیا اعلام کنم.

راشل احساس درماندگی می‌نمود. به هر حال هرنی هیچ اخباری را برای او فاش نکرده بود.

– دقیقاً در مورد چه چیزی صحبت می‌کنید؟

رییس‌جمهور خندید.

– امروز ثابت می‌شه که صبر و شکیبایی، از فضایل مهم انسانیه. شما باید با چشمای خودتون ببینید تا باور کنید. رییس ناسا منتظر شماست تا در این مورد، تمام اطلاعات رو در اختیارتون بذاره. اون همه چیزو به شما می‌گه، البته بعد از اینکه من و شما در مورد وظایفتون با هم صحبت کردیم.

در این لحظه، راشل تنش و اضطرابی پنهانی در چشمان رییس‌جمهور خواند و شک و تردید پیکرینگ را به یاد آورد که می‌گفت *«مطمئناً کاخ سفید برگ برنده‌ای در دست داره.»* گویا طبق معمول، حق با پیکرینگ بود.

هرنی به آشیانه‌ی هواپیما اشاره کرد: دنبال من بیایید.

و بعد راشل را ترغیب به رفتن نمود. راشل گیج و متعجب، رهسپار شد. ساختمانی که روبه‌رویشان بود، پنجره‌ای نداشت و درهای سترگ آن قفل بود. تنها یکی از درها باز بود. رییس‌جمهور راشل را راهنمایی کرد و در چند متری در نیمه باز، ایستاد و با اشاره به در ورودی، به او گفت: من اینجا می‌ایستم، شما برید داخل.

راشل هیجان‌زده گفت: شما با من نمیایید؟

– باید به کاخ سفید برگردم. اما فوراً با شما تماس می‌گیرم. تلفن همراه دارید؟

– بله، البته آقا.

– اونو بدید به من.

راشل تلفن را بیرون آورد و آن را به او داد. فکر کرد که او می‌خواهد شماره تلفنی را در آن وارد کند. اما رییس‌جمهور آن را در جیبش چپاند و گفت: حالا شما با هیچ‌کسی نمی‌تونید تماس بگیرید. مِن‌بعد، بدون اجازه‌ی من یا رییس ناسا، با هیچ‌کسی حرف نمی‌زنید.

راشل از تعجب دهانش باز ماند *«رییس‌جمهور تلفن همراه منو توقیف کرد؟»*

– بعد از اینکه رییس ناسا تمام اطلاعات رو در اختیارتون گذاشت، از خط مطمئنی با من تماس می‌گیره... به زودی همدیگرو می‌بینیم. موفق باشید.

راشل با رنجش خاطری فزاینده، نگاهی به ورودی آشیانه‌ی هواپیما انداخت. رییس‌جمهور برای آنکه به راشل اطمینان بدهد، دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت: من به شما قول می‌دم که از همکاری با من در این پروژه، پشیمان نخواهید شد.

و بعد بی‌آنکه حرف دیگری بزند، به‌طرف هلیکوپتری رفت که راشل را به آنجا آورده بود. هرنی بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند، سوار هلیکوپتر شد.

۱۲

راشل تنها در مقابل ورودی آشیانه‌ی هواپیما ایستاده بود و چشمان تفتیش‌گرش فضای تاریک مقابل را می‌کاوید. احساس کرد وارد دنیای دیگری شده است. از داخل ساختمان نسیمی خنک و مرطوب به بیرون می‌وزید، گویی ساختمان نفس می‌کشید. راشل با صدایی لرزان فریاد زد: کسی اونجاست؟

هیچ صدایی نشنید. با ترس قدم دیگری به داخل ساختمان برداشت. چشمانش کم‌کم به تاریکی عادت کرد. ناگهان صدای مردی را در فاصله‌ی چند متری خود شنید: فکر کنم شما خانم سکستون هستید.

راشل قبل از آنکه به‌طرف صدا برگردد، از ترس میخکوب شد: بله آقا.

مرد با چهره‌ای نامعلوم به او نزدیک شد. چهره‌اش که وضوح یافت، راشل رو در روی خود، جوانی خوش‌سیما با شانه‌های فراخ، اونیفرم مخصوص ناسا بر تن و اندامی ورزیده دید. جوان خود را معرفی کرد.

– من کاپیتان هواپیمای جنگی، وین لوزیگان هستم. ببخشید اگه شما رو ترسوندم. اینجا خیلی تاریکه، چون هنوز برای باز کردن این درها راهی پیدا نکردم.

پیش از آنکه راشل حرفی بزند، او در ادامه گفت: باعث افتخار منه که امروز خلبان هواپیمای شما هستم.

راشل با تعجب به او خیره شد: خلبان؟ مگه من خلبان دارم؟ اما من فقط برای ملاقات با رییس ناسا به اینجا اومدم.

– به من هم دستور دادن که شما رو فوراً پیش ایشون ببرم.

راشل که متوجه‌ی منظور او شد، سرش به دوران افتاد. از قرار معلوم سفر او هنوز تمام نشده بود.

– رییس ناسا کجاست؟

– چیزی در این مورد نمی‌دونم. به محض اینکه سوار هواپیما بشیم، دستورات بعدی به دستمون می‌رسه.

راشل متوجه شد که آن مرد اصلاً شوخی نمی‌کند. او راست می‌گفت. از قرار معلوم، راشل و پیکرینگ تنها کسانی نبودند که آن روز صبح، همه چیز برایشان مبهم و نامعلوم می‌نمود. رییس‌جمهور قاطعانه می‌خواست همه چیز محرمانه بماند و راشل تازه متوجه شد که به چه دلیل رییس‌جمهور به او گفته بود «*باید ارتباط شما با همه جا قطع بشه.*»

– من نیم ساعته که اینجام و هیچ وسیله‌ی ارتباطی ندارم و رییسم نمی‌دونه من کجام.

راشل در برابر قامتِ راست و مصمم خلبان، متوجه شد که او برای انجام مأموریتش کاملاً مصمم و جدی است و اعتراض راشل، بی‌نتیجه است. چرخِ فلک به میل خود می‌چرخید، چه او بخواهد، یا نخواهد. اما سؤال این بود که این چرخ گردون او را به کجا خواهد برد.

خلبان چند گام بلند به‌طرف دیوار برداشت و مشتی به آن کوبید. ناگهان در انتهای آشیانه، با سر و صدایی گوش‌خراش، حرکت کرد و باز شد. راشل از خلال نوری که از بیرون می‌تراوید، موشک غول‌پیکری را دید و دهانش از تعجب باز ماند «*خدایا، به دادم برس!*»

در مرکز آشیانه، هواپیمای جنگی سیاهرنگ، با ظاهری ترسناک، آرام گرفته بود. راشل در تمام عمرش هرگز چنین هواپیمایی ندیده بود.

- با من شوخی می‌کنید؟

- واکنش شما طبیعیه خانم. اما من به شما اطمینان می‌دم که تو این هواپیما جاتون کاملاً امنه.

«موشکی با بال هواپیما». خلبان او را به‌طرف در هدایت کرد و کابین دونفره‌ای را به او نشان داد.

- شما عقب بشینید.

راشل لبخندزنان گفت: جدی می‌گید؟ فکر کردم من باید هواپیما رو هدایت کنم!

راشل لباس مخصوصی را با عایق حرارتی روی لباس خود پوشید و وارد کابین شد. او به سختی در صندلی تنگ جا گرفت.

- معلومه که ناسا خلبان‌های چاق رو استخدام نمی‌کنه.

خلبان با لبخند به راشل کمک کرد تا کمربندش را ببندد و کلاه ایمنی را بر سر او گذاشت و گفت: ما به ارتفاع بسیار بالایی پرواز می‌کنیم. پس به اکسیژن نیاز داریم.

از دریچه‌ی کلاه ایمنی، ماسک اکسیژن را وارد کلاه راشل کرد.

- خودم می‌تونم این کار رو انجام بدم.

- باشه خانم.

راشل مدتی با ماسکش کلنجار رفت. او نمی‌توانست آن را درست سر جایش قرار دهد و سخت عصبی و ناراحت شده بود. خلبان نیز لبخندزنان او را تماشا می‌کرد.

- مشکلی پیش اومده؟

- به هیچ‌وجه خانم.

و کوشید جلوی خنده‌اش را بگیرد.

- پاکت تهوع زیر صندلیه. بیشتر کسانی که با این هواپیما پرواز می‌کنن، دچار تهوع می‌شن.

راشل از پس ماسک بسیار تنگش گفت: من چنین مشکلی ندارم.

خلبان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: خیلی از دریانوردام همینو می‌گن و بعد تمام کابینو با استفراغشون پر می‌کنن.

– توضیحاتتون کافی بود.

– قبل از پرواز سؤالی ندارید؟

راشل لحظه‌ای درنگ کرد و بعد روی ماسک خود ضربه‌ای کوبید و گفت: اینجا هوا جریان نداره. شما تو پروازای طولانی این شرایطو چطور تحمل می‌کنید؟

خلبان با صدای بلند خندید و گفت: ما معمولاً ماسک رو برعکس روی سرمون نمی‌ذاریم، خانم.

موتور هواپیما که درست زیر پای راشل بود، بدن او را به شدت لرزاند. راشل احساس کرد، به گلوله‌ای تبدیل شده که منتظر است کسی به او فرمان شلیک بدهد. خلبان که تنظیمات لازم را انجام داد، صدای بلند موتور در داخل هواپیما طنین افکند، گویی دنیا را به لرزه درآورد. راشل محکم به صندلی‌اش چسبید. موشک با سرعت بسیار باند را طی کرد و در چشم برهم‌زدنی، به پرواز درآمد. زمین با سرعت سرگیجه‌آوری از آنها فاصله گرفت. هواپیما که آسمان را شکافت و پیش رفت، راشل چشمانش را بست و از خود پرسید، «*امروز صبح چه اشتباهی مرتکب شدم؟*» او این ساعت باید پشت میز کارش باشد و گزارش‌هایش را بنویسد، اما حالا سوار موشک جنگی غول‌پیکری بود و با ماسک اکسیژن نفس می‌کشید.

هواپیما که به ارتفاع ۱۵ هزار پایی رسید، راشل احساس تهوع کرد و کوشید حواس خود را پرت کند و به چیز دیگری فکر کند. به اقیانوسی نگریست که ۱۵ هزار کیلومتر از او دور بود و ناگهان احساس کرد از خانه خیلی دور شده است.

در مقابل او، خلبان از طریق خطوط رادیو، با کسی صحبت کرد و پس از پایان گفت‌وگویش، فوراً هواپیما را به سمت راست هدایت نمود. هواپیما تقریباً عمودی پرواز می‌کرد و راشل احساس کرد که در معده‌اش غوغایی بر پا شده است. سرانجام هواپیما صاف شد و به مسیر عادی خود ادامه داد.

- ممنون که اطلاعات لازم رو به من هم دادید.

- ببخشید خانم، اما همین حالا دستورات محرمانه‌ای در مورد ملاقات شما با رییس ناسا به من دادند.

- بگذارید حدس بزنم. به‌طرف شمال می‌ریم؟

خلبان حیرت‌زده پرسید: از کجا فهمیدید؟

راشل آهی کشید و با خود اندیشید *«کاش کسی به این خلبانا کار کردن با رایانه رو یاد می‌داد.»*

- دوست من، امروز صبح خورشید سمت راست ما قرار داشت. بنابراین ما در مسیر شمال در حرکتیم.

لحظه‌ای در کابین سکوت برقرار شد.

- بله درسته. به‌طرف شمال می‌ریم.

- چند کیلومتر؟

خلبان دستورات را بررسی کرد و گفت: تقریباً پنج هزار کیلومتر.

راشل راست بر صندلی‌اش نشست: چی؟

و سعی کرد نقشه را در ذهنش ترسیم کند تا بفهمد دقیقاً کجا هستند.

- اما پرواز ما چهار ساعت دیگه طول می‌کشه.

- با سرعت فعلی بله. پس لطفاً محکم سرِ جاتون بشینید.

پیش از آنکه راشل پاسخی بدهد، خلبان بال‌های هواپیما را تنظیم کرد تا اصطکاک را به حداقل برساند. لحظه‌ای بعد، راشل بار دیگر احساس کرد در صندلی‌اش فرو می‌رود. سرعت هواپیما به قدری زیاد بود که راشل تصور کرد پیش از این، هواپیما بی‌حرکت بوده است. ظرف یک‌دقیقه، تقریباً دو هزار و پانصد کیلومتر را پیمودند. سر راشل به دوران افتاد. وقتی هواپیما با سرعت بسیار آسمان را شکافت و پیش رفت، راشل به شدت احساس تهوع کرد. بلافاصله صدای رییس‌جمهور در گوشش طنین انداخت *«به شما قول می‌دم از همکاری با من در این پروژه پشیمون نمی‌شید.»*

راشل با شکوه، پاکت تهوع را از زیر صندلی‌اش برداشت و گفت: دیگه هرگز به یه سیاستمدار اعتماد نمی‌کنم.

۱۳

با وجود آنکه سناتور سکستون از وسایل نقلیه‌ی عمومی نفرت داشت، اما آموخته بود که در مسیر پرپیچ و خم دستیابی به قدرت و ثروت، باید وقایع احتمالی ناخوشایند را تحمل کند. تاکسی کثیفی که در پارکینگ هتل *پاردو* منتظر او ایستاده بود، بیش از بنز شخصی‌اش، امنیت او را تضمین می‌کرد.

سناتور که طبقه‌ی همکف هتل را کاملاً خلوت دید، بسیار خوشحال شد. تنها چند اتومبیل در آن سوی ستون سیمانی به صف بودند. در پارکینگ هتل، نگاهی به ساعتش انداخت. دقیقاً ۱:۱۵ ظهر بود.

راننده درست سروقت آمده بود. سکستون با خود گفت «اگه این مرد می‌دونست با کی قرار ملاقات داره، با خوش‌خدمتی می‌تونست به تمام خواسته‌هاش برسه.»

همچون قرارهای قبلی، اتومبیل تک‌سرنشین، در ضلع شرقی پارکینگ، پشت ردیفی سطل آشغال پارک کرده بود. سناتور ترجیح می‌داد این ملاقات‌ها در جای بهتری انجام شود، اما باید جانب احتیاط را رعایت می‌کرد. به‌طرف اتومبیل که می‌رفت، مانند دفعات قبل، دچار تشویش و اضطراب شدید شد. اما ایستاد، به خود قوت قلب داد و عقب اتومبیل نشست و با اشاره‌ی دست، به راننده‌ی جدی، سلام کرد. راننده تقریباً شصت ساله بود و پوست چرمین او کاملاً عرق کرده بود. از چهره‌اش می‌شد فهمید که از قماش مردم بی‌رحم و متجاوز است.

راننده با صدایی غضب‌آلود گفت: درو ببندید.

سناتور با شنیدن صدای رک و جدی او، مؤدبانه اطاعت کرد. به هر حال او از جمله کسانی بود که در ازای دستمزدی هنگفت، به خدمت سناتور درآمده بود و اخیراً تعداد بسیاری از این افراد، در کابینه‌ی او استخدام شده بودند تا در آستانه‌ی فتح قدرتمندترین مسند دنیا، به یاری‌اش بشتابند. او با

استخدام این افراد، در واقع منتظر سود کلان سرمایه‌گذاری‌هایش بود که البته این سود کلان، معمولاً درخواستی وقیحانه و باورنکردنی به شمار می‌رفت. از آنجا که سناتور می‌دانست آن مرد مایل است سریع‌تر به اصل موضوع بپردازند، گفت‌وگو را آغاز کرد.

– من به این نتیجه رسیدم که برای رسیدن به اهدافم، باید بازم پول خرج کنم.

– بله و مثل همیشه، مطمئن باشید که این پولا رو به نفع کابینه‌ی خودتون سرمایه‌گذاری می‌کنید. ما خیلی خوشحال شدیم که نظرخواهی‌ها به نفع شما تموم شد و معلوم شد که بانیان کابینه‌ی انتخاباتی شما، پولاشونو درست خرج کردن.

– ما باید فوراً به یه توافق دوجانبه برسیم.

همکار پیر سناتور نگاهی به او انداخت و گفت: همون‌طور که تلفنی هم به شما گفتم، من شش نفر دیگه رو متقاعد کردم که تو جلسه‌ی امشب شرکت کنن.

سناتور ساعت ملاقات را در دفتر خود یادداشت کرد و گفت: عالیه.

راننده پوشه‌ی کوچکی به سناتور داد و گفت: اینجا مطالب مهمی نوشته شده. با دقت اونا رو مطالعه کنید. اونا می‌خوان مطمئن بشن که شما خواسته‌هاشونو درک و رضایتشونو جلب می‌کنید. به شما توصیه می‌کنم تو خونه‌تون از اونا پذیرایی کنید.

– تو خونه‌ام؟ اما معمولاً...

– سناتور، این شش مرد، در مقایسه با افرادی که شما می‌شناسید و زیردست‌تون کار می‌کنن، منابع خبری مهم‌تری دارن و می‌تونن به تنهایی شهری رو به هم بریزن. اونا ماهی‌های چاق، اما بسیار محتاطی‌ان و به راحتی دم به تله نمی‌دن. در واقع شما هر چی بکارید، همونو درو می‌کنید. من هر کاری لازم بود انجام دادم تا بتونم اونا رو متقاعد کنم که به ملاقات شما بیان. حالا دیگه نوبت شماست. باید قرار ویژه‌ای با اونا بذارید.

سناتور با اشاره‌ی سر، حرف او را تصدیق کرد.

- فهمیدم. خودم زمان جلسه رو تعیین می‌کنم.
- اونا از شما انتظار دارن با احتیاط بیشتری عمل کنید.
- منم همین‌طور.
- موفق باشید. اگه همه چیز خوب پیش بره، این آخرین قرار ماست. اونا می‌تونن تمام اطلاعاتی رو که برای موفقیت قطعی کابینه‌تون احتیاج دارید، در اختیارتون بذارن.

سناتور حرف‌های او را پذیرفت و با امید و اطمینان به آینده لبخند زد و گفت: دوست من، وقتی انتخابات برگزار بشه، اگه یه کم شانس بیاریم، در نهایت این ما هستیم که سرود پیروزی رو می‌خونیم.

مرد با نگاهی جدی به سکستون نگاه کرد و گفت: پیروزی؟ انتساب شما در کاخ سفید، فقط اولین گام به سوی پیروزیه سناتور. امیدوارم اینو هیچ‌وقت فراموش نکنید.

۱٤

کاخ سفید با ۵۰ متر عرض و بیست متر ارتفاع، یکی از کوچک‌ترین اقامتگاه‌های ریاست‌جمهوری در تمام دنیاست که در زمینی به مساحت هفت هکتار بنا شده است. براساس طرح معمار این ساختمان، *جیمز هبان*، این ساختمان سنگی مستطیل شکل، با سقف شیب‌دار و ستون‌های پرصلابت، در نظرخواهی آزاد کارشناسان زبده، به‌عنوان ساختمانی باشکوه، مجلل و درخور ریاست‌جمهوری انتخاب شد.

رییس‌جمهور زاخاری هرنی، با آنکه سه سال و نیم از حضورش در کاخ سفید می‌گذشت، در میان آن همه لوسترهای بزرگ، مبلمان آنتیک و مأموران مسلح، به‌ندرت احساس می‌کرد در خانه‌اش زندگی می‌کند.

حالا او با گام‌های چالاک و قاطع، بر زمین کاملاً مفروش آنجا گام می‌نهاد. اعضای کابینه‌ی ریاست‌جمهوری به دیدار او آمده بودند. هرنی با اشاره‌ی دست سلام کرد و آنان را تک‌به‌تک معرفی نمود. آنها نیز با لبخندی حاکی از وفاداری و همبستگی، جواب می‌دادند.

– روز به خیر جناب رییس‌جمهور.

– باعث افتخاره که شما رو می‌بینم.

– روز به خیر آقای رییس‌جمهور.

هرنی که زمزمه‌ی اعضای کابینه‌اش را از پشت سر می‌شنید، به سوی دفتر کارش رفت. در کاخ سفید شور و غوغایی بر پا بود. طی دو هفته‌ی اخیر، اعتراضات تا آنجا بالا گرفته بود که هرنی متوجه شد حتی ناخدا بلیگ، کاپیتان کشتی جنگی که به دلیل کمبود تجهیزات، دچار مشکلات عدیده‌ای شده، اعتصاب کرده بود. او همکارانش را که تا آن زمان و در آن شرایط سخت و ناممکن، برای کابینه‌ی انتخاباتی او کار کرده بودند و ناگهان احساس کردند در این بازی سیاسی، رییس‌جمهور توپ را از دست داده است، سرزنش نمی‌کرد.

رییس‌جمهور با خود پنداشت *«اونا خیلی زود می‌فهمن که قهرمانشون بازخواهد گشت.»*

او ناراحت بود که مدت‌ها کابینه‌اش را در بی‌خبری و ابهام گذاشته است، اما او باید احتیاط می‌کرد. وقتی همه جا شایع شد که رازی در بین است که رییس‌جمهور آن را مخفی می‌کند، کاخ سفید همچون کشتی پرسوراخی در حال غرق شدن بود.

در سالن انتظار، هرنی با شور و هیجانی افسار گسیخته به منشی خود سلام کرد.

– امیدوارم روز خوبی داشته باشی، دالورس.

دالورس با ناامیدی، به لباس‌های اسپورت رییس‌جمهور نگاهی افکند و گفت: شما هم همین‌طور، قربان.

هرنی آهسته گفت: می‌خوام ترتیب قرار ملاقات مهمی رو بدی.

- با چه کسی قربان؟
- با تمام اعضای کابینه‌ی کاخ سفید.
منشی از سر تعجب سرش را بلند کرد و گفت: با همه‌ی اعضای کابینه؟ با ۱٤٥ نفر؟
- بله.
منشی گیج و متعجب به‌نظر می‌رسید: خیله‌خب. در سالن اجلاس؟
- نه. در دفتر کارم.
حیران به رییس‌جمهور نگریست.
- می‌خواید تمام اعضای کابینه رو تو دفتر کارتون ببینید؟
- بله. همین‌طوره.
- همین امروز آقا؟
- چرا که نه! امروز بعدازظهر، ساعت چهار.
منشی نفسی بالا داد و گفت: بسیارخب آقا. موضوع جلسه چیه؟
- اطلاعیه‌ی بسیار مهمی که امشب به تمام مردم آمریکا اعلام خواهم کرد. اما قبل از اون، می‌خوام با کابینه‌ام صحبت کنم.
منشی نجواکنان گفت: آقا تصمیم دارید کناره‌گیری کنید؟
هرنی لبخندزنان گفت: خدای من! دالورس نه! برعکس، می‌خوام آخرین موفقیتمو جشن بگیرم.
زن مردّد می‌نمود. رییس‌جمهور برای آنکه به او اطمینان بخشد، گفت: دالورس، تو این سالا، تو برای من خیلی خوب کار کردی. امیدوارم چهار سال دیگه هم به همین خوبی برام کار کنی. کاخ سفید برای ما باقی می‌مونه. بهت قول می‌دم.
منشی حرفش را باور کرد.
- بسیارخب قربان. به کابینه اطلاع می‌دم. ساعت چهار بعدازظهر.
رییس‌جمهور که وارد دفتر شد و اندیشید *«قراره تمام اعضای کابینه وارد اتاقی بشن که ظرفیت پذیرش تمام اونا رو نداره»*، نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. هر بار که کسی برای نخستین بار پا به این اتاق می‌گذاشت، بهت

و آشفتگی سراپایش را فرا می‌گرفت. اتاقی که هر دو طرف آن قرینه‌ی هم بود، انحنای زیبا و ظریف دیوارها و درهایی که محتاطانه پنهان شده بودند، این حس را به دیدارکننده انتقال می‌داد که او را در محبسی مدور زندانی کرده و می‌چرخانند. اغلب پس از جلساتی که در این اتاق برگزار می‌شد، سران کشور تک‌به‌تک برمی‌خاستند، با رییس‌جمهور دست می‌دادند و مستقیماً به جایگاه خود بازمی‌گشتند. رییس‌جمهور نیز با دیدن چهره‌ی سردرگم و متحیر آنها، تفریح می‌کرد.

هرنی همیشه فکر می‌کرد ویژگی اصلی دفتر کارش، عقاب عظیم‌الجثه‌ای است که نقش آن بر فرشی بیضی شکل بافته شده بود. در چنگال چپ این عقاب شاخه‌ی زیتون و در چنگال راستش چند نیزه قرار داشت. معدود افرادی می‌دانستند که در زمان صلح عقاب به سمت چپ، به شاخه‌ی زیتون و در زمان جنگ، به گونه‌ای اسرارآمیز به‌طرف راست خود، به نیزه‌ها نگاه می‌کند. راز این تصویر همواره استدلال‌ها و بحث‌های فراوانی را برمی‌انگیخت، زیرا تنها رییس‌جمهور و خوانسالار می‌توانستند تغییرات این تصویر را مشاهده کنند. هرنی از این رو فرش را آویزان کرده بود که راز نهفته در آن عقاب را حقیقتی کاملاً محض و بدیهی می‌دانست.

رییس‌جمهور که به عقاب خیره به جانب چپ خود نگریست، با خود اندیشید که شاید تصویر این فرش، به سبب جنگ کوچکی که در تقابل با سناتور سکستون به راه خواهد انداخت، تغییر کند و با این تفکر، لبخندی بر لبانش نقش بست.

۱۵

هنگ نظامی Delta Force تنها هنگی بود که عملیات‌های آن محرمانه و در مصونیت کامل سیاسی انجام می‌شد.

در بند ۲۵ قانون اساسی آمده است که سربازان این هنگ از هر تعهد قانونی مبرا هستند و بر اساس لایحه‌ی ۱۸۷٦ قانون مدنی، سربازی که به دلایل شخصی، سوءاستفاده از قانون مدنی، یا شرکت در عملیات‌های محرمانه‌ی غیرمجاز به خدمت ارتش درآید، محکوم خواهد شد. تک‌تک افراد این هنگ نظامی توسط یگان رزمی، سازمان جاسوسی و قرارگاه فرماندهی عملیات ویژه، مستقر در شمال کارولینا، انتخاب می‌شدند. سربازان Delta Force تیراندازان خبره‌ای بودند که در عملیات‌های ویژه‌ای مانند نجات گروگان‌ها، حملات هوایی یا دریایی غافلگیرکننده و انهدام نیروهای مخفی دشمن، شرکت می‌کردند.

از آنجا که عملیات‌های این هنگ کاملاً محرمانه بود، اغلب سلسله‌مراتب فرماندهی آن به این ترتیب بود که تنها یک نفر رهبری این هنگ را برعهده می‌گرفت و این فرمانده، بسته به لیاقت خود در مدیریت بی‌عیب و نقص عملیات و سربازان، در عملیات‌های بعدی تغییر می‌کرد. این فرمانده هنگ را به میل خود اداره می‌کرد و معمولاً رهبر این هنگ از میان افرادی که توانایی‌شان در رهبری عملیات‌ها از سوی دولت تأیید شده بود، انتخاب می‌شد. همان‌طور که از نام این هنگ پیداست، عملیات‌های این گروه نظامی، محرمانه و با حداکثر مصونیت انجام می‌شد و سربازان آن غالباً کم‌حرف بودند و شعارشان این بود «*بر هدف تمرکز کن، نابود کن، فراموش کن.*»

گروه سه نفره‌ی دلتا، قرار نبود هدفی را دنبال کنند یا چیزی را نابود سازند. آنها فقط ناظر اوضاع و اتفاقات بودند.

دلتا–۱، رهبر گروه، باید می‌پذیرفت که این مأموریت کاملاً غیرعادی است. اما او آموخته بود که هرگز از دستورات مافوقش تعجب نکند. در پنج سال گذشته، او در عملیات نجات گروگان‌ها در خاورمیانه، دستگیری و انهدام شبکه‌های تروریستی که مخفیانه در آمریکا مشغول خرابکاری بودند و عملیات‌های محافظه‌کارانه‌ی انهدام باندهای زنان و مردان خطرناک در تمام دنیا، شرکت کرده بود.

ماه گذشته، گروه او از رباط ذره‌بینی پرنده استفاده کرد تا سمی را وارد بدن یک قاچاقچی اهل آمریکای جنوبی کند. دلتا-۲ از رباط ذره‌بینی مجهز به سوزن بسیار نازک تیتانیوم استفاده کرد که رگ‌بندی بسیار قوی بود. رباط را از پنجره به طبقه‌ی دوم ساختمان فرستاد. سپس آن را به اتاق خواب آن مرد هدایت کرد و با سوزن، مایع سمی را به شانه‌ی او تزریق نمود. پس از انجام این کار، رباط بی‌آنکه اثری از خود برجای بگذارد و پیش از آنکه مرد از درد شدید سینه از خواب بپرد، از پنجره خارج شد. وقتی همسر قربانی آمبولانس خبر کرد، گروه دلتا، سوار بر هواپیمای خود، به‌طرف پایگاه نظامی برگشت. گزارش پلیس از این حادثه، به شرح زیر بود: در جسد هیچ اثر شکستگی یا خفگی دیده نشده، مرگ طبیعی بوده و هیچ ردی از قاتل برجای نمانده است.

دلتا-۱ به‌گونه‌ای تعلیم دیده بود که در مأموریت‌ها به هیچ‌وجه دستخوش هیجاناتش نمی‌شد. اما وقتی برای نخستین بار، با او در مورد آن مأموریت ویژه صحبت کردند، از فوط هیجان صدای ضربان قلب خود و همکارانش را می‌شنید. آنها اخبار و اطلاعاتشان را از کانال‌های ارتباطی مطمئن و توسط فرد ناشناسی به دست می‌آوردند. دلتا-۱ هرگز رییس این مأموریت را ندیده بود.

وقتی ساعت دلتا-۱ همزمان با ساعت همکارانش به صدا درآمد، او مشغول پخت غذای پروتئینی مقوی برای خود و همراهانش بود. چند ثانیه بعد دستگاه بی‌سیم، خاموش و روشن شد. دلتا-۱ دستگاه را در دست گرفت و دو نفر دیگر در سکوت به او نگریستند.

فرستنده در گوشی گفت: دلتا-۱.

این کلمه‌ی رمز بلافاصله توسط نرم‌افزاری که در دستگاه نصب شده بود، شناسایی و تأیید شد. در گفت‌وگوهای محرمانه، هر کلمه شماره‌ی رمز مربوط به خود را داشت و این شماره‌ها حتی توسط فرستنده‌های ماهواره‌ای نیز قابل ارسال بود. ابتدا شماره‌ها کدگذاری و با کمک لغت‌نامه‌ی کلماتِ رمز و شماره‌های مربوط به آنها، رمزگشایی می‌شد و بعد کلمه توسط

صدایی الکتریکی تلفظ می‌گردید. تمام این مراحل در ۸۰ هزارم ثانیه انجام می‌گرفت.

رییس عملیات در گوشی گفت: رییس صحبت می‌کنه. عملیات چطور پیش می‌ره؟

دلتا-۱ پاسخ داد: همه چیز طبق برنامه پیش می‌ره.

– عالیه. باید اطلاعات رو به موقع بفرستم. امشب ساعت هشت به وقت نیویورک، این اطلاعات اعلام عمومی می‌شه.

دلتا-۱ نگاهی به ساعتش انداخت.

– ما فقط ۸ ساعت وقت داریم. این کار باید سریع‌تر انجام می‌شد.

رییس پاسخ داد.

– هنوز جای امیدواری هست. بازیکن جدیدی وارد گود بازی شده.

– کدوم بازیکن؟

دلتا-۱ با دقت به حرف‌های رییس گوش سپرد.

– بازی جذابی می‌شه.

– می‌شه بهش اعتماد کرد؟

– باید تمام‌مدت مراقبش باشید.

– مشکلی پیش اومده؟

– از این به بعد دستورات حساس‌تر و مهم‌تر می‌شن.

۱۶

ساعتی از پرواز راشل سکستون به‌طرف شمال می‌گذشت. از آن بالا، چیزی جز تصویری نامعلوم از آب‌های یخ‌زده‌ی جزیره‌ی نیوفاوندلند دیده نمی‌شد.

راشل از این آب‌های یخ‌زده بیزار بود. هفت ساله بود که در دریاچه‌ای یخی اسکی‌بازی می‌کرد، ناگهان در گودال یخی افتاد. او داشت غرق می‌شد و مرگ را با چشمان خود می‌دید. تنها دستان قوی مادر توانست او را از آن آب‌های مرگبار نجات دهد. پس از آن تجربه‌ی تلخ و وحشتناک، راشل همواره با ترس بیمارگونه‌ی همیشگی‌اش و وحشت شدید از آب، به‌ویژه آب‌های یخ‌زده در ستیز بود. در آن لحظه، با مشاهده‌ی آب‌های یخ‌بسته‌ی دریای آتلانتیک شمالی، احساس کرد بار دیگر آن ترس کهنه سر بر می‌آورد.

وقتی خلبان موقعیت خود را به برج کنترل تول در گرینلند جنوبی، اعلام کرد، راشل تازه متوجه شد کجا می‌روند. او با ناراحتی با خود گفت «*ما تو مدار قطب شمالی هستیم! منو کجا می‌برن؟ کشف ناسا چیه؟*» لحظه‌ای بعد، ابرهای آبی- خاکستری زیر هواپیما در نظر راشل هزاران تکه شدند. *کوه‌های یخی!*

راشل شش سال پیش، وقتی مادرش او را راضی کرد تا با هم به آلاسکا سفر کنند، برای اولین بار آن کوه‌های یخی شناور را دیده بود. راشل با پیشنهادات مختلف کوشید، مادرش را راضی کند تا زمینی سفر کنند. اما مادرش مخالف بود.

- راشل، عزیزم، دوسوم کره‌ی زمین، از آب تشکیل شده. دیر یا زود باید با مشکلت کنار بیای.

مادر راشل، اهل نیوانگلند و زنی پرانرژی بود. او دلش می‌خواست دخترش قوی و مصمم بار بیاید.

این سفر آخرین مسافرت راشل با مادرش بود. راشل ناگهان احساس دلتنگی کرد: مثل همیشه خاطرات با سرعت باد زوزه‌کشی که بیرون از هواپیما می‌وزید، به ذهنش هجوم آورد. او آخرین بار صدای مادرش را تلفنی شنیده بود. صبح روز عید شکرگزاری بود.

راشل از هواپیما به مادرش تلفن کرد. به دلیل بارش شدید باران، خطوط تلفنی دایم قطع و وصل می‌شد. راشل به مادرش گفت: خیلی متأسفم مامان.

می‌دونم روز عید خونواده‌ی ما دور هم جمع می‌شن. اولین باریه که از هم دوریم.

مادر با صدایی حزن‌انگیز گفت: برای دیدنت بی‌تاب بودم، دخترم.

– منم همین‌طور. فکر کن، من اینجا غذاهای بدطعم هواپیما رو می‌خورم، اما تو و بابا بوقلمون می‌خورید.

لحظه‌ای خط تلفن قطع و وصل شد. مادر گفت: راشل، من منتظر اومدنت بودم. چون پدرت خیلی گرفتاره و عید امسال نمی‌تونه بیاد خونه و در واشنگتن می‌مونه.

تعجب ابتدایی راشل به سرعت به عصبانیت شدید بدل شد.

– چی؟ اما امروز عید شکرگزاریه. مجلس سنا جلسه تشکیل نمی‌ده. ظرف دو ساعت می‌تونست بیاد خونه. اون باید پیش تو می‌اومد.

– اینو می‌دونم. اما گفت که اونقدر خسته‌ست که نمی‌تونه تا خونه رانندگی کنه. تصمیم گرفت آخر هفته رو واشنگتن بمونه و به کاراش رسیدگی کنه.

سیل شک و تردید وجود راشل را آکند. سال‌ها بود که پدرش آنقدرها به روابط خانوادگی پایبند نبود و دایم به کامجویی‌های ننگین می‌پرداخت. مادر راشل احمق نبود و همه چیز را می‌دانست. اما روابط زناشویی آنها پرفراز و نشیب بود و خانم سکستون چاره‌ای نداشت جز اینکه با کتمان واقعیت، این درد را در عمق وجود خویش مدفون سازد. گرچه راشل اصرار داشت آنها از هم جدا شوند، اما کاترین سکستون، مادر راشل، زن معقولی بود و همیشه به او می‌گفت «تا لحظه‌ی مرگ از پدرت جدا نمی‌شم. پدرت تو رو به من داد، دختری زیبا و باهوش، موهب شگفت‌انگیز الهی. تو عزیزترین کس منی و من از این بابت به پدرت مدیونم. اونم بالاخره یه روز تاوان کاراشو پس می‌ده.»

دهان راشل از فرط عصبانیت کف کرده بود: یعنی تو روز عید تنهایی؟

راشل احساس تهوع کرد. سناتور خانواده‌اش را درست روز عید تنها گذاشته بود تا به کارهای ننگ‌آورش سرگرم باشد. شرم‌آور بود!

خانم سکستون ناامید می‌نمود، اما کوشید خود را کنترل کند: از قرار معلوم نمی‌تونم تمام این غذاها رو تنهایی بخورم. اسرافه. شاید سری به خاله آن بزنم و غذاها رو هم ببرم. اون همیشه ما رو برای روز عید به خونه‌اش دعوت کرده و این دفعه نوبت منه.

– خیله‌خب. من سعی می‌کنم سریع‌تر برگردم. دوستت دارم مامان.

– سفر به خیر، عزیزم.

وقتی تاکسی راشل وارد خیابان منتهی به خانه‌ی مجلل سکستون شد، ساعت ده و نیم شب بود. راشل با دیدن سه ماشین پلیس، تعدادی خبرنگار جلوی در خانه‌شان، فوراً فهمید اتفاقی افتاده است. او با قلبی که گویی از فرط ترس و هیجان در گلویش می‌تپید، به‌طرف خانه شتافت.

نماینده دولت ویرجینیا، با چهره‌ای غم‌زده به استقبال راشل آمد. او قادر نبود کلامی به زبان آورد. راشل فوراً فهمید حادثه‌ی بدی رخ داده است. نماینده دولت به راشل توضیح داد «بر اثر بارون سنگین دیشب، خیابون کاملاً لغزنده شده بود. مادر شما از خونه خارج می‌شه که یه دفعه تو خیابون سُر می‌خوره و تو یه گودال می‌افته. متأسفانه اون ضربه‌ی مغزی شده و مرده.»

راشل احساس کرد سرش بی‌حس شده است. پدرش به محض شنیدن خبر، خودش را رسانده و در سالن نشسته بود. او در کنفرانس مطبوعاتی کوتاهی، به همه اعلام کرد که همسرش وقتی همراه با خانواده‌ی خود از جشن روز عید به خانه بازمی‌گشته، در اثر حادثه‌ای فوت کرده است. راشل تا پایان سخنرانی پدرش، آنجا ایستاده بود و دایم سکسکه می‌کرد.

پدرش با چشمانی اشک‌بار به خبرنگاران گفت: خودمو سرزنش می‌کنم که چرا آخر هفته کنار همسرم نمونـدم. شاید با حضور من، این اتفاق غم‌انگیز هرگز رخ نمی‌داد.

و راشل که بیش از هر وقت دیگری از او متنفر بود، به او گفت: تو باید سال‌ها قبل به این چیزا فکر می‌کردی.

از آن پس، راشل همواره از پدرش دوری می‌کرد، کاری که خانم سکستون هرگز نتوانسته بود انجام دهد. از سناتور هم کاری برنمی‌آمد. او از نبودِ همسر متوفی خود کمال بهره را می‌برد تا هر چه سریع‌تر برای کابینه‌ی انتخاباتی خود حزبی معرفی کند. طی این سه‌سال، سناتور همچنان خود را مسؤول تنهایی دخترش می‌دانست و دایم در این فکر بود که راشل در رفت‌وآمدهایش به کاخ سفید، با مردی آشنا شود و تشکیل خانواده دهد.

خارج از هواپیما رفته‌رفته از شدت نور کاسته می‌شد. در قطب شمال اواخر زمستان بود و به‌تدریج دوره‌ی تاریکی رو به اتمام می‌رفت. راشل متوجه شد که پا به دنیایی گذاشته است که آنجا دایم شب بود و ظلمات.

با گذشت زمان، خورشید در پس افق از نظر ناپدید شد. آنها همچنان به‌طرف شمال می‌رفتند. به تدریج داس ماه، نورانی‌تر از همیشه رخ نمود، گویی از آسمان کریستالی قطب آویزان بود. نور ماه بر امواج اقیانوس می‌تابید و کوه‌های یخی، همچون الماس‌های دوخته بر ردیفی از پولک‌های سیاه، می‌درخشیدند.

سرانجام راشل تصویر نامعلومی از خشکی را مشاهده کرد. اما آن خشکی آنچه انتظارش را می‌کشید، نبود. او سلسله جبال یخی را دید که از دل دریا قد علم کرده بودند. راشل گیج و مبهوت گفت: کوهستان؟ ما در کوهستان شمال گرینلند هستیم؟

خلبان با لحنی متعجب گفت: بله. درسته.

هواپیما که باسرعت به‌طرف پایین تغییر مسیر داد، راشل کاملاً احساس بی‌وزنی کرد. در این لحظه صدای وز وز گیرنده‌ی رادیویی در کابین هواپیما طنین انداخت. خلبان موج رادیو را تنظیم کرد تا صدا را خوب بشنود.

وقتی هزاران متر پایین‌تر رفتند، راشل زمین ناهمواری را دید که نور ماه، آن را روشن کرده بود. پایگاه کوهستانی پوشیده از برف، تا ۱۵ کیلومتری دریا وسعت داشت و در انتها به صخره‌های یخی مستحکمی می‌رسید که عمود بر دریا قد برافراشته بودند. راشل در ابتدا نگاهی به نور ماه انداخت و

با دقت به آن پهنه‌ی برفی نگریست. هر چه هواپیما پایین‌تر می‌رفت، دیدش وضوح بیشتری می‌یافت.

– این دیگه چیه، خدای بزرگ؟

از دور، بر سطح سرزمین یخی، خطوطی را دید. گویی کسی بر این زمین برفی، سه نوار نقره‌ای بزرگ هم‌تراز با خط ساحل نقاشی کرده بود. وقتی هواپیما به ارتفاع ۱۵۰ متری رسید، تصویر مقابل چشمان راشل وضوح بیشتری یافت. آن سه نوار نقره‌ای، در واقع کانال‌های عمیقی بودند که دست کم ده متر عمق داشتند. آبشان بر اثر سرما یخ‌بسته بود و از دور، همچون نوارهای نقره‌ای موازی با ساحل دریا می‌نمودند. دیوارهای سفیدی که این کانال‌ها را از هم جدا می‌کرد، پوشیده از برف بود.

هواپیما که همچنان به‌طرف آن خشکی برف‌آلود هبوط می‌کرد، سر و صدای شدیدی گوش راشل را آکند. صدای برخورد هواپیما با جسم سختی را شنید. نگاهی به پایین انداخت، دید هنوز بر باند هواپیما فرود نیامده‌اند. خلبان سعی کرد از خلال آن تکان‌های شدید، هواپیما را کنترل کند. وقتی راشل دو کانال یخ‌زده‌ی دیگر را دید، تازه متوجه شد چه اتفاقی افتاده است. هواپیما به یکی از آن کانال‌ها برخورد کرده بود. راشل وحشت‌زده پرسید: ما روی یخا فرود اومدیم؟

خلبان پاسخی نداد. تمام حواس او معطوف به توفانی بود که در پیش داشتند. وقتی هواپیما به‌طرف کانال یخی سُر می‌خورد، راشل احساس کرد قلبش از جا کنده می‌شود. نفسش بند آمده بود. او می‌دانست کوچک‌ترین اشتباه، منجر به مرگشان خواهد شد. هواپیما که از میان دیوارهای بلند یخی گذشت، تکان‌های شدیدی خورد. ناگهان توفان شدید قطع شد و با وزش آرام باد، هواپیما بر زمین آرام گرفت.

گیرنده‌های هواپیما به صدا درآمدند و سرانجام هواپیما نشست. راشل نفسی از سر آسودگی کشید. هواپیما تا صد متری خط قرمز، روی زمین پیش رفته بود.

در سمت راست هواپیما، دیواری برفی به چشم می‌خورد که مزین به نور ماه بود و در فراسوی آن، دیوار یخی دیگری قرار داشت. در سمت چپ هواپیما تنها چشم‌اندازی از اقیانوس دیده می‌شد و از پنجره‌ی عقب آن، وسعت بی‌کران سرزمین یخی هویدا بود؛ سرزمینی که در آن اثری از حیات دیده نمی‌شد.

راشل صدای موتوری را در آن حوالی شنید. صدایی که رفته‌رفته بلندتر و شدیدتر می‌شد، خبر از ورود وسیله‌ی نقلیه‌ای می‌داد. برف‌روب بزرگی از پشت دیوار یخی، به‌طرف آنها آمد که ظاهرش به حشره‌ای غول‌پیکر با پاهای غلتان می‌مانست. در بالای برف‌روب، اتاقکی قرار داشت که در آن از برزنت پلاستیکی شفافی ساخته شده بود و چراغ‌هایش مسیر را نورانی می‌کرد. تراکتور در کنار هواپیما ایستاد. درش باز شد و مردی از پله‌ها پایین آمد که لباسِ گشاد سراپا سفیدی به تن داشت، گویی او را باد کرده بودند.

مرد به خلبان اشاره کرد که کلاهش را بردارد.

راشل و خلبان کلاه‌شان را برداشتند. باد شدیدی به صورت راشل وزیدن گرفت و راشل احساس کرد تا مغز استخوانش یخ زده است.

– اون در لعنتی رو ببند.

مرد تازه‌وارد، با لهجه‌ای آمریکایی گفت: شما خانم سکستون هستید؟ از طرف ناسا به شما خوش‌آمد می‌گم.

راشل که می‌لرزید، گفت: خیلی ممنون.

– لطفاً کمربندتونو باز کنید و کلاهتونو تو هواپیما بذارید و از پله‌ها پایین بیاید. سؤالی ندارید؟

راشل فریاد زد: چرا، ما کجاییم؟

۱۷

مارجوری تنچ، مشاور رییس‌جمهور، اعجوبه‌ای قدبلند و لاغراندام بود. این زن یک متر و هشتاد سانتی، با پاها و دستان دراز، گویی از آهن ساخته شده بود. اندامی تکیده و آویزان، چهره‌ای زرد و رنگ‌پریده و چشمانی خالی از احساس و عاطفه داشت. پنجاه و یک ساله بود، اما هفتاد ساله به نظر می‌آمد.

مارجوری در واشنگتن، در عرصه‌ی سیاست، ید طولایی داشت و هیچ‌کس را با او یارای رقابت نبود. می‌گفتند «او قادر است وقایع را پیشگویی و تجزیه و تحلیل کند.» ده سال خدمت در وزارت اطلاعات و وزارت خارجه، از او فردی سرسخت و باهوش ساخته بود. متأسفانه هوش سیاسی او با خلق و خویی سرد و بی‌تفاوت همراه بود، و کمتر کسی می‌توانست تحملش کند. مغز او همچون ابررایانه‌ای کار می‌کرد، اما به همان اندازه، از احساسات و هیجانات آدمی به دور بود. با این حال رییس‌جمهور با او هیچ مشکلی نداشت، زیرا به مدد افکار روشنفکرانه و تعهد کاری او، توانسته بود به بالاترین مقام دولتی نائل آید.

رییس‌جمهور برخاست تا ورود مارجوری تنچ به دفترش را خوش‌آمد گوید.

- مارجوری! چی شده؟

به او تعارف نکرد بنشیند، زیرا این تعارفات رسمی اصلاً به مذاق زنانی چون او خوش نمی‌آمد. اگر می‌خواست بنشیند، خودش صندلی برمی‌داشت و می‌نشست.

او با صدایی بم گفت: شنیدم امروز بعدازظهر، ساعت چهار، با اعضای کابینه قرار ملاقات دارید، عالیه.

او کمی مکث نمود و رییس‌جمهور احساس کرد که موجی از افکار مبهم به ذهنش یورش برده‌اند. او از معدود افراد کابینه‌ی رییس‌جمهور بود

که از کشف ناسا خبر داشت و به کمک شمّ سیاسی او بود که رییس‌جمهور توانست استراتژی خود را به موقع به ثمر برساند.

مارجوری در میان سرفه‌های پی‌درپی خود گفت: در نشست امروز شبکه‌ی CNN چه کسی رو رو در روی سکستون قرار می‌دید؟

رییس‌جمهور لبخندزنان گفت: یکی از سخنگویان پایه دو کابینه.

این از قدیمی‌ترین تاکتیک‌های سیاسی بود که معمولاً در نشست‌های سیاسی از آن استفاده می‌کردند. آنها طعمه‌ی نه چندان مطلوبی را جلوی شکارچی می‌انداختند تا او را از طعمه‌ی اصلی غافل کنند. مارجوری خیره در چشمان رییس‌جمهور گفت: من پیشنهاد بهتری دارم. منو جلوی دوربین بفرستید.

هرنی با تعجب سرش را بلند کرد و گفت: شما رو؟

رییس‌جمهور با خود گفت *«یعنی چه فکری تو سرشه؟»* و ادامه داد: شما تا حالا جلوی دوربینای تلویزیون ظاهر نشدید، از این گذشته، اگر من مشاورمو به این برنامه بفرستم، این توهم به وجود میاد که از شدت ترس به دام افتادم.

– کاملاً درسته.

هرنی با دقت او را برانداز کرد. تحت هیچ شرایطی به او اجازه نمی‌داد به برنامه‌ی CNN برود. کافی بود تنها برای یک بار، مردم او را در تلویزیون ببینند. بعد همه می‌فهمیدند که او به چه دلیل فقط در پشت صحنه‌ی سیاست مشغول به کار بود. ظاهرش همگان را به وحشت می‌انداخت. به دلیل ظاهر نامطبوعش، رییس‌جمهور نمی‌توانست برای انتقال پیام کاخ سفید به مردم به او اعتماد کند.

مارجوری تکرار کرد: من به شبکه‌ی CNN می‌رم.

لحن او دیگر سؤالی نبود. رییس‌جمهور با ناراحتی فزاینده‌ای گفت: مارجوری، از نظر دفتر تبلیغات سکستون، حضورت تو این برنامه به معنای مدرکی دال بر ترس و وحشت کاخ سفید از نابودی تلقی می‌شه. فرستادن طعمه‌های بزرگ به مفهوم ناامیدی ماست.

زن پیش از آنکه سیگاری روشن کند، با اشاره‌ی سر حرف‌های او را تصدیق کرد.

– بهتره که ناامید و پریشان به نظر برسیم.

ظرف ۶۰ ثانیه، مارجوری تنچ به رییس‌جمهور تفهیم کرد که چرا باید او را به جای سخنگوی پایه دو کمیته‌ی انتخاباتی به آنجا بفرستد. وقتی حرف‌های او تمام شد، رییس‌جمهور با بهت به او نگریست.

بار دیگر مارجوری در نظر رییس‌جمهور، همچون نابغه‌ای سیاسی درخشید.

۱۸

منطقه‌ی یخبندان مایلن، بزرگ‌ترین منطقه‌ی سردسیر نیمکره‌ی شمالی است که در سواحل جنوبی جزیره‌ی السمر، در بلندترین نقطه‌ی قطب شمال واقع شده و وسعت آن هفت کیلومتر مربع است و ضخامت یخ‌های آن تا صد متر نیز می‌رسد.

راشل که دستکشی به دست و پالتو پوستی به تن داشت، وارد کابین برف‌روب شد. او هنوز صدای موتور هواپیما را می‌شنید. هواپیما طول باند یخی را با سر و صدای بسیار درنوردید. راشل سرش را بلند کرد و گفت: خلبان رفت؟

مرد تازه‌وارد گفت: فقط دانشمندان و اعضای گروه پشتیبانی ناسا اجازه‌ی ورود به اینجا رو دارن.

وقتی هواپیما در دل آسمانِ تاریک ناپدید شد، راشل ناگهان احساس تنهایی کرد.

– ما با این برف‌روب به دیدن رییس ناسا می‌ریم. اون منتظر شماست.

راشل به کانال یخی پیش رویشان نگاه کرد و سعی کرد در ذهنش تجسم کند که در این مکان عجیب، رییس ناسا با او چه کار دارد.

مرد فریادزنان گفت: لطفاً محکم بنشینید.

و بعد ماشین برف‌روب با صدای گوش‌خراش خرد شدن یخ‌ها، همچون تانکی، نود درجه چرخید و مقابل کوه یخی دیگری قرار گرفت. راشل در مقابلشان سرازیری یخی را دید و از ترس، لرزه براندامش افتاد: شما نمی‌خواید که...

پیش از آنکه حرفش را تمام کند، راننده پایش را از روی ترمز برداشت و ماشین برف‌روب از سرازیری پایین رفت.

راشل جیغ بلندی کشید و محکم به صندلی‌اش چسبید. چرخ‌های غلتان برف‌روب، دانه‌های برف را به هوا فرستاد و با رسیدن به سربالایی، با قدرت هر چه تمام‌تر از کوه بالا رفت. راشل با خود پنداشت که حتماً ماشین واژگون خواهد شد. اما وقتی چشمانش را باز کرد، با کمال تعجب دید که کابین همچنان سالم و پابرجاست. وقتی به نوک کوه یخی رسیدند، راننده ترمز کرد و با تعجب دید که راشل محکم به صندلی‌اش چنگ زده است. او با صدای بلند خندید و گفت: شما حتماً باید این مسیرو یه بار با جیپ برید و بیاید! خوشبختانه ما تو ایمن ماشین هیچ تکون و لرزشی رو احساس نمی‌کنیم. این ماشین برف‌روب واقعاً فوق‌العاده‌ست.

راشل با صدایی ضعیف گفت: بله، واقعاً محشره.

راشل که نگاهی به بالای سرش انداخت، با منظره‌ی باورنکردنی مواجه شد. زمین رفته‌رفته هموار شد و بعد دیوار یخی دیگری در برابرشان قد علم کرد. در آن سوی دیوار زمین یخی درخشانی قرار داشت که در انتها به کوهستان می‌رسید. راننده با اشاره به کوهستان گفت: این کوه یخی مایلنه. این کوه‌ها از اون پایین شروع می‌شه و به زمین وسیعی که الان روی اون قرار داریم، منتهی می‌شه.

و بعد پایش را روی پدال گاز گذاشت و از سراشیبی تند پایین رفتند. راشل بار دیگر محکم به صندلی‌اش چسبید. در انتهای سراشیبی، به

رودخانه‌ی یخی دیگری رسیدند و با گذر از آن، از کوه یخی بعدی بالا رفتند. به قله‌ی کوه که رسیدند، بلافاصله از سراشیبی کوه پایین رفتند و بعد به زمین همواری رسیدند.

راشل در اطراف خود، جز توده‌های یخ شناور، چیزی ندید.

- تا مقصد چقدر مونده؟

- تقریباً سه کیلومتر.

راه تمامی نداشت. باد شدیدی از جهت مخالف وزیدن گرفت. گویی می‌خواست ماشین را همراه با سرنشینانش، به عقب براند و به دریا بیفکند. راننده فریادزنان گفت: این باد سرد شمالیه. باید به اون عادت کنید.

برای راشل توضیح داد که در این سرزمین، این باد دایمی در اثر جریان هوای سرد و سنگین ایجاد می‌شود و مانند جریان شدید رودخانه، می‌وزد. بعد تبسم‌کنان گفت: اینجا تنها جای زمینه که جهنمش یخیه.

چند دقیقه بعد، راشل از دور، به زحمت تصویر نامشخصی شبیه تپه‌ای بزرگ را دید که از دل یخ‌ها بیرون آمده بود. چشمانش را با دست مالید و گفت: اون دیگه چیه؟

راننده به شوخی پاسخ داد.

- اینجا اسکیموهای غول‌پیکری داره. این‌طور نیست؟

راشل سعی کرد آن تصویر نامشخص را حدس بزند. مرد در ادامه گفت: ناسا اونو ده روز پیش ساخت. در واقع اون ساختمان یخی شبیه یه چادر بزرگه و نشون می‌ده که اینجا هم حیات وجود داره. امیدوارم یه روز بتونیم نظیر این ساختمانو در سیارات دیگه هم بسازیم. ما به اون، گنبد مسکونی می‌گیم.

- گنبد مسکونی؟

- بله، می‌دونید چرا؟ چون این اقامتگاه، گنبدی شکله.

راشل با تردید به آن توده‌ی سفید که همچون سرابی در برابر آسمان تاریک قد برافراشته بود، چشم دوخت. برف‌روب در مقابل در کوچکی که از یک سوی امارت گنبدی باز می‌شود، ایستاد. نوری که از داخل ساختمان

به بیرون می‌تراوید، برف‌های اطراف آن را روشن کرده بود. مرد غول‌پیکری که پولیور سیاهی به تن داشت، از ساختمان خارج شد. لباسش او را تنومندتر از حد معمول، همچون خرسی نشان می‌داد. مرد به برف‌روب نزدیک شد. راشل فوراً او را شناخت. او لارنس اکستروم، رییس ناسا بود.

راننده با لبخندی مطمئن به رییس گفت: ما فریب ابعاد این ساختمانو نخوردیم. از دور شبیه یه بچه گربه بود.

راشل با خود گفت «*البته بیشتر شبیه ببر بود*». راشل می‌دانست رییس ناسا با کسی شوخی ندارد و هر کس بخواهد او را از اهدافش دور کند، بی‌تردید سرش را از تنش جدا می‌کرد.

راشل از برف‌روب پایین آمد. وزش باد سرد چهار ستون بدنش را به لرزه درآورد. به ساختمان گنبدی شکل که نزدیک‌تر شدند، بدنش را کاملاً با پالتو پوستش پوشاند تا گرم شود. رییس ناسا رو در روی او ایستاد و با او دست داد.

– خانم سکستون، ممنون که اومدید.

راشل با سر، ادای احترام کرد. از خلال وزش باد شدید، فریادزنان گفت: راستش من به اختیار خودم به اینجا نیومدم قربان.

بر بلندای کوه یخی هزارمتری، دلتا-۱ با دوربین مادون قرمز خود رییس ناسا را دید که به همراه راشل، وارد مقرّ گنبدی شدند.

۱۹

لارنس اکستروم، مردی غول‌پیکر، خشن و جدی بود. موهای روشن، پیشانی پرچین و بینی دراز و باریکی داشت. از چشمان بی‌حس و گود او می‌شد فهمید که ساعت‌ها نخوابیده است. او رییس مقتدر سازمان ملی

هوانوردی و فضانوردی آمریکا و مشاور اجرایی پنتاگون بود. او را بیشتر به واسطه‌ی گستاخی و بی‌باکی‌اش می‌شناختند تا علاقه‌ی او به انجام مأموریت‌های سخت و محرمانه.

راشل که همراه او وارد عمارت گنبدی شد، خود را در برابر راهروی عجیب و پرپیچ و خمی یافت. کف یخی ساختمان را با برزنت پلاستیکی پوشانده بودند. داخل ساختمان، اتاق نشیمن، تختخواب‌های سفری و اتاقک‌های کار به چشم می‌خورد.

خوشبختانه هوای ساختمان نیمه گرم بود، گرچه ترکیبی از رایحه‌های مختلف افرادی که در آن فضای محدود در رفت و آمد بودند، هوا را کمی سنگین کرده بود. در گوشه‌ای از ساختمان، صدای بلند ژنراتوری به گوش می‌رسید که نور چراغ‌ها را تغذیه می‌کرد.

اسکتروم که راشل را به مقصد نامعینی هدایت می‌کرد، گفت: خانم سکستون، اگه اجازه بدید، بریم سر اصل مطلب. «لحن گفتارش گویای این بود که چندان از حضور راشل دل خوشی ندارد.» شما به خواست رییس‌جمهور اینجا هستید. زاخاری هِرنی، دوست من و حامی وفادار ناساست. من احترام زیادی برای اون قایلم و بهش اعتماد دارم و معمولاً در مورد دستورات مستقیم او بحث نمی‌کنم. اما از نظر من لزومی نداشت رییس‌جمهور با اون همه شور و هیجان، شما رو در جریان این پروژه قرار بده.

راشل متأصل به او نگاه کرد و با خود گفت «*یعنی من هزاران کیلومتر راه رو طی کردم تا با این استقبال روبه‌رو بشم؟*» لحن صحبت‌های رییس ناسا چندان خوشایند نبود.

– با کمال احترام باید به شما بگم که منم به دستور رییس‌جمهور اینجام. اما دلیل این ملاقاتو به من نگفتند. من به این سفر اومدم، چون من هم به اون اطمینان دارم.

– بسیارخب، من با صداقت تمام همه چیزو به شما می‌گم.

– تا الانم همین کار رو کردید.

با پاسخ جدی راشل، رییس از سرعت خود کاست و با چشمانی نیمه‌باز، راشل را زیرچشمی برانداز کرد. بعد همچون ماری که چمبره زده باشد، نفس عمیقی کشید و بار دیگر چالاک، به راه خود ادامه داد و راشل نیز در پی او روان شد.

– استحضار دارید که برخلاف میل من، شما برای دیدار از پروژه‌ی کاملاً محرمانه‌ی ناسا اینجا اومدید. شما فقط نماینده‌ی سازمان شناسایی ملی نیستید که رییسش با رسوایی کارمندان ناسا خوشحال می‌شه و اونا رو دایم به محتاط نبودن متهم می‌کنه، بلکه شما دختر مردی هستید که قصد داره ناسا رو به نابودی بکشونه. این باعث افتخار ناساست که زنان و مردان کارمندش تا حالا تمام این انتقاداتو تحمل کردن و حالا سزاوار این پیروزی بزرگن. از طرف دیگه به دلیل موج عدم اطمینان به ناسا که پدر شما در کشور به راه انداخته، ناسا در شرایط سیاسی‌ای قرار گرفته که همکاران و کارمندانش مجبورن موفقیت خودشونو با تعدادی از دانشمندان غیرنظامی و از جمله با دختر مردی که درصدد نابودی اوناست، سهیم بشن.

راشل می‌خواست سرش فریاد بزند که «*من مثل پدرم نیستم*.» اما می‌دانست زمان مناسبی برای بحث سیاسی با رییس ناسا نیست.

– من برای سهیم شدن در موفقیت‌های شما اینجا نیومدم آقا.

چشمان لارنس اکستروم برقی زد.

– اما خواهید دید که چاره‌ی دیگه‌ای ندارید.

صحبت‌های او راشل را متعجب ساخت. گرچه رییس‌جمهور اشاره‌ی دقیقی به وظیفه راشل و نحوه‌ی مشارکت او در این پروژه نکرده بود، اما پیش‌بینی ویلیام پیکرینگ، این بود که راشل ممکن است در این بازی سیاسی، نقش مهره‌ی پیاده‌ی شطرنج را بازی کند.

– می‌خوام بدونم اینجا باید چیکار کنم.

– منم همین‌طور. اما در این مورد چیزی نمی‌دونم.

– چی گفتید؟

– رییس‌جمهور از من خواست که به محض ورودتون، در مورد کشف ناسا با شما صحبت کنم. اما اینکه شما این وسط چه نقشی دارید، برای ما هم نامعلومه.

– رییس‌جمهور در مورد پروژه‌ی EOS با من صحبت کرد.

رییس زیرچشمی نگاهی به راشل انداخت.

– درباره‌ی این پروژه چی می‌دونید؟

– پروژه‌ی مشاهدات زمینی یا EOS، از پنج ماهواره‌ی ناسا تشکیل شده که تحولات کره‌ی زمین، مثل میزان پیشروی اقیانوس‌ها، تحلیل و بررسی دلایل زمین‌لرزه و چین و شکن‌های سطح زمین، مشاهده‌ی ذوب شدن یخ‌های قطب شمال و جنوب، شناسایی معادن سوخت... رو ثبت می‌کنن.

از ظاهر رییس پیدا بود که چندان تحت تأثیر توضیحات راشل قرار نگرفته است.

– بسیارخب، می‌دونید اسم آخرین یافته‌ی این پروژه چیه؟ اسم اون PODS (جستجوگر چگالی مدار قطبی) است.

راشل می‌دانست که این پروژه برای اندازه‌گیری اثرات گرمایی کره‌ی زمین راه‌اندازی شده است.

– تا اونجا که من اطلاع دارم، PODS ضخامت و سختی پوشش یخی قطبین رو اندازه‌گیری می‌کنه، درسته؟

– دقیقاً. PODS از تکنیک نوار مغناطیسی فرضی برای مشاهداتش استفاده می‌کنه، از ساختار متراکم یخ در سطوح وسیع، فیلمبرداری می‌کنه و تغییرات غیرعادی، مثل نوع ساختار، ذوب شدن یخ‌ها و شکافای بزرگ اونا رو بر اساس شاخص‌های گرمایی کره‌ی زمین نشون می‌ده.

راشل با این پروژه‌ها کاملاً آشنایی داشت. ماهواره‌های سازمان شناسایی ملی از روش‌های مشابهی برای بررسی تغییرات چگالی خاک در زمین‌های اروپای شرقی استفاده می‌کردند تا مکان قبرستان‌های وسیع را تعیین کند.

رییس در ادامه گفت: دو هفته پیش، وقتی PODS بر فراز این منطقه‌ی یخبندان پرواز می‌کرد، با تغییرات غیرعادی در تراکم یخ‌ها مواجه شد. ابتدا

هفتاد متر زیر یخ‌ها، شئ دایره‌ای شکل رو با قطر تقریبی سه متر شناسایی کرد.

– داخل اون آب بود؟

– نه. نکته‌ی عجیب این بود که میزان تراکم اون شئ بیشتر از یخ اطرافش بود.

راشل بلافاصله پرسید: یعنی یه سنگ بزرگ یا چیزی شبیه اون بود؟

– تقریباً بله.

راشل منتظر توضیحات بیشتر ماند، اما رییس سکوت کرد. راشل با خود گفت «*یعنی من به این دلیل اینجا اومدم که ناسا یه سنگ بزرگ در یخ پیدا کرده؟*»

– هیجان ما زمانی بیشتر شد که PODS میزان تراکم تخته‌سنگ رو تخمین زد. ما برای بررسی بیشتر تخته‌سنگ، فوراً یه گروه تشکیل دادیم. نتیجه تحقیقات این بود که تراکم تخته‌سنگی که در یخ‌های زیر پای ما دفن شده، بیشتر از هر نوع سنگ دیگه کره‌ی زمینه و حتی تراکم اون بیشتر از هر سنگی با قطر ۷۰۰ کیلومتر مربعه.

راشل نگاهی به زیر پایش انداخت تا ابعاد آن سنگ را تجسم کند.

– می‌خواید بگید که کسی اونو اینجا آورده؟

اکستروم با تمسخر گفت: این سنگ بیشتر از هشت تن وزن داره و زیر هفتاد متر یخ دفن شده. مفهومش اینه که بیشتر از سیصد ساله که اینجاست.

راشل که به دنبال رییس ناسا وارد راهروی طولانی و تنگی شد که دو نگهبان مسلح در آن ایستاده بودند، سخت احساس خستگی کرد. او به رییس نگاهی افکند و گفت: فکر می‌کنم وجود این سنگ در این مکان و این همه محافظه‌کاری، توجیه منطقی داشته باشه.

– قطعاً همین‌طوره. این سنگ که توسط PODS کشف شده، یه شهاب‌سنگه.

راشل از تعجب ایستاد و خیره به رییس گفت: یه شهاب‌سنگ؟

راشل پس از آن همه انتظاری که رییس‌جمهور به او تحمیل کرده بود، خود را فریب خورده یافت. با خود گفت «*قراره یه تکه‌سنگ آسمانی تمام مخارج و اشتباهات گذشته‌ی ناسا رو جبران کنه؟*» در سر رییس‌جمهور چه می‌گذشت؟ بی‌تردید شهاب‌سنگ‌ها از نادرترین سنگ‌های کره‌ی زمین بودند، اما ناسا قبلاً نیز از این سنگ‌ها کشف کرده بود.

رییس نفسی کشید و گفت: این شهاب‌سنگ از بزرگ‌ترین سنگ‌های آسمانیه که تا حالا کشف شده. ما فکر می‌کنیم که این سنگ، پدیده‌ی آسمانی بی‌نظیریه که بر اساس شواهد موجود، در قرن هجدهم به اقیانوس منجمد شمالی پرتاب شده. به احتمال زیاد این تکه‌سنگ در اثر برخورد با آب، از سنگ‌های دیگه جدا شده و با یخای این منطقه برخورد کرده و با گذشت سیصد سال، برف روی اونو پوشونده.

راشل چینی به پیشانی انداخت. به زعم او این توضیحات چیزی را تغییر نمی‌داد. او ظن می‌برد که شاید ناسا و کاخ سفید تصمیم گرفته‌اند با افشای این کشف شگفت‌انگیز، خود را موقتاً از این شرایط سخت نجات دهند.

– معلومه که خیلی تحت تأثیر قرار نگرفتید.

– بله، در واقع من... انتظار چیز دیگه‌ای رو داشتم.

رییس با چشمانی نیمه‌باز گفت: این سنگ آسمانی با این ابعاد، قطعاً خیلی کمیابه خانم سکستون. در تمام دنیا نمونه‌های معدودی از این سنگ‌ها پیدا می‌شه.

– می‌دونم...

– اما این ابعاد سنگ نبود که ما رو متعجب کرد...

راشل سرش را بلند کرد و به رییس نگریست.

– اگر اجازه می‌دادید صحبتامو تموم کنم، حتماً می‌فهمیدید که این شهاب‌سنگ غول‌پیکر، ویژگی‌های شگفت‌آوری داره که هرگز در هیچ کدوم از سنگ‌های آسمانی کوچک و بزرگ دیده نشده.

رییس کمی جلوتر از راشل به راه افتاد و در ادامه گفت: اگه همـراه مـن بیاید، در مورد ویژگی منحصر به فرد این کشـف شـگفت‌انگیـز توضـیحات بیشتری به شما می‌دم.

راشل گیج و مبهوت با خود گفت «*توضیحات بیشتر رییس ناسا چی می‌تونه باشه؟*»

اکستروم چشم در چشم راشل دوخت و گفت: از اونجایی که شغل شما تحلیل اطلاعات و گزارش‌هاست، فکر کنم ترجیح بدید از منابع بی‌طرف این اطلاعاتو به دست بیارید.

راشل خاموش ماند.

رییـس ناسـا وارد راهـروی تنـگ دیگـری شـد کـه در انتهـا بـه چـادر سیاهرنگی می‌رسید. از داخل چادر، صدای زمزمه‌ی افراد بسیاری بـه گـوش می‌رسید.

رییس بی‌هیچ حرفی، چادر را کنار زد و نوری شدید از داخل آن بیـرون تابید. راشل با دست جلو چشمش را گرفت و گامی بـه عقـب نهـاد. وقتـی چشمش به نور عادت کرد، خود را در برابر مکانی بزرگ یافـت و نفـس در سینه‌اش حبس شد. با خـود زمزمـه کـرد «*خـدای مـن! اینجـا دیگـه کـدوم جهنم‌دره‌اییه؟*»

۲۰

استودیوهای شبکه‌ی CNN از جمله ۲۲۰ شبکه‌ی تلویزیونی هستند کـه در تمام دنیا برنامه‌ی زنده پخش می‌کننـد. سـاعت 1:45 ظهـر بـود کـه بنـز شخصی سناتور سکستون مقابل پارکینگ شبکه توقف کرد. سـکستون همـراه گابریل پیاده شد و با گام‌های قاطع و مطمئن، به‌طرف ورودی رفت.

تهیه کننده‌ی برنامه با لبخندی دوستانه به استقبالشان رفت.

– خوش اومدید آقای سکستون. اخبار مهمی به دستمون رسیده. ما همین حالا فهمیدیم کاخ سفید چه کسی رو برای کنفرانس امروز انتخاب کرده. «و بعد با هیجان بسیار ادامه داد» امیدوارم شما آماده‌ی دست و پنجه نرم کردن با رقیبتون باشید.

و بعد به استودیو شیشه‌ای اشاره کرد. سکستون نگاهی به استودیو انداخت و ناگهان جا خورد. او نمی‌توانست تصویر مقابلش را باور کند. زن سیاستمدار کریه‌چهره، در میان ابری از دود سیگار، از آن سوی دیوار شیشه‌ای به او خیره شده بود. گابریل با تعجب گفت: مارجوری تنچ؟ این لعنتی اینجا چیکار می‌کنه؟

سکستون چیزی به ذهنش نمی‌رسید. اما به هر حال حضور او به هر دلیلی، به وضوح نشان می‌داد که رییس‌جمهور در موقعیت ناامیدکننده‌ای قرار دارد، در غیر این صورت چرا مشاور شخصی خود را جلوی دوربین تلویزیون فرستاده بود؟ به هر حال رییس‌جمهور لقمه‌ی چربی جلوی او انداخته بود و سکستون نمی‌توانست خوشحالی خود را پنهان کند. با خود گفت «*وای به حالت اگه شکست بخوری، مارجوری تنچ!*»

بی‌شک خانم تنچ رقیب قابلی بود، اما سکستون مطمئن بود که رییس‌جمهور مرتکب اشتباه فاحشی شده است. ظاهر مارجوری تنچ بسیار هراس‌انگیز بود. او که در صندلی خود لم داده بود، سیگار می‌کشید و با حرکت آرام دست راستش، سیگار را بر لب می‌گذاشت. ظاهرش درست شبیه آخوندکی بود که می‌خواست طعمه‌اش را ببلعد.

سکستون با خود گفت «*یا حضرت مسیح! چهره‌ش فقط به درد برنامه‌ی رادیو می‌خوره.*»

چند باری که سکستون خواست نگاهی به مجله‌ی روبه‌روی مارجوری بیندازد، اتفاقی نگاهش به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی او افتاد. باورش نمی‌شد که آن زن، یکی از قدرتمندترین سیاستمداران واشنگتن باشد.

گابریل نجواکنان به سکستون گفت: اصلاً از این اتفاق خوشم نیومد.

اما سکستون اعتنایی به حرف او نکرد. هرچه بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر متقاعد می‌شد که فرصت مناسبی به چنگ آورده است. مارجوری تنچ در کنفرانس‌های قبلی خود، به کرات گفته بود که آینده‌ی رییس‌جمهور امریکا تنها با پیشرفت فناوری تضمین می‌شود. او مدافع جور برنامه‌های پژوهشی دولتی و فناوری‌های ناسا بود. بسیاری معتقد بودند که به دلیل فشارها و ترغیب‌های او، رییس‌جمهور از پروژه‌های ناسا و به‌ویژه اشتباهات و ناکامی‌های پی‌درپی آن حمایت می‌کند.

سکستون از خود پرسید که شاید رییس‌جمهور مارجوری را به اینجا فرستاده تا او را به دلیل پیشنهادات و تشویق‌های نادرستش تنبیه کند. *«آیا او غذای لذیذی را جلوی گرگ انداخته بود؟»* گابریل از آن سوی دیوار شیشه‌ای به مارجوری نگاه کرد و سیل نگرانی درونش را آکند. آن زن بیش از حد زیرک بود و معمولاً کارهای غیرمنتظره‌ای از او سر می‌زد. این دو ویژگی او کاملاً ذاتی بود. به دلیل موقعیتش در ناسا، این اقدام رییس‌جمهور و فرستادن او در تقابل با سکستون، باورنکردنی بود. اما مطمئناً رییس‌جمهور احمق نبود. ندایی درونی به گابریل می‌گفت این گفت‌وگو خطرناک است. گابریل متوجه شد که سناتور از به چنگ آوردن این فرصت استثنایی، در پوست خود نمی‌گنجد، اما این از نگرانی گابریل نمی‌کاست. معمولاً وقتی سناتور احساس می‌کرد در موقعیت خوبی قرار دارد، مبالغه‌گویی می‌کرد. در نظرخواهی‌ها، سکستون با طرح مشکلات ناسا آرای مثبت فراوانی به دست آورده بود، اما این اواخر تأکید او بر مشکلات ناسا بیش از پیش شده بود. با آراء مثبت او، نامزدهای انتخاباتی بسیاری از گود رقابت خارج شده بودند.

تهیه‌کننده که می‌توانست نبرد خونین آن دو را از قبل پیش‌بینی کند، به سناتور گفت: لطفاً آماده شید آقا.

سکستون که به‌طرف استودیو می‌رفت، گابریل آستین لباس او را کشید و در گوش او نجوا کرد.

– می‌دونم چه فکری تو سرتونه، اما مراقب باشید مبالغه‌گویی نکنید.

– مبالغه‌گویی؟ اونم من؟
– می‌دونید که این زن خیلی زیرکه.
سکستون لبخند معناداری به لب آورد و گفت: منم همین‌طور!

۲۱

سالن گنبدی عمارت ناسا، عجیب‌تر از هر مکان دیگری در دنیا می‌نمود. در سرزمین پوشیده از برف قطب شمال، وجود این ساختمان قابل‌قبول نبود.
راشل که سرش را بلند کرد و چشمش به قطعات چوبی سفید و متصل‌به‌هم اتاق گنبدی افتاد، احساس کرد وارد آسایشگاه بزرگی شده است. نگهبانان کنار دیوارهای منحنی ایستاده بودند و چراغ‌های هالوژن ساقه‌ای آویزان از سقف، محیط اطراف را نورانی کرده بود.
سی تا چهل تن از کارکنان ناسا با لباس‌های سفید، در میان دستگاه‌های الکترونیکی، با اشتیاق افسارگسیخته با هم صحبت می‌کردند. راشل فوراً متوجه شد که این فضای انباشته از دستگاه‌های الکترونیکی خبر از یافته‌ای جدید می‌دهد.
همراه رییس ناسا، در عمارت گنبدی راه می‌رفت که نگاه‌های متعجب و نفرت‌انگیزی را متوجه‌ی خود یافت. صدای زمزمه‌ی آنها حتی از پس دیوارها نیز شنیده می‌شد.
– اون دختر سناتور سکستونه؟
– اون اینجا چیکار می‌کنه؟
– فکر کنم رییس حرفی بهش زده.
راشل انتظار داشت تندیس جادوگرمآب پدرش را در گوشه و کنار آنجا آویزان ببیند. از آن گذشته، تنها دلیل هیجان و غوغای آن افراد، نارضایتی از

حضور راشل نبود. در چهره‌ی تک‌تکشان، شور و شعف موج می‌زد. گویی آنها می‌دانستند در نهایت چهره‌ی چه کسی خندان خواهد بود.

رییس، راشل را به سمت مردی هدایت کرد که پشت میزی نشسته بود و با رایانه کار می‌کرد. او پولیور پشمی سیاه یقه بلند و شلوار مخملی به تن داشت و از ظاهرش پیدا بود که از افراد ناماساست.

رییس به او اشاره کرد که کارش را متوقف کند و با هم کمی صحبت کنند. دقیقه‌ای بعد، مرد رایانه‌اش را خاموش کرد. رییس نزد راشل برگشت و گفت: از این لحظه آقای تولاند جای منو می‌گیره. ایشونم شخصاً از جانب رییس‌جمهور انتخاب شده. بنابراین باید با اون همکاری کنید. منم به زودی به شما می‌پیوندم.

– ممنون.

– فکر کنم شما مایکل تولاند رو می‌شناسید.

راشل که هنوز مسحور آن جو باورنکردنی بود، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: اسمشون برام آشناست.

مرد پولیورپوش، لبخندزنان به سمت راشل آمد.

– تا به حال اسم منو نشنیدید؟

صدای او قاطع و صمیمی بود: این خبر جالبی برای روزنامه‌هاست. معلومه که من نتونستم در نگاه اول، نظر شما رو جلب کنم.

وقتی راشل به تازه‌وارد نگاه کرد، یکّه خورد. او با اولین نگاه آن مرد خوش‌سیما را شناخت. تمام مردم آمریکا او را می‌شناختند. چهره‌ی راشل از شرم سرخ شد. با صدایی لرزان گفت: اوه، شما همون مایکل تولاند معروف هستید؟

مایکل تولاند یکی از معروف‌ترین دانشمندان آمریکا و کارگردان برنامه‌ی تلویزیونی هفتگی *عجایب دریا* بود. او در این برنامه درباره‌ی پدیده‌های شگفت‌انگیز اقیانوس‌ها، مانند آتشفشان‌های زیر دریا، مارماهی‌های سه متری و امواج دریایی کشنده، با مردم صحبت می‌کرد. مطبوعات او را به دلیل شور و شوق خالی از تکبر و استعداد غریزی‌اش در

ماجراجویی، تحسین می‌کردند. به همین دلیل برنامه‌ی *عجایب دریا*، یکی از پربیننده‌ترین برنامه‌های تلویزیونی بود. حتی بسیاری از منتقدین معتقد بودند که او مردی گیرا، با استعداد و جذابیتی ذاتی است.

راشل با زبانی الکن گفت: آقای تولاند... من راشل سکستون هستم.

تولاند با لبخندی دوستانه گفت: سلام راشل. بهتره همدیگرو تو خطاب کنیم. تو می‌تونی منو مایک صدا کنی.

زبان راشل بند آمده بود. هیجان بیش از حد او، کاملاً مشهود بود. مقرّ گنبدی، سنگ آسمانی، عملیات محرمانه و حالا روبه‌رو شدن با ستاره‌ی تلویزیون، او را سخت مبهوت و گیج کرده بود. راشل سعی کرد خود را کنترل کند: وقتی رییس‌جمهور به من گفت که گروهی از دانشمندان غیرنظامی کشور رو استخدام کرده تا کشف جدید ناسا رو بررسی کنن، من انتظار داشتم که...

– فکر می‌کردید با دانشمندان پیر و حواس‌پرت با سر تخم‌مرغی‌شکل تاس روبه‌رو می‌شید، درسته؟

چهره‌ی راشل از خجالت سرخ شد.

– منظورم این نبود.

– ناراحت نشید. از وقتی اینجا اومدم، غیر از این چیزی نشنیدم.

سپس رییس ناسا از هر دوی آنها عذرخواهی کرد که مجبور است ترکشان کند و قول داد که به زودی به آنها خواهد پیوست. تولاند با لحنی کنجکاو گفت: رییس به من گفت که آقای سکستون پدرته، درسته؟

راشل سری تکان داد.

– متأسفانه بله!

– جاسوسی از طرف سکستون در پشت خطوط دشمن؟

– خطوط دشمن همیشه اونجا که ما فکر می‌کنیم، نیست.

چند لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. سپس راشل سکوت را شکست.

– حالا به من بگو یه اقیانوس‌شناس مشهور تو این سرزمین پوشیده از یخ و برف، همراه بقیه‌ی دانشمندان چیکار می‌کنه؟

– در واقع مردکی که خیلی شبیه رییس‌جمهور بود، از من خواست که لطفی در حقش بکنم. من خواستم طوری جوابشو بدم که بره و دیگه برنگرده، اما نمی‌دونم چی شد که گفتم بله، چشم قربان!

راشل آن روز برای اولین بار، با صدای بلند قهقهه زد.

– پس به جمع ما خوش اومدید.

با آنکه معمولاً افراد مشهور شخصیت چندان گیرایی ندارند، اما مایکل جذاب و فوق‌العاده بود. چشمان قهوه‌ای او همچون صفحه‌ی تلویزیون، گویای تمام حقایق بود و صدایش سرشار از شور و هیجان. او مردی چهل و پنج ساله و ورزشکار بود و پوستی برنزه داشت. انبوه موهای سیاهش به شکلی نامرتب، پیشانی‌اش را پوشانده بود. او باهوش بود و رفتار آرام و متینش خبر از اطمینان و آرامش باطنی او می‌داد.

تولاند با لحنی متعجب گفت: باید صادقانه بگم که من فکر می‌کنم حضور من اینجا بیشتر به دلیل نوع ارتباطم با مردمه تا صلاحیت علمیم. رییس‌جمهور از من خواسته فیلم کوتاهی براش بسازم.

– فیلم کوتاه؟ درباره‌ی شهاب‌سنگ؟ اما شما یه اقیانوس‌شناس هستید!

– منم در جواب همینو گفتم. اما اون گفت که هیچ فیلمساز دیگه‌ای رو سراغ نداره که در مورد شهاب‌سنگ‌ها اطلاع داشته باشه و حضور من تو این فیلم، به مردم کمک می‌کنه تا راحت‌تر این کشف جدیدو باور کنن. اون می‌خواد این فیلم همزمان با کنفرانس مطبوعاتی بزرگ امشب و موقع اعلام عمومی کشف ناسا، از تلویزیون پخش بشه.

راشل با خود گفت «*می‌خوان جشن عمومی اعلام کنن.*» با این کار رییس‌جمهور هوش سرشار سیاسی خود را به رخ همگان می‌کشید. ناسا اغلب به این دلیل مورد انتقاد قرار می‌گرفت که حرف‌هایش برای مردم قابل فهم نیست. اما این بار قرار نبود این اشتباه تکرار شود. آنها مشهورترین دانشمند و فیلمساز کشور را که محبوب تمام مردم آمریکا بود، به خدمت گرفته بودند تا فیلمی قابل‌فهم برای همه‌ی مردم بسازد.

تولاند به گوشه‌ای در انتهای عمارت گنبدی اشاره کرد که در آنجا افرادی سرگرم آماده‌سازی مکانی برای اجرای برنامه تلویزیونی آن شب بودند. در آن گوشه، فرش آبی گسترده‌ای بر زمین یخی، دوربین‌ها، نورافکن‌ها و میز بزرگی با تعدادی بلندگو به چشم می‌خورد و فردی پرچم بزرگ آمریکا را به‌عنوان پس زمینه‌ی تصویر، به دیوار آویزان می‌کرد.

تولاند توضیح داد.

- کنفرانس مطبوعاتی، امشب برگزار می‌شه. رأس ساعت هشت شب، رییس ناسا همراه تعدادی از دانشمندان برجسته‌ی کشور از طریق ماهواره، با کاخ سفید ارتباط مستقیم خواهند داشت.

راشل با خود پنداشت *«این درست‌ترین کاره.»* راشل که فهمید رییس‌جمهور می‌خواهد ناسا در بطن این اعلام عمومی حضور داشته باشد، خوشحال شد. او آهی کشید و گفت: بالاخره کسی قبل یا بعد از این کنفرانس به من می‌گه چه چیز منحصربه‌فردی تو این شهاب‌سنگه؟

تولاند ابروهایش را بالا انداخت و با لبخندی مرموز گفت: بهتره خودت پیش مردی بری که قراره توضیحات لازمو بهت بده.

تولاند به اتاقک کناری اشاره کرد و گفت: اون مرد یه کیف پر از نمونه‌های اون شهاب‌سنگ داره.

- نمونه؟ جداً نمونه‌ای از اون شهاب‌سنگ دارید؟

- البته، ما از اون شهاب‌سنگ نمونه‌برداری کردیم. در واقع اونا نمونه‌هایی هستند که ناسا برای کنفرانس مهم امشب آماده کرده.

راشل با آنکه نمی‌دانست چه چیزی در انتظارش است، همراه تولاند به اتاق کار آن مرد رفت. به نظر رسید کسی آنجا نیست. بر روی میز توده‌ای از نمونه‌های سنگی، پوکه‌های فشنگ، ابزار تخصصی سنگ‌شناسی و فنجان قهوه‌ی نیم‌خورده‌ای قرار داشت. قهوه هنوز داغ بود و از آن بخار بلند می‌شد.

تولاند نگاهی به اطراف انداخت و فریاد زد.

– مارلینسون! احتمالاً وقتی رفته برای قهوه‌اش شیر بیاره، جایی غیبش زده! جدی می‌گم. من مدرک دکترامو با این مردک گرفتم. دایم تو خوابگاه گم می‌شد. فکر کن، حالا این مردک حواس‌پرت، نشان افتخار ملی رشته فیزیک نجومی رو از رییس‌جمهور گرفته.

راشل کمی با خود فکر کرد و بعد گفت: مارلینسون؟ احتمالاً منظورت همون کورکی مارلینسون معروف نیست، درسته؟

تولاند خندید و گفت: چرا، دقیقاً منظورم همونه.

راشل با تعجب گفت: کورکی مارلینسون اینجاست؟ از نظر طراحان ماهواره‌های سازمان شناسایی ملی، نظریات مارلینسون در عرصه‌های مختلف علمی بی‌نظیر و افسانه‌ای بود. اونم از افرادیه که رییس‌جمهور به خدمت گرفته؟

– در واقع اون به معنای واقعی کلمه یه دانشمنده.

راشل با خود گفت «*دقیقاً همین‌طوره. یکی از دانشمندان برجسته و قابل تقدیر دنیاست.*»

– اما تناقض عجیب و باورنکردنی‌ای در این مرد وجود داره، اون می‌تونه بدون هیچ محاسبه‌ای، مسیر یه موتور سیکلت فرمول یک رو به میلیمتر حدس بزنه، اما نمی‌تونه کراواتشو گره بزنه.

در این لحظه تولاند و راشل به‌طرف مردی برگشتند که از پس توده‌ای از دستگاه‌های الکترونیکی ظاهر شد. او کوتاه‌قد و چاق بود، سری تاس با موهای جوگندمی و چشمان از حدقه درآمده‌ای داشت که شبیه چراغ ماشین بودند. او که راشل را همراه تولاند دید، میخکوب شد.

تولاند گفت: ایشون خانم سکستون هستن.

کورکی به راشل نزدیک شد و گفت: خوشبختم خانم. اسمتونو فراموش کردم.

– راشل. راشل سکستون.

– سکستون؟ امیدوارم با اون سناتور احمق و فاسد نسبتی نداشته باشید!

تولاند با اخم گفت: در حقیقت اون پدرشه.

کورکی با صدای بلند خندید و گفت: عجیب نیست که من هیچ‌وقت در رابطه با خانما شانس نداشتم.

۲۲

کورکی مارلینسون، راشل و تولاند را تا دفتر کارش راهنمایی کرد و چشمانش انبوه ابزار و نمونه‌های سنگی را کاوید. او مانند فنر، مدام حرکت می‌کرد و بعد با صدایی لرزان گفت: شما مجبورید سی ثانیه به توضیحات من در مورد سنگ‌های آسمانی گوش بدید.

تولاند به راشل گفت: حوصله‌ی آدمو سر می‌بره. اون همیشه دلش می‌خواست هنرپیشه بشه، نه دانشمند.

کورکی دستش را در جعبه کفشی کرد و سه نمونه‌ی کوچک شهاب‌سنگ را بیرون آورد و روی میز چیند و گفت: اما برخلاف من، مایک همیشه دلش می‌خواست دانشمند برجسته‌ای بشه. این نمونه‌ها به سه دوره‌ی مختلف تشکیل سنگ‌های آسمانی تعلق دارن.

راشل به آنها نگاه کرد. ابعاد آنها به اندازه‌ی توپ گلف بود. تکه‌سنگ‌ها به دو نیم شده بودند تا قسمت درونی آنها نیز قابل بررسی باشد.

– تمام این سنگ‌ها از ترکیب فلزاتی مثل نیکل، سیلیکات و سولفور به اندازه‌های گوناگون تشکیل شدن. این سنگا رو می‌شه در گروه سیلیکات و فلزات طبقه‌بندی کرد.

راشل دریافت درس او در مورد شهاب‌سنگ‌ها بیش از سی ثانیه طول خواهد کشید.

کورکی با اشاره به تکه‌سنگی درخشان، گفت: این نمونه، شهاب‌سنگی با هسته‌ی آهنیه. این شهاب‌سنگ خیلی سنگینه و سال‌ها پیش به قطب جنوب پرتاب شده.

راشل آن را با دقت نگاه کرد. از ظاهرش پیدا بود که به دنیای دیگری تعلق دارد.

کورکی به دومین نمونه اشاره کرد و گفت: لایه‌ی خارجی این سنگ از جنس کربنه و پوسته‌ی روی اون ذوب شده. این سنگ آسمانی، وقتی به سیاره‌ی ما پرتاب می‌شده، گرمای زیادی رو تحمل کرده. در تمام شهاب‌سنگ‌ها این ساختار کربنی وجود داره. ما به این نوع سنگ‌های آسمانی، شهاب‌سنگ‌های سنگی- آهنی می‌گیم.

راشل با دقت به سنگ نگریست. پوسته‌ی خارجی آن از جنس کربن بود، اما رنگ واقعی آن سبز و قسمت مرکزی آن مانند لوله‌ی شکل‌نمای رنگارنگ، ترکیبی از الوان شاد بود. راشل مسحور زیبایی سنگ شده بود.

- این سنگ واقعاً زیباست.

کورکی با حالتی نمایشی گفت: شوخی می‌کنید؟ این سنگ شگفت‌انگیزه.

سپس مانند بازیگران تئاتر، نمونه‌ی سوم را برداشت و به راشل نشان داد. راشل سنگ را در کف دستش برانداز کرد. آن سنگ خاکستری- قهوه‌ای، شبیه گرانیت بود، اما خیلی سنگین‌تر از آن. ویژگی منحصر به فردی که آن را از سنگ‌های دیگر متمایز می‌کرد، این بود که سطح خارجی آن، از جنس کربن ذوب شده بود.

کورکی توضیح داد.

- اسم این سنگ، شهاب‌سنگ سنگیه. نود درصد شهاب‌سنگ‌هایی که به کره‌ی زمین پرتاب می‌شن، از این نوع هستند.

راشل مبهوت مانده بود. زیرا همیشه تصور می‌کرد که شهاب‌سنگ‌ها بیشتر شبیه نمونه‌ی اول هستند. یعنی از جنس فلزی منجمد با ظاهری منظم. اما نمونه‌ای که در دستش بود، با نمونه‌های دیگر شهاب‌سنگ‌ها تفاوت داشت. لایه‌ی خارجی سنگ از جنس کربن بود و به نظر می‌رسید از آن دسته سنگ‌هایی است که در تمام سواحل یافت می‌شود.

بلافاصله چشم‌های کورکی از فرط هیجان برق زد.

– شهاب‌سنگی که تو یخ‌های کوه‌های مایلن مدفون شده، از این نوع سنگه و خیلی شبیه شهاب‌سنگیه که تو دست شماست. این نوع شهاب‌سنگ‌ها خیلی شبیه سنگ‌های آتشین کره‌ی زمینند و به همین دلیل به سختی می‌شه اونا رو از هم تشخیص داد. این نوع شهاب‌سنگ‌ها، مثل سنگ‌های معدنی قیمتی و سیلیکات‌های سبز و سیاه، ترکیبی از سیلیکات‌های سبکند.

راشل سنگ را از او گرفت و گفت: به نظر می‌رسه که این سنگ رو تو بخاری انداختند. کاملاً سوخته.

کورکی با صدای بلند خندید.

– در واقع در کوره‌ی جهنم! تو این دنیا کوره‌ای وجود نداره که حرارتی برابر با حرارت شهاب‌سنگ موقع برخورد با کره‌ی زمین تولید کنه.

و بعد آن تکه‌سنگ را در دست گفت و گفت: تصور کنید که این سنگ کوچک به بزرگی یه خونه باشه. «سپس سنگ را بالای سرش گرفت و در ادامه گفت» فرض کنید اینجا فضاست... این سنگ در منظومه‌ی شمسی سرگردانه... ناگهان یخ می‌زنه، زیرا دمای فضا صد درجه زیر سلسیوسه.

تولاند نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. او شاهد نمایش ورود شهاب‌سنگ به جزیره‌ی السمر، به کارگردانی کورکی بود.

کورکی به تدریج شهاب‌سنگ را پایین آورد و گفت: سنگ ما به‌طرف زمین میاد و به تدریج به کره‌ی زمین نزدیک‌تر می‌شه. نیروی جاذبه‌ی زمین اونو پایین می‌کشه... سرعتش بیشتر می‌شه... رفته‌رفته شتاب می‌گیره...

راشل به کورکی میخکوب شد که به تدریج سرعت سنگ را بیشتر می‌کرد. کورکی توضیح داد.

– در این لحظه سرعت شهاب‌سنگ بیشتر می‌شه. بیش از پانزده کیلومتر در ثانیه... بیش از پنجاه هزار کیلومتر در ساعت... ناگهان در ۱۳۵ کیلومتری زمین با اصطحکاک اتمسفر برخورد می‌کنه. «کورکی به شدت سنگ را تکان داد و گفت» به صد کیلومتری زمین که می‌رسه، یه دفعه آتیش می‌گیره. چگالی اتمسفر زمین کم‌کم زیاد می‌شه و دیگه نمی‌شه اصطکاک سنگ و

اتمسفر رو حدس زد. هوای اطراف شهاب‌سنگ در اثر این اصطحکاک به شدت گرم می‌شه و مواد سطح خارجی سنگ کم‌کم ذوب می‌شن. «کورکی نمایشی از جلوه‌های ویژه‌ی سنگی را که آتش می‌گرفت و می‌سوخت، ارایه داد» حالا سنگ به هشتاد متری زمین نزدیک می‌شه و دمای سطح خارجی سنگ، به بیش از ۸۰ هزار درجه‌ی سلسیوس می‌رسه.

راشل با نگاهی حیران به کورکی که از طرف رییس‌جمهور نشان افتخار علم فیزیک نجومی را گرفته بود، نگریست. او همچنان سنگ را تکان می‌داد و به راستی نمایشی از جلوه‌های ویژه راه انداخته بود.

کورکی ناگهان فریاد زد: در۶۰ کیلومتری زمین، سنگ به آسمان آبی زمین نزدیک می‌شه. غلظت هوا خیلی زیاده! یه دفعه سی درصد از نیروی جاذبه‌ی زمین به سرعت کم می‌شه! «کورکی صداهایی شبیه ترمز ماشین از خود درآورد. این حرکات را به طور نمایشی اجرا کرد. در ادامه گفت» سنگ به سرعت سرد و آتیشش خاموش می‌شه و بلافاصله پوسته‌ی خارجی ذوب شده، منجمد می‌شه.

وقتی کورکی روی یخ‌ها زانو زد تا لحظه‌ی برخورد سنگ با کره‌ی زمین را به وضوح نشان دهد، چشم راشل به چهره‌ی نالان تولاند افتاد.

کورکی که بر زمین زانو زده بود و سنگ را تکان می‌داد، گفت: حالا شهاب‌سنگ غول‌پیکر ما از اتمسفر زمین می‌گذره... بعد به‌طرف اقیانوس منجمد شمالی میاد و همچنان به طور مورب به حرکتش ادامه می‌ده... به سطح آب برخورد می‌کنه و به اقیانوس می‌افته... بمب!

ناگهان راشل با این صدا از جا پرید.

کورکی سنگ را تکان داد، آن را به‌طرف دریای خیالی که زیر پای راشل بود، هدایت کرد و گفت: حالا برخورد صورت می‌گیره! شهاب‌سنگ متلاشی می‌شه و تکه‌های اون، با حرکات دورانی در اقیانوس پراکنده می‌شن. «کورکی سنگ را همچنان به پاهای راشل نزدیک‌تر کرد» تکه‌ای از شهاب‌سنگ آنقدر به حرکتش ادامه می‌ده تا به آب‌های جزیره‌ی السمر برسه...

کورکی سنگ را روی کفش راشل هدایت کرد تا به مچ پای او رسید.

- سنگ از آب بیرون می‌پره و روی سطح زمین آروم می‌گیره و بالاخره انقدر حرکت می‌کنه که به سرزمین یخبندان مایلن می‌رسه و با گذشت زمان، یخ و برف روی اونو می‌پوشونن و از اون در مقابل فرسایش حفاظت می‌کنن.

سپس کورکی لبخندزنان برخاست. راشل که هنوز از تعجب دهانش باز مانده بود، با رضایت‌خاطر لبخندی زد و گفت: دکتر مارلینسون، توضیحات شما کاملاً...

کورکی به میان حرفش دوید و گفت: واضح بود؟

راشل با لبخند گفت: بله، دقیقاً همین‌طوره.

کورکی بار دیگر تکه‌سنگ را به او داد و گفت: به بُرِش عرضی اون نگاه کنید.

راشل به قسمت مرکزی سنگ نگریست، اما متوجه‌ی چیزی نشد.

تولاند با صدای گرم و دوستانه گفت: اونو مقابل نور بگیر و با دقت نگاه کن.

راشل سنگ را در برابر چشمانش گرفت و آن را به نور خیره‌کننده چراغ بالای سرش نزدیک کرد. در مرکز سنگ، رگه‌های کوچک فلزی را دید که می‌درخشیدند. تعداد آنها بسیار زیاد بود و در تمام برش عرضی سنگ پراکنده بودند. ظاهرشان شبیه قطره‌ی جیوه‌ای به قطر یک میلیمتر بود.

- این حباب‌های کوچک فلزی فقط در شهاب‌سنگ‌ها وجود دارن.

راشل با چشمی نیمه‌باز به سنگ نگاه کرد.

- من هیچ‌وقت چنین چیزی رو در یه سنگ زمینی ندیده بودم.

- و نخواهید دید. این حباب‌های فلزی، از لحاظ علم زمین‌شناسی، ساختاری دارند که در سنگ‌های زمینی وجود نداره. قدمت برخی از اونا شاید حتی به اولین عصر مادی جهان برگرده. بعضی از اونام خیلی جوونن، مثل حباب‌های سنگی که تو دست شماست و قدمت اونا به ۱۹۰ میلیون سال پیش برمی‌گرده.

راشل با تعجب گفت: ۱۹۰ میلیون سال پیش یعنی جوون؟

- بله در واقع به مقیاس زمانی خودمون، یعنی دیروز! اما نکته‌ی مهم‌تر اینه که به دلیل وجود این حباب‌های فلزی، می‌شه ثابت کرد که این یه شهاب‌سنگه و اگه لایه‌ی خارجی تکه‌سنگی از جنس کربن نباشه و این حباب‌های کوچک فلزی هم در اون دیده نشه، اخترشناسان از راه دیگه‌ای برای تشخیص ماهیت اصلی سنگ استفاده می‌کنن.

راشل گفت: یعنی چه؟

کورکی شانه‌هایش را جمع کرد و گفت: قاعدتاً از میکروسکوپ‌های بسیار دقیق سنگ‌شناسی، دستگاه‌های پخش طیف‌های نوری مجهز به اشعه‌ی ایکس، تحلیل‌گر حرکات نوترون‌ها و پخش‌کننده‌ی طیف نوری برای به حداقل رسوندن خطا در سنجش میدان مغناطیسی سنگ استفاده می‌کنیم.

تولاند نیز در ادامه گفت: در واقع به زبان ساده‌تر، با تحلیل ترکیبات شیمیایی یه سنگ، ماهیت اصلی اونو شناسایی می‌کنیم.

کورکی در ادامه‌ی توضیحاتش گفت: تو سنگ‌های زمینی، فلز نیکل به مقدار بسیار زیاد یا بسیار کم یافت می‌شه و مقدار اون حد متوسط نداره. اما نیکل در شهاب‌سنگ‌ها به مقدار متوسطی وجود داره. در نتیجه اگر تکه‌سنگی رو تجزیه کنیم و متوجه بشیم که میزان متوسطی از نیکل در اون وجود داره، بی‌شک اون شهاب‌سنگه.

راشل به تدریج صبر و حوصله‌اش را از کف می‌داد.

- بسیارخب آقایون. لایه‌ی کربنی، حباب‌های فلزی و میزان نیکل نشون می‌ده که این سنگ از فضا اومده. «سپس سنگ را روی میز کورکی گذاشت و گفت» اما من چرا اینجام؟

کورکی با حالتی نمایشی آهی کشید و گفت: می‌خواید شهاب‌سنگی رو که زیر پاهای ما مدفون شده و ناسا اونو کشف کرده، ببینید؟

- از قرار معلوم قراره قبل از مرگم حسابی هیجان‌زده بشم.

در این لحظه کورکی از جیب لباسش تکه‌سنگی یک سانتیمتری را بیرون آورد که بیشتر به لوح فشرده‌ی موسیقی شباهت داشت. کورکی آن را به راشل داد و گفت: این تکه‌ای از اون شهاب‌سنگه که دیروز استخراجش کردیم.

ظاهراً سنگ عجیبی نبود. سنگین و نارنجی روشن بود. قسمتی از آن سوخته و سیاه شده بود. گویا آن سنگ، تکه‌ای از سطح خارجی شهاب‌سنگ بود. راشل گفت: لایه خارجی اون از جنس کربنه.

بعد سنگ را مقابل نور گرفت و دایره‌های کوچک فلزی را در مرکز آن دید.

– حباب‌های کوچک فلزی اون هم کاملاً واضحه.

کورکی با هیجان گفت: عالیه، من این نمونه سنگی رو زیر میکروسکوپ مخصوص سنگ‌شناسی می‌ذارم و به شما اطمینان می‌دم که مقدار متوسطی از نیکل در اون وجود داره. این سنگ با سنگ‌های زمینی کاملاً متفاوته و شما با اطمینان می‌تونید بگید که این سنگ از فضا اومده.

راشل که کلافه شده بود، گفت: دکتر مارلینسون، این یه شهاب‌سنگه و واضحه که از فضا اومده. نکته‌ی دیگه‌ای هم وجود داره که من باید بدونم؟

کورکی و تولاند نگاهی معنادار با هم رد و بدل کردند. تولاند دست بر شانه‌ی راشل گذاشت و گفت: اونو بچرخون.

راشل سنگ را چرخاند و لحظه‌ای بعد از آنچه می‌دید، مبهوت شد.

– غیرممکنه!

نفس در سینه‌ی راشل حبس شده بود. او چند لحظه‌ای به پدیده‌ای که در دست داشت، خیره نگریست. آنچه او در طرف دیگر سنگ دیده بود، وجودش در سنگ‌های زمینی کاملاً عادی، اما در شهاب‌سنگ‌ها باورنکردنی بود. راشل با لکنت گفت: این یه حشره‌ست! تو این سنگ فسیل یه حشره‌ست.

تولاند و کورکی نیز به وجد آمدند. کورکی به راشل گفت: به جمع ما خوش اومدید!

سیل هیجانی که وجود راشل را آکنده بود، حتی لحظه‌ای خاموش نمی‌شد. با وجود هیجان بسیار، به وضوح فسیلی را می‌دید که زمانی جاندار بوده است. در این تکه‌سنگ هشت سانتیمتری حشره‌ی بزرگی دیده می‌شد که مانند گورکن، هفت جفت پای خود را در پوششی محافظتی جمع کرده بود. راشل بهت‌زده گفت: این حشره از فضا اومده...

کورکی گفت: در واقع این نمونه‌ی منحصربه‌فردیه. تمام حشرات سه جفت پا دارند، نه هفت جفت.

راشل توجهی به حرف‌های کورکی نکرد و همچنان گیج و مبهوت به آن کشف بی‌نظیر خیره شد و دقایقی از دنیای اطرافش فاصله گرفت. از نظر او اهمیتی نداشت که آن حشره، به کدام یک از گونه‌های حشرات و جانداران تعلق دارد. این تکه‌سنگ کاملاً گویای محافظه‌کاری رییس‌جمهور و هیجان توصیف‌ناپذیر ناسا بود... راشل با خود پنداشت «*تو این شهاب‌سنگ فسیل یه حشره‌ست. در واقع این فسیل نمونه‌ی حیات پیشرفته در دنیای دیگه‌ست و نشون می‌ده که زندگی همه جا جریان داره.*»

۲۳

ده دقیقه پس از آغاز نشست سیاسی در شبکه‌ی CCN، سناتور سکستون کمی نگران به نظر می‌رسید. مارجوری تنچ بی‌تردید حریف قدری بود. با آنکه مارجوری به دلیل هوش و ذکاوت بی‌وصفش، شهره‌ی عام و خاص بود، اما این بار به نظر می‌رسید همچون گوشتی قربانی، طعمه‌ی سکستون شده است.

در آغاز گفت‌وگو، سناتور که بر علیه برنامه‌های پیشنهادی او لب به سخن گشود، مارجوری کاملاً بر بحث مسلط می‌نمود. اما درست زمانی که خواست دور گفت‌وگو را به نفع خود به پایان ببرد، به زعم سناتور مرتکب

اشتباه بزرگی شد. وقتی مارجوری از او پرسید که از چه طریق می‌خواهد بی‌آنکه مالیات را افزایش دهد، بودجه‌ی بیشتری به مدارس اختصاص دهد، در واقع گریزی به اعتراضات سکستون علیه ناسا زد.

سناتور می‌خواست در پایان گفت‌وگو، در مورد ناسا صحبت کند، اما خود مارجوری تنچ راه را برای او هموار ساخته بود. سناتور با خود گفت *«اون چقدر احمقه!»* و بعد با بی‌اعتنایی اظهار نمود: گویا اخیراً آژانس فضایی به ناکامی دیگه‌ای دچار شده.

مارجوری بی‌آنکه تکانی به خود بدهد، گفت: چنین گزارشی به من ندادن.

– پس در این‌باره حرفی ندارید؟

– دقیقاً همین‌طوره.

سکستون خوشحال شد. چون مفهومش این بود که گناهکار به گناهش اعتراف کرده است.

– می‌فهمم. شایع شده که اخیراً رییس‌جمهور یا رییس ناسا جلسه‌ی محرمانه‌ای داشته، درسته؟

مارجوری متعجب می‌نمود.

– من نمی‌دونم منظورتون کدوم جلسه‌ست، طبیعیه که رییس‌جمهور تو جلسات متعددی شرکت می‌کنه.

سکستون می‌خواست مستقیم به هدف بزند.

– درسته. شما از حامیان اصلی ناسا هستید. مگه نه؟

مارجوری آهی کشید و گفت: من به اهمیت حفظ جایگاه برتر فناوری آمریکا در عرصه‌های گوناگون نظامی، صنعتی، اطلاعاتی و وسایل ارتباط جمعی معتقدم. ناسا هم همین هدفو دنبال می‌کنه.

سکستون متوجه‌ی گابریل شد که از اتاق فرمان، دایم به او اشاره می‌کرد که این بحث را تمام کند. اما سناتور تمایل به ادامه‌ی گفت‌وگو داشت.

– من کنجکاوم بدونم که شما چه تأثیری بر تصمیمات رییس‌جمهور و ترغیب اون به ادامه‌ی سرمایه‌گذاری تو این سازمانِ از هم پاشیده دارید؟

مارجوری سرش را تکانی داد و گفت: رییس‌جمهور به ناسا اعتماد کامل داره. اون مستقل تصمیم‌گیری می‌کنه.

سکستون نمی‌توانست شنیده‌هایش را باور کند. او به مارجوری فرصتی داده بود تا از جانب رییس‌جمهور اعلام کند که او به میل خود در ناسا سرمایه‌گذاری می‌کند و مسؤولیت این کار نیز متوجه‌ی خود اوست. از قرار معلوم خانم تنچ سعی داشت خود را جدا از کابینه‌ی انتخاباتی مفلوک رییس‌جمهور نشان دهد. کار او عجیب بود. چون وقتی آب‌ها از آسیاب می‌افتاد و اوضاع آرام می‌شد، مارجوری باید دنبال شغل دیگری می‌گشت.

هر دوی آنها چند دقیقه‌ای با نیش کلام‌های خود به حریف ضربه زدند. تنچ سعی کرد موضوع بحث را عوض کند. اما سناتور همچنان مصر بود در مورد بودجه‌ی ناسا صحبت کنند.

مارجوری گفت: سناتور، شما اصرار دارید منابع مالی ناسا کاملاً قطع بشه. اما می‌دونید با این کار جای چه مشاغل مهمی در کشور خالی می‌مونه؟

در چهره‌ی سکستون اثری از لبخند دیده نمی‌شد. او با خود پنداشت *«آیا این حرف‌ها را از زبان مغز متفکر واشنگتن می‌شنود؟»* مطمئناً تنچ اطلاعات فراوانی در مورد وضعیت اقتصادی کشور داشت. مخارج مشاغل تخصصی در مقایسه با تولید شمار کثیر اونیفرم‌های آبی، آنقدرها سنگین نبود.

سکستون با سماجت گفت: در اینجا بحث در مورد میلیاردها دلار درآمد کارکنان ناساست. البته اگه دانشمندان ناسا در ازای این درآمد در کارشون پیشرفت می‌کردن و نتیجه‌ی تحقیقاتشون باعث رونق بازار می‌شد، ایرادی نداشت. اما منظور من اینه که باید به مخارج ناسا دقت بیشتری کرد.

مارجوری در سکوت به فکر فرو رفت، گویی به دنبال راهی برای وارد آوردن ضربه‌ی بعدی بود. مجری شبکه‌ی CCN به مارجوری گفت: خانم مارجوری پاسخی ندارید؟

مارجوری پیش از آنکه حرفی بزند، ابتدا صدایش را صاف کرد.

– من متعجبم که چرا آقای سکستون می‌خواد علیه ناسا جنگ روانی به پا کنه.

سکستون با خود گفت «*ضربه‌ی خوبی بود خانم.*» و بعد رو به مارجوری گفت: من دشمن ناسا نیستم و این اتهام، واقعاً توهین‌آمیزه. من فقط می‌گم در مقایسه با مخارج مردم، بودجه‌ای که رییس‌جمهور به آژانس هوایی اختصاص داده، نشانه‌ی عدم‌توجه‌ی اون به مشکلات مردمه. ناسا ادعا کرد که می‌تونه با ۵ میلیارد دلار، رسانگر فضایی بسازه، اما برای این کار ۱۲ میلیارد دلار هزینه کرد. ناسا مدعی بود که می‌تونه ایستگاه فضایی رو با ۸ میلیارد دلار بسازه، اما مخارج اون به ۱۰۰ میلیارد دلار رسید.

مارجوری در پاسخ گفت: ناسا معمولاً اهداف جاه‌طلبانه‌ای رو دنبال می‌کنه و حتی در سخت‌ترین شرایط هم به راهش ادامه می‌ده.

– بحث در مورد افتخارات کشور نیست. در دو سال گذشته، ناسا سه برابر بودجه‌ی خودشو خرج کرده و رییس‌جمهور دایم بر تمام این فجایع خط بطلان می‌کشه و پول بیشتری تقاضا می‌کنه تا معایب ناسا رو بپوشونه. این افتخار ملیه؟ اگه صحبت از افتخار ملیه، چرا از مدارسی که خوب کار می‌کنن و اختصاص دادن تسهیلات رایگان برای مردم و کودکان مستعد این کشور حرفی نیست؟ اینا افتخارات ملی‌اند.

مارجوری خشمگین می‌نمود.

– می‌تونم یه سؤال جدی از شما بپرسم، سناتور؟

سناتور بی‌آنکه پاسخی دهد، منتظر ماند. مارجوری سرفه‌ای کرد و گفت: اگه منظورتون اینه که ما نمی‌تونیم هیچ کشف جدیدی در فضا داشته باشیم و بیشتر از اینکه کار کنیم، خرج‌تراشی می‌کنیم، فکر نمی‌کنید لازمه که هر چه زودتر این سازمانو منحل کنیم؟

این سؤال همچون سنگی بزرگ به شکم سکستون اصابت کرد. سرانجام معلوم شد که تنچ آنقدرها هم احمق نیست. او با حرکتی کاملاً حساب شده، سکستون را گیج کرده بود و حالا حریف نمی‌دانست باید توپ را از کدام جهت پرتاب کند. او مجبور بود پاسخ بله یا خیر بدهد.

سکستون کوشید محتاطانه‌تر بازی را ادامه دهد.

– من شک ندارم که ناسا می‌تونه با یه کم دوراندیشی و با هزینه‌هایی به مراتب کمتر از مخارج فعلی، به اکتشافاتش در فضا ادامه بده...

– سناتور به سؤال من جواب بدید. کاوش در فضا کار خطیریه که مخارج و خطرات زیادی به دنبال داره، مثل ساخت هواپیمای مسافربری می‌مونه. یا باید این کارو به نحو احسن انجام بدیم، یا بهتره اصلاً انجام ندیم. سؤال من اینه که اگه شما رییس‌جمهور بشید و مجبور شید بین سرمایه‌گذاری در ناسا با این وضعیت فعلی و توقف کامل پروژه‌های فضایی ناسا یکی رو انتخاب کنید، کدوم رو انتخاب می‌کنید؟

سکستون نگاهی به گابریل انداخت. از چشمان او می‌توانست بخواند که به او می‌گفت *«موضع خودت رو زودتر انتخاب کن. جدی باش و اصلاً تردید نکن.»* سکستون سرش را بالا گرفت و گفت: بله، بودجه‌های فعلی ناسا رو به آموزش و پرورش اختصاص می‌دادم. اگه قرار باشه چنین تصمیمی بگیرم، به نفع بچه‌های این کشور تصمیم می‌گرفتم، نه فضا.

هاله‌ای از ناراحتی و آشفتگی چهره‌ی مارجوری تنچ را پوشاند.

– گیج شدم. یعنی درست فهمیدم؟ اگه شما رییس‌جمهور بشید، تصمیم می‌گیرید پروژه‌های فضایی این کشورو لغو کنید؟

چهره‌ی سکستون از فرط عصبانیت گل‌انداخت. خانم تنچ کلامی را در دهان او گذاشته بود که قادر به بیان آن نبود. سکستون سعی کرد مقابله به مثل کند. اما مارجوری بحث را از سر گرفت.

– بنابراین شما به وضوح می‌گید که کار سازمانی که برای نخستین بار انسان رو به کره‌ی ماه فرستاد، ارزشی نداره؟

– من می‌گم که دوره‌ی فتوحات فضایی سر اومده و زمانه دیگه تغییر کرده! ناسا دیگه نقش مهمی تو زندگی روزمره‌ی مردم بازی نمی‌کنه و ما نباید مثل گذشته در ناسا سرمایه‌گذاری کنیم.

– پس شما معتقد نیستید که فضا آینده‌ی بشر رو به منصه‌ی ظهور می‌رسونه؟

– درسته که فضا آینده بشر رو به ما نشون می‌ده، اما ناسا دیگه از رده خارج شده، بهتره بخش خصوصی اکتشافات فضایی رو انجام بده. ما نمی‌تونیم از سرمایه‌داران بخوایم هر بار که مهندسی تصمیم می‌گیره از سیاره‌ی مشتری عکس یک میلیارد دلاری بگیره، اونا این هزینه رو تقبل کنن. مردم دیگه نمی‌خوان آینده‌ی بچه‌هاشونو به خاطر سازمان کهنه‌ای که در قبال سرمایه‌گذاری‌های کلان، به نتیجه‌ای نمی‌رسه، تباه کنند!

مارجوری با حالتی نمایشی نفسی بیرون داد و گفت: به استثنای پروژه‌ی SETI ، ناسا به دستاوردهای شگفتی دست یافته.

سکستون گیج شده بود که چرا مارجوری نام SETI را به زبان آورد. این پروژه که در مورد اشکال مختلف حیات در سیارات دیگر تحقیق می‌کرد، از پُرهزینه‌ترین پروژه‌های ناسا بود. اگرچه ناسا کوشید نام دیگری بر این پروژه بگذارد و خط مشی آن را تغییر دهد، با این حال هیچ شانسی برای موفقیت آن وجود نداشت.

– مارجوری حالا که خود شما به این پروژه اشاره کردید، منم در موردش حرف می‌زنم. «و بعد صدایش را صاف کرد و گفت» خیلی از مردم فراموش کردند که ناسا ۳۵ ساله در مورد انواع مختلف حیات در فضا تحقیق می‌کنه. این پروژه تا امروز هزینه‌های کمرشکنی داشته، از ماهواره‌ها و دستگاه‌های پرتوبینی غول‌پیکر گرفته تا دستمزدهای میلیون دلاری دانشمندانی که با این تجهیزات هنوز نتونستن اطلاعاتی رو به ثبت برسونن. به هدر دادن این هزینه‌ها، رسوایی کمی نیست.

– بنابراین شما معتقدید که ناسا هیچ دستاوردی نداشته؟

– من معتقدم که اگه هر سازمان دولتی دیگه‌ای طی این ۳۵ سال، ۴۵ میلیون دلار هزینه کرده بود، بدون اینکه به کوچک‌ترین نتیجه‌ای برسه، مطمئناً سال‌ها قبل منحل شده بود. «و بعد از مکثی کوتاه گفت» بعد از ۳۵ سال دیگه همه می‌دونن که در سیارات دیگه اثری از حیات وجود نداره.

– فکر نمی‌کنید دارید اشتباه می‌کنید؟

سکستون سرش را رو به آسمان گرفت و گفت: به خاطر خدا بس کنید خانم تنچ! اگه ثابت کنید که من اشتباه کردم، حاضرم کلاهمو یک‌جا قورت بدم.

مارجوری تنچ چشم در چشم سکستون دوخت و گفت: یادم می‌مونه که شما چی گفتید آقای سناتور. «و برای نخستین بار لبخند زد و گفت» فکر کنم همه‌مون یادمون بمونه.

در ۱۰ کیلومتری آنجا، رییس‌جمهور در دفتر کارش، در کاخ سفید به این برنامه نگاه می‌کرد و آب میوه می‌خورد.

۲٤

مایکل تولاند که دید راشل با دقت به شهاب‌سنگ می‌نگرد، به وجد آمد. او هم ٤۸ ساعت پیش درست همین احساس را داشت. از تعجب میخکوب شده و هنوز هم تحت تأثیر این پدیده‌ی منحصر به فرد بود. او در حرفه‌ی خود، اقیانوس‌شناسی، بارها به گونه‌های ناشناخته‌ای از آبزیان برخورده بود. اما این حشره‌ی فضایی گونه‌ی کاملاً نایابی بود. با آنکه بارها در فیلم‌های هالیوودی موجودات فضایی به شکل آدمک‌های سبزرنگ نمایش داده می‌شدند، اخترشناسان، زیست‌شناسان و دانشمندان برجسته بر این باور بودند که اشکال مختلف حیات در سیارات دیگر، به شکل انواع حشره نمود می‌یابد.

از نظر آنها، حشرات فضایی، موجوداتی با اسکلت خارجی سخت و پاهای مفصلی هستند. تاکنون بیش از یک میلیون و دویست و پنجاه هزار نوع جاندار کشف شده و بر اساس آمار، ۵۰ هزار گونه‌ی آنها طبقه‌بندی شده است و به نظر می‌رسد که تعداد حشرات بیش از تمام موجوداتی است

که به طور دسته‌جمعی زندگی می‌کنند. حشرات بیش از نود درصد جانداران کره‌ی زمین را تشکیل می‌دهند و ۴۰ درصد آنها کاملاً دسته‌جمعی زندگی می‌کنند.

اما این تعداد حشرات نیست که انسان را مبهوت می‌سازد، بلکه میزان مقاومت و بقای آنها شگفت‌آورست. تمام گونه‌های حشرات، از حشرات قطبی گرفته تا عقرب‌های دره‌ی مرگ، می‌توانند در شرایط اقلیمی نامناسب، خشکی و حتی فشار بالا دوام بیاورند. آنها به طور غریزی آموخته‌اند که در برابر عوامل کشنده، از جمله پرتوهای شدید رادیواکتیو، مقاومت کنند. در سال ۱۹۴۵، پس از آزمایشی هسته‌ای، هوانوردانی که با تجهیزات ضدرادیواکتیو مشغول مطالعه بودند، سوسک‌ها و مورچه‌هایی را یافتند که آرام در برابرشان حرکت می‌کردند، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. اکنون اخترشناسان دریافته‌اند که حشرات به دلیل نوع استخوان‌بندیشان، می‌توانند در فضاهای رادیواکتیوی زندگی کنند و این ویژگی حشرات، در میان گونه‌های کثیر جانداران کاملاً منحصربه‌فرد است.

تولاند در فکر فرو رفت «این‌طور که *معلومه دانشمندان درست می‌گن که ای‌تی یه حشره‌ست.*»

راشل گویی با تلنگری از جا پرید. فسیلی که در دست داشت، چرخاند و گفت: نه، نمی‌تونم باور کنم. اصلاً فکر نمی‌کردم...

تولاند با لبخندی مطمئن گفت: مدتی طول می‌کشه تا باور کنی. من هم ۲۴ ساعت طول کشید تا باور کردم.

در این بین، مردی آسیایی به‌طرف آنها آمد و فریادزنان گفت: می‌بینم که باز به کشف تازه‌ای رسیدیم.

کورکی و تولاند با دیدن مرد، لحظه‌ای جا خوردند. از قرار معلوم لحظات جادویی و شگفت‌انگیز آنها رو به اتمام بود. مرد آسیایی خود را معرفی کرد.

– من دکتر وایلی مینگ هستم. فارغ‌التحصیل رشته‌ی سنگواره‌شناسی از دانشگاه کالیفرنیای لوس‌آنجلس.

او بیشتر به شاهزاده‌ی رنسانسی شباهت داشت. پاپیونی که زیر کت قرمز خود بسته بود، چیزی نمانده بود به سر زانویش برسد. با راشل دست داد و گفت: خوشوقتم خانم راشل سکستون. «به احتمال بسیار او نیز یکی دیگر از نوابغ منتخب رییس‌جمهور بود.» خوشحالم که تمام کسانی که مشتاق دیدن این فسیل‌ها هستن، اینجا جمع شدن.

کورکی گفت: اما فکر نمی‌کنم این نوع فسیل خیلی برای شما جالب باشه.

دکتر مینگ پاپیون خود را سفت کرد و گفت: آزمایشگاه تخصصی من پُر از انواع مختلف این فسیل‌هاست. ویژگی منحصر به فرد این فسیل...

کورکی حرف او را قطع کرد.

– اینه که از سیاره‌ی دیگه‌ای اومده.

مینگ که عصبی می‌نمود، صدایش را صاف کرد و گفت: ویژگی خارق‌العاده‌تر این فسیل در مقایسه با بقیه، اینه که از نظر گونه و اسم، در طبقه‌بندی داروین قرار می‌گیره.

راشل سرش را بلند کرد و با خود گفت «*یعنی می‌شه این فسیلو در گروه خاصی طبقه‌بندی کرد؟*» و بعد رو به دکتر مینگ گفت: شما می‌خواید بگید گونه‌ی دیگه‌ای نظیر این فسیل وجود داره؟

– دقیقاً همین‌طوره. اگه این گونه متعلق به کره‌ی زمین بود، در طبقه‌بندی سخت‌پوستان جورپا قرار می‌گرفت و زیرمجموعه گروهی می‌شد که دو میلیون گونه‌ی مختلف شپش به اون تعلق دارن.

– شپش؟ اما این حشره از شپش بزرگتره.

– در طبقه‌بندی موجودات، ابعاد اونا اهمیتی نداره. گربه‌های خانگی و ببرها هم شبیه هم هستند. در طبقه‌بندی جانداران ظاهر اونا مهمه و بی‌شک این فسیل با توجه به بدن صاف، هفت جفت پا و ساختار درونی بدنش، متعلق به یه شپشه. بقیه فسیل‌ها کاملاً تفاوت دارن.

– بقیه‌ی فسیل‌ها؟

مینگ نگاهی به تولاند و کورکی انداخت: شما اینو نمی‌دونستید؟

تولاند سری تکان داد. چهره‌ی مینگ لحظه‌ای درخشید.
- پس خانم سکستون هنوز قسمت جالب ماجرا رو نشنیده.
کورکی وارد بحث شد و گفت: فسیل‌های دیگه‌ای هم در سنگ وجود داره. در واقع فسیل‌های گوناگونی هستند. «و بعد از داخل پاکتی، کاغذ تاخورده‌ای را بیرون آورد و آن را مقابل راشل روی میز باز کرد.» بعد از چند نمونه‌برداری از شهاب‌سنگ، با دوربین مجهز به اشعه‌ی ایکس، از نمونه‌ها عکس گرفتیم. این عکس برش عرضی یکی از این نمونه‌هاست.
راشل نگاهی به عکس انداخت و ناگاه از فرط تعجب روی صندلی‌اش صاف نشست. آن عکس سه بعدی، ده حشره‌ی دیگر را در قسمت مرکزی سنگ نشان می‌داد.
مینگ توضیح داد: یافته‌های مربوط به عصر حجر در گروه‌بندی‌های بزرگی قرار می‌گیرند. اغلب مقداری گِل، تعداد زیادی موجود زنده رو به دام خود می‌کشه و روی حشرات و تخمشونو کاملاً می‌پوشونه و با گذشت زمان فسیل به وجود میاد.
کورکی خندید و گفت: ما فکر می‌کنیم موجوداتی که در شهاب‌سنگ دیدیم، همون نوزادان داخل تخم هستند. و بعد با اشاره به یکی از حشرات داخل عکس گفت: این هم مادرشونه.
راشل با مشاهده‌ی حشره‌ی مذکور، انگشت حیرت به دهان گزید. دست‌کم طول آن، بیش از نیم متر بود.
کورکی گفت: شپش به این بزرگیه؟
راشل در ذهنش تجسم کرد شپش‌های بزرگ که بیشتر به نان باگت شباهت داشتند، چه سفر پرمخاطره و طولانی پشت سر گذاشتند تا به این سیاره برسند. مینگ گفت: در زمین حشرات، به خاطر نیروی جاذبه، نسبتاً کوچک می‌مونن و تا جایی رشد می‌کنن که اسکلت بدنشون محکم بشه و وزنشون رو تحمل کنه. اما در سیاره‌هایی که نیروی جاذبه کمه، حشرات بیشتر رشد می‌کنن.

کورکی عکس را از راشل گرفت و در جیبش چپاند و به شوخی گفت:
تصور کنید پشه‌ای به بزرگی یه شاهینو زیر پاتون له کنید!

ذهن تحلیل‌گر راشل سرگرم ارزیابی اطلاعات جدید شد.

– اما چطور ممکنه زندگی در فضا مثل زندگی در زمین باشه؟ شما منظورتون اینه که این حشره در طبقه‌بندی موجودات زنده‌ی زمین می‌گنجه؟

کورکی پاسخ داد: دقیقاً همین‌طوره. چه باور کنید یا نه، خیلی از اخترشناسان حدس می‌زنن که ویژگی‌های موجودات زنده‌ی فضایی شباهت زیادی به جانداران زمینی داره.

– چطور چنین چیزی ممکنه؟ این حشره از محیط کاملاً متفاوتی اومده!

لبخند بزرگی بر چهره‌ی کورکی نقش بست.

– تئوری معروفی هست که می‌گه حیات علاوه بر زمین، در سیارات دیگه هم وجود داره.

راشل رو به کورکی گفت: می‌شه بیشتر توضیح بدید؟

کورکی به تولاند گفت: تو که مرد دریاهای کهنی، توضیح بده.

تولاند از اینکه در بحث شرکت می‌کرد، خوشحال می‌نمود.

– روزگاری کره‌ی زمین سیاره‌ای خشک و متروک بود. یه دفعه ظرف چند روز، در زمین حیات به وجود اومد. خیلی از زیست‌شناسان معتقدند که این پدیده نتیجه‌ی اسرارآمیز ترکیب عناصر دریاهای کهنه است. اما تا به حال هیچ دانشمندی نتونسته این پدیده رو در محیط آزمایشگاهی خلق کنه و در نهایت پژوهشگران به این نتیجه رسیدن که وجود حیات در کره‌ی زمین گواهی بر وجود خداونده و اگه خداوند اراده نمی‌کرد، حیاتی هم به وجود نمی‌اومد.

راشل گفت: نتیجه می‌گیریم که حیات زمینی و فضایی هر دو یک منشاء دارن. در نتیجه نه تنها این فسیل نمایانگر وجود حیات در سیارات دیگه‌ست، بلکه این نظریه رو تأیید می‌کنه که حیات زنده در اینجا و سیارات دیگه، خالقی واحد داره که خداست.

۲۵

راشل که پهلوبه‌پهلوی تولاند، بـه دنبـال کـورکی و مینـگ، در عمـارت گنبدی راه می‌رفت، به تقدیر اسرارآمیز و مبهم خود اندیشید. تولاند که او را غوطه‌ور در افکارش یافت، گفت: حالت خوبه؟

راشل با لبخندی ملایم گفت: بله، ممنون، فقط خیلی...

و بعد ذهنش به گذشته‌ها پر کشید. به سال ۱۹۹٦ که ناسا شـهاب‌سـنگی را یافته بود که در آن بقایـای فسـیل بـاکتری‌هـای ذره‌بینـی وجـود داشـت. متأسفانه چند هفته پس از اعلام این خبر، تعدادی از دانشمندان ثابت کردنـد کـه موجـودات زنـده‌ی ایـن شـهاب‌سـنگ در واقـع چیـزی جـز تبلـور هیدروکربن‌های حاصل از آلودگی‌های زمین نبـوده‌انـد. در پـی ایـن اشـتباه بزرگ، ضربه‌ی مهلکی به باورهای ناسا وارد آمد. روزنامه‌ی نیویورک تـایمز فرصت را غنیمت شمرد و با نیش و کنایه و انتقاد شدید، ادعای پیشین ناسـا را کوبید و به اصطلاح آن را سازمان فضایی خیالی نامیـد. در همـین مقالـه، فسـیل‌شناسی با نام استفان جی‌گلد، مشکلات ایـن کشـف را تحلیـل کـرد و نشان داد که این آزمایشات، بر اساس آزمایشـات شـیمی صـورت گرفتـه و نتایج آن قطعی و غیرقابل بحث است. اما هیچ دانشمندی نتوانست در مـورد این فسیل‌ها بحث کند. ناسا نیز عکـس‌های بزرگ این باکتری‌های ذره‌بینی را در رسانه‌ها نشان نداد، اما نمونه‌های واقعی شهاب‌سنگ را نشـان داد کـه در آنها شپش‌های سی‌سانتیمتری حتی با چشم غیرمسلح نیز قابل رؤیت بودند.

وقتی راشل به یاد آورد که در کودکی عاشق ترانـه‌هـای دیویـد بـوی در مورد فضایی‌ها بوده است، خنده‌اش گرفت. کمتر کسـی حـدس مـی‌زد کـه ستاره‌ی بریتانیایی موسیقی پاپ، از نزدیک این اکتشافات زیسـت- نجومی را دیده باشد.

راشل که متن ترانه را با خود زمزمه مـی‌کـرد، کـورکی از پشـت سـرش گفت: مایک در مورد فیلم کوتاهش با شما حرف زده؟

– نه، اما خیلی دوست دارم بیشتر درباره‌ش بدونم.

کورکی ضربه‌ای به کمر تولاند زد و گفت: تو مثل پسربچه‌ها می‌مونی. به اون بگو چرا رییس‌جمهور تصمیم گرفته در مهم‌ترین لحظه‌ی تاریخ علمی کشور، به یه ستاره‌ی تلویزیونی محبوب اعتماد کنه؟

تولاند پاسخ داد: کورکی، خواهش می‌کنم...

کورکی در میان آن دو ایستاد و گفت: خیله‌خب. پس خودم توضیح می‌دم. خانم سکستون، همون‌طور که احتمالاً می‌دونید، امشب رییس‌جمهور کنفرانس مطبوعاتی مهمی رو برای اعلام عمومی کشف این شهاب‌سنگ ترتیب داده. چون اکثر مردم کشور کم‌سواد هستند، از مایک خواسته تا این فیلمو بسازه و با کلامی عامیانه همه چیزو برای مردم توضیح بده.

تولاند نگاهی به راشل انداخت و گفت: متشکرم کورکی، توضیحاتت کامل بود. در واقع کورکی می‌خواست بگه که با توجه به حجم وسیع اطلاعات، رییس‌جمهور فکر می‌کنه که یه فیلم کوتاه در مورد شهاب‌سنگ، می‌تونه اطلاعاتو واضح‌تر و قابل‌فهم‌تر در اختیار مخاطبین قرار بده. به هر حال همه‌ی مردم که فارغ‌التحصیل رشته‌ی فیزیک نجومی نیستن.

کورکی با دلخوری سرش را تکان داد و گفت: می‌دونید من اخیراً متوجه شدم که رییس‌جمهور از طرفداران برنامه‌ی عجایب دریاست. اون از منشی‌اش می‌خواد هر روز برنامه‌ی مایک رو ضبط کنه تا شب با خیال راحت اونو تماشا کنه.

راشل کم‌کم به هوش و استعداد رییس‌جمهور پی می‌برد و در ذهنش چهره‌ی مایکل تولاند را بر صفحه‌ی تلویزیون، هنگام آغاز کنفرانس مطبوعاتی تجسم نمود. رییس‌جمهور چهره‌ی مناسبی را برای اجرای نمایش کوچک ناسا انتخاب کرده بود. به احتمال بسیار، مخالفان برای ردّ اطلاعات علمی‌ای که مشهورترین دانشمند کشور ارایه می‌داد، به مشکل برمی‌خوردند.

کورکی خاطرنشان کرد: در ساخت این فیلم، علاوه بر دانشمندان برجسته و مهم ناسا، مایک با همه‌ی ما مصاحبه می‌کنه. من حاضرم شرط ببندم که شما هم در فهرست این افراد مهم قرار دارید.

راشل سرش را چرخاند و مبهوت به او نگریست.

- من؟ اون پیش خودش چه فکری کرده؟ من حرفی برای گفتن ندارم. من در وزارت اطلاعات کار می‌کنم.

- پس رییس‌جمهور چرا شما رو اینجا فرستاده؟

- هنوز در این مورد چیزی به من نگفتن.

لبخندی بر لب کورکی نقش بست.

- شما مسؤول رسیدگی به اطلاعات و گزارش‌های کاخ سفید هستید، درسته؟

- بله، اما دانشمند نیستم.

- از این گذشته، شما دختر مردی هستید که کابینه‌ی انتخاباتیشو بر پایه‌ی اتلاف منابع مالی کشور توسط ناسا بنا کرده.

راشل حدس می‌زد که کورکی چه می‌خواهد بگوید. مینگ نیز وارد بحث شد: خانم سکستون باید توضیح بدم که با گواهی و شهادت شما، راحت‌تر مردم این فیلمو باور می‌کنن. رییس‌جمهور شما رو اینجا فرستاده تا نقش مهمی در این کنفرانس بازی کنید.

راشل سوءظن ویلیام پیکرینگ را به یاد آورد که می‌گفت، می‌خواهند از او استفاده ابزاری کنند.

تولاند نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: بهتره عجله کنید.

و بعد به مرکز عمارت گنبدی رفت و گفت: چیزی به استخراج سنگ نمونده. ناسا می‌خواد شهاب‌سنگو کاملاً استخراج کنه. هر لحظه ممکنه اونو بیرون بکشن.

راشل گیج شده بود.

- شما واقعاً می‌خواید سنگ ۸ تنی رو که زیر ۷۰ متر یخ مدفون شده، بیرون بکشید؟

کورکی هیجان‌زده می‌نمود.

- شما فکر نمی‌کنید که ناسا بخواد این کشف استثنایی رو زیر این یخا رها کنه، درسته؟

راشل در این مقرّ گنبدی، هرگز ابزار و دستگاهی مناسب استخراج این سنگ بزرگ ندیده بود.

– نه... اما برای استخراج اون چه فکری دارید؟

کورکی گفت: کاری نداره. همون‌طور که متوجه شدید، تعدادی از دانشمندان هوا- فضا اینجا هستند.

مینگ گفت: در واقع دکتر مارلینسون می‌خواد ماجرا رو هیجان‌انگیزتر کنه. واقعیت اینه که هیچ‌کس درست نمی‌دونست چطور می‌شه این سنگو استخراج کرد. تا اینکه مانگور راه‌حل جالبی پیشنهاد کرد.

– اونو نمی‌شناسم.

تولاند توضیح داد: اون فارغ‌التحصیل رشته‌ی یخبندان‌شناسی و چهارمین و آخرین دانشمندیه که رییس‌جمهور به خدمت گرفته. مینگ درست می‌گه. فقط مانگور تونست راه‌حلشو پیدا کنه.

– خیله‌خب. حالا پیشنهاد این آقا چی بود؟

– بهتره بگی خانم. مانگور یه زنه.

کورکی شکوه‌کنان گفت: حالا این توضیحات باشه برای بعد. «و بعد رو به راشل گفت» اما من مطمئنم که مانگور از شما متنفره.

تولاند با خشم، چشم‌غره‌ای به کورکی رفت. کورکی حالت تدافعی به خود گرفت: حالا می‌بینید! اون فوراً شما رو وارد یه رقابت سخت می‌کنه.

راشل متعجب می‌نمود: ببخشید، کدوم رقابت؟

تولاند به میان حرفش آمد و گفت: فراموشش کن. حماقت کورکی رو از اینجا می‌شه فهمید که هیأت علمی‌ای که به او نشان افتخار داده بود، کار خوبی بهش پیشنهاد داد، ولی اون کارشو رها کرد. تو با خانم مانگور کنار میای. اون از بهترینای رشته‌ی خودشه. حتی چند سال در قطب جنوب زندگی کرده تا در مورد حرکت و تغییرات یخ‌ها مطالعه کنه.

کورکی گفت: عجیبه. اما من فکر می‌کردم دانشگاه اونو برای استراحت اونجا فرستاده.

مینگ حرف او را قطع کرد و گفت: مگه تو نمی‌دونستی نزدیک بود اونجا بمیره؟ اون گرفتار توفان شدیدی می‌شه و قبل از اینکه پیداش کنن، ۵ هفته با چربی خوک‌های آبی زندگی می‌کرده.

کورکی در گوش راشل زمزمه کرد: من می‌دونستم هیچ‌کس دنبال اون نمی‌ره.

۲۶

گابریل اشی احساس کرد مسیر استودیو شبکه‌ی CNN تا دفتر کار سکستون تمامی ندارد. سناتور که در مقابلش نشسته بود، از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و از نتیجه‌ی گفت‌وگو راضی به‌نظر می‌رسید. با لبخندی شرورانه به گابریل گفت: شاید حضور تنچ در نشست امروز بعدازظهر، به این معنا بود که من کاخ سفیدو به دردسر انداختم.

گابریل با اشاره‌ی سر، حرف او را تصدیق کرد. اما وقتی مارجوری تنچ سوار بر اتومبیلش از آنجا دور می‌شد، گابریل رضایت و خشنودی موذیانه‌ای را در چهره‌ی او خوانده بود و این گابریل را عصبی می‌کرد.

تلفن همراه سکستون زنگ خورد و او دست در جیبش برد تا آن را جواب دهد. مانند اغلب سیاستمداران، تنها به شماره‌هایی که به اشخاص خاصی تعلق داشت و به زعم او مهم بود، جواب می‌داد و کسی که حالا با او تماس گرفته بود، گویا در رأس همه‌ی آنها بو، زیرا شماره‌ای روی گوشی سناتور افتاده بود که خود گابریل تنها در مواقع کاملاً خاص و اضطراری از آن استفاده می‌کرد.

سناتور با صدایی آرام پاسخ تلفن را داد: سناتور سکستون صحبت می‌کنه.

از خلال سر و صدای موتور ماشین، گابریل نمی‌توانست به درستی صدای آن فرد را تشخیص دهد، اما سناتور با دقت بسیار به حرف‌های او گوش می‌داد: باورم نمی‌شه... خیلی خوشحال شدم تماس گرفتید... ساعت ٦ به نظرتون چطوره؟ عالیه... من در واشنگتن قرار خیلی مهمی دارم... آدرس دقیقو بهتون دادن؟ بسیارخب... پس ساعت ٦ شما رو می‌بینم.

و بعد با خشنودی بسیار تلفن را قطع کرد.

گابریل پرسید: یه طرفدار دیگه بود؟

– طرفداران ما دایم زیاد می‌شن. این یکی، لقمه‌ی خیلی چربی بود.

– معلومه که می‌خواید اونو تو خونه‌تون ملاقات کنید.

سکستون شانه‌هایش را جمع کرد و گفت: بله. فکر کردم بهتره قرارمون یه کم خودمونی باشه. اون نقش مهمی در رأی‌گیری نهایی داره، بنابراین باید ارتباط دوستانه‌تری با هم داشته باشیم. می‌دونی که مثل همیشه پای اطمینان دوجانبه وسطه.

گابریل حرف او را تأیید کرد و تقویم سکستون را از جیبش بیرون آورد: می‌خواید قرار امشبو یادداشت کنم؟

– نه لازم نیست. من معمولاً شبا خونه هستم و قرارای شبانه یادم می‌مونه.

گابریل تقویم را ورق زد و صفحه‌ی آن روز را پیدا کرد و متوجه شد که در قسمتی که برای قرارهای احتمالی شبانه خالی گذاشته بود، سناتور خطی کشیده و زیر آن نوشته بود: قرار شخصی، کار خصوصی. گاهی سناتور شبی را برای انجام کارهای شخصی‌اش اختصاص می‌داد و آن شب معمولاً تلفن‌ها را قطع می‌کرد و به کار دلخواهش می‌پرداخت: مثلاً با دوستان قدیمی‌اش شام می‌خورد و طوری وانمود می‌کرد، گویی چند ساعتی سیاست را به ورطه‌ی فراموشی سپرده است.

گابریل تعجب کرد: جداً می‌خواید امشب که تنها هستید، اونو ببینید؟ من واقعاً براتون نگرانم.

– امشب وقت بیشتری دارم و آماده‌ی شنیدن حرفاشم.

گابریل خواست از او بپرسد که آن مرد مرموز کیست، اما سکستون طوری رفتار کرد، گویی نمی‌خواست در این مورد بیش از این حرف بزند و گابریل متوجه شد که الان زمان مناسبی برای سؤال پرسیدن نیست.
به ورودی منتهی به دفتر سکستون که رسیدند، گابریل بار دیگر به نوشته‌ی تقویم سناتور نگاه کرد. احساس اسرارآمیزی به گابریل می‌گفت که سناتور از قبل منتظر آن تلفن بوده و قرار آن شب نیز از قبل تعیین شده است.

۲۷

یخی که در مرکز عمارت گنبدی ناسا بود، بر سه پایه‌ای به ارتفاع ۵ تا ٦ متر قرار داشت که نمای برج ایفل را تداعی می‌کرد. راشل با دیدن آن، از خود پرسید: «*این ساختار یخی، چطور در استخراج این شهاب‌سنگ غول‌پیکر به کار می‌ره؟*»
زیر این برج یخی، جرثقیل‌های کوچکی دیده می‌شد که روی ورقه‌های فولادی قرار داشتند که با میخ‌های ضخیم به یخ متصل بودند. زنجیرهای محکم روی جرثقیل‌ها از یک سو به قرقره‌های نوک برج وصل بودند و از طرف دیگر، به گودال‌های یخی منتهی می‌شدند. مردانی درشت‌هیکل، نوبتی قرقره‌ی جرثقیل‌ها را به حرکت درمی‌آوردند. با هر گردش قرقره‌ها، زنجیرها چند سانتیمتری بالا می‌رفتند. ظاهراً نقشه این بود که شهاب‌سنگ را مستقیماً از دل یخ بیرون بکشند. زنی از پشت بلندگو فریاد زد: مراقب باشید طناب‌ها پاره نشوند.
راشل برگشت و زنی کوتاه‌قد، با لباس زرد گشادی را دید که لکه‌ی چربی روی لباسش را پاک می‌کرد. با آنکه می‌دانست راشل نگاهش می‌کند،

پشت به راشل ایستاد و در دفترش نکاتی را یادداشت کرد. او مانند مربی عصبی، دایم جلو و عقب می‌رفت.

- آقایون لطفاً نگید خسته شدین.

کورکی فریادزنان به او گفت: نورا انقدر به این بیچاره‌ها زور نگو، یه دقیقه بیا پیش ما.

زن بی‌آنکه سرش را برگرداند، گفت: مارلینسون تویی؟ تو رو راحت می‌شه از صدات شناخت. هر وقت مؤدب‌تر شدی، بیا اینجا.

کورکی به راشل گفت: در واقع این نوراست که به ما انگیزه می‌ده.

نورا مانگور که همچنان نکاتی را یادداشت می‌کرد، به کورکی گفت: شنیدم که شیفته‌ی فضا هستی.

کورکی خندید و گفت: نورا یه نگاهی این طرف بنداز. می‌بینی؟ تو تنها زنی نیستی که به دعوت رییس‌جمهور اینجا اومده.

تولاند هم وارد بحث شد و گفت: نورا، وقت داری تو رو با یه نفر آشنا کنم؟

با شنیدن صدای تولاند، دکتر مانگور دست از کار کشید و سرش را برگرداند. لحظه‌ای به او خیره شد و بعد هیجان‌زده گفت: مایک؟ چند ساعتی می‌شه ندیدمت.

- فیلم کوتاهمو مونتاژ می‌کردم.

- تو فیلمت تصویر من چطوره؟

- مثل همیشه باهوش و جذاب.

نورا با لبخندی متین، اما متعجب به راشل خیره شد و به تولاند گفت: نمی‌خوای دوستتو معرفی کنی؟

تولاند با صورتی گلگون، راشل و مانگور را به هم معرفی کرد: نورا، ایشون راشل سکستونه. برای وزارت اطلاعات کار می‌کنه و به درخواست رییس‌جمهور اینجا اومده. سناتور سکستون، پدرشه.

بر چهره‌ی نورا رنگی از تعجب و آزردگی نقش بست. بی‌آنکه دستش را از دستکش بیرون آورد، با اکراه با راشل دست داد: به منتهاالیه جهان خوش اومدید.

راشل لبخندزنان گفت: ممنون.

متوجه شد که نورا مانگور، برخلاف صدای خشن و خشکش، چهره‌ای ملیح و دوست‌داشتنی دارد. او با موهای بلوطی روشن و چشمان باهوش، همچون دو کریستال یخی، بسیار گیرا می‌نمود. راشل در دل اعتمادبه‌نفس او را ستود. تولاند پرسید: نورا وقت داری برای راشل توضیح بدی که اینجا چیکار می‌کنی؟

نورا اخمی کرد و گفت: شما دو نفر کاری غیر از معرفی ما به هم ندارید؟ پناه بر خدا!

کورکی شکوه‌کنان گفت: من که بهت گفته بودم، مایک.

نورا مانگور پایه‌ی برج یخی را به راشل نشان داد. تولاند و سایرین نیز کنار آنها بودند. خانم مانگور مثل همیشه، با نهایت شور و اشتیاق کارش را انجام می‌داد: این سوراخ‌های یخی سه پایه رو می‌بینی؟

راشل با سر پاسخ مثبت داد. قطر هر سوراخ تقریباً سی سانتیمتر بود و زنجیرهای محکم آهنی درونشان قرار داشت.

– از وقتی نمونه‌برداری و عکسبرداری از این شهاب‌سنگ رو شروع کردیم، این سوراخ‌ها اینجا بودن. از طریق این سوراخ‌ها میخ‌های آهنی رو محکم روی شهاب‌سنگ کوبیدیم. با کمک طناب‌های آهنی، تقریباً از هر سوراخ ۷۰ متر پایین رفتیم و جرثقیل‌ها رو به کار انداختیم. این افراد ساعت‌هاست که به کمک این زنجیرهای آهنی، این شهاب‌سنگو به سطح زمین نزدیک می‌کنن.

راشل گفت: دقیقاً حرف‌های شما رو نفهمیدم. این شهاب‌سنگ زیر هزاران تن یخ دفن شده. چطور می‌خواید اونو بیرون بکشید؟

نورا اشاره‌ای به نوک برج نمود. از آنجا اشعه‌ی قرمزی مستقیماً به یخ‌های میان سه پایه‌ی برج می‌تابید. راشل تازه متوجه کار آنها شد و فهمید

که این نور در واقع مکان دقیق شهاب‌سنگ را نشانه گرفته بود. نورا توضیح داد: این نور لیزره.

راشل که با دقت به نور نگریست، دید که ذره‌ذره یخ را سوراخ می‌کند و تا عمق یخ پیش می‌رود. نورا در ادامه گفت: این اشعه خیلی داغه. در واقع ما همزمان با بیرون کشیدن شهاب‌سنگ، اونو گرم می‌کنیم.

راشل سخت تحت‌تأثیر روش آنها قرار گرفته بود. نور لیزر که تا عمق یخ رسوخ می‌کرد، یخ‌ها را آب می‌کرد تا شهاب‌سنگ به آنها برخورد نکند و گرمای آن تا عمق یخ‌هایی که شهاب‌سنگ را احاطه کرده بود، نفوذ داشت. کارکنان ناسا که شهاب‌سنگ را با این نور گرم بالا می‌کشیدند، یخ‌های اطراف آن را هم ذوب می‌کردند و راه را برای بیرون آوردن شهاب‌سنگ هموار می‌نمودند. آب حاصل از ذوب یخ‌ها نیز در اطراف سنگ جاری می‌شد و چاه استخراج را پر می‌کرد. راشل با خود پنداشت «*این کار درست مثل بریدن تکه‌ای از کره یخ‌زده با چاقوی داغه.*»

نورا با اشاره به کارگرانی که با جرثقیل کار می‌کردند، گفت: ژنراتورها نمی‌تونن با این قدرت نور ساطع کنن، در نتیجه باید از این افراد و زور بازوهاشون کمک می‌گرفتم.

کارگری گفت: شما ما رو استخدام کردید، چون دوست دارید عرق ریختن ما رو تماشا کنید.

نورا در پاسخ گفت: شما نی‌نی کوچولوها دو روز از شدت سرما گریه می‌کردید، من بودم که یه راه برای گرم کردنتون پیدا کردم. پس حرف نباشه. به کارتون ادامه بدید.

همه یک‌صدا خندیدند. راشل با اشاره به مخروط‌های نارنجی که معمولاً برای منع عبور ماشین‌ها در خیابان‌ها قرارشان می‌دادند، گفت: چرا از اونا استفاده می‌کنید؟

-اونا از ابزار مهم کار ما هستند. در واقع اونا به بیننده می‌گن *با ورود به این منطقه، مچ پات صدمه می‌بینه.* «بعد یکی از مخروط‌ها را برداشت تا گودال گردی را به راشل نشان دهد که مانند چاه بی‌انتهایی عمیق بود و بعد

مخروط را در جایش گذاشت و گفت« بهتره اینجا زیاد رفت و آمد نکنید. ما بخش‌های مختلفی از یخ اینجا رو گود کردیم تا استحکام این یخ‌ها رو تخمین بزنیم. مثل باستان‌شناسان که قدمت دفینه رو از عمق مکانی که دفینه رو پیدا می‌کنن، تخمین می‌زنن، از نظر ما هم هرچی عمق یخ بیشتر باشه، مفهومش اینه که شئ زمان بیشتری اونجا بوده. ما وقتی در یخ شیئی رو پیدا می‌کنیم، می‌تونیم با ارزیابی عمق اون یخ، قدمت شئ رو تخمین بزنیم. این ارزیابی باید دقیق باشه. بنابراین بخش‌های مختلف اطراف اون شئ رو بررسی می‌کنیم تا مطمئن شیم که نتایج به دست اومده درسته و اون شئ در اثر زمین‌لرزه، بهمن، شکاف و امثال اینها متلاشی نشده.

– نظرتون در مورد این کوه یخی چیه؟

– کاملاً بکر و دست‌نخورده‌ست. یه لایه‌ی یخی یک‌دست و بدون شکافه. در واقع این شهاب‌سنگ یه کشف بی‌حرکت و ماکنه و از وقتی که به زمین پرتاب شده، یعنی از سال ۱۷۱۶، تابه‌حال بی‌حرکت مونده.

راشل پس از کمی مکث گفت: شما می‌تونید سال سقوط این سنگو دقیقاً تخمین بزنید؟

نورا از این سؤال تعجب کرد: خدای من، معلومه که می‌تونم. این رشته‌ی منه و مطالعات زیادی در این مورد داشتم. «و بعد به توده‌ی یخ‌های استوانه‌ای اشاره کرد و گفت» اینها در واقع مدارک زمین‌شناسیه. اگه با دقت به اونا نگاه کنید، طبقاتی رو روی اونا می‌بینید.

راشل خم شد و نگاهی انداخت. متوجه شد که استوانه‌های یخی از طبقاتی تشکیل شدند که روشنایی و ضخامتشان متفاوت بود. ضخامت آنها، از یک ورق کاغذ تا شیئی یک‌سانتیمتری تغییر می‌کرد.

– با شروع زمستون، برف سنگینی این منطقه رو می‌پوشونه و در بهار برف‌ها آب می‌شن. بنابراین با شروع هر فصل، طبقه‌ی جدیدی به این طبقات اضافه می‌شه. این طبقات از بالا، یعنی آخرین زمستون شروع می‌شن و می‌شه اونا رو شمرد.

– درست شبیه حلقه‌های یه درخت تنومند.

– خیلی هم ساده نیست خانم سکستون. ما باید صدها متر از این طبقات یخی رو اندازه بگیریم. برای این کار باید شاخص‌های آب و هوایی، نحوه‌ی رسوب برف‌ها، آلودگی هوا و چیزهایی از این قبیل رو مدّ نظر بگیریم.

تولاند که همراه سایرین به آن دو نزدیک می‌شد، لبخندی زد و به راشل گفت: نورا همه چیزو در مورد یخ‌ها می‌دونه، مگه نه؟

راشل که از دیدن او خوشحال می‌نمود، گفت: بله، اطلاعاتش خیره‌کننده‌ست.

– این نورا بود که سال هبوط سنگ آسمانی رو تخمین زد. قبل از ورود ما به اینجا، ناسا سال برخورد شهاب‌سنگ با زمینو، ۱۷۱٦ تعیین کرده بود. خانم دکتر هم به درخواست ناسا نمونه‌برداری‌ها رو شروع کرد و بعد از آزمایش‌های پی‌درپی، در نهایت به نتیجه‌ی مشابه رسید.

راشل اغوا شده بود.

مانگور توضیح داد: سال ۱۷۱٦، همون ساليه که بعضی از مکتشفین ادعا می‌کنن که در آسمان جنوب کانادا گلوله‌ی آتشینی رو دیدن. این شهاب‌سنگ رو به نام رهبر گروه مکتشفین، جانگرسال نامیدن.

کورکی نیز در خاتمه‌ی توضیحات او گفت: بنابراین تطابق زمانی بین قدمت نمونه‌های شهاب‌سنگ و اسناد تاریخی موجود، این حقیقتو نشون می‌ده که ما تکه‌های شهاب‌سنگی رو کشف کردیم که جانگرسال در سال ۱۷۱٦، تو آسمان کانادا دیده بود.

بلافاصله یکی از کارکنان ناسا فریاد زد: خانم دکتر چنگک‌های زنجیرها رو می‌بینم.

مانگور گفت: انتظار تموم شد بچه‌ها. لحظه‌ی موعود فرا رسیده. «و بعد روی صندلی تاشو ایستاد و با تمام نفسی که در سینه داشت، فریاد زد» همه‌تون گوش کنید! تا پنج‌دقیقه‌ی دیگه سنگ بالا میاد.

تمام دانشمندانی که در بخش‌های مختلف مشغول به کار بودند، مانند سگ‌هایی که با شنیدن صدای زنگ، گویی بوی غذا به مشامشان رسیده باشد، دست از کار کشیدند و به سمت چاه استخراج شتافتند. نورا مانگور

دست به کمر، همه چیز را زیر نظر داشت. فریاد زد: خیلی خوبه بچه‌ها. همین‌طور ادامه بدید.

۲۸

نورا مانگور که جمعیت کارکنان را می‌شکافت و پیش می‌رفت، گفت: برید کنار!

تکنسین‌ها کنار رفتند تا او رد شود. نورا با نهایت دقت، میزان کشش و ترتیب طناب‌ها را بررسی کرد.

یکی از افراد ناسا فریاد زد: بازم بکشید!

کارگران با قدرت تمام قرقره‌ی جرثقیل‌ها را به حرکت درمی‌آوردند و با هر حرکت، طناب‌های آهنی ده سانتیمتر دیگر بالا می‌آمدند. راشل احساس کرد همه هیجان‌زده، منتظر واقعه‌ای مهم هستند. کورکی و تولاند که پهلوبه‌پهلوی او ایستاده بودند، به دو کودک هیجان‌زده در آستانه‌ی عید کریسمس می‌مانستند. رییس ناسا، لارنس اکستروم، درست در مقابلشان ایستاده و شاهد استخراج سنگ بود. کسی فریاد زد: چنگک‌ها! چنگک‌ها رو می‌بینم.

– فقط دو متر دیگه مونده. کارتونو ادامه بدید.

افرادی که در اطراف برج یخی ایستاده بودند، در سکوت، وقایع را تماشا می‌کردند و مانند احضارکنندگان ارواح، در انتظار حلول روح مورد نظرشان بودند و دل توی دلشان نبود.

ناگاه راشل شهاب‌سنگ را دید.

از داخل پوشش بسیار نازک یخی، شیئی نامشخص، شبیه سنگ، خارج شد، سنگی سیاه و کشیده، با ظاهری نامنظم. هر چه یخ‌ها بیشتر آب می‌شدند، شهاب‌سنگ واضح‌تر دیده می‌شد.

مهندسی فریاد زد: یه کم دیگه بکشید!
کارگران نیز اطاعت کردند.
– فقط یه متر و نیم دیگه مونده. بکشید!
راشل به یخ اطراف سنگ نگریست. این وقایع درست لحظه‌ی تولد نوزاد را تداعی می‌کرد. روی سنگ، درست در نقطه تلاقی نور لیزر با یخ اطراف سنگ، لایه‌ی مدور یخی ذوب می‌شد و آب حاصل از آن در گودال یخی فرو می‌ریخت.
کسی فریاد زد: باورکردنی نیست. فقط نود سانتیمتر مونده.
صدای خنده‌های ممتد افراد، سکوت را درهم شکست.
– خوبه. لیزر رو خاموش کنید.
فردی کلیدی را چرخاند و لیزر خاموش شد.
شهاب‌سنگ مانند غنچه گلی نوشکفته در عصر حجر، پوشش یخی خود را شکافت و بخاری از آن برخاست. بلافاصله از پس مهی از ذرات برف، سنگ که هنوز کاملاً از محبس یخی خود بیرون نیامده بود و قطرات آب همچنان از آن فرو می‌ریخت، بر فراز چاه آب جوش زیر پای خود، تاب خورد.
گویی راشل هیپنوتیزم شده بود.
شهاب‌سنگ خیس که هنوز از طناب‌های آهنین آویزان بود، در زیر نور لامپ‌های فلورسنت می‌درخشید و با ظاهر سیاه و سطح کربنی‌اش، همچون آلو خشکی سنگی به‌نظر می‌رسید. بخشی از سطح خارجی آن، احتمالاً به دلیل برخورد با اتمسفر زمین، صاف و گرد شده بود.
راشل با مشاهده‌ی سنگ سوخته و کربنی، سنگ غول‌پیکری را در ذهنش تجسم کرد که همچون توپی آتشین به سمت کره زمین آمده بود. باورش سخت بود که این اتفاق سه قرن پیش افتاده باشد. و حالا این سنگ سرکش از زنجیر آویزان بود و قطرات آب از پیکر سیاهش می‌چکید.
شکار سنگ به اتمام رسید.

پس از دقایقی، راشل به اهمیت این واقعه پی برد. تخته‌سنگی که در مقابلش میان زمین و هوا معلق بود، از دنیای دیگری آمده بود و میلیون‌ها کیلومتر راه طی کرده بود. حقیقت محض نهفته در دل این سنگ، این بود که بشر، در این دنیای بیکران تنها نیست.

لحظه‌ای بعد، پریشانی و اضطراب از چهره‌ی آنها محو شد. ناگهان غریو شادی و تبریکِ کارکنان ناسا، سکوت را درهم شکست. حتی رییس گروه نیز از خود بی‌خود شده بود. با همکارانش دست می‌داد و به آنها تبریک می‌گفت و با شادی به شانه‌های آنها می‌کوبید. راشل موج شادی و شعف را در میان کارکنان ناسا به وضوح حس می‌کرد. آنها حوادث شوم بسیاری را از سر گذرانده بودند و سرانجام اوضاع تغییر کرده بود و این لحظه را با تمام وجود می‌ستودند.

گودال یخی ۷۰ متری، همچون استخر کوچکی در مرکز عمارت گنبدی رخ نمود. سطح آب آن، دست کم یک متر پایین‌تر از سطح یخ بود و این اختلاف سطح به دلیل جابه‌جایی شهاب‌سنگ و استخراج آن از یخ و یا به دلیل کاهش حجم یخ، پس از ذوب شدن بود.

نورا مانگور بلافاصله مخروط‌های نارنجی را در اطراف گودال قرار داد تا گودال به راحتی دیده شود و اگر فرد کنجکاوی خواست به آن حوالی نزدیک شود، آسیبی نبیند و در گودال نیفتد. دیواره‌های گودال کاملاً یخی بود و اگر کسی درونش می‌افتاد، بدون کمک دیگری، نجاتش محال بود.

لارنس اکستروم با گام‌هایی استوار به نورا مانگور نزدیک شد و با شادی غیرقابل وصف، دستان او را فشرد: دکتر، کارتون عالی بود.

– من بیشتر منتظر تعریف و تمجید جراید هستم.

– به شما قول می‌دم مطبوعات شما رو تحسین خواهند کرد. «بعد به راشل نگاه کرد. لحظه‌ای چهره‌ی او بیشتر آرام به‌نظر رسید تا شاد» خانم سکستون، بالاخره شک شما برطرف شد؟

راشل چاره‌ای جز خندیدن نداشت: بیشتر مبهوت شده بودم تا مشکوک.

– بسیارخب. پس با من بیایید.

راشل همراه رییس، طول ساختمان گنبدی را پیمود تا به صندوق بزرگ فلزی که بیشتر به انبار کشتی شباهت داشت، رسید. این صندوق بزرگ با الوان مختلفی رنگ شده بود و روی آن نوشته بودند: *واحد امنیتی ارتباطات سیار.*

رییس گفت: رییس‌جمهور از اینجا با ما تماس خواهد گرفت.

این واحدهای سیار ویژه‌ی ارتباطات محرمانه، در اردوگاه‌های جنگی مورد استفاده قرار می‌گرفت و راشل انتظار نداشت حتی در زمان صلح، این کابین‌ها را در مأموریت‌های ویژه‌ی ناسا ببیند. اما بعد با خود اندیشید چون اکستروم از افراد پتاگون است، بنابراین بدیهی است که اینجا از این واحدهای سیار استفاده کنند. راشل با مشاهده‌ی سیمای جدی نگهبانان مسلحی که کابین را زیر نظر داشتند، به وضوح دریافت که ارتباط با دنیای خارج، تنها با دستور مستقیم لارنس اکستروم مسیر خواهد بود.

راشل با خود گفت: *«معلومه که من تنها کسی نیستم که نمی‌تونم با دنیای خارج از اینجا ارتباط داشته باشم.»*

رییس با نگهبانی که خارج از کابین ایستاده بود، صحبت کوتاهی کرد و نزد راشل بازگشت.

– موفق باشید.

و بعد از آنجا دور شد.

نگهبان ضربه‌ای به در کوبید. تکنسینی در را از داخل باز کرد و به نگهبان اشاره کرد داخل شود. راشل نیز همراه او وارد شد.

هوای داخل کابین سنگین بود. تنها نور آنجا، نور کم رنگ نمایشگر رایانه بود. راشل به سختی توانست در آن تاریکی، گنجه‌های انباشته از تلفن، رادیو و دستگاه‌های ارتباطی را تشخیص دهد. در آن فضای نمور زیرزمینی زمستانی، احساس خفقان‌آوری داشت. تکنسین چهارپایه‌ای را برداشت و مقابل رایانه گذاشت و به راشل گفت: لطفاً اینجا بنشینید، خانم سکستون.

بلندگویی را مقابل راشل قرار داد و هدفون بزرگی را روی سرش گذاشت. بعد جدول کلمات رمز را بررسی کرد و با صفحه کلید، فهرست طولانی مشخصاتی را در دستگاه کنار دستش وارد کرد و زمان‌سنجی را که روی صفحه‌ی نمایشگر مقابل راشل بود، به کار انداخت.

۶۰ ثانیه بعد...

وقتی زمان‌سنج شمارش معکوس را آغاز کرد، تکنسین با خوشحالی فریاد زد: بالاخره ارتباط برقرار شد.

و بعد شتاب زده از جا برخاست و در را پشت سرش بست.

راشل که خود را در آن فضای در بسته تنها یافت، با خود گفت: «*چه عالی شد!*»

همچنان‌که در تاریکی مطلق آن فضا، مقابل زمان‌سنج منتظر نشسته بود، متوجه شد که این اولین باری بود که در طی آن روز با خود خلوت کرده است. آن روز صبح بی‌خبر از آنچه انتظارش را می‌کشید، از خواب برخاسته بود. به زعم او، رایج‌ترین افسانه‌ی اعصار، دیگر از قالب تخیل و رؤیا بیرون جهیده بود. او می‌توانست تأثیر مخرب این کشف را بر کابینه‌ی انتخاباتی پدرش تجسم کند.

اگرچه با توجه به قانون سقط‌جنین، تشکیل تعاونی‌ها، رفاه اجتماعی و بهداشت و سلامت مردم، بودجه‌ی ناسا و مخارج آن در رأس معضلات سیاسی قرار نداشت، اما تأکید پدرش بیشتر بر این مورد بود. و حالا با وجود این کشف شگفت‌انگیز، چهره‌اش واقعاً دیدنی بود.

تا چند ساعت دیگر، به مناسبت این کشف ناسا، شادی و شعف مردم آمریکا به اوج خود می‌رسید. ایده‌آلیست‌ها با چشمانی اشکبار و دانشمندان با دهانی باز از حسرت و تعجب، همچون کودکانی شاد، حلقه‌ی شادی می‌زدند. پس از آن لحظه‌ی تاریخی، پروژه‌های چند صد دلاری به حراج گذاشته می‌شدند و دیگر حرفی برای گفتن نداشتند. رییس‌جمهور همچون فاتحی افسانه‌ای، در برابر انظار ظاهر می‌شد و به قهرمانی ملی بدل

می‌گشت. در جناح مخالف، سناتور، مانند مردی کوتاه‌فکر و پول‌پرست و عاری از روح وطن‌پرستی، به منصه‌ی ظهور می‌رسید.

ناگهان صدایی از رایانه بلند شد و راشل سرش را بلند کرد.

۵ ثانیه بعد...

نمایشگر رایانه روشن شد و تصویر تاری را از نمای کاخ سفید نمایش داد. لحظه‌ای بعد، چهره‌ی رییس‌جمهور هرنی بر صفحه نمایانگر ظاهر شد. رییس‌جمهور با چشمانی که برق شرارت از آنها می‌بارید، به راشل گفت: سلام راشل، روز شگفت‌انگیز و جالبیه، مگه نه؟

۲۹

دفتر سناتور سکستون، در ساختمان مجلس سنای فیلیپ هارت، در خیابان C، در شمال شرقی عمارت کنگره قرار داشت. نمای این بنا از پنجره‌های نرده‌دار چهارگوش سفیدی ساخته شده بود که به زعم منتقدین، بیشتر تداعی‌گر نمای زندان بود تا ساختمان اداری. اغلب افرادی که در این ساختمان کار می‌کردند، همین احساس را داشتند.

در طبقه‌ی دوم، گابریل با گام‌هایی چالاک پیش رفت. رایانه‌اش را روشن و ای‌میلش را چک کرد. پیام جدیدی داشت.

در دو سطر اول پیام نوشته بودند: سناتور سکستون در برنامه‌ی CNN خیلی شجاع و مقتدر ظاهر شد. من اطلاعات دیگه‌ای هم براتون پیدا کردم.

از دو هفته پیش گابریل نظیر این پیام‌ها را به کرات دریافت کرده بود. آدرس فرستنده جعلی بود، اما گابریل توانسته بود ردی از آن پیدا کند و سایتی را با عنوان *whitehouse.gov* یافته بود. همکار مرموز و ناشناس او که بی‌شک در کاخ سفید کار می‌کرد، برای گابریل منبع باارزش دستیابی به

اطلاعاتی محسوب می‌شد که در ملاقات اخیر رییس‌جمهور و رییس ناسا ردّ و بدل شده بود.

ابتدا گابریل اعتنایی به این پیام‌ها نمی‌کرد، اما پس از بررسی‌های فراوان، متوجه شد که این اطلاعات کاملاً درست و دقیق هستند. این اخبار شامل اطلاعات سری در مورد بودجه‌ی ناسا و هزینه‌ی مأموریت‌های آتی آن، نتایج گیج‌کننده‌ی تحقیقات زیست‌شناسی در سیارات دیگر، اطلاعاتی در مورد نظرخواهی‌های داخلی که نشان می‌داد مشکلات ناسا رأی‌دهندگان را از رییس‌جمهور مأیوس کرده است، می‌شد.

گابریل برای آنکه ارزش خود را نزد سناتور دو چندان کند، طوری وانمود می‌کرد که این پیام‌ها را از طریق کاخ سفید به دست نیاورده است و این منبع اطلاعاتی آنقدرها هم دقیق و درست نیست و تمام این اطلاعات نتیجه‌ی زحمات خود اوست. سکستون نیز دایم گابریل را تحسین می‌کرد و از پرسیدن جزییات بیشتر اجتناب می‌نمود.

گابریل به محض ورود به دفتر، ایستاد تا پیام را بخواند. در پایان پیام نوشته بود: فردی در کاخ سفید می‌خواهد سناتور سکستون، فاتح انتخابات باشد و در اعتراض به عملکرد ناسا، به سناتور کمک خواهد کرد.

اما او که بود و از این کار چه نفعی می‌برد؟

گابریل با خود گفت *«شاید اون موش ترسوییه که به این وسیله می‌خواد از این کِشتی به گِل نشسته فرار کنه»*. در واشنگتن غیرعادی نبود که یکی از افراد کاخ سفید از ترس آنکه رییس‌جمهور در انتخابات شکست بخورد، پنهانی لطفی به فاتح احتمالی انتخابات بکند، به این امید که در نهایت به منفعتی برسد و یا پس از استقرار قدرت، به مقامی نائل گردد. به هر حال رایحه‌ی خوش پیروزیِ سکستون در انتخابات به مشام او رسیده بود و به همین دلیل دست به کار شده بود.

اما پیامی که اکنون گابریل بر نمایشگر رایانه‌اش می‌خواند، کمی او را عصبی و نگران کرده بود. این پیام با پیام‌های قبلی تفاوت داشت. آخرین جملاتش فکر او را به خود مشغول کرده بود:

قرار ما، در شرقی کاخ سفید، رأس ساعت ۴:۳۰. تنها بیا.

خبرچین گابریل تا به حال از او نخواسته بود با هم ملاقات کنند. گابریل فکر کرد این ملاقات حضوری باید در نهایت احتیاط صورت گیرد. اما چرا در شرقی کاخ سفید؟ تا آنجا که گابریل اطلاع داشت، تنها یک در، در ضلع شرقی کاخ سفید وجود داشت. یعنی با او شوخی کرده‌اند؟

او می‌دانست که نمی‌تواند پاسخی به این پیام بدهد، زیرا این پیام‌ها معمولاً آدرس درست و دقیقی نداشت و پاسخ به آنها غیرممکن بود و همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود، توضیحات خبرچین طبق معمول، کاملاً مبهم بود.

گابریل از خود پرسید: «*بهتر نیست با سکستون مشورت کنم؟ نه بهتره چیزی بهش نگم.*»

سکستون به جلسه‌ای رفته بود و پس از بازگشت، اگر در مورد این پیام از او سؤال می‌کرد، باید همان چیزی را می‌گفت که در مورد پیام‌های قبلی گفته بود. از این گذشته، خبرچین روز روشن و در مکانی عمومی با گابریل قرار گذاشته بود و از این بابت، گابریل احساس امنیت می‌کرد. از سوی دیگر، آن شخص، زن یا مرد، طی دو هفته‌ی گذشته، کمک‌های بسیاری به او کرده بود و منبع موثقی به نظر می‌آمد.

گابریل برای آخرین بار پیام را خواند و نگاهی به ساعتش افکند. تنها یک ساعت وقت داشت.

۳۰

زمانه عوض شده است.

باد شمالی، به نشانه‌ی واقعه‌ی منحوس قریب‌الوقوعی، زوزه‌ی حزن‌انگیزی می‌کشید و پناهگاه گروه Delta Force را به محاصره خود

درآورده بود. دلتا-۱ کار مقاوم‌سازی چادر در برابر توفان را به اتمام رساند و به جمع همراهانش پیوست. او به تجربه می‌دانست که این توفان زمان درازی طول نخواهد کشید.

دلتا-۲ با اشاره به تصاویری که رباط ذره‌بینی به طور زنده از عمارت گنبدی فیلمبرداری می‌کرد، به او گفت: یه نگاه به این بنداز.

دلتا-۱ نزدیک‌تر آمد. تاریکی مطلق در سراسر فضای عمارت سایه افکنده بود، به جز قسمت شمالی عمارت که با نورافکن‌های بزرگ، کاملاً نورپردازی شده بود: هنوز اتفاق خاصی نیفتاده. اونا فقط روشنایی نورافکن‌ها رو امتحان کردن.

دلتا-۲ با اشاره به گودال تاریک پر از آب وسط عمارت که شهاب‌سنگ را از آن استخراج کرده بودند، گفت: اتفاقات امشب ربطی به روشنایی و نور ساختمون نداره. همه چیز به اون گودال مربوط می‌شه.

دلتا-۱ به گودال آبی که همچنان در محاصره‌ی مخروط‌های نارنجی بود، نگاهی افکند. سطح روی آب آرام به نظر می‌رسید: من که چیزی نمی‌بینم.

دلتا-۲ با حرکت هدایتگر، رباط ذره‌بینی را درست تا روی گودال پایین برد و گفت: بهتر نگاه کن!

با دقت که به گودال پر از آب نگاه می‌کرد، نگاهش با شئ عجیبی تلاقی کرد.

- این دیگه چیه؟

دلتا-۳ به صفحه‌ی نمایشگر رایانه نزدیک‌تر شد. او هم متعجب می‌نمود: خدای من! اون یه چاه استخراجه. این یه شوخی عادیه؟

دلتا-۲ گفت: نه، مطمئنم که اصلاً عادی نیست.

۳۱

راشل با آنکه در کابین فلزی در فاصله‌ی ۵۰ هزار کیلومتری واشنگتن نشسته بود، آشفته حال می‌نمود، گویی در کاخ سفید، مقابل رییس‌جمهور نشسته باشد. نمایشگری که در مقابلش قرار داشت، تصویر واضح رییس‌جمهور هرنی را در سالن اجلاس در مقابل جایگاه مخصوص ریاست‌جمهوری نشان می‌داد. وضوح تصویر مطلوب بود و تأخیر صدایی وجود نداشت. راشل احساس کرد گویی رییس‌جمهور در اتاق کناری نشسته است.

گفت‌وگو دوستانه و بی‌پرده بود. چهره‌ی رییس‌جمهور خشنود می‌نمود و از کشف منحصر به فرد ناسا و انتخاب مایکل تولاند، به‌عنوان سخنگویی محبوب، خوش‌بین به نظر می‌رسید.

رییس‌جمهور با لحنی جدی به راشل گفت: مطمئنم که شما هم با من هم عقیده‌اید که در دنیای بی‌عیب و نقص، طبیعیه که پیامد این نوع کشفیات کاملاً علمی باشه. «و بعد از کمی مکث، جلوتر آمد، به گونه‌ای که صورتش تمام صفحه نمایشگر را اشغال کرد» اما متأسفانه ما تو دنیای کامل و بی‌عیبی زندگی نمی‌کنیم و این پیروزی ناسا درست از لحظه‌ای که اعلام عمومی می‌شه، به یه رقابت سیاسی تبدیل خواهد شد.

– با توجه به نتایج به دست اومده و افرادی که شما به خدمت گرفتید، فکر می‌کنم مردم و جناح مخالف این کشف رو صرفاً به‌عنوان پدیده‌ای واقعی خواهند پذیرفت.

هرنی لبخند نه چندان رضایت‌بخشی بر لب آورد: رقبای سیاسی من چیزی رو که می‌بینن، باور می‌کنن. اما ترس من از اینه که از دیدن این پدیده خوشحال نشن.

راشل متوجه شد که رییس‌جمهور از به زبان آوردن نام پدر او به وضوح اجتناب می‌کند. او در صحبت‌هایش فقط از کلمه‌ی رقبا استفاده می‌کرد.

راشل پرسید: و شما فکر می‌کنید که جناح مخالف با دیدن این کشف، صرفاً به دلایل سیاسی غوغا به پا خواهد کرد؟

– کافیه که کسی از بین اونا شک کنه و فکر کنه که این کشف یه سازه‌ی تقلبیه که ناسا به کمک کاخ سفید ساخته. در این صورت اولین کسی که زیر سؤال می‌ره، منم. مطبوعات فراموش می‌کنن که ناسا در فضا اثری از حیات زنده پیدا کرده و رسانه‌ها به دنبال بهانه‌ای برای ایجاد اغتشاش می‌گردن. متأسفانه ممکنه تمام حدسیات اونا در مورد این کشف به ضرر علم، کاخ سفید، ناسا و در یک کلام، تمام ملت آمریکا تموم بشه.

– پس به همین دلیله که قبل از علنی کردن این کشف، صبر کردید تا دانشمندان خبره تمام اطلاعات و تأییدات لازمو در اختیارتون بذارن.

– هدف من اینه که این خبرو طوری اعلام کنم که جای هیچ شک و شبهه‌ای باقی نمونه. می‌خوام همه این کشف جدیدو اون‌طور که شایسته‌ی اونه جشن بگیرن. همه باید به ناسا افتخار کنن.

راشل کنجکاوانه پرسید: و از من چی می‌خواید؟

هرنی در ادامه گفت: واضحه. شما تنها کسی هستید که می‌تونید به من کمک کنید. تجربه‌ی شما در تحلیل و بررسی اطلاعات به باورپذیری بیشتر این کشف کمک می‌کنه.

راشل ناامیدانه با خود گفت: «*همون‌طور که پیکرینگ پیش‌بینی کرده بود، اونا می‌خوان مثل یه مهره‌ی پیاده‌ی شطرنج از من استفاده کنن.*» منظور شما اینه که از من می‌خواید *شخصاً* این کشفو تأیید کنم، به‌عنوان یکی از کارکنان کاخ سفید در وزارت اطلاعات... و به‌عنوان دختر رقیب شما؟

– دقیقاً همین‌طوره.

«*رییس‌جمهور به تأیید من احتیاج داره؟*» راشل از قبل می‌تونست شوخی‌های زشت سیاسی را بعد از انجام این کار پیش‌بینی کند. تأیید راشل، بلافاصله پدرش را در موضعی قرار می‌داد که مجبور می‌شد برای مخالفت با صحت این کشف، ابتدا با تأییدات دخترش مخالفت کند و این کار برای سناتور، به‌عنوان مدافع حقوق خانواده، انتحار سیاسی محسوب می‌شد.

راشل به نمایشگر رایانه چشم دوخت و گفت: آقای رییس‌جمهور، باید خیلی صریح به شما بگم که درخواستتون منو گیج کرده.

هرنی ناامید می‌نمود: فکر می‌کردم درخواست منو با ذوق و شوق می‌پذیرید.

– ذوق و شوق؟ اختلافات من و پدرم به کنار، اما درخواست شما منو در موقعیت سختی قرار می‌ده. من با پدرم انقدر مشکل دارم که دیگه نیازی به این دوئل خونین نیست. با اینکه کاراشو رد می‌کنم، اما به هر حال اون پدرمه و من اصلاً فکر نمی‌کردم بخواید در یه کنفرانس زنده، من و پدرمو مقابل هم قرار بدید.

هرنی دستش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت: یه لحظه صبر کنید! کسی از مصاحبه‌ی زنده حرف نزد.

راشل با تعجب گفت: فکر کنم شما می‌خواید من همراه رییس ناسا موقع شروع کنفرانس، روی سکو بایستم، درسته؟

هرنی آهی کشید: راشل، شما چه فکری در مورد من کردید؟ واقعاً فکر می‌کنی من می‌تونم از کسی بخوام که در برنامه‌ی زنده‌ی تلویزیونی از پشت به پدرش خنجر بزنه و اونو از پا دربیاره؟

– اما شما گفتید...

– واقعاً فکر می‌کنی من رییس ناسا رو مجبور کردم تا دختر دشمن قسم‌خورده‌ی منو جلوی صفحه‌ی تلویزیون بیاره؟ من هیچ‌وقت نمی‌خواستم شما رو فریب بدم. هدف من از این کنفرانس مطبوعاتی، صرفاً اعلام اطلاعات علمیه. من مطمئن نیستم که اطلاعات شما در مورد شهاب‌سنگ‌ها، فسیل‌ها و ساختار یخ‌ها انقدر کافی باشه که به باورپذیری این پدیده از طرف مردم کمک کنه.

راشل که از شرم چهره‌اش گلگون شده بود، گفت: در این صورت چه فکری دارید و از من چی می‌خواید؟

– مناسب‌ترین کار ممکن.

– یعنی چی؟

– شما از منابع تهیه خبر وزارت اطلاعات در کاخ سفید هستید. پس باید اطلاعات لازم در مورد این کشف ملی رو در اختیار کابینه‌ی من قرار بدید.

– می‌خواید شخصاً این کشف رو برای *کابینه‌ی* شما تأیید کنم؟

هرنی به وجد آمد.

– دقیقاً همین‌طوره. شک و تردیدی که بیرون از کاخ سفید گریبانمو می‌گیره، بی‌ارتباط با شک و تردید کابینه‌ام نیست. تمام اعضای کابینه‌ام اعتصاب کردن. از نظر اونا فعلاً شخصیت من کمترین شأن تاریخی رو داره. اونا با التماس از من خواستن که کمک‌های مالی به ناسا رو قطع کنم. اما من درخواست اونا رو رد کردم، چون این کار، یه جور انتحار سیاسی بود.

– حتی الآنم همینو می‌گن؟

– بله، وقتی امروز صبح با اونا صحبت می‌کردم، از نظر متخصصان کابینه‌ی من، تطابق زمانی این کشف با اون تاریخ مشهور، مشکوک به نظر می‌رسه و فعلاً هیچ‌کس به اندازه‌ی اعضای کابینه‌ام، در مورد این کشف مشکوک نیست. برای همین دوست داشتم این اخبار پر سر رو صدا توسط...

– هنوز در مورد اطلاعاتتون درباره‌ی شهاب‌سنگ با اونا حرف نزدید؟

– فقط با چند تا از مشاورین معتمدم حرف زدم. این کشف هنوز محرمانه مونده.

راشل با خود پنداشت *«عجیب نیست که همه هوای اعتصاب به سرشون زده.»*

– اما این وظیفه‌ی من نیست. توضیح اطلاعات در مورد این شهاب‌سنگ برای کسی که با سازمان اطلاعات سر و کار داره، کار سختیه.

– درسته. با کار همیشگی شما تفاوت داره، اما مطمئناً می‌تونید از همون ساز و کارهای مخصوص خودتون استفاده کنید، مثل گردآوری اطلاعات و تلخیص اونا، پیش‌بینی عواقب سیاسی این اطلاعات...

– من متخصص شهاب‌سنگ نیستم قربان. بهتر نیست برای این کار از رییس ناسا کمک بگیرید؟

- شوخی می‌کنی؟ اینجا همه اونو آدمی لاف‌زن و شارلاتانی می‌دونن که منو وادار به انجام بدترین سرمایه‌گذاری‌ها کرده.

راشل با درک موقعیت خاص او گفت: نظرتون در مورد کورکی مارلینسون که دیپلم افتخار فیزیک نجومی رو گرفته، چیه؟ مطمئناً اون بهتر از منه.

- راشل افراد کابینه‌ی من همه سیاستمدارند نه دانشمند. شما دکتر مارلینسونو می‌شناسید. از نظر من فرد فوق‌العاده و باهوشیه، اما اگه من یه متخصص فیزیک نجومی رو که دایم دنبال مفاهیم دور از ذهن و مرموز می‌گرده مقابل کابینه‌م قرار بدم، در نهایت با گروهی مواجه می‌شم که از شدت نور ناگهانی سیل اطلاعات کور شدن. من به کسی احتیاج دارم که بتونه با زبون ساده با اونا حرف بزنه و شما گزینه‌ی مناسبی هستید. کابینه‌ی من با کار شما آشنا هستند و با توجه به نام فامیلتون، بی‌طرف‌ترین سخنگویی هستید که می‌تونه به نمایندگی از طرف من با اونا صحبت کنه.

راشل بیش از پیش با رییس‌جمهور احساس نزدیکی می‌کرد: پس قبول دارید که چون من دختر رقیب شما هستم، از من چنین درخواستی می‌کنید؟

رییس‌جمهور با لبخندی مؤدب گفت: طبیعتاً همین‌طوره. راشل شما مناسب‌ترین فرد برای افشای این اطلاعات و اتفاقاً از اقوام نزدیک مردی هستید که می‌خواد کابینه منو از میدان به در کنه و از این گذشته، شما فرستاده‌ی من هستید. بنابراین درخواست من دو دلیل کاملاً متفاوت داره.

- این کار یه جور لاف‌زنیه.

- این همون کاریه که پدر شما هم می‌کنه. اما من همیشه دوست داشتم همه چیز در نهایت روراستی و صداقت انجام بشه. «سپس عینکش را برداشت و به صفحه‌ی نمایشگر میخکوب شد. راشل چیزی را در چشمانش دید که او را به یاد پدرش می‌انداخت.» من ازتون می‌خوام که این لطفو در حق من بکنید. از طرفی این کار جزیی از وظایف حرفه‌ای شما محسوب می‌شه. نظرتون چیه؟ آره یا نه؟ می‌پذیرید که شخصاً کابینه‌ی منو در جریان این کشف بذارید؟

راشل حس کرد به دام افتاده است. *انگار هیچ‌کس تو دنیا نیست که لاف‌زنی بلد نباشه!* حتی از فاصله‌ی پنجاه هزار کیلومتری و از پس صفحه‌ی نمایشگر، می‌توانست قاطعیت را در چهره‌ی آن مرد بخواند. به زعم او، درخواست رییس‌جمهور منطقی به نظر می‌آمد.

- اما یه شرط داره!

- چه شرطی؟

- من تنها با کابینه‌ی شما حرف می‌زنم، بدون حضور هیچ خبرنگاری. حرفای من نباید به طور زنده پخش بشه.

- بهتون قول می‌دم. ملاقات شما در مکانی کاملاً دنج و خلوت صورت می‌گیره.

- پس قبول می‌کنم.

- عالیه.

راشل متوجه شد که فقط چهار ساعت تا کنفرانس مانده است. مبهوت و سردرگم گفت: صبر کنید. اگه برنامه‌ی شما ساعت ۸ شب روی آنتن می‌ره، پس من زمان زیادی ندارم. از اینجا دست‌کم دو ساعت طول می‌کشه تا به کاخ سفید برسم. من باید اطلاعاتمو دسته‌بندی و تلخیص کنم و...

هرنی به علامت تصدیق، سرش را تکان داد: اطلاعات طبقه‌بندی شده از طریق نوار ویدیویی در اختیارتون قرار می‌گیره.

- برای این کار چه ساعتی رو در نظر گرفتید؟

- فکر می‌کنید نزدیک‌ترین ساعت ممکن چه ساعتیه؟ الان همه‌ی اعضاء کابینه در دفتر من جمع شدن و دارن به صفحه‌ی تلویزیونی نگاه می‌کنن. اونا منتظرن که شما هر چه سریع‌تر سخنرانیتونو شروع کنید.

راشل لرزشی را در تمام اندام خود حس کرد: اما قربان، من اصلاً آماده نیستم. نمی‌تونم...

- واقعیتو به من بگید. این کار براتون خیلی سخته؟

- نه، اما...

رییس‌جمهور نزدیک‌تر آمد و گفت: شما از طریق گردآوری اطلاعات و دسته‌بندی و تلخیص و بازسازی اونا امرار معاش می‌کنید. در واقع شغلتون اینه. شما متعهدید که چیزی رو که دیدید، بیان کنید. «سپس دست دراز کرد و چند ضربه‌ای به صفحه‌ی نمایشگر کوبید و گفت» اگه بدونید که سخنگوی شخص اول کشور خواهید بود، به خودتون افتخار می‌کنید.

راشل متوجه‌ی منظور او نشد، اما دیگر نمی‌توانست سؤالی بپرسد. چون رییس‌جمهور ارتباط را قطع کرده بود.

صفحه‌ی نمایشگری که در برابرش بود، لحظه‌ای سفید شد و ارتباط مجدداً برقرار گردید. راشل تصاویر خوف‌انگیزی را دید که هرگز پیش از این ندیده بود. دفتر رییس‌جمهور در کاخ سفید، درست در مقابلش بود. آنجا پر از افرادی بود که همه بر پا ایستاده، به او خیره شده بودند. راشل فهمید که آنها او را از طریق نمایشگری که روی میز رییس‌جمهور قرار داشت، می‌دیدند.

راشل سخت عرق کرده بود. در چهره‌ی تک‌تک آنها، حیرت و آشفتگی مشهود بود. درست مانند خود او. فردی با لحنی خشک و متعجب نام راشل را به زبان آورد: خانم سکستون؟

چشمان راشل به جستجوی صاحب صدا پرداخت و سرانجام او را شناخت. زنی بلندقد و کشیده که در ردیف اول ایستاده بود «مارجوری تنچ». حتی در میان خیل جمعیت نیز به آسانی می‌شد او را شناخت.

مارجوری سرمست می‌نمود: ممنون از اینکه با ما هستید، خانم سکستون. رییس‌جمهور گفت که شما اخبار مهمی برای ما دارید.

۳۲

وایلی مینگ فسیل‌شناس، در گوشه‌ای دنج و تاریک، به موقعیت کاری خویش و لحظه‌ی موعودی که آن شب پیش رو داشت، می‌اندیشید. «*به زودی من مشهورترین فسیل‌شناس دنیا می‌شم.*» امیدوار بود که مایکل تولاند کمی سخاوت به خرج دهد و در فیلم کوتاهش، زمان بیشتری برای توضیحات او اختصاص دهد.

او که آینده‌ای درخشان را در ذهنش تجسم می‌کرد، متوجه‌ی لرزشی خفیف در یخ‌های زیر پایش شد. فوراً از جا پرید. زندگی در لوس‌آنجلس که هرگز زمین‌لرزه‌ای را به خود ندیده بود، او را نسبت به کوچک‌ترین لرزش حساس کرده بود. کوشید خود را تسلی دهد «*این لرزش‌ها کاملاً طبیعیه*». آهی از سر آسودگی کشید و با خود گفت «*این فقط یه لرزش جزیی بود*». هنوز به این تکان‌ها عادت نکرده بود. چند ساعت قبل، تکه یخ بزرگی از یخچال‌ها جدا شده و به دریا افتاده و صدای مهیبی در فضا پیچیده بود. تعبیر زیبای نورا مانگور از این پدیده‌ی طبیعی این بود: *یه تکه یخ دیگه خودشو تو دریا پنهان کرد.*

مینگ ایستاده به صدا گوش داد. کمی آن سوتر، زیر نور ملایم نورافکن‌ها، جمعی را دید که مترصد برگزاری جشن بودند. ساختمان هزارتوی گنبدی، با اتاقک‌های مختلفی که هر یک از افراد در آنها مشغول کاری بودند، مانند شهری خیالی می‌نمود و فضای زیر آن تاق کمانی، همچون مقبره‌ای تجلی می‌یافت. لرزه بر اندامش افتاد و دکمه‌های پالتویش را تا آخر بست.

چاه استخراج شهاب‌سنگ در برابرش قرار داشت، حفره‌ای که از دل آن شگفت‌انگیزترین فسیل در طول تاریخ بشر، کشف و استخراج شده بود. اکنون داخل چاه خالی بود و اطرافش را مخروط‌های نارنجی احاطه کرده بودند. مینگ تا فاصله‌ی امنی از چاه پیش رفت و به آب آن حفره‌ی عمیق

۷۰ متری نگریست. به زودی آب آن بار دیگر یخ می‌بست و آثار مداخله‌ی بشر در طبیعت را از میان می‌برد.

آن چاه حتی در قعر تاریکی نیز دیده می‌شد. لحظه‌ای اشتیاق تمام وجودش را فراگرفت و فکری به دلش راه یافت.

«انگار یه چیز عجیبی اونجاست». با دقت که به آب نگریست، سرش به دوران افتاد. پلک‌هایش را به هم فشرد و بار دیگر نگاه کرد. بعد به بخش دیگر عمارت گنبدی در سی متری آنجا نگریست، آنجا که همه خوشحال و سرمست، برای برگزاری کنفرانس گرد آمده بودند. *«باید با کسی حرف بزنم، هیچ شکی در این مورد ندارم»*.

بار دیگر به آب خیره شد. آیا آنچه دیده بود، خطای دید بود؟ آن انعکاس نورانیِ عجیب چه بود؟

نامطمئن و مردّد از مخروط‌های نارنجی گذشت و به کنار چاه نزدیک شد. آب چاه یک متر پایین‌تر از سطح یخ اطرافش بود. جلوتر رفت تا بهتر ببیند. بله، به‌راستی چیز عجیبی آنجا بود. نمی‌توانست آن را انکار کند. حتی در قعر تاریکی نیز می‌شد آن را به راحتی دید.

برخاست. باید در این‌باره با کسی حرف می‌زد. شتابان به سمت مکان کنفرانس گام برداشت. ناگهان ایستاد. *«ممکنه اتفاقی بیفته. بهتره اینجا بمونم!»* به‌طرف چاه برگشت. چشمانش از فرط شگفتی، از حدقه بیرون زد. درست حدس زده بود. فریاد بلندی کشید: غیرممکنه!

به زعم او، این پدیده فقط یک توضیح قابل‌قبول داشت. با خود گفت *«اما باید توضیح منطقی دیگه‌ای هم وجود داشته باشه»*. اما هر چه بیشتر اندیشید، بیشتر متقاعد شد. *«توضیح دیگه‌ای وجود نداره»*. نمی‌توانست باور کند که ناسا و کورکی مارلینسون چنین پدیده‌ی شگفتی را نادیده گرفته باشند. اما از این بابت آنقدرها ناراحت نبود.

– از این به بعد این کشف به نام وایلی مینگ ثبت خواهد شد.

غوطه‌ور در شادی و هیجان، به نزدیک‌ترین اتاق کار رفت و لیوانی نوشیدنی سر کشید. مقدار کمی از آب آن چاه کفایت می‌کرد تا او همه را متعجب سازد.

۳۳

وقتی راشل به خیل جمعیت آن سوی صفحه‌ی نمایشگر نگریست، کوشید با لحنی قاطع و محکم با آنان سخن بگوید: من به‌عنوان یکی از منابع تهیه خبر سازمان اطلاعات در کاخ سفید، موظفم به پرحادثه‌ترین مناطق در اقصی نقاط دنیا سفر کنم، موقعیت‌های خطرناک رو تحلیل و بررسی کنم و اطلاعات به دست اومده رو به رییس‌جمهور و کابینه‌اش انتقال بدم.

با دستمالی عرق پیشانی‌اش را پاک نمود و در دل، به رییس‌جمهور که بدون اطلاع قبلی، چنین وظیفه‌ای را به او محول کرده بود، ناسزا گفت.

– هرگز در این سال‌ها منو به مکانی تا این حد دور نفرستاده بودن. چه باور کنید یا نه، در حال حاضر من از سرزمین پوشیده از برفی با شما حرف می‌زنم که در بالای مدار قطب شمال قرار داره.

او به وضوح حیرت و ناشکیبایی را در چهره‌ی تک‌تک آنها که به نمایشگر خیره شده بودند، می‌دید. آنها می‌دانستند که به دلیل مهمی در دفتر رییس‌جمهور در کاخ سفید جمع شده‌اند، اما مطمئناً هیچ‌کس حتی پیش‌بینی هم نمی‌کرد که در آن سوی مدار قطبی چه اتفاقاتی رخ داده است.

راشل بار دیگر حس کرد پیشانی‌اش عرق کرده است. *«آروم باش راشل. این کار همیشگی تونه!»*

– باعث افتخار منه که با شما حرف می‌زنم، اما مطمئنم دلیل حضور من در اینجا هم باعث افتخار و شادی شما خواهد شد.

همه‌ی نگاه‌ها تشنه‌ی حقیقت بود. راشل آشفته‌حال و عصبی، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت «*لعنت بر شیطون، من هیچ‌وقت برای این‌جور کارا قرارداد امضاء نکردم.*» او می‌دانست اگر مادرش زنده بود، به او می‌گفت «*وقتی از چیزی کاملاً مطمئن نیستی، فقط صادقانه حرف بزن!*» این ضرب‌المثل کهن آمریکایی راشل را همیشه به یاد مادرش می‌انداخت «*در لحظات سخت زندگی، مهم‌ترین چیز، صداقت و راستی است*». راشل نفس عمیقی کشید، صاف بر جایش نشست و مستقیم به دوربین چشم دوخت و گفت: شاید از خودتون می‌پرسید که چرا در جایی مثل مدار قطب شمال، من انقدر عرق می‌ریزم؟ راستش من خیلی عصبی و هیجان‌زده شدم.

چهره‌هایی که در برابرش بودند، لحظه‌ای آرام گرفتند. راشل لبخند معذبی به لب آورد.

– رییس‌جمهور همین ده ثانیه پیش به من خبر داد که باید با تمام اعضای کابینه‌ش روبه‌رو بشم و باهاشون صحبت کنم. من اصلاً فکر نمی‌کردم در اولین ملاقاتم در دفتر رییس‌جمهور، تا این حد آشفته و عصبی بشم.

اینجا بود که کمی آرام گرفت و لبخند ملیحی بر لب آورد. خیره به دوربین گفت: تصور نمی‌کردم یه روز به جای رییس‌جمهور با شما حرف بزنم! اون هم از یه چنین جایی.

به تدریج آرامشش بیشتر شد و لبخند عمیقی بر چهره‌اش نقش بست. حس کرد عضلات بدنش شل شده‌اند. «*همه چیزو با زبان ساده بگو.*»

با صدایی واضح و آرام گفت: شرایطی پیش اومد که هفته‌ی قبل رییس‌جمهور نتونست جلوی رسانه‌های گروهی آفتابی بشه، نه به این دلیل که نسبت به کابینه‌ی انتخاباتیش بی‌توجه شده، بلکه به این دلیل که درگیر مسأله دیگه‌ای بود که فکر می‌کرد در اولویت قرار داره. «لحظه‌ای مکث کرد و به‌گونه‌ای جلوی دوربین قرار گرفت که بتواند همه‌ی آنها را ببیند.» در قطب شمال، در مکانی به نام مایلن، چیزی کشف شده که ارزش علمی زیادی داره. رییس‌جمهور قراره امشب ساعت هشت، تو کنفرانس

مطبوعاتی، این کشفو به تمام دنیا اعلام کنه. این کار بزرگ و مهم به همت افرادی انجام شده که این اواخر ضربه‌های روحی شدیدی رو تحمل کردن و کمتر مورد ستایش و تحسین قرار گرفتن. منظورم ناسا و کارکنانشه. باعث افتخاره که بدونید رییس‌جمهور که حتی در سخت‌ترین شرایط، موضع دفاعی خود از ناسا رو ترک نکرد و همیشه به اون افتخار می‌کرد، بالاخره مزد زحمات و صداقتشو گرفت. «راشل احساس کرد لحظه‌ی تاریخی مهمی را رقم می‌زند. از فرط هیجان، گویی چیزی در گلویش گیر کرده بود. اما با تمام قدرت همچنان به صحبت‌هایش ادامه داد.» به‌عنوان یکی از منابع تهیه خبر وزارت اطلاعات و کارشناس تحلیل و بررسی گزارش‌ها، من به همراه گروهی از افراد متخصص، موظفم یافته‌ها و اطلاعات جدید ناسا رو در اختیارتون بذارم. شخصاً همه‌ی اونا رو مطالعه کردم و درباره‌شون با تعداد زیادی از کارشناسان دولتی و غیردولتی، زنان و مردان متخصص و دانشمندان بی‌طرفی که عضو هیچ جناح سیاسی نیستند، صحبت کردم. نظر کارشناسی من اینه که اطلاعاتی که می‌خوام در اختیارتون بذارم، در نهایت صحت و دقت گردآوری شدن. علاوه براین، نظر شخصی من اینه که رییس‌جمهور به خاطر احترامی که برای کوت خود و تمام ملت آمریکا قایله، ترجیح داد اعلام این کشفو به تأخیر بندازه و احتیاط او کاملاً به‌جا و درست بود. «راشل شاهد موج پرتلاطم حیرت و تعجب در چهره‌ی تک‌تک آنان بود. او تمام توجه‌ی آنان را متوجه خود یافت.» خانم‌ها و آقایون، شما از اخباری مطلع می‌شید که من مطمئنم شگفت‌انگیزترین اخباریه که تا به حال در این اتاق شنیدید.

۳٤

تصاویر زنده‌ی عمارت گنبدی که از طریق رباط ذره‌بینی، به سمع و نظر گروه Delta Force می‌رسید، می‌توانست در جشنواره‌ی فیلم‌های سینمایی، برنده جایزه‌ی اول شود: مکانی با نور ملایم، شراره‌ای از چاه استخراج و مرد آسیایی شیک‌پوشی که پالتو به تن داشت و بر روی یخ‌ها دراز کشیده بود. کاملاً مشهود بود که سعی می‌کرد مقداری از آب چاه را بردارد.

دلتا-۳ گفت: باید رباط رو داخل چاه ببریم.

دلتا-۱ هم با او موافق بود. سرزمین یخی مایلن، اسراری را در سینه‌ی خود نهفته داشت که گروه دلتا-۱ مأمور بود به هر طریق ممکن، از آنها حفاظت کند.

دلتا-۲ که دستش را روی هدایتگر فشار می‌داد، گفت: اما چطور رباطو داخل چاه ببریم؟ این رباط‌ها نمی‌تونن وارد آب بشن.

دلتا-۱ چینی به پیشانی‌اش انداخت. رباطی که حالا در آن عمارت گنبدی آزادانه می‌چرخید، از آن دسته رباط‌های شناسایی بود که برای پروازهای طولانی اما بی‌خطر تعبیه شده بود.

دلتا-۳ گفت: بهتره با رییس مشورت کنیم.

دلتا-۱ به دقت به تصویر مایلی مینگ نگریست که آهسته به چاه خطرناک نزدیک‌تر می‌شد. پیرامون او هیچ‌کس نبود و آب سرد آن چاه عمیق می‌توانست صدای هر کسی را در سینه خاموش کند.

- هر جا لازم شد منو راهنمایی کن.

دلتا-۲ پرسید: می‌خوای چیکار کنی؟

- همون کاری که به خاطرش تعلیم دیدیم. یه کار پرمخاطره و غافلگیرکننده.

۳۵

ویلی مینگ درست در کنار لبه‌ی چاه دراز کشیده بود و سعی می‌کرد مقداری از آب چاه را بیرون بکشد. چشمانش خطا نمی‌کرد. او درست در یک متری چاه بود و می‌توانست به وضوح همه چیز را ببیند. «*باورکردنی نیست!*»

دستش را پیش‌تر برد تا لیوان را به سطح آب برساند. تنها چند سانتیمتر مانده بود.

هنوز دستش به سطح آب نرسیده بود؛ بنابراین نزدیک‌تر شد، نوک کفش‌هایش را روی یخ‌ها فشار داد و با دست چپ، لبه‌ی چاه را محکم گرفت. تا آنجا که می‌توانست، دست راستش را دراز کرد. «*دیگه رسیدم!*» باز هم کمی نزدیک‌تر شد. «*آره، رسیدم*». لیوان، یخ نازک روی آب را شکست. مینگ ناباورانه به آبی که درون چاه جریان داشت، نگریست.

ناگهان اتفاق وصف‌ناپذیری رخ داد. در تاریکی چاه، مانند گلوله‌ای که از تفنگی شلیک شود، شیء فلزی کوچکی به دست او برخورد کرد. او پیش از آنکه آن شیء فلزی به چشم راستش اصابت کند، لحظه‌ای آن را دید.

غریزه‌اش به او حکم کرد که دست را حایل چشمش کند، اما عقلش به او می‌گفت کوچک‌ترین حرکت اشتباه، تعادل او را به هم خواهد زد. واکنش او بیشتر از سر تعجب بود تا درد. درست لحظه‌ای که دست چپ خود را به صورتش نزدیک برد و آن را حایل چشم ضرب‌دیده‌اش نمود، متوجه شد که مرتکب اشتباه بزرگی شده است. تنها تکیه‌گاهش را از دست داد، تعادلش به هم خورد و بدنش تمام وزن، به‌طرف جلو لغزید. دیگر برای حفظ تعادل دیر شده بود. لیوان را رها کرد. با تمام نیرو کوشید به یخ‌ها چنگ بزند تا در چاه نیفتد، اما با سر به داخل چاه تاریک لیز خورد.

تنها یک متر سقوط کرد، اما وقتی صورتش با آب بسیار یخ چاه برخورد نمود، احساس کرد با سرعت ۸۰ کیلومتر در ساعت، در پیاده‌رو زمین

خورده است. آب سرد همچون اسید صورتش را سوزاند و ناگاه موجی از ترس و وحشت در تنش دواند.

در آن تاریکی محض، کوشید راهی بیابد. نمی‌دانست چطور به سطح آب برگردد. پالتو پوست سنگینش تنها چند ثانیه‌ای بدنش را در برابر سرمای شدید محافظت می‌نمود. بالاخره توانست راست بایستد و کمی هوا تنفس کند. اما آب وارد کمر و سینه‌اش شد. آب بسیار سردی که وارد ریه‌هایش شده بود، تمام بدنش را به محاصره‌ی خود درآورد. فریاد زد: *کمـ... کمک!*

خود او صدایش را به زحمت می‌شنید. به لبه‌ی چاه نزدیک شد و تلاش کرد از چاه بیرون جهد. اما دیوار یخی عمود، بدون هیچ جای دستی در برابرش بود. زیر آب پاهایش را به دیوار یخی کشید تا تکیه گاهی بیابد. اما بی‌فایده بود. برای رسیدن به لبه‌ی چاه باید جست بلندی می‌زد که از توانش خارج بود.

دست‌ها و پاهایش به سختی حرکت می‌کردند. با تمام قدرت پاهایش را به زمین یخی کوبید تا کمی به لبه چاه نزدیک‌تر شود. اما گویی بدنش به تکه‌سنگی بدل شده بود. تنفس برایش سخت‌تر شد، گویی ماری گلویش را نیش زده باشد. آبی که به درون پالتو پوستش رخنه کرده بود، هر لحظه آن را سنگین‌تر می‌نمود. کوشید پالتویش را درآورد، اما به تنش چسبیده بود.

- *کمکم کنید!*

ترس تمام وجودش را فراگرفته بود.

روزی در کتابی خوانده بود، مرگ در اثر غرق‌شدن، وحشتناک‌ترین مرگ است. اما هرگز تصور نمی‌کرد روزی شخصاً آن را تجربه کند. عضلاتش یارای همکاری با مغزش را نداشت. خسته‌تر از آن بود که سرش را بیرون از آب نگه دارد. لباس‌های خیسش او را پایین می‌کشید و انگشتانش دیگر توان چنگ زدن به دیوار یخی را نداشت.

او تنها می‌توانست در ذهنش فریاد بکشد. و بعد سقوط کرد.

مینگ زیر آب رفت. هرگز تصور نمی‌کرد با چنین وحشتی، مرگ قریب‌الوقوعش را حس کند. رفته‌رفته صدای گام‌های مرگ را می‌شنید... در

چاه ۷۰ متری به آهستگی فرو می‌رفت و هزاران تصویر از برابر دیدگانش می‌گذشت. لحظات شیرین کودکی و بزرگسالی. از خود پرسید کسی او را پیدا می‌کند یا در عمق این چاه یخ خواهد زد... و تا ابد در این ورطه‌ی یخی مدفون خواهد ماند؟

شش‌هایش اکسیژن التماس می‌کردند. نفسش را حبس کرد و همچنان به امید نجات، دست و پا زد. «*نفس بکش!*» به مبارزه ادامه داد و سعی کرد لب‌های بی‌حسش را به هم بفشارد. «*نفس بکش!*» تلاشش بیهوده بود. «*نفس بکش!*» در جدال فانی و نابرابر میان غریزه و منطق، سیستم خودکار تنفسی‌اش، بر توانایی او به بسته نگاه داشتن دهانش چیره شد.

آب مانند روغنی داغ، به غشای ریوی حساس او هجوم برد. سوزش شدیدی احساس کرد. متأسفانه آب قربانیش را یک‌باره از پا در نمی‌آورد. مینگ با ورود آب به مجرای تنفسی‌اش، لحظات وحشتناکی را از سر گذراند. هر نفسش شکنجه‌آورتر از نفس قبلی بود، بی‌آنکه بتواند آنچه بدنش تمنا می‌کرد، به دست آورد.

سرانجام در آن تاریکی مطلق سرد فرو رفت. احساس کرد هوشیاری‌اش را از کف داده است. دیگر تسلیم مرگ شده بود. اطراف خود، در آب، ذرات ریز نورانی را دید. قشنگ‌ترین چیزی که تا به حال دیده بود.

۳۶

در ورودی ضلع شرقی کاخ سفید در خیابان اگزکوتیو شرقی، میان وزارت دارایی و لاون شرقی واقع شده بود. گابریل اشی در کنار ورودی کاخ، با عصبانیت نگاهی به ساعتش انداخت. ٤:٤٥ دقیقه. هنوز کسی نیامده بود.

«ضلع شرقی کاخ سفید. رأس ساعت ۴:۳۰ دقیقه. تنها بیا... من اومدم، اما تو کجایی؟»

به چهره‌ی تک‌تک گردشگرانی که کنجکاوانه اطرافشان را می‌نگریستند، نگاه کرد، به این امید که کسی به نگاه پرسشگرش پاسخ گوید. برخی از آنها پیش از آنکه از کنارش بگذرند، نگاهی از سر کنجکاوی به او می‌افکندند. گابریل مردد بود که چه کار کند. ناگهان متوجه شد که مأمور امنیتی، در نگهبانیِ ساختمان به او نگاه می‌کند. با خود اندیشید که شاید خبرچین نظرش را تغییر داده است. سپس برای آخرین بار نگاهی به اطرافش انداخت، نفسی بیرون داد و خواست برود که صدای مأمور امنیتی ساختمان را از پشت سر شنید: گابریل اشی شما هستید؟

گابریل هیجان‌زده سرش را برگرداند: بله!

مأمور با اشاره‌ی دست، او را نزد خود خواند. مردی باریک‌اندام، با چهره‌ای بی‌تفاوت بود.

– فردی که با او قرار ملاقات دارید، الان منتظر شماست.

بعد در اصلی را باز کرد و به او اشاره کرد داخل شود.

پاهای گابریل یارای رفتن نداشت: باید داخل شوم؟

– بله. از من خواستن برای اینکه منتظر ماندید، از شما عذرخواهی کنم.

گابریل به درِ باز نگاه کرد. هنوز نمی‌توانست حرکت کند. *«چه اتفاقی داره می‌افته؟»* از نگاهش، اضطراب و پریشانی می‌بارید.

مأمور کم‌طاقت به نظر می‌رسید: مگه شما گابریل اشی نیستید؟

– بله آقا. اما...

– پس همراه من بیایید.

گابریل وارد شد. از آستانه‌ی در خیلی دور نشده بود که در با سر و صدای بسیار، پشت سرش بسته شد.

۳۷

تلاش و تحقیق دو روزه، به دور از نور تابان و حیات‌بخش خورشید، زیست‌شناس محبوب، مایکل تولاند را سخت به خود مشغول کرده بود. پاسی از بعدازظهر گذشته بود که سرانجام متوجه شد شب نزدیک است. پس از انجام آخرین اصلاحات بر روی فیلم کوتاهش، در عمارت گنبدی مشغول گشت و گذار شد. به مکان کنفرانس مطبوعاتی که رسید، نوار ویدیویی فیلمش را به ناظر پخش فیلم داد.

ناظر پخش دوستانه گفت: ممنون مایک. مشکلی برای پخش نداره؟

تولاند با لبخندی حاکی از خستگی مفرط پاسخ داد: نه. امیدوارم رییس‌جمهور خوشش بیاد.

– تردید نکن که خوشش میاد. هر چی باشه، این کارو تو انجام دادی. بیا اینجا بشین و از این منظره لذت ببر.

– ممنون.

در مکان غرق در نور و روشنایی کنفرانس مطبوعاتی، شادی مضاعف یکی از کارکنان ناسا را دید که در کنار شهاب‌سنگ ایستاده بود. گویی می‌خواست پای‌کوبان جشنی به پا کند، اما خسته‌تر از آن بود که بتواند. تولاند در جستجوی راشل، اطرافش را کاوید، اما او را نیافت. راشل هنوز با رییس‌جمهور حرف می‌زد. با خود گفت «*حتماً می‌خواد راشل رو در اجرای زنده جلو دوربین بفرسته*». به هر حال به‌عنوان سخنگوی ناسا، برای افشای این کشف به آنجا دعوت شده بود.

تولاند در سکوت، از آن جمعیت شاد کناره گرفت. اگر آنها نیز به اندازه‌ی او خسته و بی‌رمق بودند، حتماً به جای دنج و خلوتی می‌رفتند و پیش از آن رویداد بزرگ، برای رفع خستگی کمی می‌خوابیدند. کمی آن سوتر، در مقابلش مخروط‌های نارنجی اطراف چاه استخراج شهاب‌سنگ را

دید. غریو شادی ساکنان که در طاق کمانی و بلند ساختمان طنین افکنده بود، او را با خود به خاطرات دور برد. کوشید خاطراتش را از ذهن بزداید.

به خود نهیب زد: «*خواب و خیالو فراموش کن!*». اغلب وقتی خسته یا تنها می‌شد یا به دلیلی شاد بود، خاطرات بیشتر آزارش می‌داد. صدایی در گوشش زمزمه کرد «*اون الان باید اینجا با تو باشه*». احساس کرد آن تاریکی محض، او را با خود به قعر گذشته‌ها می‌برد.

او و چلیا برچ، ترم آخر دانشگاه با هم نامزد کردند. در روز والنتاین او را به رستوران مورد علاقه‌اش دعوت کرده بود. پس از صرف غذا، پیشخدمت رستوران گل رزی همراه با حلقه‌ای برلیان برای چلیا آورد. چلیا فوراً متوجه منظور تولاند شده بود. با چشمانی اشکبار کلماتی را به زبان آورد که تولاند با شنیدنشان، غرق در شادی شد. پیش از آن هرگز از چیزی آنقدر خوشحال نشده بود.

– بله.

آن زوج خوشبخت در حوالی پازادنا که چلیا آنجا به‌عنوان معلم علوم استخدام شده بود، خانه‌ی کوچکی خریدند. حقوقشان چنگی به دل نمی‌زد، تازه اول راه بودند. روزی از طرف مؤسسه‌ی اقیانوس‌شناسی سن‌دیگو، تولاند را به همکاری دعوت کردند. رؤیای رفتنش به دریا و انجام تحقیقات زمین‌شناسی به حقیقت پیوست. این مأموریت سه یا چهار روز او را از چلیا دور می‌کرد.

در آن سفر دریایی، تولاند برخی از ماجراجویی‌های خود را فیلمبرداری کرد و در واقع فیلمی کوتاه از کار مستندش ساخت. پس از یکی از سفرهایش با فیلمی حرفه‌ای‌تر که سوار بر قایق موتوری گرفته بود، به خانه بازگشت. در این فیلم، ماهی‌ای را معرفی کرده بود که قبلاً هیچ‌کس از وجودش خبر نداشت. وقتی فیلم را به چلیا نشان داد، او عملاً احساس کرد با زیردریایی به قعر دریا سفر کرده است.

برای چلیا توضیح داد: تو این آب‌ها هزاران گونه‌ی ناشناخته زندگی می‌کنن. ما فقط از سطح آب فیلمبرداری کردیم. اون زیر، اسراری وجود داره که ما حتی تصورشم نمی‌تونیم بکنیم.

چلیا مجذوب ذوق و شوق همسر و توضیحات علمی‌اش شده بود. فکر کرد بد نیست این فیلم را در یکی از کلاس‌های درسش نشان دهد. این کار موفقیت چشمگیری برای او به ارمغان آورد. معلمان مدرسه آن فیلم را قرض می‌گرفتند و والدین بچه‌ها از آن کپی می‌خواستند. به نظر می‌رسید، همه بی‌صبرانه منتظر فیلم‌های بعدی هستند. چلیا فکری به ذهنش رسید: با یکی از هم‌دانشکده‌های قدیمی‌اش که در شرکت جهانی پخش برنامه (NBC) کار می‌کرد، تماس گرفت و فیلم را برای او فرستاد.

دو ماه بعد، تولاند از چلیا خواست با هم در ساحل کینگ مَن قدم بزنند، میعادگاهی که امیدها و آرزوهایشان را آنجا با هم در میان می‌گذاشتند. تولاند سر حرف را باز نمود: باید چیزی بهت بگم.

موج دریا پاهایشان را لمس می‌کرد. چلیا ایستاد: چی شده؟

تولاند در پوست خود نمی‌گنجید: هفته پیش، از NBC با من تماس گرفتن و از من اجازه گرفتن بعضی از فیلم‌های کوتاهمو پخش کنن. این اتفاق خوبیه. اونا می‌خوان سال آینده با همکاری من، یه کار تحقیقاتی بزرگ انجام بدن. باورکردنی نیست، مگه نه؟

شش ماه بعد، چلیا و تولاند سوار بر کاتالینا، قایق‌سواری می‌کردند که چلیا درد شدیدی در پهلوی خود احساس کرد. چند هفته‌ای به آن اعتنایی نکرد. تا اینکه دردش تحمل‌ناپذیر شد. دکتر رفت و آزمایش داد.

زندگی زیبا و رؤیایی تولاند در چشم برهم‌زدنی، به کابوسی جهنمی بدل شد. چلیا سخت مریض بود. دکتر به او گفته بود: غده‌ی سرطانی پیشرفته‌ای در بدن شماست. این نوع غده به‌ندرت در افراد هم‌سن شما دیده می‌شه.

«باورم نمی‌شه». تولاند فوراً محل کارش را ترک کرد. ساخت فیلم کوتاه برای NBC را فراموش کرد و تمام نیرو و عشقش را صرف مداوای چلیا

نمود. چلیا شجاعانه با بیماری‌اش می‌جنگید و با این امید که تولاند هنوز دوستش دارد، درد را تحمل می‌کرد. تولاند ساعت‌ها در سواحل گینگ‌مَن با او قدم می‌زد، غذاهای مقوی دریایی برایش درست می‌کرد و از انجام هیچ کاری برای مداوایش کوتاهی نمی‌کرد.

اما همیشه همه چیز آن طور که می‌خواهیم پیش نمی‌رود.

شش ماه بعد، تولاند در کنار تخت همسرِ در حال احتضار خود نشسته بود. صورت چلیا را به سختی می‌شد شناخت. سرطان با بی‌رحمی هر چه تمام‌تر پیشرفت کرده بود و در مقابل شیمی‌درمانی مقاومت می‌کرد. چلیا دیگر به اسکلتی می‌مانست. حال او در ساعات آخر زندگی‌اش وخیم‌تر شده بود. در لحظات آخر، نجواکنان به تولاند گفته بود: مایکل دیگه وقتشه کارتو از سر بگیری.

تولاند با چشمانی متورم و اشکبار گفت: نمی‌تونم.

– تو حق زندگی داری. باید دوباره زندگیتو از نو شروع کنی. باید دوباره ازدواج کنی.

– من دیگه نمی‌خوام ازدواج کنم.

تولاند از صمیم قلب به آنچه می‌گفت معتقد بود.

– به موقعش یاد می‌گیری که این کارو بکنی.

چلیا در بامداد یکی از روزهای یکشنبه‌ی ماه ژوئن درگذشت. تولاند احساس کشتی به گِل نشسته‌ای را داشت که در دریایی پرتلاطم و توفانی گرفتار شده و از حرکت بازایستاده بود. هفته‌ها در خلأ به سر برد. دوستانش سعی کردند به او کمک کنند، اما او از سر غرور و تکبر، دلسوزی و همدردیشان را تحمل‌ناپذیر می‌پنداشت. روزی سرانجام با خود گفت «*باید انتخاب کنی. کار یا مرگ*».

تمام نیرو و توانش را به خدمت گرفت و خود را درگیر ماجراهای برنامه‌ی *عجایب دریا* نمود. این برنامه‌ی تلویزیونی زندگی‌اش را نجات داد. پس از گذشت چهار سال، این برنامه توجه‌ی بینندگان بسیاری را جلب کرده بود.

ناگهان چاه استخراج شهاب‌سنگ که درست در مقابلش بود، رشته‌ی درهم‌تنیده افکارش را درید و خاطراتش را درهم شکست. از آن خاطرات غم‌انگیز فاصله گرفت و به دهانه‌ی چاه نزدیک شد. آب درون چاه تاریک، جاذبه‌ی سحرانگیزی داشت و مانند برکه‌ای که تصویر ماه در آن افتاده باشد، می‌درخشید. چشمانش مجذوب ذرات درخشان سطح آب شد. گویی کسی آنها را روی آب پاشیده بود. مدتی طولانی به ذرات خیره ماند.

عجیب بود.

ابتدا پنداشت که آن ذرات درخشان، انعکاس نور چراغ‌های اطراف مکان کنفرانس است، اما بعد به اشتباه خود پی برد. آن ذرات نورانی سبزرنگ طنین موزونی داشتند، گویی نوری از قعر چاه سطح آب را روشن می‌کرد.

تولاند از مخروط‌های نارنجی گذشت تا از نزدیک نگاهی به چاه بیندازد.

در قسمت دیگر عمارت گنبدی، راشل سکستون از کابین سیار خارج شد و خود را در تاریکی مطلق یافت. لحظه‌ای گمراه و سرگردان ایستاد. عمارت به غار تاریکی می‌مانست که تنها بخش شمالی آن با روشنایی نورافکن‌ها روشن شده بود. ناخودآگاه به‌طرف محل اجرای کنفرانس به راه افتاد. از گفت‌وگوی خود با اعضای کابینه‌ی کاخ سفید راضی بود. او ترجیح داد با کمال آرامش، تمام دانسته‌هایش در مورد شهاب‌سنگ را بیان کند. حین توضیح، در چهره‌ی تک‌تکشان می‌دید که ناباوری رفته‌رفته جای خود را به امید و اطمینان و در نهایت، شگفتی می‌داد.

فردی گفته بود: حیات فرازمینی؟ می‌دونید مفهوم حرفتون چیه؟

دیگری پاسخ داده بود: بله. مفهومش اینه که ما در انتخابات پیروز می‌شیم.

به محل کنفرانس که نزدیک‌تر می‌شد، لحظه‌ی اعلام این کشف شگفت‌انگیز را در ذهن مجسم نمود و از خود پرسید که آیا پدرش یارای مقاومت در برابر قدرت شکست‌ناپذیر رییس‌جمهوری که توانسته بود تنها با ضربه‌ای، حریفش را به دردسر بیندازد، خواهد داشت.

هرگاه در تقابل با پدر به موفقیتی دست می‌یافت، مادرش، کاترین را بـه یاد می‌آورد؛ زنی که همسرش مایه‌ی درد و سرافکندگی او بود. سکستون تـا نیمه‌های شب به خانه نمی‌آمد و به کامجویی می‌پرداخت و از طرفی مطمئن بود که کاترین هرگز او را ترک نخواهد کرد.

راشل با قاطعیت با خود گفت: *«آره، سناتور سکستون همون چیزی رو به دست میاره که لیاقتشو داره.»*

در مکان اجرای کنفرانس، همه چیز آماده‌ی برگزاری جشن بـود. راشـل سعی کرد از میان جمعیت راه باز کند و تولاند را بیابد. کورکی کنارش آمد و گفت: دنبال مایک می‌گردی؟

– خب... نه... شاید...

– می‌دونستم. همین الان از اینجا رفت. فکر کنم رفته بـه جـای خلـوت چرت بزنه. شاید بتونی بهش برسی. «و بعد لبخندزنان و بـا اشـاره‌ی دسـت گفت» مایک هر وقت آب می‌بینه، هیپنوتیزم می‌شه.

راشل مسیر دست کورکی را ادامه داد و در مرکز عمارت گنبدی، مایکل تولاند را دید که بی‌حرکت، مقابل چاه ایستاده بود.

راشل پرسید: چیکار می‌کنه؟ اونجا خطرناکه.

کورکی خندید: بریم بترسونیمش.

راشل و کورکی وارد فضای تاریک آن سوی عمارت شدند. نزدیک چـاه که رسیدند، کورکی فریاد زد: مرد دریاها، یادت رفته مایوتو بیاری؟

تولاند سرش را به سمت صدا چرخاند. راشل حتـی در آن تـاریکی نیـز متوجه‌ی نگاه سنگین و غیرعادی او شد. پرسید: حالت خوبه مایک؟

تولاند با اشاره به آب گفت: نه خیلی.

کورکی با عبور از مخروط‌های نارنجی، نزد تولاند که کنار چـاه ایسـتاده بود، رفت. راشل هم به جمع آنان پیوست. او وقتی ذرات نورانی آبی و سبز را دید کـه مانـند ذرات نئـون شـناور روی آب مـی‌درخشـیدند، از تعجـب خشکش زد. این انعکاس نور خارق‌العاده بود.

تولاند تکه یخی را از زمین برداشت و داخل چاه انداخت. آب در نقطه‌ی برخورد با یخ تابان شد. کورکی گفت: مایک، خواهش می‌کنم بهم بگو این چیه؟

تولاند ابرو بالا انداخت و گفت: دقیقاً می‌دونم اون چیه، اما نمی‌دونم اینجا چیکار می‌کنه.

۳۸

تولاند خیره به آب درخشان گفت: اینا موجودات تک‌یاخته‌ای هستند.

کورکی با عصبیت گفت: مزخرف می‌گی.

راشل متوجه شد که تولاند اصلاً شوخی نمی‌کند.

– من نمی‌دونم این اتفاق چطوری افتاده، اما تو این آب تک‌یاخته‌های شب‌تاب وجود داره.

راشل گفت: واضح‌تر حرف بزن.

– پلانکتون تک‌سلولی؛ موجودات ریز و شناور سطح دریا که کاتالیزورهای درخشان رو اکسیده می‌کنن.

– مثلاً واضح حرف زدی؟

تولاند آهی کشید و خطاب به کورکی گفت: کورکی می‌شه فرض کرد که این موجودات شب‌تاب، روی شهاب‌سنگی که از این چاه بیرون آوردیم، بوده باشن؟

کورکی خنده‌ی بلندی سر داد: مایک داری جدی حرف می‌زنی؟

– من کاملاً جدی‌ام.

– قطعاً غیرممکنه. اگه ناسا بتونه ثابت کنه که این موجودات نورانی روی سطح شهاب‌سنگ بودن، رو هر چی خواستی شرط می‌بندیم.

تولاند آرام و قرار نداشت، گویی رازی او را مضطرب کرده بود: بدون میکروسکوپ نمی‌تونم نظر قطعی بدم. اما به نظر می‌رسه که این پلانکتون شب‌تاب یا *گیاه آتشین* باشه. دریای قطب شمال پر از این پلانکتون‌هاست.

کورکی شانه‌هایش را جمع کرد: پس چرا از من می‌پرسی که اونا از فضا اومدن یا نه؟

- چون شهاب‌سنگ در یخی مدفون شده بود که در واقع از برف به وجود اومده. آب این چاه در واقع همون یخ‌ذوب‌شده‌ی اطراف شهاب‌سنگه که سیصد سال قدمت داره. چطور ممکنه این موجودات دریایی اینجا باشن؟

سؤال تولاند سکوت سنگینی را حاکم نمود. راشل سعی کرد از حرف‌های آنها سر درآورد. «*پلانکتون شب‌تاب در چاه آب؟ این یعنی چی؟*» تولاند سکوت را شکست.

- اون زیر باید شکافی وجود داشته باشه.

- توضیح دیگه‌ای وجود نداره. حتماً یخ اونجا ترک خورده و آب دریا به داخل شکاف نفوذ کرده و پلانکتون از این طریق وارد چاه استخراج شده.

راشل فحوای کلامشان را درک نمی‌کرد.

- آب دریا از چه طریق وارد دریا شده؟ ساحل دریا دست‌کم سه کیلومتر با اینجا فاصله داره.

کورکی و تولاند، با بهت به هم خیره شدند. کورکی در ادامه‌ی حرف‌هایش گفت: دریا حتی زیر پای ما هم جریان داره. در واقع اینجا سرزمین یخی شناور روی آبه.

راشل گیج شده بود: شناور؟ مگه ما روی کوه‌های یخی نیستیم؟

تولاند پاسخ داد: چرا، اما این کوه‌ها ساکن نیستند. کوه‌های یخی گاهی از سطح زمین سُر می‌خورن و به دریا می‌افتن. چون یخ از آب سبکتره، مثل یه قایق بزرگ روی اقیانوس شناور می‌شه. فعلاً ما در یک کیلومتری خشکی هستیم.

راشل پریشان شد. کوشید که موقعیت فعلی را در ذهنش تجسم کند و این فکر که آنها بر اقیانوس منجمد شمالی شناور هستند، هراس در تنش

دواند. تولاند متوجه پریشانی راشل شد: نگران نباش. ضخامت این یخ‌ها صد یا دست کم هفتاد متره و مثل قالب یخی می‌مونه که در آب لیوان شناوره. این یخ‌ها انقدر محکمه که می‌تونی یه آسمون‌خراش روشون بسازی.

راشل کمی آرام گرفت و سعی کرد توضیحات تولاند درباره‌ی نحوه ورود پلانکتون به چاه آب را تحلیل کند. *«اون فکر می‌کنه که تو این یخ‌ها شکافی هست که به دریا منتهی می‌شه و پلانکتون از طریق این شکاف وارد چاه استخراج شده.»* این فرضیه محتمل به نظر می‌رسید، اما این میان تناقضی وجود داشت که راشل را نگران می‌کرد. نورا مانگور یکپارچگی کامل این کوه‌ها را ثابت و پس از نمونه‌برداری‌های دقیق، استحکام این یخ‌ها را رسماً اعلام کرده بود. راشل به تولاند نگریست و گفت: من فکر می‌کردم که تخمین استحکام و یکپارگی یخ‌ها فقط برای تعیین زمان تشکیل طبقات مختلف یخی به کار می‌ره. دکتر مانگور معتقده که هیچ شکاف یا ترکی تو این یخ‌ها وجود نداره.

کورکی به میان حرفش پرید: اما این‌طور که معلومه، ملکه‌ی یخ‌ها اشتباه بزرگی مرتکب شده.

تولاند دستی به چانه‌اش کشید و میخکوب به موجودات نورانی روی آب، گفت: در این مورد توضیح دیگه‌ای نمی‌شه داد. قطعاً شکافی تو این یخ‌ها هست. فشار وزن سنگین این کوه‌های یخی بر سطح دریا، آب پر از پلانکتون رو وارد چاه استخراج کرده.

راشل در فکر فرو رفت. *«اگه ضخامت این یخ‌ها صد متر باشه و عمق این چاه هفتاد متر، این شکاف فرضی باید دست کم تا سی متری این یخ‌ها اومده باشه.»*

– اما نمونه‌برداری‌های نورا مانگور وجود هیچ شکافی رو تأیید نمی‌کرد.

تولاند به کورکی گفت: یه لطفی بکن. برو نورا رو پیدا کن. امیدوارم اون بدونه نمونه‌برداری‌ها چی رو نشون ندادن. مینگ رو هم پیدا کن. شاید اون بتونه به ما بگه اینا چه موجوداتی هستند.

کورکی شتابان از آنها دور شد. تولاند فریاد زد: عجله کن! «و بعد به چاه آب نگاه کرد» قسم می‌خورم که نور اونا داره کم می‌شه.

راشل نیز به چاه نگریست. تولاند درست می‌گفت. نور سبز درخشان رفته‌رفته ملایم‌تر می‌شد. تولاند پالتویش را کند و آن را کنار چاه، روی زمین انداخت. راشل حیران به او خیره شد: مایک چیکار می‌کنی؟

– می‌خوام بفهمم این آب دریاست یا نه.

– می‌خوای بدون کت روی یخ‌ها دراز بکشی؟

– آره.

تولاند روی شکم بر یخ‌ها خوابید. با دستی کتش را نگه داشت و دست دیگرش را داخل چاه برد تا آنجا که سرآستینش به سطح آب رسید. اقیانوس‌شناسان حرفه‌ای از این روش برای تعیین میزان شوری آب استفاده می‌کنند.

بیرون از ساختمان طاق گنبدی، در گوشه‌ای از آن سرزمین یخبندان، دلتا–۱ با کمک هدایتگر، تلاش می‌کرد رباط ذره‌بینی آسیب‌دیده را همچنان بالای سر کسانی که اطراف چاه گرد آمده بودند، نگاه دارد. از صحبت‌هایشان فهمید که اتفاقاتی در شرف وقوع است.

دلتا–۱ دستور داد: با رییس تماس بگیر. اوضاع به هم ریخته.

۳۹

گابریل اشی در نوجوانی، بارها کاخ سفید را از نزدیک دیده بود و رؤیای کار کردن در مقرّ ریاست‌جمهوری و عضویت در کابینه‌ی کاخ سفید و تعیین آینده‌ی مردم را در سر پرورانده بود. اما اکنون ترجیح می‌داد جای دیگری از این کره‌ی خاکی باشد.

مأمور امنیتی که او را محترمانه به سالن ورودی راهنمایی می‌کرد، گابریل از خود پرسید آن خبرچین ناشناس می‌خواست چه چیزی را به او نشان دهد. او بی‌عقل بود که در کاخ سفید با گابریل قرار گذاشته بود. «*ممکنه کسی منو دیده باشه؟*» گابریل این اواخر به‌عنوان بازوی راست سناتور سکستون، شهرت بسیاری یافته بود و ممکن بود هر کسی او را بشناسد.

– شما خانم اشی هستید؟

گابریل سرش را بلند کرد. نگهبان با لبخندی دوستانه گفت: لطفاً اونجا رو نگاه کنید.

و بعد به نقطه‌ای اشاره کرد. گابریل به مسیر دست او نگاه کرد و از نور فلاش دوربین، چشمش ناخودآگاه بسته شد.

– متشکرم.

سپس او را به سمت میزی برد و خودکاری به دستش داد: لطفاً دفتر ثبت دیدارکنندگان رو امضا کنید.

بعد دفتری بزرگ با جلدی چرمین را مقابلش نهاد.

گابریل صفحه‌ی سفیدی را پیش روی خود دید. به خاطر آورد که تمام دیدارکنندگان کاخ سفید به منظور رعایت جوانب احتیاط، کاغذی خالی را امضا می‌کردند. نامش را نوشت و امضا کرد.

«*ظاهراً ملاقات ما کاملاً محرمانه‌ست.*»

او از ردیاب فلز گذشت و مردی به استقبالش آمد: از دیدنتون خوشحالم خانم اشی.

گابریل به دنبال مرد، راهرویی بیست متری را از سر گذراند که در انتها به نگهبانی دوم می‌رسید. آنجا مأمور دیگری با دستگاه پرس در دست، مجوز ورود مهمانان را صادر می‌کرد. کارت ورود او را سوراخ کرد، نخی از آن رد کرد و آن را از سر گابریل گذراند. عکس روی مجوز ورود گابریل، همان عکسی بود که ۱۵ ثانیه‌ی پیش از او انداخته بودند.

گابریل سخت تحت تأثیر قرار گرفت. «*کی گفته دولت محتاط نیست؟*» همراه نگهبانی که آنان را به داخل کاخ سفید هدایت می‌کرد، به راه افتادند.

با نهادن هر گام، اضطراب و نگرانی فزاینده‌تری وجودش را می‌انباشت. هر کس او را به این ملاقات مرموز خوانده، صلاح دانسته بود که این دیدار کاملاً محرمانه انجام گیرد. گابریل مجوز رسمی گرفته بود، دفتر ثبت دیدارکنندگان را امضا کرده و اکنون در طبقه‌ی اول کاخ سفید، از میان خیل کثیر گردشگران می‌گذشت.

نگهبانی گفت: این تالار کریستال‌هاست. اینجا سرویس‌های کریستال دور قرمز نانسی ریگان رو نگهداری می‌کنن که ۹۵۲ دلار صرف تعمیر هر کدومشون شده.

و بعد به سمت پله‌های مرمرینی به راه افتادند که گروه دیگری از گردشگران از آن بالا می‌رفتند. نگهبان گفت: از اینجا وارد تالار شرقی سی متر مربعی می‌شیم که زمانی آبیگل آدامز لباس‌های شسته‌ی شده‌ی جان آدامز رو اونجا پهن می‌کرد. بعد وارد تالار قرمز می‌شیم که اونجا دالی ماریسون برای سران کشورهایی که برای اولین بار با جیمز ماریسون ملاقات می‌کردند، نوشیدنی می‌ریخت.

در آن سوی پله‌های مرمرین، وارد سالنی شدند که گابریل آن را قبلاً در کتاب‌ها و تلویزیون دیده بود. نفس در سینه‌اش حبس شد.

– خدای من اینجا تالار نقشه‌های جغرافیاست.

دیوارهای آن پوشیده از قطعات چوبی‌ای بود که نمایانگر نقشه‌ی اقصی نقاط دنیا بودند. زمیان روزولت وقایع جنگ جهانی دوم را از آنجا دنبال می‌کرد. در واقع تالار نقشه‌ها، به ضلع غربی عمارت منتهی می‌شد که در آنجا قدر قدرت‌های کاخ سفید کار می‌کردند. آنجا آخرین مکانی بود که دیدند. گابریل گمان می‌کرد که آن ای‌میل‌ها از طرف جوان خبرچین گستاخ و یا منشی‌ای که در یکی از بخش‌های کم اهمیت کاخ سفید کار می‌کرد، فرستاده شده است. اما بعد بر او مسلم شد که این‌گونه نبوده است.

– داریم به سمت غرب ساختمان می‌ریم...

نگهبان او را تا انتهای راهروی پارکت‌پوش همراهی کرد و مقابل درِ بی‌تابلویی ایستاد. ضربه‌ای به در کوبید. گابریل احساس کرد ضربان قلبش تشدید می‌یابد. کسی از داخل اتاق فریاد زد: در بازه.

نگهبان در را باز و به راشل اشاره کرد که داخل شود. پرده‌ها را کشیده بودند و اتاق نیمه تاریک بود. اما گابریل توانست در آن تاریکی، شمایل فرد نشسته بر پشت میز را تشخیص دهد.

صدا از میان مهی از دود سیگار به او گفت: خانم اشی؟ خوش اومدید.

وقتی چشمانش به تاریکی عادت کرد، توانست آن چهره‌ی مشهور را بشناسد و یکه خورد *«اون بود که برای من ای‌میل می‌فرستاد؟»*

مارجوری تنچ با خونسردی گفت: ممنون که اینجا اومدید.

گابریل به لکنت افتاد. نمی‌توانست راحت نفس بکشد: خانم... تنچ؟

مارجوری از جا برخاست و دود سیگار را از بینی‌اش بیرون داد.

– منو مارجوری صدا کن. من و تو دوستان خیلی خوبی خواهیم شد.

۴۰

نورا مانگور، به اتفاق تولاند، راشل و کورکی، به چاه استخراج که همچون شب، تاریک و سیاه می‌نمود، نگاهی افکند.

– مایک. تو آدم مهربونی هستی. اما مثل اسب وحشی دیوونه‌ای. اینجا که نوری وجود نداره.

تولاند خود را سرزنش کرد که چرا از آن پدیده‌ی اسرارآمیز فیلمبرداری نکرده بود. وقتی کورکی به دنبال نورا و دکتر مینگ رفت، ناگهان آن شیء شب‌تاب ناپدید شد. ظرفِ چند دقیقه، آن نور درخشان کاملاً غیب شده بود.

تولاند تکه یخ دیگری را در چاه انداخت، اما اتفاقی رخ نداد. هیچ نور سبزی دیده نشد. کورکی پرسید: یعنی از بین رفته؟

تولاند چیزی را به خاطر آورد. شب‌تاب‌ها باهوش‌ترین سیستم دفاعی طبیعی را داشتند. وقتی خطری تهدیدشان می‌کرد یا آسیب می‌دیدند، طبیعتاً این واکنش را نشان می‌دادند. وقتی پلانکتون‌ها احساس می‌کنند از سوی موجودات بزرگ‌تری در خطر هستند، نور خود را مخفی می‌کنند تا توجه‌ی مهاجم را جلب کنند و در حمله‌ای برق‌آسا، او را بترسانند. پلانکتون‌هایی که از طریق شکاف وارد چاه استخراج شده بودند، ناگهان خود را در آب‌های شیرین یافته بودند و پیش از آنکه از بین بروند، نورشان خاموش شده بود.

– فکر کنم اونا مردن.

نورا نخودی خندید: شایدم به قتل رسیدن. آقا گرگه تو آب شنا کرده و اونا رو خورده.

کورکی چشمکی زد و گفت: من هم پلانکتون‌های شب‌تابو دیدیم نورا.

– قبل از اینکه تو شرکت LSD (شرکت تخلیه، نگهداری، تحویل) استخدام بشی یا بعد از اون؟

کورکی گفت: آخه چرا باید اشتباه کرده باشیم؟

– چون آدمای حرّافی هستید.

تولاند آهی کشید و گفت: مطمئنم که تو آب‌های زیر این یخ‌ها پلانکتون زندگی می‌کنه.

نورا با آزردگی گفت: مایک، سعی نکن کارمو به من یاد بدی. گاهی به طور اتفاقی بیش از ۲۰۰ گونه خزه‌ی تک‌سلولی بسیار ریز می‌تونه به آرومی وارد آب‌های اقیانوس منجمد شمالی بشه. مثل ۱٤ گونه از تک‌یاخته‌های کوتاه قد، ۲۰ نوع از تک‌یاخته‌های معمولی، ٤۰ نوع از تک‌یاخته‌های بزرگ و گونه‌های زیادی از چندسلولی‌ها، به‌خصوص ماهی‌ها... بازم سؤالی هست؟

تولاند روی درهم کشید: معلومه بهتر از من پدیده‌های دریایی رو می‌شناسی. باهات موافقم که جانداران دریایی زیادی زیر پای ما زندگی می‌کنن. پس چرا به چیزی که ما دیدیم شک داری؟

– مایک این چاه هیچ منفذی نداره و آب شیرین توش نیست. غیرممکنه پلانکتون واردش شده باشه.

– من نمک آبو اندازه‌گیری کردم. نمک این آب خیلی کمه. آب شیرین باید از جایی وارد این چاه شده باشه.

نورا با عصبانیت گفت: تو نمک این آبو اندازه گرفتی؟ از نظر تو کافیه که آستین یه کت چرمی و پر از عرق رو بلیسی تا منو متقاعد کنی که اندازه‌گیری‌های دقیق PODS و نتایج نمونه‌برداری‌های من اشتباهن؟

تولاند آستین خیس کتش را به او داد تا او نیز امتحان کند.

– مایک من اصلاً دلم نمی‌خواد آستین خیس کت لعنتی تو رو بلیسم. «و بعد به درون چاه نگاهی کرد» می‌شه بگی چرا پلانکتون‌ها تصمیم گرفتن تو این شکاف فرضی شنا کنند؟

تولاند حدس زد: شاید گرما باعث شده. خیلی از موجودات دریایی جذب حرارت می‌شن. وقتی شهاب‌سنگو خارج می‌کردیم، گرمش کردیم. پس می‌شه گفت پلانکتون‌ها به طور غریزی جذب محیط گرم شدن.

کورکی گفت: حرفت منطقیه.

نورا سرش را رو به آسمان گرفت و گفت: منطقیه؟ می‌دونید، به‌عنوان یه فیزیکدانی که نشان افتخار گرفته و یه اقیانوس‌شناسی که شهرت جهانی داره، واقعاً هردوتون خیلی احمقید. حتی اگه شکافی وجود داشته باشه که من به شما اطمینان می‌دم وجود نداره، فکر نمی‌کنید بر اساس قوانین فیزیک غیرممکنه آب وارد چاه شده باشه؟

– اما نورا...

نورا پاهایش را روی یخ‌ها کوبید: آقایون! ما بالاتر از سطح دریا هستیم. این لایه‌ی یخی سی متر بالاتر از سطح دریاست. یادتون میاد که کف این منطقه‌ی یخی سنگ‌های کف دریا رو دیده باشید؟ ما خیلی بالاتر از سطح دریا هستیم. حتی اگه شکافی وجود داشته باشه، آب باید بیرون چاه جریان پیدا کنه نه داخلش. به این می‌گن نیروی جاذبه.

تولاند و کورکی به هم نگریستند. کورکی گفت: لعنتی، اصلاً به این فکر نکرده بودم.

نورا به چاه پر از آب اشاره کرد: شاید متوجه شدید که میزان آب تغییر نکرده.

تولاند احساس کرد خیلی احمق است. نورا کاملاً حق داشت. اگر شکافی در یخ‌ها بود، آب باید از آن خارج می‌شد نه داخل. مدتی ساکت ماند و بعد نفسی بیرون داد: خیله‌خب. این‌طور که پیداست فرضیه وجود شکاف منتفیه. اما ما واقعاً شب‌تاب‌هایی رو روی سطح آب دیدیم. تنها نتیجه‌ای که می‌شه گرفت، اینه که این چاه کاملاً بسته و بی‌منفذ نیست. تو قدمت این یخو بر این اساس تخمین زدی که این کوه یخی کاملاً یکدست و بی‌شکافه. اما...

چیزی نمانده بود نورا آرامشش را از کف بدهد و از فرط غضب منفجر شود: حدس؟ حتماً یادت هست که این نتیجه‌ای نبود که فقط من بهش رسیده باشم. ناسا هم به این نتیجه رسیده بود. همه ما توافق نظر داشتیم که این یخچال‌ها یکدست و محکمه و هیچ شکافی نداره...

تولاند به جمعیتی نگریست که در محل اجرای کنفرانس گرد آمده بودند: به هر حال به نظر من باید رییس‌جمهورو در جریان بذاریم...

نورا زوزه‌کشان گفت: بهت گفتم که این سرزمین یخی کاملاً دست نخورده و بکره. من اصلاً حاضر نیستم به خاطر لیسیدن آستین یه کت کهنه و یه نور عجیب و غریب روی چاه، به صحت نتایجی که به دست آوردم، شک کنم. «و بعد با خشم بسیار کوشید ابزاری را بیابد» من از این آب نمونه‌برداری می‌کنم و بهتون نشون می‌دم که تو این آب هیچ پلانکتون زنده یا مرده‌ای نیست.

راشل و سایرین به نورا نگاه کردند که پیپی بی‌مصرف را به چوب باریکی وصل کرد تا مقداری از آب چاه را استخراج کند. سپس قطراتی از آب را زیر دستگاه کوچکی که به میکروسکوپ شباهت داشت، ریخت.

دستگاه را مقابل نور قرار داد و از چشمی آن نگاه کرد. چند ثانیه‌ای گذشت و بعد زیر لب چیزی گفت.

- یا حضرت مسیح! «تکانی به دستگاه داد و بار دیگر نگاه کرد.» لعنتی! مثل‌اینکه این دستگاه درست کار نمی‌کنه!

کورکی خوشحال شد: آب شوره؟

نورا اخمی کرد: یه کم شوره. دستگاه فقط سه درصد شوری رو ثبت کرده و این واقعاً غیرممکنه! این کوه یخی، بانک برفه. آبش کاملاً شیرینه. نباید اثری از نمک در اون باشه.

بعد رفت تا نمونه را در دستگاه دیگری بررسی کند.

سپس ناله‌ای سر داد. تولاند پرسید: پلانکتونه؟

نورا با صدایی بی‌رمق گفت: گونه‌ای از پلانکتونه که ما یخ‌شناسا معمولاً اونا رو زیر یخبندان‌های قطب شمال و جنوب می‌بینیم.

تولاند از چشمی دستگاه نگاه کرد: اون همین الان مرد. اونا تو آبی که فقط سه درصد نمک داره، نمی‌تونن مدت زیادی دووم بیارن.

هر چهار نفر مقابل چاه خاموش ایستادند.

راشل از خود پرسید که وجود این پلانکتون‌ها در چاه استخراج، چه تأثیری بر کشف ناسا می‌توانست داشته باشد. ناگهان صدای بمی که گویی از قعر حنجره بیرون می‌آمد، پرسید: اینجا چه اتفاقی افتاده؟

همه به سوی صدا چرخیدند. پیکر درشت رییس ناسا بر فضای نیمه‌تاریک سایه افکند.

- مشکل کوچیکی در ارتباط با آب چاه پیش اومده که داریم سعی می‌کنیم علتشو بفهمیم.

کورکی که تقریباً به وجد آمده بود، گفت: نورا در اندازه‌گیری‌ها اشتباه کرده.

نورا به او غرید: دهنتو ببند!

رییس که نزدیک‌تر می‌آمد، ابروهایش را در هم کشید: چی با اندازه‌گیری‌ها جور نیست؟

تولاند پریشان حال آهی کشید: آب چاه سه درصد نمک داره و این برخلاف گزارش یخ‌شناسیه. طبق این گزارش، شهاب‌سنگ زیر یخ‌هایی کشف شده که کاملاً بکر و دست‌نخورده و یکپارچه هستند و آبشون شیرینه. «مکثی کرد و ادامه داد» تو آب چاه پلانکتون هم وجود داره.

اکستروم عصبی و خشمگین می‌نمود: غیرممکنه. این یخ‌ها هیچ شکافی ندارن. من میزان چگالی و تراکم این یخ‌ها رو با PODS چک کردم و اونا هم تأییدش کردن. شهاب‌سنگ در یخ‌های یکدست و بی‌شکاف کشف شده.

راشل می‌دانست که حق با اکستروم است. بر اساس اندازه‌گیری‌های چگالی و غلظت یخ که توسط دستگاه‌های ناسا انجام شده بود، این لایه‌ی یخی، تا شعاع صد متری اطراف سنگ محکم و بی‌شکاف بود.

اکستروم اضافه نمود: از این گذشته، نمونه‌برداری‌های خانم دکتر مانگور هم استحکام کامل این یخ‌ها رو تأیید کرده.

نورا که میکروسکوپ را روی میز می‌گذاشت، گفت: درسته! من دو بار اونا رو بررسی کردم. هیچ شکاف و ترکی در یخ‌ها وجود نداشت. بنابراین نمی‌شه وجود نمک و پلانکتون در آب این چاهو توضیح داد.

راشل با صدایی محکم و قاطع که خود از شنیدنش تعجب کرد، وارد بحث شد: باید احتمال دیگه‌ای وجود داشته باشه.

ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد که از خاطره‌ای قدیمی نشأت می‌گرفت. همه با شک و تردید به او خیره شدند. راشل گفت: در واقع توضیح کاملاً منطقی برای وجود نمک و پلانکتون در این آب وجود داره. «و سپس با نگاهی خندان به تولاند گفت» راستش مایک، من تعجب می‌کنم که چرا این فکر اول به ذهن تو نرسید؟

٤١

پلانکتون یخ‌زده در کوه‌های یخی؟ گویا حدس راشل، کورکی را متقاعد نکرده بود: نمی‌خوام تو ذوقتون بزنم، اما وقتی چیزی یخ می‌زنـه، مـی‌میـره. اگه یادتون باشه اون پلانکتون‌ها می‌درخشیدن.

تولاند نگاه تحسین‌آمیزی به راشل انداخت و گفت: این فرضیه می‌تونـه درست باشه. اغلب موجودات زنده در شرایط خـاص وارد مرحلـه‌ی مـرگ ظاهری می‌شن. من در مورد این پدیده یه برنامه‌ی تلویزیونی هم ساختم.

راشل با تأیید سر تکان داد: بله. تو اون برنامه ماهی‌های دریای شمال رو نشون دادی که تو رودخونه‌ی یخ‌بسته گیر افتاده بودن و منتظر بودن یـخ‌هـا آب بشن و زودتر از اونجا فرار کنن. بعد در مورد موجـودات ذره‌بینـی هـم صحبت کردی که تو بیابون کاملاً خشک می‌شـدن و ده‌هـا سـال بـه همـین شکل بی‌حرکت می‌موندن. اما وقتی بارون می‌اومد، دوباره جرن می‌گرفتن.

تولاند قهقهه‌ی بلندی سر داد: معلومـه همیشـه برنامـه‌هـای منـو دنبـال می‌کنی.

راشل خجالت‌زده، شـانه‌هـایش را جمـع کـرد. نـورا پرسـید: ایـن فکـر خودتون بود خانم سکـستون؟

تولاند میان حرفش پرید و گفت: این فکر باید اول به ذهن من می‌رسید. یکی از گونه‌هایی که در این برنامه بهش اشاره کرده بودم، یه نوع پلانکتونـه که زمـستونا تو سرزمین‌های قطبی یخ می‌زنه و به خـواب طـولانی و عمیـق می‌ره. بعد وقتی در قطبین تابستون می‌شـه، گرمـا لایـه‌هـای یخـی رو نـازک می‌کنه و این پلانکتون می‌تونه راحت شنا کنه. «پس از مکثی کوتاه ادامه داد» مطمئنم پلانکتونی که تو این برنامه نشون دادم، همون پلانکتون شب‌تابی که اینجا دیدیم نیـست، اما شاید اونم همین ویژگی رو داشته باشه.

راشل که بابت استقبال تولاند از فرضیه‌اش به وجـد آمـده بـود، گفـت: شاید بشه توضیحی برای چیزی که دیدیم، پیدا کنیم. شاید همین چند دقیقه

پیش، در یخ‌ها شکافی ایجاد شده و آب شور پر از پلانکتون به این شکاف نفوذ کرده. ممکنه مقداری از آب دریا که پر از پلانکتون بوده، این زیر جمع شده و یخ‌بسته باشه؟ فرض کنیم وقتی شهاب‌سنگ داغو از چاه بیرون می‌کشیدیم، با توده‌ی یخی آب دریا برخورد کرده، یخ اونو آب کرده و پلانکتون‌های خفته همراه با درصدی نمک وارد آب چاه شدن.

نورا سخت برآشفت: خدای من! حالا دیگه همه یخ‌شناس شدن!

کورکی مردّد بود: یعنی وقتی PODS از یخ‌ها نمونه‌برداری می‌کرده و غلظت و چگالیشونو اندازه می‌گرفته، این توده‌ی یخی آب شورو ندیده؟ به هر حال آب شور و آب شیرین چگالی و غلظت متفاوتی دارن.

راشل گفت: اما تفاوتشون زیاد نیست.

نورا بلافاصله حکم قطعی را صادر نمود: سه درصد تفاوت خیلی مهمه.

راشل بار دیگر پاسخ داد: در آزمایشگاه بله. اما PODS باید غلظت صدها کیلومتر مربع یخو بررسی می‌کرد. رایانه‌های PODS فقط می‌تونن تفاوت‌های واضح و فاحشو تشخیص بدن. مثلاً می‌تونن یخو از آب، و سنگ گرانیتو از سنگ آهک تشخیص بدن. «سپس رو به رییس ناسا گفت» دستگاه‌های PODS فقط می‌تونن غلظت و چگالی فضا رو اندازه بگیرن، در نتیجه ابزاری برای تشخیص آب دریای یخ‌زده و آب شیرین یخ‌زده ندارن، به نظرتون حرف‌های من درست نیست؟

رییس با تکان سر حرف او را تأیید کرد: دقیقاً همین‌طوره که شما می‌گید. تفاوت سه درصدی قطعاً خیلی کمتر از اون مقداریه که دستگاه‌های PODS بتونن تشخیصش بدن. فقط ماهواره‌ها می‌تونن این دو نوع یخو از هم تشخیص بدن.

تولاند هیجان‌زده می‌نمود: دلیل تمام این حرف‌ها اینه که سطح آب چاه ساکن و بی‌حرکته. «بعد به نورا گفت» تو گفتی پلانکتونی که تو آب چاه دیدی، اسمش چی بود؟

G. Poliedra- (پلانکتون چندوجهی) حالا اگه می‌خوای بدونی که این نوع پلانکتون در یخ به خواب طولانی می‌ره یا نه، در جواب باید بگم، بله،

می‌خوابه. این نوع پلانکتون‌ها به طور دسته‌جمعی در اطراف سرزمین‌های یخی زندگی می‌کنن. شب‌تاب هستند و در آب منجمد به خواب می‌رن. سؤال دیگه‌ای هم داری؟

میان حضار نگاهی حیران رد و بدل شد. آهنگ صدای نورا آزرده و مبهوت به نظر می‌رسید. به هر حال او فرضیه راشل را تأیید کرد. تولاند گفت: پس می‌خوای بگی که این احتمال وجود داره؟ این فرضیه منطقیه؟

نورا پاسخ داد: در صورتی که یه عقب‌افتاده‌ی ذهنی باشی.

چشمان راشل از فرط خشم از حدقه بیرون زد: بله؟ منظورتون چیه؟

نورا مانگور خیره در چشمان راشل گفت: تصور می‌کنم که در حرفه‌ی شما سطحی‌نگری درباره‌ی وقایع کار خطرناکی باشه. البته باید بگم که این در مورد رشته‌ی یخبندان‌شناسی هم صدق می‌کنه. «و به رو به سایرین گفت» فقط یه بار براتون توضیح می‌دم. توده‌های آب یخ‌زده که فرضیه‌ی خانم سکستون بود، وجود دارن و یخبندان‌شناسان اونا رو حفره یا خلل و فرج یخی می‌نامن. اما اونا در واقع توده‌ی آب نیستن، شبکه‌هایی هستند که کانال‌های بسیار باریکی، به باریکی تار مو، ازشون منشعب می‌شه. این شهاب‌سنگ باید از یه سری خلل و فرج بسیار فشرده گذشته باشه تا آبی با سه درصد شوری، وارد چاهی با این عمق بشه.

اکستروم روی درهم کشید: بالاخره چنین چیزی امکان داره یا نه؟

– حتی تو خواب هم نمی‌شه چنین امکانی رو تصور کرد. غیرممکنه. باید از این یخ‌ها دوباره نمونه‌برداری کنم.

راشل پرسید: نمونه‌برداری از این یخ‌ها کاملاً به طور اتفاقی صورت می‌گیره، درسته؟ می‌شه فرض کرد که از بدشانسی ما، این نمونه‌برداری‌ها در مناطقی انجام شده که تودهٔ آب دریا نداشتن؟

– من این نمونه‌ها رو دقیقاً از یخ‌های روی شهاب‌سنگ و جناحین اون برداشتم. دیگه بهتر از این نمی‌شه نمونه‌برداری کرد.

– من فقط سؤال کردم.

نورا توضیح داد: احتمال این فرضیه خیلی کمه. حفره‌های آب دریا فقط در یخچال‌های فصلی ایجاد می‌شن. یعنی یخچال‌هایی که در هر فصل تشکیل و بعد آب می‌شن. اما کوه‌های یخی مایلن از یخ‌های یکدست و سخت تشکیل شده که برف روی اونا رو پوشونده و انقدر جابه‌جا می‌شن تا تو دریا بیفتن. حتی اگه قبول کنیم که این موجودات کوچک اسرارآمیز، همون پلانکتون‌های یخ‌زده هستند، با اطمینان می‌تونم بهتون بگم که در کوه‌های یخی اینجا هیچ انباشتگی آب دریا که پر از پلانکتون باشه، وجود نداره.

بار دیگر سکوت در فضا حاکم شد.

راشل که برحسب عادت اطلاعات را تحلیل و بررسی می‌کرد، نمی‌توانست مردود بودن نظریه‌اش را بپذیرد. غریزه‌اش به او می‌گفت که وجود پلانکتون‌های یخ‌زده در زیر پایشان بدیهی‌ترین پاسخ به این راز سر به مهر بود. با خود اندیشید «*همیشه در مورد مسایل اقتصادی یه اصلی وجود داره که می‌گه: وقتی توضیحات متعددی برای یه مسأله وجود داره، معمولاً اون توضیحی درست تره که ساده‌تره*».

پُرواضح بود که اگر محاسبات زمانی و اندازه‌گیری‌های نورا مانگور اشتباه از آب درمی‌آمد، محبوبیتش را کاملاً از دست می‌داد. راشل در فکر فرو رفت. «*شاید نورا هم پلانکتون رو دیده و داره سعی می‌کنه بفهمه که در تشخیصش مرتکب چه اشتباهی شده*». و بعد گفت: من فقط می‌دونم که از طریق رییس‌جمهور در جریان کشف یه شهاب‌سنگ در یخچال‌های مایلن قرار گرفتم که از سال ۱۷۱٦ تا به حال اونجا مدفون بوده و احتمالاً از شهاب‌سنگ معروف *جانگرسال* جدا شده. اما با توجه به این اتفاقات، دیگه از این اطلاعات چندان مطمئن نیستم.

رییس ناسا پاسخی نداد. چهره‌اش را لفافه‌ای از رمز و راز پوشانده بود.

تولاند صدایش را صاف کرد و گفت: من هم با راشل موافقم. تو این چاه مقداری نمک و پلانکتون مشاهده شده و واضحه که این چاه کاملاً بسته و بدون شکاف نیست.

کورکی حواس‌پرت می‌نمود: دوستان من، بهتره مبالغه نکنیم. در شغل ما وقتی کسی مرتکب اشتباه می‌شه، مفهومش اینه که میلیاردها سال از واقعیت پرت افتاده. مگه جریان آب دریا و ورود پلانکتون تو این چاه خیلی مهمه؟ غلظت یخی که شهاب‌سنگ رو دربرگرفته، نمی‌تونه تـأثیر منفی روی خود شهاب‌سنگ بذاره، مگه نه؟ ما فسیل‌های زیادی رو پیدا کردیم و هیچ‌کس نمی‌تونه در مورد ویژگی و منشاء اصلی اونا شک کنه. حتی اگه معلوم بشه که ما در مورد تعیین زمان برخورد شهاب‌سنگ با زمین و با این منطقه اشتباه کردیم، کسی که توجهی به این مورد نمی‌کنه. چون همه تمام حواسشون به اینه که ما آثاری از وجود حیات فرازمینی رو کشف کردیم.

راشل پاسخ داد: متأسفانه همین‌طوره دکتر مارلینسون. اما چون من از طریق تحلیل و بررسی اطلاعات امرار معاش می‌کنم، با نظر شما مخالفم. وجود کوچک‌ترین نقص و اشتباه در اطلاعاتی که ناسا قراره امشب اعلام کنه، می‌تونه باورپذیری کشف رو زیر سؤال ببره و حتی ممکنه در مورد منشاء اصلی فسیل‌ها هم شک و تردید ایجاد بشه.

کورکی از تعجب دهانش باز ماند: چی دارید می‌گید؟ این فسیل‌ها بی‌نقصند.

– اینو من و شما می‌دونیم، اما اگه مردم بو ببرن که ناسا عمداً اطلاعات ضد و نقیضی رو اعلام کرده، فوراً در مورد بقیه چیزها هم ناسا رو دروغگو قلمداد می‌کنن.

نورا با خشم جلو آمد: اطلاعات من هیچ نقصی ندارن. «و بعد رو به رییس ناسا گفت» من می‌تونم به شما ثابت کنم که تو این کوه‌های یخی هیچ ردّی از آب یخ‌زده‌ی دریا وجود نداره!

رییس مدت درازی به او خیره ماند و بعد گفت: چطوری؟

نورا اطلاعاتش را با جزییات تمام بازگو کرد. وقتی صحبت‌هایش تمام شد، ظاهراً حرف‌هایش منطقی به نظر می‌رسید و راشل هم ناچاراً حرف‌های او را پذیرفت. اما رییس ناسا متقاعد نشده بود: این نتایج درست و دقیق هستند؟

نورا با اطمینان گفت: صددرصد. شاید بعداً کمی آب شور وارد چاه شده باشه که من باید اینو بررسی کنم. فقط کافیه چند قطره از آب این اطرافو آزمایش کنم. ابزار من دقیق کار می‌کنن.

چینی بر پیشانی رییس افتاد: زمان زیادی ندارید. فقط دو ساعت تا کنفرانس مطبوعاتی مونده.

– تا ۲۰دقیقه دیگه برمی‌گردم.

– باید چقدر از اینجا دور بشید؟

– کمتر از دویست متر. فکر کنم کافی باشه.

– مطمئنید خطرناک نیست؟

– چند تا مشعل با خودم می‌برم. مایک هم می‌تونه با من بیاد.

مایک از جا پرید: باید چیکار کنم؟

– ما با یه طناب به هم وصل می‌شیم. اگه باد شدید بشه، بازوهای قدرتمند تو می‌تونه منو سالم برگردونه.

– اما...

رییس ناسا به تولاند گفت: حق با اونه. اون نمی‌تونه تنها بره. من موظفم چند تا از افرادمو همراهش بفرستم. اما ترجیح می‌دم که تا وقتی کاملاً مطمئن نشدیم، قضیه پلانکتون‌ها فاش نشه.

تولاند با اکراه پذیرفت. راشل گفت: من هم باهاتون میام.

نورا همچون مار کبرا تکانی به خود داد.

– مشکل دو تا شد.

رییس هم گویی با او موافق باشد، گفت: اگه یه گروه چهار نفره‌ی کوهنوردی تشکیل می‌دادید، خیالم راحت می‌شد. اگه دو نفره برید و مایک یک دفعه لیز بخوره، نورا نمی‌تونه تنهایی اونو نگهداره. اگه به جای دو نفر، چهار نفره برید، خطرش کمتره. «و بعد مکثی کرد و نگاهی به کورکی افکند» منظورم شما و دکتر مینگ هستید. «و بعد به اطرافش نگریست و گفت» راستی مینگ کجاست؟

تولاند جواب داد: مدتیه ندیدمش. شاید خوابیده.

اکستروم به کورکی گفت: من نمی‌تونم شما رو مجبور کنم که با اونا برید، اما...

- جهنم ضررا! مثل اینکه بقیه هم موافقند که...

نورا فریادزنان گفت: نه چهار نفری سرعتمون کند می‌شه. فقط من و مایک می‌ریم.

رییس با لحنی که نمی‌شد با او مخالفت کرد، گفت: نه، این‌طور نیست. حتماً دلیلی داره که همیشه گروه‌های کوهنوردی دست‌کم چهار نفر هستند. این‌طوری خطرش کمتره. دلم نمی‌خواد دو ساعت قبل از مهم‌ترین کنفرانس تاریخ تأسیس ناسا، اتفاق بدی بیفته.

۴۲

در فضای سنگین دفتر مارجوری تنچ، گابریل سخت احساس ناامنی می‌کرد. «*این زن از من چی می‌خواد؟*» خانم تنچ در پشت تنها میز اتاق، بر صندلی راحتی خود لمیده بود و بر چهره‌اش هاله‌ای از رضایت و خشنودی مشهود بود.

مارجوری که سیگار دیگری را از پاکت بیرون می‌کشید، پرسید: دود سیگار اذیتتون نمی‌کنه؟

گابریل پس از کمی تأمل گفت: نه.

به هر حال خانم تنچ سیگار دیگری را روشن کرد: شما و کاندیداتون، در طول انتخابات، توجه زیادی به ناسا داشتید.

گابریل بی‌آنکه خشم و عصبانیتش را پنهان کند، پاسخ داد: درسته و شما باید پاسخگوی تمام این سرمایه‌گذاری‌های نادرست و پیش‌بینی نشده باشید.

خانم تنچ نقابی از معصومیت و بی‌گناهی بر چهره افکند و گفت: نمی‌خواید بدونید چرا در ای‌میل‌ها بهانه‌ی بیشتری برای حمله به ناسا به دستتون دادم؟

– اطلاعاتی که به من دادید، همه‌ش بر علیه رییس‌جمهور بود.

– بله. در یه جمله می‌شه فقط همینو گفت.

لحن تهدیدآمیز مارجوری، بیم و هراس در تن گابریل دواند: منظورتون چیه؟

– آروم باشید گابریل. ای‌میل‌های من چیزی رو تغییر ندادن. سناتور سکتون قبل از مداخله من هم ناسا رو شدیداً تحت فشار قرار داده بود. من فقط بهش کمک کردم تا حرفاشو واضح‌تر و بهتر بزنه و موقعیت منجسم‌تری پیدا کنه.

– موقعیت منسجم؟

با لبخند مارجوری، دندان‌های سیاه و جرم‌گرفته‌اش عیان آمد: دقیقاً. کاری که امروز بعدازظهر در CNN با موفقیت انجام دادم.

گابریل واکنش سناتور را پس از آنکه گمان کرد مارجوری را به چالش کشانده است، به خاطر آورد. او ثابت کرده بود که برای از میان برداشتن ناسا با تمام قدرت عمل کرده است. سکتون به بن‌بست رسیده، اما توانسته بود با پرشی قاطعانه از آن نجات یابد. چرا که نه؟ با مشاهده‌ی چهره‌ی مارجوری تنچ پس از اتمام برنامه، گابریل فهمیده بود او چه فکری در سر دارد. خانم تنچ ناگاه برخاست و قامت بلند و کشیده‌اش بر فضای سایه روشن اتاق عرض‌اندام نمود. سیگار بر لب، به‌طرف صندوقی رفت و از داخل آن پاکت قهوه‌ای کوچکی را برداشت، برگشت و پشت میزش نشست. سپس با لبخندی شریرانه، پاکت را در آغوش فشرد. چهره‌ی قماربازی را به خود گرفته بود که برگ برنده در دستش بود. انگشتان زردش را روی پاکت کشید، به گونه‌ای که صدای آزاردهنده‌ی آن گابریل را مشمئز کرد. گویی می‌دانست چه اتفاقی در شرف وقوع است.

گابریل با خود اندیشید که شاید تنچ تنها قصد ترساندن او را دارد. «صخره‌ست.» آنها سرشب، در اتاقی دربسته، با هم ملاقات کرده بودند. اگر کاخ سفید مدارکی علیه او به دست آورده بود، حتماً آن را به اطلاع مردم می‌رساند. «*شاید در مورد مسأله‌ای سوءظن دارن، اما هنوز مدرکی پیدا نکردن.*» خانم تنچ سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد.

– خانم اشی، شما خواسته یا ناخواسته وارد نبردی شدید که از سال ۱۹۹۶ در واشنگتن به وجود اومده.

گابریل از حرکت غیرمترقبه‌ی تنچ مبهوت ماند: بله؟

تنچ سیگار دیگری روشن کرد، آن را میان لب‌های باریک خود گذاشت و پکی به آن زد.

– در مورد لایحه‌ی قانونی توسعه تجاری‌سازی صنعت فضانوردی که تحقیقات فضایی رو در صورت عدم موفقیت منع کرده، چی می‌دونید؟

گابریل هرگز چیزی در این مورد نشنیده بود. سردرگم، شانه‌هایش را بالا انداخت.

– واقعاً چیزی نمی‌دونید؟ تعجب می‌کنم. اینم یکی دیگه از مشکلات نامزد انتخاباتی شماست. پیشنهاد این قانون در سال ۱۹۹۶ توسط سناتور والکر مطرح شد. بر اساس این لایحه، ناسا رو متهم کرد که از زمان فرستادن انسان به کره‌ی ماه تا به حال، هیچ اقدام موفقیت‌آمیزی انجام نداده و معتقد بود که وقتشه ناسا خصوصی بشه و تجهیزاتشو به شرکت‌های هوافضای خصوصی بفروشه تا وارد بازار آزاد اکتشافات فضایی بشه و به این ترتیب سهامداران هم از پرداخت مالیات‌های سنگین معاف بشن.

گابریل شنیده بود که قبلاً برخی از منتقدین، پیشنهاد خصوصی‌سازی ناسا را مطرح کرده بودند، اما نمی‌دانست این پیشنهاد قالبی کاملاً رسمی به خود گرفته بود.

– این لایحه‌ی قانونی تا به حال چهار بار در کنگره مطرح شده و کاملاً شبیه لایحه‌های دیگه‌ایه که پیشنهاد خصوصی‌سازی صنایع دولتی رو مطرح می‌کنن، مثل خصوصی‌سازی تولید اورانیوم. کنگره چهار بار این لایحه رو

تصویب کرد، اما از خوش‌شانسی کاخ سفید، رییس‌جمهور هر بار اونو به وتو گذاشت. زاخ هرنی هم دو بار خیلی خوب از حق وتوی خودش استفاده کرد.

- منظورتون از این حرف‌ها چیه؟

- مطمئنم که اگه سناتور سکستون رییس‌جمهور بشه، این طرحو تصویب می‌کنه. به دلایل مهمی معتقدم که سناتور سکستون وقتی فرصت مناسبی به چنگ بیاره، هیچ توجهی به فروش اموال و دارایی‌های ناسا به بخش خصوصی نمی‌کنه. خلاصه اینکه کاندیدای شما به جای اینکه به فکر خصوصی‌سازی ناسا باشه، بیشتر به فکر بهتون زدن به سرمایه‌گذاران آمریکایی بوده.

- تا اونجا که من فهمیدم منظورتون اینه که سناتور تا امروز هنوز حمایتی از این طرح قانونی نکرده.

- دقیقاً همین‌طوره. با شناختی که از خط‌مشی سیاسی اون دارم، این کارش خیلی عجیب نیست.

- بازار آزاد بازدهی رو زیاد می‌کنه.

- منم با این حرف موافقم. اما متأسفانه پیشنهاد خصوصی‌سازی ناسا در این کشور بد جا افتاده و هر بار رییس کاخ سفید به دلایل بیشماری تصویب این لایحه‌ی قانونی رو رد کرده.

- من می‌دونم کسی که مخالف خصوصی‌سازی ناساست، چه دلایل و استدلال‌هایی تو سرشه و می‌تونم نگرانی‌هاشو درک کنم.

- واقعاً؟ خب این استدلال‌ها چیه؟

گابریل که احساس ناراحتی می‌کرد، کمی جابه‌جا شد:

- ترس از اینکه با خصوصی‌سازی ناسا به خاطر سرمایه‌گذاری‌های اقتصادی پرسود، تحقیقات باارزش فضایی خیلی زود فراموش بشن.

- درسته، با خصوصی‌سازی ناسا، علم فضانوردی به سرعت نابود می‌شه. به جای اینکه پولمونو صرف مطالعات فضایی بی‌نتیجه کنیم، شرکت‌های خصوصی معادن موجود در سیارات دیگه رو به استثمار

درمیارن، برای گردشگران هتل‌های فضایی می‌سازن و خدمات ویژه‌ای رو برای پرتاب ماهواره‌های تجاری ارایه می‌دن. چرا نباید شرکت‌های خصوصی در جریان تحقیق در مورد منشأ پیدایش جهان قرار بگیرن و بدون دریافت هیچ بهره‌ی اقتصادی از ناسا، میلیاردها دلار در اون سرمایه‌گذاری کنن؟

– مطمئناً همین‌طوره که شما می‌گید. اما برای سرمایه‌گذاری در بخش تحقیقات فضایی، اول باید برای علم فضانوردی و حیطه‌ی تحقیقاتش، یه ساختار ملی ایجاد بشه.

– ما همین الآنم یه ساختار ملی داریم. ناسا.

گابریل خاموش ماند. خانم تنچ بحث را این‌گونه ادامه داد: چشم‌پوشی از علم فضانوردی به خاطر به دست آوردن سود و منفعت بیشتر، یه مشکل حاشیه‌ای به حساب میاد. مشکل مهمتر اینه که اگه به بخش خصوصی اجازه بدیم آزادانه مانور بده، ممکنه اغتشاشاتی ایجاد بشه. حفاران بر روی ماه و سیارات دیگه مناطقی رو حفاری و نشانه‌گذاری می‌کنن و اونا رو تحت حفاظت خودشون قرار می‌دن. حتی من در مورد بعضی از شرکت‌ها شنیدم که می‌خوان آگهی‌های تبلیغاتی رو با استفاده از گاز نئون به فضا بفرستن تا شب‌ها آسمون با تبلیغات اونا روشن بشه. پیشنهاداتی در مورد ایجاد جنگل و گردشگاه برای گردشگران فضایی به دستم رسیده. همین دیروز، پیشنهاد شرکتی رو خوندم که می‌خواد در فضا مقبره مجللی بسازه و متوفیان رو با ماهواره به فضا بفرسته. می‌تونی تصور کنی که ماهواره‌ی وسایل ارتباط جمعی، جسد به فضا حمل کنه؟ هفته‌ی پیش یه مدیر عامل میلیاردر، نماینده‌شو به دفتر من فرستاد و از من خواست که همراه اون افرادی رو به یکی از سیارات اطراف زمین بفرستم تا بتونه اونجا معادن گرون‌قیمتی رو استخراج کنه. من باید به این مرد احمق می‌فهموندم که رفتن به یکی از سیارات اطراف زمین خطرناکه و ممکنه یه فاجعه‌ی جهانی به بار بیاره. خانم اشی می‌تونم با اطمینان بهتون بگم که اگه این طرح قانونی تصویب می‌شد، دیگه این دانشمندان نبودن که در بخش تحقیقات فضایی سرمایه‌گذاری

می‌کردن، بلکه جای اونا رو افرادی با جیب‌های پُر و سرهای بی‌مغز می‌گرفتن.

– به دلایل قانع‌کننده‌ای قبول دارم که اگه سناتور سکستون در موقعیت رأی‌دهی به این طرح قانونی قرار می‌گرفت، از این فرصت کمال استفاده رو می‌برد. اما می‌شه بپرسم اینا چه ربطی به من داره؟

چشمان تنچ به سیگاری که در دست داشت، میخکوب ماند.

– خیلی‌ها به دنبال اینند که با سوءاستفاده از منابع فضایی، سودهای کلان به جیب بزنن و دستگاه قانون‌گذاری سیاسی معینی در کشور وجود داره که در این مورد هرگونه قید و شرطی رو رد کرده و برای این کار راه‌های زیادی رو باز گذاشته. در واقع تنها مانع موجود برای خصوصی‌سازی ناسا و ایجاد هرج و مرج و اغتشاش در فضا، حق وتوی رییس‌جمهوره.

– پس باید به رییس‌جمهور تبریک گفت که چنین جایگاهی در وتو داره.

– می‌ترسم اگه کاندیدای شما انتخاب بشه، نتونه در این مورد محتاطانه عمل کنه.

– تکرار می‌کنم که من می‌دونم اگه سناتور در موقعیتی قرار بگیره که بتونه نظرشو در مورد این طرح قانونی بیان کنه، حتماً شرایطو سبک و سنگین می‌کنه.

اما خانم تنچ مشکوک می‌نمود: شما می‌دونید سناتور برای تبلیغات در رسانه‌های گروهی چقدر سرمایه‌گذاری کرده؟

گابریل تعجب کرد: این هزینه‌ها کاملاً بدیهی هستند.

– بیش از سه میلیون دلار در ماه.

گابریل شانه‌هایش را بالا انداخت: شاید همین قدر باشه که می‌گید.

– پول زیادیه.

– خب اون آدم پولداریه.

- و برای پولاش به دقت برنامه‌ریزی کرده. ازدواج خوبی هم داشته. «تنج درنگی کرد تا دود سیگارش را بیرون دهد» قضیه مرگ همسرش کاترین، خیلی غم‌انگیز بود و ضربه‌ی مهلکی به اون زد. «با حالتی نمایشی آهی کشید» مدت زیادی از این حادثه نمی‌گذره، درسته؟

- بهتره در مورد موضوع دیگه‌ای صحبت کنید، وگرنه من می‌رم.

خانم تنچ سرفه‌ای کرد و پاکت قهوه‌ای کوچکی را باز نمود. اوراق منگنه شده‌ای را از آن بیرون کشید و در مقابل گابریل گذاشت.

- اینا مدارک در مورد وضعیت اقتصادی سناتور سکستونه.

گابریل نگاهی به آنها انداخت. با حیرت متوجه شد که این مدارک مربوط به سال‌ها قبل هستند. با آنکه در جریان جزییات وضعیت مالی سناتور نبود، اما فهمید که آن اطلاعات کاملاً درست هستند. صورت‌حساب‌های بانکی، برداشت از کارت اعتباری، وام‌ها، سهام‌ها، اموال منقول و غیرمنقول، سود سرمایه‌گذاری‌ها، درآمدها.

- اما این اطلاعات کاملاً محرمانه‌ان. چطوری به دست شما رسیدن؟

- کاری به منابع خبری من نداشته باشید. اگه به ارقام دقت کنید، متوجه می‌شید که سناتور سکتون اونقدر که داره خرج می‌کنه، پولدار نیست. بعد از مرگ همسرش، بخش اعظمی از ارثیه اونو صرف سرمایه‌گذاری‌های نامناسب و خوش‌گذرونی‌های شخصی، زندگی مسرفانه و باج دادن بابت پیروزی‌های پی‌درپی در انتخابات کرد. تا همین شش ماه پیش، کاندیدای شما در فقر دست و پا می‌زد.

گابریل فکر کرد که تنچ بلوف می‌زند. اگر سکستون به لحاظ مالی وضعیت نابسامانی داشت، مطمئناً این‌گرنه عمل نمی‌کرد.

- فعلاً کاندیدای شما چهار برابر رییس‌جمهور خرج می‌کنه و این هزینه از منابع شخصی اون تأمین می‌شه.

- معمولاً هدایای نقدی زیادی به ما می‌دن.

- درسته، که فقط بخشی از اونا قانونی هستند.

گابریل یکه خورد و گفت: چی گفتید؟

تنچ روی میز خم شد، به گونه‌ای که بوی نیکوتین دهانش مشام گابریل را پر کرد.

– گابریل اشی، سؤالی از شما می‌پرسم و بهتون توصیه می‌کنم که قبل از جواب دادن، خوب در موردش فکر کنید. در غیر این صورت ممکنه چند سالی زندانی بشید. آیا درسته که سناتور سکستون برای اداره‌ی کابینه‌ش مخفیانه مبلغ هنگفتی پول از شرکت‌های هوافضایی خصوصی گرفته تا با خصوصی‌سازی ناسا میلیاردها دلار پول به جیب بزنن؟

گابریل برآشفت: این یه اتهام غیرقابل قبوله.

– یعنی می‌خواید بگید از این جریان هیچ اطلاعی نداشتید؟ «و بعد با لبخندی سرد گفت» می‌دونم که سناتور خیلی رو شما حساب کرده، اما به شما اطمینان می‌دم که از خیلی چیزها بی‌خبرید.

گابریل برخاست: فکر کنم دیگه حرفامون تموم شده.

تنچ که سایر اسناد و مدارک را از پاکت بیرون می‌آورد و روی میز می‌چید، گفت: برعکس. تازه همین الان شروع شد.

٤٣

در رختکن عمارت گنبدی ناسا، راشل سکستون که لباس مخصوص Mark IX ناسا را برای محافظت خود در آن آب و هوای طغیانگر و سرکش به تن می‌کرد، حس کرد ظاهرش بیشتر به فضانوردها می‌ماند. لباس سرهمی سیاه و کلاه سیاه، او را به یاد غواصان می‌انداخت. راشل کلاه را بر سر گذاشت و چشمانش بر چهره‌ی رییس ناسا آرام گرفت. او مانند نگهبانی ساکت بر آستانه‌ی در ایستاده بود و از حالت چهره‌اش به سهولت می‌شد فهمید که این مأموریت کوچک چقدر برایش حیاتی است.

نوار مانگور که منتظر بود همه‌ی آنها آماده شوند، زیر لب غرولند کرد: بجنبید. یه تکونی به خودتون بدید.

و بعد لباسی را به سمت کورکی پرت کرد.

راشل که تمام زیپ‌هایش را بست، نورا شیر تنظم اکسیژن را که از پهلویش آویزان بود، به لوله‌ای وصل کرد که به کپسولی، مشابه کپسول غواصی متصل بود. نورا دریچه را باز کرد. راشل صدای زوزه‌ای را شنید و بعد ژلاتین وارد لباسش شد. لباس باد کرد و به تنش چسبید و به لباس‌هایی که زیر پوشیده بود، فشار آورد و این حس برای راشل تداعی شد که دستکش پلاستیکی پوشیده و دستش را در آب برده است. کلاه طوری باد کرد که تمام سرش را پوشاند و به گوش‌هایش فشار آورد. به‌گونه‌ای که صداها را ضعیف می‌شنید.

– بیشتر شبیه پیله‌ی کرم ابریشم شدم.

– مزیت این لباس‌ها اینه که اگه زمین بخوری، اصلاً احساس درد نمی‌کنی.

باورش برای راشل سخت بود. بیشتر حس می‌کرد در تشکی گیر افتاده است.

نورا ابزاری را به او داد. عصای مخصوص کوهنوردی در یخ، بیل کوهنوردی، طناب ایمنی و یک چنگک فلزی که به کمربندش متصل بود. راشل پرسید: همه‌ی این چیزا فقط برای ۲۰۰ متر کوهپیمایی؟

نورا چشمانش را تنگ کرد: می‌خوای با ما بیای نه؟

تولاند با اشاره‌ی سر به او اطمینان خاطر داد: نورا می‌خواد با امنیت کامل بریم.

کورکی خود را به کپسول متصل کرد تا لباسش باد شود و لبخندزنان حسش را توصیف نمود: انگار وارد یه محفظه‌ی بزرگ شدم.

نورا با صدایی آزرده به او پاسخ داد: مثل اینکه تو هم یه چیزایی می‌فهمی!

راشل که کفش‌های سنگین عاج‌دار و یخ‌شکنش را می‌پوشید، تولاند کنار او نشست و با لبخندی نامطمئن گفت: مطمئنی که می‌خوای بیای؟

او با تکان سر پاسخ مثبت داد و با خود گفت «۲۰۰ متر که *خیلی دور نیست!*»

- خودِ تو هم که فقط دریانوردی رو تجربه کردی!

تولاند که داشت کفش‌های یخشکنش را می‌پوشید، لبخندزنان گفت: مطمئنم آبی که تو این یخ‌ها انباشته شده، جالب‌تر از اون چیزیه که تو یخ‌ها پیدا کردیم.

راشل گفت: چیزهایی که اون زیره، هیچ‌وقت برام جالب نبوده. وقتی بچه بودم، تو یه گودال یخی افتادم و از اون به بعد از آب می‌ترسم.

تولاند نگاهی تسلی‌بخش به او افکند و گفت: ولی برای من جالبه. وقتی کارمون اینجا تموم بشه، باید با من سوار Goya بشی. بهت قول می‌دم که اونجا فکرتو عوض می‌کنم.

این دعوت، راشل را متعجب ساخت. Goya کشتی اقیانوس‌پیمای تولاند بود و به دلیل نقش مهمی که در برنامه‌ی *عجایب دریا* ایفا می‌کرد، شهره بود و به لحاظ ظاهر، یکی از عجیب‌ترین کشتی‌های اقیانوس‌پیما به شمار می‌رفت. گرچه راشل از سوار شدن در این کشتی وحشت داشت، اما می‌دانست که نمی‌تواند از این تجربه‌ی وسوسه‌انگیز صرفنظر کند.

تولاند که هنوز با کفش‌هایش کلنجار می‌رفت، گفت: الان Goya در دوازده هزار کیلومتری ساحل نیوجرسی لنگر انداخته.

- جای چندان امنی نیست.

- سواحل دریای آتلانتیک خیلی شگفت‌انگیزه. وقتی یه دفعه سر و کله‌ی رییس‌جمهور پیدا شد، ما مشغول ساخت یه فیلم کوتاه جدید در سواحل آتلانتیک بودیم.

راشل قهقهه زد: فیلم کوتاه در مورد چی؟

- در مورد یه گونه‌ی بسیار کمیاب از ماهی‌های دریایی.

- توضیحاتت واقعاً کامل بود!

تولاند که کفش‌هایش را پوشیده بود، سرش را بلند کرد: جدی مـی‌گـم. من دو هفته اون حوالی می‌گشتم. خیلی از واشنگتن دور نیست. دلیلی نداره که تو یه عمر با ترس از آب زندگی کنی.

نورا مانگور با بی‌صبری پرسید: بالاخره بریم یا باید براتون دو تا شمع و دو لیوان نوشیدنی بیارم؟!

٤٤

گابریل اشی قادر نبود توضیحی برای مدارکی کـه روی میـز مـارجوری تنچ پراکنده بود، بیابد. در میان آنها، کپی نامه‌ها، فکس، رونوشـت مکالمـات تلفنی و هر چیزی که سناتور سکستون را بـه داشـتن ارتباطـات محرمانـه و غیرقانونی با شرکت‌های خصوصی متهم می‌کرد، جلب نظر می‌نمود.

خانم تنچ چند عکس سیاه و سفید را مقابل گابریل گرفت: تصور می‌کنم که چیزی در مورد این عکس‌ها نمی‌دونید، درسته؟

گابریل به آنها نگاه کرد. در اولین عکس سناتور در یک گاراژ زیرزمینـی از تاکـی پیاده می‌شد. *«سکستون که هیچ‌وقت سوار تاکـی نمی‌شد.»*

در عکس دوم که از دور گرفته بودند، سناتور سوار اتومبیل تک‌سرنشینی می‌شد که در آن فردی مـسن منتظر او بـود. گابریـل کـه ظـن مـی‌بـرد ایـن عکس‌ها مونتاژ باشند، پرسید: اون کیه؟

-یکی از کله‌گنده‌های SFF (سازمان مرزی فضایی).

SFF یکی از اتحادیه‌های خصوصی صنایع فضانوردی بود. این اتحادیـه شامل کارگزاران هوا فضا، صنایع و سرمایه‌داران بخش خصوصی می‌شد کـه قصد سفر به فضا را داشتند. در کل، آنها از منتقدین پر و پا قرص ناسا بودند و شعارشان این بود که برنامـه‌هـا و طـرح‌هـای ناسـا مبتنـی بـر روش‌هـای

نادرست تجاری است و سدی در برابر ورود شرکت‌های خصوصی به فضا و استفاده‌ی به حق آنها از منابع فضایی به شمار می‌رود.

گابریل لحظه‌ای در فکر فرو رفت. پرواضح بود که SFF از کابینه‌ی سکستون حمایت می‌کرد. چندی پیش SFF اعلامیه پُرسروصدایی را منتشر کرد که در آن، ناسا را به دلیل شکست‌های پی‌درپی‌اش به‌عنوان یک سازمان انحصاری غیرقانونی متهم و رقابتش با سازمان‌ها و شرکت‌های خصوصی را بیهوده قلمداد کرده بود. از نظر آنان هر بار که شرکت مخابرات برای وسایل ارتباط جمعی به ماهواره نیاز داشت، این خدمات را از طریق شرکت‌های خصوصی، با قیمت معقول ۵۰ میلیون دلار تهیه می‌کرد. متأسفانه ناسا هر بار پرتاب ماهواره را با ۵ برابر قیمت، یعنی با ۲۵ میلیون دلار انجام می‌داد.

– این عکس نشون می‌ده که کاندیدای شما با مسؤولان سازمان خصوصی هوافضا، ارتباطات سری داره. «خانم تنچ با اشاره به سایر مدارک روی میز، گفت» ما مدارکی از SFF به دست آوردیم که مبالغ هنگفتی از شرکت‌های عضو این اتحادیه مطالبه کردن و این مبالغ به حساب بانکی سناتور سکستون حواله شده. در واقع این آژانس‌های فضایی برای پیروزی سناتور سرمایه‌گذاری عظیمی کردند. فقط می‌تونم بگم که اگه سناتور در رأی‌گیری انتخاب بشه، به خاطر پول‌های کلانی که از اونا گرفته، متعهده که طرح خصوصی‌سازی ناسا رو تصویب کنه.

گابریل که کمی متقاعد شده بود، نگاهی به مدارک انداخت: می‌خواید باور کنم کاخ سفید مدرکی داره که می‌تونه به راحتی این سرمایه‌گذاری‌های غیرقانونی رو ثابت کنه؟ اگه این‌طوره، چرا این قضیه رو افشا نمی‌کنه؟

– شما چی فکر می‌کنید؟

گابریل برآشفت: با توجه به اینکه شما می‌تونید هر چیزی رو به دست بیارید، به نظر می‌رسه که می‌خواید با مدارک جعلی و عکس‌هایی که یکی از کارکناتون مونتاژ کرده، منو فریب بدید.

– قبول دارم که چنین چیزی امکان داره، اما این‌طور که می‌گید نیست.

– نیست؟ پس این مدارکو چطور به دست آوردید؟ منابعی که از طریق اونا می‌شه این اطلاعاتو به دست آورد، حتی بیشتر و کامل‌تر از منابع و امکانات کاخ سفیده.

– درسته، در واقع این اطلاعات به‌عنوان یه هدیه به دست ما رسیده، نه به درخواست.

شعاع اضطراب تمام وجود گابریل را درنوردید.

خانم تنچ در ادامه گفت: این مسایل به کرّات اتفاق می‌افته. رییس‌جمهور متحدین سیاسی قدرتمندی داره که می‌خوان همچنان در مسند خودشون باقی بمونن. استحضار دارید که کاندیدای شما بخش اعظم این پول‌ها رو در واشنگتن خرج کرده. سناتور هیچ‌وقت به هزینه‌های FBI به‌عنوان نمونه‌ای از مخارج هنگفت دولت اشاره نکرده. فقط گاهی علیه اداره‌ی مالیات اعتراض کرده. شاید کسی FBI یا اداره‌ی مالیاتو زیر فشار گذاشته.

گابریل متوجه‌ی منظور او شد. تعدادی از کارمندان این سازمان‌ها که اطلاعات به سهولت در دسترسشان بود، آنها را به رییس‌جمهور هدیه می‌کردند تا در انتخاب مجدد او سهمی داشته باشند. اما آنچه گابریل باورش نمی‌شد، این بود که سناتور سکستون در سرمایه‌گذاری‌های غیرقانونی دست داشته باشد.

– تردید من از اینه که چرا این اطلاعات از رسانه‌ها اعلام نشدن؟

– به نظر شما چرا؟

– چون این اطلاعات به طور غیرقانونی به دست اومدن.

– این اطلاعات به همین شکل به دست ما رسیده و هیچ تغییری در اونا ایجاد نشده و مستند هستند.

– اما من می‌گم این اطلاعات تغییر کردن و به هیچ‌وجه محکمه‌پسند نیستند.

– کدوم محکمه؟ ما چاره‌ای غیر از این نداریم که این اطلاعاتو به یه روزنامه بدیم و اونا این اخبار رو با مدارک مستند و عکس چاپ می‌کنن.

سکستون هم گناهکار شناخته می‌شه، مگه اینکه خلافش ثابت بشه. موضع اون به‌عنوان یکی از مخالفین سرسخت ناسا، مدرکی دال بر گناهکاری اونه.

گابریل می‌دانست که حق با اوست. اما اکنون دلش می‌خواست خانم تنچ آن مدارک را در کشوی میزش بگذارد.

– خیله‌خب، اما چرا این اخبار تا حالا منتشر نشده؟

– چون تأثیر منفی بر افکار عمومی می‌ذاره. رییس‌جمهور متعهده که هیچ اقدام خصمانه‌ای در انتخابات انجام نده و تا جایی که امکان داره، می‌خواد به عهدش پایبند بمونه.

– *«بله، احتمالاً همین‌طوره!»* منظورتون اینه که رییس‌جمهور نمی‌خواد این اخبار فاش بشه، چون سناتور به‌عنوان یه چهره‌ی منفی مطرح می‌شه؟

– این اخبار چهره‌ی منفی کل کشورو نشون می‌ده. ده‌ها شرکت خصوصی در این قضایا دست دارن که کارمندای اکثر اونا آدم‌های شریف و درستکارین. این اخبار حتی مجلس سنای آمریکا و تعهدات اخلاقی مردمو به فضاحت می‌کشونه. سیاستمداران متخلف در تمام طبقات حاکم سیاسی تاوان سنگینی می‌پردازن. مردم باید بتونن به رهبرشون اعتماد کنن. این اخبار بازجویی‌ها و شکنجه‌های بدی رو در پی داره و بعد سناتور و خیلی از رؤسای شرکت‌های خصوصی هوافضا به زندان می‌افتن.

استدلال‌های مارجوری درست به نظر می‌آمد، اما گابریل هنوز قادر به پذیرفتن این اتهامات نبود.

– حالا این مسایل چه ربطی به من داره؟

– گابریل اشی، باید بهتون بگم که اگه ما این مدارکو به جریان بندازیم، کاندیدای شما به خاطر رشوه‌گیری برای کابینه انتخاباتیش جریمه سنگینی می‌شه، از سنا برکنار می‌شه و به زندان می‌افته. «بعد از کمی تأمل گفت» مگه اینکه...

گابریل حس کرد که چشمان مشاور رییس‌جمهور، به چشمان ماری افسونگر می‌ماند که می‌خواهد شکارش را خواب کند و ببلعد.

– مگه اینکه چی؟

خانم تنچ دود غلیظ سیگارش را از دهانش بیرون داد و گفت: گوش کنید، من به سه دلیل تصمیم گرفتم شما رو در جریان این قضایا قرار بدم. اول اینکه به شما نشون بدم زاخ هرنی آدم درستکاریه که منافع کشورو به منافع خودش ترجیح می‌ده. دوم، بدونید کاندیدای شما اون‌طور که فکر می‌کنید، شایسته اعتماد نیست. و سوم شما رو متقاعد کنم که پیشنهاد منو بپذیرید.

– پیشنهادتون چیه؟

– پیشنهاد من باعث می‌شه که شما به فردی که کشورشو دوست داره، خدمت کنید. حتماً متوجه شدید که شما در موقعیت منحصربه‌فردی هستید که می‌تونید جلوی رسوایی ننگین واشنگتن رو بگیرید. اگه کاری که ازتون می‌خوام انجام بدید، حتی می‌تونید در دستگاه ریاست‌جمهوری به کاری خوبی برسید.

«یه مقام خوب در دستگاه ریاست‌جمهوری؟» گابریل به سختی می‌توانست شنیده‌هایش را باور کند.

– خانم تنچ، شاید می‌خواید از من حق‌السکوت بگیرید، یا منو به انجام کاری مجبور کنید، به هر حال برام مهم نیست چی تو فکرتونه. من برای سناتور کار می‌کنم، چون سیاست کاریشو قبول دارم. برام مهم نیست که زاخ هرنی چه آدمیه یا با چه مسایلی سر و کار داره. اگه در مورد سناتور حرفی برای گفتن دارید، بهتون پیشنهاد می‌کنم حرفاتونو در مطبوعات بزنید. من مطمئنم تمام این داستان‌ها دروغه.

خانم تنچ آه حزن‌انگیزی کشید.

– گابریل این حقیقت داره که کاندیدای شما پول‌های غیرقانونی می‌گیره. متأسفم که هنوز بهش وفاداری. «و بعد صدایش را به اندازه‌ی پچپچه‌ای پایین آورد» گوش کن، من و رییس‌جمهور اگه مجبور بشیم، قضیه‌ی این رشوه‌گیری‌ها رو پیگیری می‌کنیم، اما این کار عواقب بدی داره. این رسوایی ممکنه دامنگیر خیلی از مقامات ارشد آمریکا بشه و شاید افراد بی‌گناه، تاوان این رسوایی رو بپردازن. «سپس پکی به سیگار زد و دود آن را

بیرون داد» من و رییس‌جمهور می‌خوایم به روش دیگه‌ای چهره‌ی محبوب سناتور رو خدشه‌دار کنیم. روشی که خیلی مخربه، اما گریبانگیر آدم‌های شریف نمی‌شه. «سیگار دیگری را برداشت و بین انگشتانش نهاد» مخلص کلام اینکه ما مدارکی داریم که ثابت می‌کنه شما با سناتور ارتباط نادرستی داشتید.

گابریل احساس کرد عضلاتش منقبض شدن. به نظر می‌رسید خانم تنچ از گفته‌هایش کاملاً مطمئن است. گابریل با خود گفت «*غیرممکنه. اونا هیچ مدرکی ندارن. تنچ داره بلوف می‌زنه.*» کوشید آرامشش را حفظ کند.

– مثل اینکه شما خیلی به حدسیاتتون مطمئنید.

– به کدومشون؟ به ارتباط نادرستون با سناتور یا به اینکه اونو ترک می‌کنید؟

– هر دو.

تنچ برخاست و لبخندی بر لبش نقش بست.

– خیله‌خب. بهتره بحثو کوتاه کنیم تا کاملاً موضوعو براتون روشن کنم.

بار دیگر به سمت صندوقش رفت و با پاکتی قرمز با مهر کاخ سفید بازگشت. بازش کرد و محتویاتش را روی میز نهاد. از میان ده‌ها عکس رنگی که روی میز پراکنده شدند، گابریل با کمال ناباوری، عکس‌های مبتذل سناتور و خودش را دید که رفته‌رفته در پس مهی از دود سیگار تار می‌شدند.

٤٥

بیرون عمارت طاق کمانی ناسا، باد تند قطبی که از سوی کوه‌های یخی، زوزه‌کشان به پایین می‌وزید، هیچ شباهتی با بادهای اقیانوسی که تولاند می‌شناخت، نداشت. در دریا باد در اثر جزر و مد و جبهه‌ی هوای پرفشار

ایجاد می‌شد و به شکل توفان درمی‌آمد، اما بادهای قطبی را فقط می‌شد با قوانین فیزیک توصیف کرد: جبهه هوای سردی که همچون موج دریا تا سواحل این سرزمین یخی هوهوکشان فرود می‌آمد. این باد آنقدر شدید بود که تولاند هرگز نظیرش را ندیده بود. بادی که با سرعت بیست کیلومتر در ساعت می‌وزید، هر کشتیرانی را به رؤیایی شیرین فرومی برد. اما بادی که اکنون با سرعت ۸۰ کیلومتر در ساعت می‌وزید، حتی کسی را که در جا ثابت ایستاده بود، به کام کابوسی خوفناک فرو می‌برد. باد شدید تولاند را خم کرده بود، گویی هر لحظه ممکن بود او را از زمین بکَند.

هر چه به اقیانوس نزدیکتر می‌شدند، به تدریج انحنای این پهنه‌ی برفی سه کیلومتری کاهش می‌یافت. تولاند با آنکه کفش‌های عاج‌دار و یخ‌شکن به پا داشت، می‌دانست کافی است قدمی اشتباه بردارد، تا توفان شدید او را تا انتهای سراشیبی یخی بکشاند. نورا دقایقی در مورد مراعات احتیاط لازم در این کوه‌های یخی نه چندان مطمئن سخنرانی کرد.

نورا با اشاره به ابزار سبُک T شکلی که از کمر هر کدامشان آویزان بود، گفت: اینا کلنگ کوهنوردی، تیغ استاندارد، چکش و تبر هستند. فقط یه چیز یادتون باشه. اگه لیز خوردید، یا در اثر توفان صدمه دیدید، با یه دست سر کلنگ و با دست دیگه دسته‌شو محکم بگیرید، با قدرت تیغه رو در یخ فرو کنید و خودتونو رها کنید و کفش‌های عاج‌دارتونو به زمین بکشید.

نورا مانگور با الفاظی تسلی‌بخش، طناب را محکم به کمر تک‌تکشان بست و پیش از آنکه به دل تاریکی شب بزنند، عینک‌هایی به آنها داد.

چهار کوهنورد، که هر یک از دیگری تنها ده متر فاصله داشت، از کوه‌های یخی پایین رفتند. نورا مانگور به‌عنوان راهنمای گروه پیش از همه حرکت می‌کرد و کورکی، راشل و تولاند که دستیار نورا محسوب می‌شد، از پی‌اش روان بودند. هر چه از عمارت گنبدی فاصله می‌گرفتند، ترس و دل آشوبه فزاینده‌ای بر تولاند مستولی می‌شد. در زیر آن لباس متورم و گرم، حس فضانوردی را داشت که در سیاره‌ای دور، مشغول گشت و گذار است. ماه که در پس ابرهای سنگین توفانی پنهان شد، ظلمات بر پهنه‌ی یخی پرده

کشید. گویی باد قطبی لحظه به لحظه شدت می‌یافت و نیرویی ناپیدا از پشت به او فشار می‌آورد. تولاند که می‌کوشید اطرافش را با دقت ببیند، خطری در نزدیکیشان احساس کرد. آنهایی که در ساختمان امن ناسا بودند، تصورش را هم نمی‌کردند که رییس ناسا، به خاطر دو نفر، زندگی چهار نفر را به خطر انداخته باشد. به هر حال دختر سناتور و دانشمند مشهور فیزیک نجومی، خواسته یا ناخواسته، درگیر این ماجرا شده بودند. عجیب نبود که تولاند دایم نگران کورکی و راشل بود. به هر حال او عادت کرده بود ناخدای کشتی باشد و خود را مسؤول حفظ جان همراهانش بداند. نورا که صدایش از خلال باد شدید، به سختی شنیده می‌شد، فریاد بلندی برکشید: پشت سر من حرکت کنید. سورتمه ما رو جلو می‌بره.

سورتمه آلومینیومی حامل ابزار و وسایل تخصصی نورا، بیشتر به سورتمه‌ی بچه‌ها در ابعادی بزرگ‌تر شباهت داشت. داخل سورتمه ابزار اندازه‌گیری و وسایل ایمنی قرار داشت که نورا روزهای قبل نیز از آنها استفاده کرده بود. در آن ابزاری مانند باتری، مشعل و نورافکن‌های قوی که مسیرشان را روشن می‌ساخت، به چشم می‌خورد.

با آنکه سورتمه سنگین بود، اما بی‌هیچ فشاری در مسیر مستقیم و طولانی پیش می‌رفت. حتی وقتی زمین ناهموار می‌شد، همچنان به راه خود ادامه می‌داد و نورا بی‌آنکه از سرعتش بکاهد، با کمک آن، همراهانش را هدایت می‌نمود.

تولاند نگاهی به پشت سرش انداخت و دریافت که فاصله‌ی گروه تا عمارت گنبدی رفته‌رفته زیاد می‌شود. عمارت گنبدی تنها ۴۰ متر با آنها فاصله داشت، اما گویی ظلمات شب آن را بلعیده بود. تولاند فریاد زد: فکر کردی مسیرمونو چطور باید پیدا کنیم؟ عمارت که تقریباً...

زوزه‌ی شدید مشعل روشن که در دستان نورا بود، کلام تولاند را قطع کرد. نور سفید و قرمز مشعل تا شعاع ده متری آنان را روشن نمود. نورا با پاشنه‌ی کفش، گودال کوچکی در برف‌ها کند و مشعل را برخلاف جریان باد، داخلش قرار داد.

نورا فریاد زد: این تکنولوژی برتر به روشِ تیکه نون معروفه.

راشل که چشمانش به نور ناگهانی مشعل عادت کرده بود، پرسید: جریان روش تیکه نون چیه؟

نورا فریاد زد: داستان هانسل و گرتل رو شنیدی؟ این مشعل‌ها تا یه ساعت دیگه روشن می‌مونن و ما راه برگشتمونو با نور اونا پیدا می‌کنیم.

این را که گفت، هدایت گروه، در سرزمین غوطه‌ور در برف و تاریکی را از سر گرفت.

٤٦

گابریل اشی، همچون مجنونی خشمگین از دفتر مارجوری تنچ خارج شد. نمی‌دانست این عکس‌ها را چطور گرفته‌اند.

مارجوری تنچ که هنوز پاکت قرمز را در دست داشت، بیرون از تالار نقشه، خود را به او رساند.

– از واکنشتون فهمیدم که این عکس‌ها واقعی‌ان. «مشاور رییس‌جمهور می‌توانست دنیا را به سخره بگیرد» فقط امیدوارم با این عکس‌ها متقاعد شده باشید که سایر مدارک هم واقعی هستند. چون منبع همه‌ی اونا یکیه.

گابریل که با گام‌های بلند راهرو را طی می‌کرد، احساس کرد تمام بدنش به یک‌باره در آتش خشم می‌سوزد. «*پس این در خروجی لعنتی کجاست؟*»

خانم تنچ با گام‌هایی چالاک او را تعقیب نمود.

– سناتور سکستون به تمام مقدسات دنیا قسم خورده که مطلقاً هیچ رابطه‌ای بین شما وجود نداشته. مصاحبه‌ی تلویزیونیش هم واقعاً قانع‌کننده بود. اتفاقاً نوار ویدیویی این مصاحبه الان تو دفتر منه. اگه بخواید یه نسخه بهتون می‌دم.

گابریـل نیـازی بـه آن نداشـت. آن کنفـرانس مطبوعـاتی و حـرف‌هـای سکستون را که تمام این شایعات را تکذیب کـرده بـود، بـه خـوبی بـه یـاد داشت. تنچ در ادامه گفت: متأسفانه سـناتور سکسـتون جلـوی چشـم همـه دروغ گستاخانه‌ای گفته. مردم حق دارن اینو بدونن و بالاخره هم می‌فهمـن. حالا تنها چیزی که باید در موردش تصمیم بگیریم، اینه که چطور بایـد ایـن قضیه رو فاش کرد. ما ترجیح می‌دیم خود شما در موردش تصمیم بگیرید.

هراس مهارگسیخته‌ای در تن گابریل دوید.

– واقعاً دارید منو مجبور می‌کنید که در نابودی کاندیدام سهیم باشـم؟

چهره‌ی مارجوری رنگی جدی به خود گرفت.

– دارم کمکتون می‌کنم بهترین انتخابو بکنید. اگه سرتون رو بالا بگیریـد و به حقیقت اعتراف کنید، خیلی‌ها ناراحت و مبهوت مـی‌شـن. از نظـر مـن کافیه اظهارنامه‌ای رو امضا کنید و در اون به حقیقت اقرار کنید.

گابریل یکه خورد.

– چی؟

– این اظهارنامه‌ی امضا شده بـه مـا ایـن امکـانو مـی‌ده کـه بـا سـناتور محتاطانه در بیفتیم. پیشنهاد من خیلی ساده‌ست. اظهارنامه رو امضـا کـن تـا این عکس‌ها هیچ‌وقت منتشر نشه.

– از من یه اظهارنامه می‌خواید؟ شما دیوونه‌اید!

بعد راهش را از سرگرفت. تنچ که ناشکیبا به نظر می‌رسید، هم‌پای او راه می‌رفت.

– گابریل به هر حال سناتور سقوط می‌کنه و من دارم این امکـانو بهـت می‌دم تا خودتو از تمام این ماجراها بیرون بکشی! رییس‌جمهور آدم صـادق و درستکاریه و اصلاً نمی‌خواد این عکس‌ها چاپ بشـن. اگـه تـو بـا زبـون خودت و کتباً اعتراف کنی، نجاتت می‌دیم و دست‌کم بـه‌عنـوان یـه کارمنـد جز، استخدامت می‌کنیم.

– من فروشی نیسـتم.

– اما کاندیدای تو مطمئناً فروشیه. اون آدم خطرناکیه و راحت قانونو زیر پا می‌ذاره.

– سناتور قانون‌شکنی می‌کنه؟ این شما بودید که مخفیانه و غیرقانونی وارد دفتر سناتور شدید و اون عکس‌ها رو گرفتید!

– ما به هیچ‌وجه دنبال گرفتن این عکس‌ها نبودیم. همون کسی که این عکس‌ها رو گرفته، ما رو در جریان رشوه‌گیری‌های سناتور قرار داد. معلومه که اون یکی از اطرافیان خودتونه.

گابریل به همان نگهبانی‌ای رسید که مجوز ورودش را صادر کرده بود. مجوز ورود را از گردنش جدا کرد و آن را مقابل نگهبان مبهوت، پرتاب نمود.

تنچ همچنان در معیت او پیش می‌رفت.

– باید زود تصمیم بگیری خانم اشی. «او را تا خروجی بعدی همراهی نمود.» یه اعتراف‌نامه‌ی امضا شده برای من بیار، وگرنه امشب رأس ساعت ۸، رییس‌جمهور مجبور می‌شه تو برنامه‌ی زنده تلویزیونی رشوه‌گیری‌های سناتور و ارتباط شما دو نفر رو افشا کنه. وقتی مخاطبین تلویزیون ببینن که شما حرفی برای گفتن ندارید و سناتور در مورد ارتباطتون دروغ گفته، شما رو هم همراه اون نابود می‌کنن.

گابریل به‌طرف در راهی شد.

تنچ گفت: نهایت تا ساعت ۸ امشب اظهارنامه‌تو روی میزم بذار. مغزتو به کار بنداز. «پاکت عکس‌ها را به‌طرف او پرتاب کرد و گفت» این پیشت باشه عزیزم. ما یه کیف پر از کپی این عکس‌ها داریم.

٤٧

هر چه در تاریکی شب بیشتر غرق می‌شدند، ترس و هراس بیشتری بر راشل مستولی می‌گشت. اتفاقات و تصاویر آن روز را از نظر گذراند. شهاب‌سنگ، پلانکتون شب‌تاب، پیامدهای احتمالی اشتباه نورا مانگور در نمونه‌برداری‌ها...

نورا معتقد بود که آن یخچال‌ها کاملاً محکم و بی‌شکاف و آبشان شیرین است و تأکید کرده بود که نمونه‌برداری‌ها را درست در قسمت بالای شهاب‌سنگ و در مناطق اطراف آن انجام داده است. اگر این یخچال‌ها دارای خلل و فرج آب دریای مملو از پلانکتون بودند، او حتماً متوجه می‌شد. حدس راشل این بود که این مشکل راه‌حل ساده‌تری دارد.

«درون این یخچال‌ها پلانکتون یخ‌زده بوده.»

ده دقیقه گذشت و نورا چهل مشعل روشن کرده بود. آنها تقریباً دویست متر از ساختمان گنبدی فاصله گرفته بودند. نورا ناگاه ایستاد و مانند ردیابی که مکان خاصی را برای حفر چاه پیدا کرده باشد، گفت: همین‌جا خوبه.

راشل سرش را چرخاند و نگاهی به سراشیبی پشت سرشان افکند. مدتی بود که به دلیل انعکاس ضعیف نور ماه، ساختمان گنبدی ناپدید شده بود. اما مسیری که با مشعل‌ها نورانی شده بود، کاملاً عیان بود و حتی از دوردست نیز مشعل‌ها همچون ستاره‌هایی کم‌فروغ می‌درخشیدند. آنها مسیر مستقیمی را نورانی کرده بودند، درست مانند جاده‌ای که با دقت بسیار و در مسیر مستقیم ساخته شده باشد. راشل سخت تحت تأثیر توانایی نورا قرار گرفته بود.

نورا که متوجه‌ی نگاه تحسین‌آمیز راشل به مسیر مشعل‌ها شد، گفت: به همین دلیل من گذاشتم سورتمه در مسیر مستقیم جلو بره و ما پشت سرش بریم. چون شیارهای مستقیمی روی زمین ایجاد می‌کنه. در نتیجه با اطمینان خاطر می‌تونیم همین مسیر مستقیمو برگردیم.

تولاند فریادزنان گفت: روش خوبی بود. کاش می‌شد این کارو تو دریا هم انجام بدیم.

راشل که اقیانوس زیر پایشان را تجسم می‌نمود، با خود گفت «*خوب انجام دریاست دیگه*». به ناگاه نوری ضعیفی در دوردست، در یک‌دهم ثانیه، توجه راشل را به خود جلب نمود. و بعد حس کرد کسی از کنارشان گذشت. راشل حس بدی داشت. با فریاد گفت: نورا گفتی که اینجا خرس قطبی داره؟

نورا که داشت مشعل بعدی را آماده می‌کرد، صدای او را نشنید و جوابی نداد. تولاند توضیح داد: خرس‌های قطبی خوک می‌خورن. فقط زمانی به انسان حمله می‌کنن که پا به قلمروشون گذاشته باشه.

راشل به خاطر نمی‌آورد که در کدام یک از قطبین، خرس قطبی و در کدام یک، پنگوئن زندگی می‌کند.

– اینجا خرس قطبی داره، درسته؟

تولاند فریادزنان گفت: آره. در واقع کلمه‌ی خرس ریشه در کلمه‌ی قطب شمال (Arctic) داره. به زبان یونانی arktos یعنی خرس.

راشل بیمناک و مضطرب، به ظلمات شب خیره شد.

– اما قطب جنوب خرس نداره، برای همین به زبان یونانی به قطب جنوب anti- arktos می‌گن.

راشل فریاد زد: ممنون مایک. بهتره دیگه در مورد خرس‌ها حرف نزنیم.

تولاند با صدای بلند خندید: خیله‌خب... ببخشید.

نورا آخرین مشعل را در برف‌ها فرو برد و همچون قبل، نور سفید و قرمز آن فضای اطراف چهار کوهنورد سیاه‌پوش را نورباران کرد. آن سوی حلقه‌ی نورانی مشعل، گویی تاریکی مطلق تمام دنیا را بلعیده بود.

راشل و سایرین که به نور مشعل خیره شدند، نورا کفش‌هایش را در برف‌ها فرو برد و با حرکتی ماهرانه، سورتمه را چند متری به‌طرف خود کشید. سر طناب را گرفت، آن را کشید، روی زمین چمباتمه زد تا سورتمه توقف کند. سورتمه که ایستاد، از زمین برخاست و برف‌های روی لباسش را

تکاند و طناب را رها کرد. فریاد زد: خیله‌خب، حالا می‌تونیم کارمونو شروع کنیم.

نورا برخلاف جهت باد، از سورتمه فاصله گرفت و پیچ‌های پروانه‌ای پارچه برزنتی روی سورتمه را باز کرد. راشل به گمان آنکه این کار برای نورا دشوار باشد، سعی کرد قسمت عقب پارچه را آزاد کند.

نورا ناگهان سرش را بلند کرد و نعره زد: خدای من، نه! دیگه هیچ‌وقت این کارو نکن.

راشل مستأصل، گامی به عقب نهاد.

– هیچ‌وقت اون طرف برزنتو که در جهت باده، باز نکن. چون باد توی برزنت می‌پیچه و سورتمه رو از جا بلند می‌کنه.

– معذرت می‌خوام من...

نورا سخت از کوره در رفته بود: شما و اون آقای عشقِ فضا، نباید اینجا می‌اومدید.

راشل با خود پنداشت: «*در واقع هیچ کدوم از ما نباید اینجا می‌اومدیم.*»

– آدم‌های ناوارد!

نورا از فرط عصبانیت دهانش کف کرده بود و به رییس ناسا که اصرار داشت راشل و کورکی نیز همراهشان باشند، ناسزا می‌گفت. پرستاری بچه، آخرین کار دنیا بود که نورا تمایل به انجامش داشت.

– مایک باید بهم کمک کنی رادار GPR (رادار نافذ با سیم اتصال به زمین) رو از سورتمه دربیارم.

تولاند کمک کرد GPR را بیرون آوردند و روی زمین یخی گذاشتند. این وسیله از سه تیغه‌ی برف‌روب موازی در قابی آلومینیومی ساخته شده بود و پهنای آن دست‌کم به یک متر می‌رسید.

کورکی که خود را در برابر باد می‌پوشاند، گفت: این یه راداره؟

نورا با تکان سر پاسخ مثبت داد. این رادار بهترین ابزار تشخیص یخ از آب دریا بود. دستگاه فرستنده‌ی GPR به داخل یخ امواج الکترومغناطیسی می‌فرستاد و این امواج بسته به نوع ساختار بلور یخ، انعکاس متفاوتی

داشتند. آب شیرین یخ‌زده دارای شبکه‌های صاف و همواری است و از لایه‌های کوچکی ساخته شده است. در حالی که آب یخ‌زده‌ی دریا به دلیل وجود سدیم، شبکه‌ی نامنظمی دارد که علایم خاصی را به رادار می‌فرستد.

نورا دستگاه را روشن کرد. نگاهی به اسکنری که قرار بود از لایه‌ی عرضی یخ اطراف چاه استخراج عکس بگیرد، افکند.

– نرم‌افزار داخل این دستگاه از برش عرضی یخ‌ها عکس می‌گیره و بعد اونو چاپ می‌کنه و بیرون می‌ده. اگه عکس سایه داشته باشه، نشون می‌ده که این یخ‌ها از آب دریا درست شدن.

تولاند حیرت‌زده پرسید: همین‌جا عکسو چاپ می‌کنی؟

نورا به سیمی اشاره کرد که رادار را به دستگاهی که هنوز زیر برزنت قرار داشت، وصل می‌کرد: کار دیگه‌ای نمی‌تونیم بکنیم. نمایشگرهای رایانه با باتری کار می‌کنن، بنابراین یخبندان‌شناسان داده‌هاشونو با چاپگرهایی که با اشعه‌ی مادون قرمز کار می‌کنن، چاپ می‌کنن. رنگ اونا خیلی درخشان نیست، اما جوهرشون در دمای کمتر از بیست درجه دلمه می‌شه. کار با این دستگاهو تو آلاسکا یاد گرفتم.

نورا که دستگاه فرستنده رادار را به گونه‌ای قرار می‌داد تا بتواند از مکان چاه استخراج شهاب‌سنگ که تقریباً دو برابر زمین فوتبال، از آنها فاصله داشت، عکس بگیرد. از سایرین خواست از رادار دور شوند. نورا در تاریکی به مسیری که آمده بودند، نگاه کرد: مایک باید فرستنده‌ی رادارو درست در مسیری که شهاب‌سنگو پیدا کردیم، قرار بدم. اما نور این مشعل‌ها چشممو اذیت می‌کنه. من یه کم از مسیرو برمی‌گردم تا از نور دور بشم. بعد با دست جلوی نورو می‌گیرم، تو دستگاهو تنظیم کن.

تولاند به نشانه تأیید، سرش را تکان داد و کنار رادار زانو زد. نورا که کفش‌هایش را در برف فرو برد، از سراشیبی بالا رفت و به‌طرف جلو خم شد تا جلوی شدت باد را بگیرد. باد قطبی قوی‌تر از آن بود که پیش‌بینی کرده بود و سفیر توفانی شدید را به صدا درمی‌آورد. اهمیتی نداشت. باید ظرف چند دقیقه کار را تمام می‌کرد. «*حالا می‌بینید که من درست می‌گم.*» به

سختی، بیست متری پیش رفت. به محض آنکه طناب ایمنی‌اش کشیده شد، به محدوده‌ی فضای تاریک رسید. نگاهش دور تا دور سرزمین یخی را کاوید. چشمانش که به تاریکی عادت کرد، توانست در سمت چپ خود مسیری را که با مشعل‌ها روشن شده بود، ببیند. تا جایی پیش رفت که کاملاً در امتداد مشعل‌ها قرار گرفت. سپس دستش را به علامت نشان دادن مسیر درست بالا برد: حالا درست تو مسیر قرار دارم.

تولاند رادار را تنظیم کرد و با دست علامت داد.

نورا برای آخرین بار نگاهی به سراشیبی افکند تا از روشنایی مسیری که به سلامت آنان را باز می‌گرداند، مطمئن شود. ناگهان اتفاق عجیبی افتاد. لحظه‌ای نور یکی از نزدیکترین مشعل‌ها کاملاً از نظرش ناپدید شد. با خود فکر می‌کرد که چرا نور خاموش شده که ناگهان بار دیگر نور هویدا شد. اگر این را غیرممکن نمی‌دانست، باورش می‌شد که فردی از میان او و مشعل گذشته است. اما مطمئناً هیچ‌کس نمی‌توانست تا آنجا پیش آمده باشد. مگر رییس ناسا. نورا مردّد بود. با خود گفت: *«چیز مهمی نیست. شاید توفان یه لحظه آتش مشعلو لرزونده.»*

نورا به سمت رادار بازگشت: تنظیمش کردی؟

تولاند شانه‌هایش را بالا انداخت: به گمونم آره.

نورا به تابلوی کنترل نزدیک شد و ضربه‌ای به آن زد. رادار وزوز مختصری کرد و خاموش شد: خیله‌خب کار می‌کنه.

در کنار سورتمه، چاپگر مادون قرمز به صدا درآمد و صدای تیک‌تیکش بلند شد. چاپگر دارای محافظ پلاستیکی شفافی بود و کاغذ سنگین لوله شده‌ای به آرامی از آن بیرون آمد. نورا منتظر ماند تا چاپ عکس به اتمام برسد، سپس دستش را زیر محافظ پلاستیکی برد تا کاغذ را بیرون بیاورد. *«خواهیم دید حق با منه»*. کاغذ را نزدیک مشعل برد تا همه بتوانند آن را ببینند. *«مطمئنم حتی یه قطره آب دریا هم در این یخ‌ها وجود نداره.»*

همه در کنار مشعل، اطراف نورا که سعی می‌کرد با نهایت قدرت کاغذ را میان دستکش‌هایش نگه دارد، گرد آمدند. نورا نفس عمیقی کشید، کاغذ لوله شده را گشود و عکس را نگاه کرد. سپس با اکراه آن را کناری انداخت.

– خدای من!

نورا نمی‌توانست آنچه را در برابر چشمانش می‌دید، باور کند. عکس در قسمت عرضی چاه استخراج شهاب‌سنگ، لکه‌ی روشنی را به نشانه‌ی انباشتگی آب نشان می‌داد. اما آنچه اصلاً انتظار دیدنش را نداشت، پیکر انسانی غوطه‌ور در میانه‌ی چاه بود. نورا حس کرد خون در رگ‌هایش از حرکت باز ایستاده است: خدای من... تو چاه استخراج یه جسده.

همه وحشت‌زده به جسد میخکوب شدند.

سر جسد رو به پایین بود و اطرافش چیزی شبیه پارچه‌ی کفنی دیده می‌شد. نورا فهمید آن چیست. رادار تصویر نامفهومی از پالتو پوست سنگین قربانی را نشان می‌داد که بلند و از جنس پشم شتر بود.

– اون مینگه. حتماً لیز خورده و تو چاه افتاده.

نورا مانگور اصلاً تصورش را نمی‌کرد که دیدن جسد مینگ در چاه استخراج شهاب‌سنگ، کم‌ترین شوکی باشد که با دیدن عکس، به او دست می‌دهد. چشمان جستجوگرش که قسمت‌های پایین چاه را کاوید، متوجه‌ی چیز دیگری شد.

– یخ زیر چاه استخراج...

نورا به کاغذ خیره ماند. اولین اندیشه‌ای که از خاطرش گذشت، این بود که اسکن عکس واضح نیست. اما بعد که عکس را با دقت بیشتری بررسی کرد، اندیشه‌ی ویرانگوی در دلش راه یافت، درست مانند توفانی که می‌رفت آغاز شود. نورا که کاغذ را چرخاند تا آن را بهتر بررسی کند، کاغذ در اثر باد تکان سختی خورد.

– اما... این غیرممکنه!

ناگهان حقیقت به یکباره بر سرش ویران شد. احساس کرد کمرش زیر بار سنگین حقیقت له می‌شود. مینگ را به کلی فراموش کرد. چرا که فهمیده بود آب دریا به چاه نفوذ کرده است.

کنار مشعل، روی یخ‌ها زانو زد. به سختی نفس می‌کشید. کاغذ را که میان انگشتانش می‌فشرد، بر خود لرزید.

- خدای من! اصلاً فکرشم نمی‌کردم...

ناگهان از فرط عصبانیت سرش را به سمت عمارت گنبدی ناسا چرخاند و فریادزنان گفت: ای حرومزاده‌های لعنتی!

اما وزش شدید باد فریادهایش را همراه خود برد.

در تاریکی مطلق، در فاصله ۵۰ متری آنان، دلتا-۱ دستگاه واکی‌تاکی را نزدیک دهانش برد و به رییسش گفت: اونام بالاخره فهمیدن.

٤٨

تولاند وحشت‌زده کاغذ را از دستان لرزان نورا گرفت. نورا هنوز بر یخ‌ها زانو زده بود. او که از مشاهده‌ی جسد مینگ همچنان بر خود می‌لرزید، کوشید برای تصویری که در برابر تولاند بود، توضیحی منطقی بیابد. چاه استخراج شهاب‌سنگ ۷۰ متر عمق داشت. چشمانش قسمت‌های پایین جسد مینگ را می‌کاوید که متوجه چیزی شد که با عقل جور درنمی‌آمد. کمی آن سوتر از چاه، ستونی یخی، درست به ارتفاع چاه، تا حاشیه دریای آزاد پیش رفته بود.

راشل که از بالای شانه‌های تولاند به عکس می‌نگریست، فریاد زد: خدای من، این چاه، تمام عرض مایلن رو طی کرده!

تولاند جا خورده بود و نمی‌توانست تنها توضیح منطقی این رویداد را بپذیرد. کورکی کاملاً خلع سلاح شده بود. نورا در نهایت خشم فریاد زد: کسی از پایین این یخ‌ها رو سوراخ کرده. عمداً خواستن از پایین به شهاب‌سنگ برسن.

تولاند قلباً می‌خواست این حرف‌ها را تکذیب کند، اما به لحاظ علمی می‌دانست حق با نوراست. فضای وسیعی شبیه تونل، در اثر عبور زیردریایی از زیر یخچال‌های مایلن ایجاد شده بود و از آنجا که وزن اشیا، زیر دریا کمتر می‌شود، حتی زیردریایی‌ای که چندان بزرگ‌تر از زیردریایی *تریتون* تولاند نبود، می‌توانست با بازوی مکانیکی، به راحتی شهاب‌سنگ را به آنجا منتقل کند. شاید از طریق دریای آزاد اینجا آمده، تا زیر یخ‌های مایلن پیش رفته و بعد یخ‌ها را به‌طرف بالا سوراخ کرده بود. سپس با استفاده از بازوی مکانیکی، توانسته بود شهاب‌سنگ را با فشار وارد چاه کند. در این نقطه آب به فضای زیر شهاب‌سنگ رسوخ کرده و یخ‌زده بود. بلافاصله چاه فوراً بسته شده، شهاب‌سنگ را دربرگرفته، زیردریایی بازوی مکانیکی خود را بیرون کشیده و ناپدید شده بود و مهلت داده بود تا مادر طبیعت، از سر وظیفه، آثار این تونل یخی را از بین ببرد و رد هرگونه خرابکاری را از میان بردارد.

راشل عکس را از تولاند گرفت تا بهتر آن را ببیند. سپس پرسید: آخه چرا؟ چرا این کارو کردن؟ مطمئنی رادار نورا درست کار می‌کنه؟

– به همون اندازه‌ای که مطمئنم کی هستم! این عکس کاملاً وجود پلانکتون‌های شب‌تابو در چاه آب توضیح می‌ده.

تولاند باید می‌پذیرفت که متأسفانه همیشه فلسفه‌ی نورا بی‌اشتباه نیست. پلانکتون‌های شب‌تاب، بنا به غریزه‌شان، از چاه بالا آمده، زیر شهاب‌سنگ به دام افتاده، یخ‌زده و مرده بودند. نورا که شهاب‌سنگ را گرم می‌کرد، یخ‌ها کم‌کم آب و پلانکتون‌ها آزاد شده بودند و روی سطح چاه داخل عمارت گنبدی شنا کرده و در نهایت، در اثر نبود آب دریا مرده بودند.

کروکی فریاد زد: اما این دیوونگیه! ناسا شهاب‌سنگی رو پیدا کرده که فسیل موجودات فضایی توشه. حالا چه اهمیتی داره که اونو کجا پیدا

کردن؟ چرا باید به خاطر اینکه این شهاب‌سنگ در مایلن پیدا شده، چنین غوغایی به پا کنن؟

نورا پاسخ داد: رادار به ما دروغ نمی‌گه. ما فریب خوردیم. این شهاب‌سنگ هیچ ربطی به شهاب‌سنگ معروف جانگرسال نداره. این شهاب‌سنگ باید همین اواخر اینجا منتقل شده باشه. در غیر این صورت پلانکتون‌ها باید می‌مردن. «سپس دستگاه رادار را جمع کرد و آن را در سورتمه گذاشت.» باید برگردیم و همه چیزو توضیح بدیم! رییس‌جمهور می‌خواد اطلاعیه‌ای رو اعلام کنه که تمام اطلاعاتش دروغه! این کلاهبرداری زیر سر ناساست.

راشل مداخله نمود: یه لحظه صبر کنید. باید یه بار دیگه همه چیزو آزمایش کنیم تا مطمئن بشیم. این داستان بی‌معنیه. کی باورش می‌شه؟

نورا که وسایل داخل سورتمه را مرتب می‌کرد، گفت: همه باورشون می‌شه. وقتی به ساختمون گنبدی برم، از ته چاه نمونه‌برداری کنم و یه تیکه یخ از آب دریای شورو بیرون بیارم، بهت اطمینان می‌دم همه حرفمو باور می‌کنن.

نورا سورتمه را در مسیر بازگشت به عمارت گنبدی قرار داد، کفش‌های عاج‌دارش را در برف‌ها فرو برد و سورتمه را از سراشیبی به‌طرف بالا هل داد. او زنی قاطع و جدی بود. سر طناب را گرفت و همراهانش را در مسیری خطرناک اما نورانی هدایت کرد. فریاد زد: برمی‌گردیم. من نمی‌دونم چی به سر ناسا میاد، اما مطمئنم که نمی‌خوام مثل یه مهره پیاده شطرنج ازم استفاده کنن.

به ناگاه سر نورا مانگور شدیداً به عقب پرتاب شد، گویی نیرویی ناپیدا، از روبه‌رو به او حمله کرده بود. جیغی از ته حلق کشید، تعادلش را از دست داد و از پشت، زمین خورد. لحظه‌ای بعد کرکی نیز فریاد زد. گویی کسی او را نیز به عقب هل داده بود. زمین افتاد و از درد به خود پیچید.

راشل بلافاصله کاغذی که در دست داشت، مینگ، شهاب‌سنگ و تونل زیر یخ‌ها را فراموش کرد. صدای خفیف شلیک گلوله‌ای را شنید که درست

از کنار گوشش رد شد و چیزی نمانده بود به شقیقه‌اش اصابت کند. ناگهان روی زانوهایش افتاد و تولاند را نیز با خود کشید.

تولاند فریاد زد: چی شده؟

راشل فکر کرد که شاید تگرگ یخی بزرگی به نورا و کورکی خورده است. تگرگ‌هایی که سرعتشان بالغ بر ۵۰ کیلومتر در ساعت بود. حالا آن تگرگ‌ها گویی راشل و تولاند را نیز هدف گرفته بودند. تگرگ‌ها بر سرشان باریدن گرفت. راشل روی شکم غلتید، نوک تیز کفش‌هایش را در برف فرو برد و به‌طرف تنها پناهگاه‌شان جست. لحظه‌ای بعد تولاند خود را کنار او رساند و روی زمین چمباتمه زد.

تولاند که به دنبال نورا و کورکی، اطرافش را می‌کاوید، فریاد زد: باید اونا رو به‌طرف خودمون بکشیم.

طناب را گرفت و با نهایت قدرت به‌طرف خود کشید. اما طناب به سورتمه گیر کرده بود. راشل کاغذ را در جیبش چپاند و چهار دست و پا به سورتمه نزدیک شد و سعی کرد طناب را از آن آزاد کند. تولاند پشت سرش بود. تگرگ همچون شراره‌های آتش، بر سر و رویشان می‌بارید. گلوله‌ای یخی به برزنت اصابت کرد، آن را درید و به بازوی راشل خورد. راشل از آنچه می‌دید، حیرت کرد، اما لحظه‌ای بعد بهت و حیرت اولیه‌اش جای خود را به ترس و وحشتی کاستی‌ناپذیر داد. آن گلوله‌های یخی ساخته‌ی دست انسان بودند. گلوله یخی که روی آستین راشل بود، کاملاً گرد و شبیه گیلاسی بزرگ بود. بی‌شک این توپ‌های گرد با سطح صاف و براق، محصول دست انسان بودند.

- تگرگ‌های یخی...

راشل به دلیل دسترسی به مدارک نظامی، سلاح‌های آزمایشی جدید را که جنگ‌افزارهای پیشرفته IM نام داشتند، به خوبی می‌شناخت. مانند اسلحه‌هایی که گلوله‌های بسیار سخت برفی شلیک می‌کردند، اسلحه‌های بیابانی که در شن قرار می‌گرفتند و گلوله‌های شیشه‌ای شلیک می‌کردند، سلاح‌های آبی که با چنان شدتی گلوله‌ها را پرتاب می‌کردند که استخوان را

خرد می‌کرد. این سلاح‌ها در مقایسه با سلاح‌های قراردادی، مزیت بزرگی داشتند، زیرا برای ساخت گلوله‌های آنها، از مواد قابل دسترس استفاده می‌کردند و با استفاده از آنها، ارتش عملاً می‌توانست مقدار نامحدودی مهمات در اختیار داشته باشد، بی‌آنکه مجبور شود سلاح‌های سنگین قراردادی را به اردوگاه جنگی منتقل کند. راشل می‌دانست که گلوه‌های یخی که اکنون بر سرشان می‌بارید، از همان سلاح‌ها پرتاب می‌شد.

اتفاقی که اغلب در وزارت اطلاعات می‌افتاد، این بود که هرچه در مورد مسأله‌ای اطلاعات بیشتری کسب می‌کردند، ترس و هراسشان بیشتر می‌شد. راشل آرزو می‌کرد کاش چیزی در مورد این سلاح‌ها نمی‌دانست. زیرا با شناختی که از آنها داشت، تنها به یک نتیجه رسید: آن مهاجمین متعلق به یگان ویژه‌ی عملیات آمریکا بودند؛ تنها نیروهایی ارتش که حق استفاده از سلاح‌های آزمایشی IM در میادین جنگی را داشتند.

حضور یگان محرمانه‌ی نظامی در آن منطقه می‌توانست نتیجه هراس‌انگیزتری نیز داشته باشد: در این حمله غیرممکن بود جان سالم به در ببرند.

یکی از گلوله‌های یخی که از میان ابزار داخل سورتمه برای خود راه باز کرده بود، به شکم راشل اصابت کرد و به ناگاه رشته‌ی تمام افکار دلهره‌آمیز را از ذهنش زدود. با آنکه لباسش لفاف پر و ضخیمی داشت، اما احساس کرد مشتی حرفه‌ای و نامریی به شکمش خورده است. راشل که سرش سخت به دوران افتاده بود، به پشت افتاد و برای حفظ تعادلش، به وسایل روی سورتمه چنگ زد. تولاند طنابی را که نورا به آن وصل بود، رها کرد و جستی زد تا او را بگیرد. اما دیگر دیر شده بود. راشل به پشت پرت شد و وسایل را نیز با خود به عقب کشاند. سورتمه واژگون شد. و هر دو به میان انبوهی از ابزار الکترونیکی افتادند.

راشل که در شش‌هایش دیگر هوایی برای تنفس نداشت، با نفس بریده گفت: اینا...گلوله‌های یخی‌ان... باید فرار کنیم!

٤٩

به زعم گابریل، قطار متروی واشنگتن که اکنون ایستگاه فدرال تریانگل را ترک می‌کرد، تا به حال با این سرعت حرکت نکرده بود. بی‌اعتنا به اشکال نامعلومی که از کنارش می‌گذشتند، در گوشه‌ای خلوت، نشسته بود. پاکت قرمز مارجوری تنچ در آغوشش، گویی ده‌ها تن وزن داشت.

ترن که در مسیر دفتر سکستون شتاب گرفت، با خود گفت: *«باید همه چیزو به سکستون بگم! هر چه زودتر، بهتر...»*

در زیر نور ضعیف و متغیر قطار، احساس کرد دچار توهم و هذیان شده است. نورهای ضعیف و کم‌فروغ مانند روشنایی نورافکن‌های پی‌درپی، در بالای سرش با سرعت می‌گذشتند. تونل بزرگ مترو در نظرش همچون دره‌ای گود و تنگ بود. *«کاش یکی بهم می‌گفت اینا همه‌ش یه کابوسه.»*

چشمش به پاکت افتاد. عکسی را از داخلش بیرون کشید. نور سرد داخل قطار که گاهی خاموش و گاه روشن می‌شد، بر عکس تابیدن گرفت و با مشاهده‌ی عکس، لرزه بر اندامش افتاد. شتابان عکس را در پاکت گذاشت و درش را بست. *«دیگه تموم شد.»*

به محض آنکه قطار از تونل خارج شد، تلفن همراهش را برداشت و شماره‌ی تلفن شخصی سناتور را گرفت. تلفن روی ماشین سخنگو بود. تعجب کرد. شماره‌ی دفترش را گرفت. منشی تلفن را برداشت.

– من گابریل اشی هستم. سناتور اونجاست؟

منشی خشمگین می‌نمود: شما کجا بودید؟ سناتور دنبالتون می‌گشت.

– تو جلسه‌ی مهمی بودم که یه کم طول کشید. باید زودتر با سناتور حرف بزنم.

– باید تا فردا صبح صبر کنید. سناتور به مجتمع آپارتمانی وستبروک رفته.

مجتمع وستبروک، نام ساختمانی بود که سکستون وقتی به واشنگتن می‌رفت، آنجا اقامت می‌کرد. گابریل گفت: اما تلفن همراهش جواب نمی‌ده.

منشی خاطرنشان کرد: در تقویم، امشبو به یه ملاقات شخصی اختصاص داده بود. از اینجام خیلی زود رفت.

گابریل احساس کرد دچار توهم شده است. به کل فراموش کرده بود که سناتور برای آن شب برنامه‌ریزی کرده بود که در خانه تنها باشد. و معمولاً در چنین شب‌هایی دوست نداشت کسی مزاحمش شود. گابریل با خود گفت *«امشب فقط در صورتی درو برای من باز می‌کنه که آپارتمانش آتیش گرفته باشه، در غیر این صورت باید تا فردا صبح صبر کنم»*. گابریل در دل آرزو کرد کاش آپارتمان سکستون آتش بگیرد.

– باید فوراً پیداش کنی.

– غیرممکنه.

– اتفاق مهمی افتاده. باید...

– نمی‌تونید کتباً براش پیغام بفرستید. وقتی می‌رفت، پیجرشو روی میز گذاشت و گفت به هیچ دلیلی نباید مزاحمش بشم. خیلی جدی حرف می‌زد. «و بعد از مکثی کوتاه گفت» مثل همیشه.

– *لعنتی!* خیله‌خب. ممنون.

تماس را قطع کرد. صدای ضبط شده‌ی کوپه‌ی قطار، نام ایستگاه را اعلام کرد. گابریل چشمانش را بست و سعی کرد افکار هراس‌انگیز را از ذهنش بزداید. بار دیگر درخواست ناجوانمردانه‌ی تنچ را در ذهن مرور کرد: *«درست‌ترین کارو انجام بده. اظهارنامه‌ای رو امضا کن و به حقیقت اعتراف کن.»*

قطار که زوزه‌کشان به ایستگاه رسید، گابریل کوشید تجسم کند که اگر عکس‌ها چاپ شوند، واکنش سناتور چه خواهد بود. اولین فکری که به ذهنش متبادر شد، او را متعجب ساخت. *«عکس‌ها رو انکار می‌کنه.»*

به‌راستی باید در مورد کاندیدایی که حمایتش می‌کرد، این‌گونه فکر کند؟ *«آره کل ماجرا رو تکذیب می‌کنه. این منطقی‌ترین واکنش ممکنه.»*

اگر بی‌آنکه گابریل به حقیقت اعتراف کند، عکس‌ها به دست جراید می‌افتاد، سناتور با قاطعیت اعلام می‌کرد که تمام این داستان‌ها دروغ‌های شرم‌آوری بیش نیست. برای مونتاژ عکس از طریق رایانه، کافی بود فردی ماهر، تعدادی عکس را کنار هم قرار دهد، سر یکی را روی بدن دیگری بگذارد و عکس جدیدی را مونتاژ کند. گابریل می‌توانست چهره‌ی قاطع سناتور را تجسم کند که به دوربین‌های تلویزیونی خیره می‌شد و کل ماجرا را تکذیب می‌کرد. شک نداشت که سناتور می‌توانست تمام دنیا را متقاعد کند که این عکس‌ها برای خدشه‌دار کردن محبوبیت و وجهه‌ی شخصی او مونتاژ شده‌اند. سناتور با عصبانیت در مقابل این اتهامات می‌ایستاد و حتی ثابت می‌کرد که خود رییس‌جمهور دستور انجام این کار را داده است.

«پس عجیب نیست که کاخ سفید تا حالا این عکسا رو چاپ نکرده.» فهمید که چاپ این عکس‌ها به ضرر خود رییس‌جمهور تمام می‌شد.

با این فکر امیدوار شد.

«کاخ سفید نمی‌تونه یه عکسو به‌عنوان مدرک واقعی، رو کنه.» به ناگاه همه چیز برایش قابل فهم شد. کاخ سفید به اعتراف او نیاز داشت، چون در غیر این صورت آن عکس‌ها دیگر ارزشی نداشت. خوش‌بینی‌اش نسبت به کل ماجرا، کمی از ترس و وحشتش کاست.

قطار که ایستاد و درهایش باز شد، احتمال دیگری به ذهن گابریل رسید که به واسطه‌ی آن، یکی دیگر از درهای بسته‌ی فکرش باز شد.

«شاید داستان رشوه‌گیری‌های غیرقانونی هم دروغ باشه.»

در این مورد هم مدرک معتبری در دست نداشتند، فقط کپی حساب‌های جاری بانکی و عکسی نامشخص از سکستون در یک گاراژ که به راحتی می‌شد آن را تکذیب کرد.

گابریل با خود گفت *«سناتور بی‌گناهه!»*. کاخ سفید که دچار معضلات بزرگی شده، تصمیم گرفته بود گابریل را مجبور کند در مقابل مردم به ارتباطش نامشروعش با سناتور اعتراف نماید. آنان نیاز داشتند که گابریل رسماً از سناتور جدا شود و بعد او را رسوا کنند. تنچ به او گفته بود «تا

اونجا که می‌تونی ازش دوری کن». فقط تا ساعت ۸ شب وقت داشت. با خود اندیشید *«همه چی درست می‌شه. به جز یه چیز...»*

تنها چیزی که گابریل فراموش کرده بود، ای‌میل‌های ضدناسایی بود که تنچ برایش فرستاده بود و تنها معنایی که به ذهنش متبادر می‌کرد، این بود که ناسا می‌خواست سکستون را تحریک کند تا موضع خود را علیه ناسا استحکام بخشد تا بعد بتواند از این موقعیت علیه خود او استفاده کند. *«اما چرا این‌طوری؟»* گابریل متوجه شد که فرستادن آن ای‌میل‌ها دلیل منطقی داشته است. *«ممکنه تنچ اونا را ننوشته باشه؟»*

شاید تنچ فهمیده بود که خائنی از بین افراد کابینه‌ی رییس‌جمهور این اطلاعات را برای گابریل فرستاده، او را اخراج کرده، بعد خودش وارد بازی شده و آخرین ای‌میل را خود او نوشته بود تا با گابریل قرار ملاقات بگذارد. *«او وانمود کرد که اطلاعات ناسا رو خودش برام فرستاده تا منو گیر بندازه.»*

درهای قطار بسته شد و قطار زوزه‌کشان حرکت کرد.

گابریل به پیاده‌رو نگریست. هجمه‌ی افکار به ذهنش یورش برد. نمی‌دانست افکارش درست و واقعی‌اند، یا واهی و نادرست، اما به هر حال اتفاقاتی افتاده بود و او مطمئن بود که باید بدون فوت وقت با سناتور حرف بزند، پس فرقی نمی‌کرد آن شب، شب ملاقات‌های خصوصی سناتور باشد.

پاکت عکس‌ها را محکم در بغل فشرد. ایستگاه بعد از قطار پیاده شد. باید به مقصد بعدی می‌رفت.

مجتمع آپارتمانی وستبروک.

۵۰

«بجنگ یا فرار کن.»

تولاندِ زیست‌شناس، با تغییرات فیزیولوژیکی بدن هنگام رویارویی با خطر آشنا بود. آدرنالین در خون ترشح می‌شد، ضربان قلب افزایش می‌یافت و به مغز همان فرمان غریزی کهن را می‌داد: بجنگ یا پا به فرار بذار.

غریزه‌اش به او پیشنهاد فرار می‌داد، اما منطق به او می‌گفت که طنابش هنوز به نورا متصل است و از طرفی سرپناهی هم نداشت. تنها پناهگاهشان، ساختمان گنبدی ناسا بود، اما مهاجمین که معلوم نبود چی کسانی بودند، در رفیع‌ترین نقطه‌ی آن سرزمین سکنی گزیده و امکان پناهگیری آنان را سلب کرده بودند. پشت سرش، سرزمین یخبندان مایلن، به وسعت ۳ کیلومتر قرار داشت که با شیبی تند به دریا منتهی می‌شد. گریز در این مسیر به معنای پناه بردن به خشمگین‌ترین عنصر طبیعت بود. او نمی‌توانست همراهانش را ترک کند. از نورا و کورکی که هنوز به آنها متصل بودند، خبری نبود.

تولاند کنار راشل ماند. تگرگ‌های یخی همچنان بر بدنه‌ی سورتمه‌ی واژگون شده می‌کوفتند. تولاند ابزار پراکنده بر زمین را کاوید تا بلکه اسلحه، رادیویی... یا چیزی مشابه آنها بیابد.

راشل که هنوز نفس نفس می‌زد، فریاد زد: بدو!

ناگهان بارش تگرگ پایان یافت. علی‌رغم باد تند و شدید، شب آرامش را بازیافته بود... گویی رفته‌رفته توفان از آن سرزمین رخت برمی‌بست. تولاند که محتاطانه اطرافش را می‌نگریست، تصویر حیرت‌انگیزی را دید که نظیرش را هرگز ندیده بود.

تولاند که بی‌هیچ تقلایی خود را از تاریکی پیرامونش به روشنایی می‌کشاند، سه انسان شبح‌گون را دید که با اسکی به‌طرفشان می‌آمدند. لباس‌های سراپا سفید بر تن و تفنگ‌هایی در دست داشتند که تولاند نظیرشان را ندیده بود. اسکی‌هایشان نیز عجیب و غریب بود.

آنها به آرامی کنار نزدیک‌ترین قربانی، نورا مانگور که از هوش رفته بود، ایستادند. گویی می‌دانستند فاتح جنگ هستند. تولاند وحشت‌زده زانو زد و زیرچشمی به آن سوی سورتمه نگریست و مهاجمین را که با

عینک‌های الکتریکی عجیب به اطرافشان نگاه می‌کردند، زیر نظر گرفت. حس خوبی نداشت.

دلتا-۱ با مشاهده‌ی زنی که بی‌هوش در برابرش افتاده بود، به هیچ‌وجه احساس ترحم و ندامت نکرد. او موظف به اجرای دستورات بود، بی‌آنکه دلیلشان را جویا شود.

زن لباس عایق‌دار مشکی به تن داشت. یک طرف صورتش زخمی شده بود و بریده و کوتاه نفس می‌کشید. یکی از گلوله‌های یخی به سر او خورده و بی‌هوشش کرده بود.

مأموریت آنها دیگر به پایان رسیده بود. دلتا-۱ کنار زن زانو زد و همراهانش سلاح‌هایشان را به سوی هدف‌های بعدی قراول رفتند: مرد ریزنقشی بی‌هوش روی زمین افتاده بود و کمی آن سوتر، دو قربانی دیگر، پشت سورتمه‌ی سرنگون شده، پنهان شده بودند. آنها باید با کمال آرامش عملیات را به پایان می‌رساندند. سه نفر دیگر مسلح نبودند و نمی‌توانستند بگریزند. در حرفه‌ی آنها عجله به مفهوم بی‌احتیاطی بود. «*هرگز کارتونو بی‌دقت انجام ندید، مگر اینکه اصلاً نیازی به دقت نباشه. در آن واحد فقط به دشمن فکر کنید.*» مردان گروه Delta Force به سلاح‌هایی مجهز بودند که می‌توانست چندین نفر را یک‌جا از پا درآورد. باید سریع‌تر کارشان را انجام می‌دادند و از آن سرزمین می‌رفتند، بی‌آنکه ردی از خود برجای بگذارند. درست مانند جادوگرها.

دلتا-۱ که کنار زن بی‌هوش چمباتمه زده بود، دستکشش را درآورد و گوله برفی درست کرد. دهان قربانی را کاملاً باز نمود و برف را در دهانش چپاند. تمام دهانش را از برف پر کرد. او تا ده دقیقه دیگر می‌مرد.

این روش که توسط مافیای روسیه ابداع شده بود، مرگ سرد نام داشت. پیش از آنکه برف آب شود، قربانی خفه می‌شد، اما بدنش مدتی طولانی گرم می‌ماند تا آنکه کاملاً یخ می‌زد. در این قتل‌ها اگر به کسی مظنون می‌شدند، نمی‌توانستند سلاح جرم یا ردی از خشونت بیابند. گلوله‌های

برفی از جنس محیط پیرامونشان بودند و زخم روی صورت آن زن می‌توانست در اثر زمین خوردن شدید روی یخ‌ها ایجاد شود. حادثه‌ای که با وجود این باد تند و شدید، کاملاً طبیعی می‌نمود. شاید دیر یا زود بازی لو می‌رفت، اما قطعاً باید زمان زیادی را صرف کشف حقیقت می‌کردند.

سه نفر دیگر نیز بی‌خطر بودند و به همین طریق به قتل می‌رسیدند. سپس دلتا-۱ آنها را سوار سورتمه می‌کرد و صد متری از آنجا دور می‌نمود، مجدداً طناب‌هایشان را به هم وصل و همان جا رهایشان می‌کرد تا چند ساعت بعد یخ بزنند. وقتی برای نجاتشان می‌آمدند، درشگفت می‌ماندند که چرا آنان را دورتر از مقصد اصلیشان یافته‌اند، اما مرگشان هیچ‌کس را متعجب نمی‌ساخت، زیرا فکر می‌کردند مشعل‌ها خاموش شده و راه را گم کرده‌اند. زمان نیز همچون همیشه با بی‌رحمی سپری می‌شد. گم کردن راه در سرزمین پوشیده از برف و یخ مایلن می‌توانست دام مرگباری باشد.

دلتا-۱ گلوی زن را کاملاً از برف پر نمود و پیش از آنکه سراغ سایرین برود، طنابش را پاره کرد. در فرصت مناسب، دوباره آن را به طناب سه نفر دیگر گره می‌زد. نمی‌خواست دو نفری که پشت سورتمه مخفی شده بودند، او را نجات دهند.

مایکل تولاند شاهد بی‌رحمانه‌ترین جنایتی بود که قادر به باورش نبود. سه مهاجم پس از آنکه نورا مانگور را از طنابش جدا کردند، سراغ کورکی رفتند. «*باید یه کاری بکنم.*»

کورکی به هوش آمده بود، ناله می‌کرد و می‌کوشید بنشیند. یکی از مهاجمین او را به زور به پشت خواباند. سوار بر پیکرش شد و دست‌هایش را روی زمین برفی میخکوب نمود و روی زانوهای کورکی نشست. کورکی از سر درد فریاد کشید و بلافاصله باد مجنون و وحشی فریادش را بلعید.

ترس تمام وجود تولاند را انباشت. به میان ابزاری که از سورتمه سرریز شده بود، پناه گرفت. «*باید یه کاری بکنم. باید یه اسلحه یا چیزی شبیه اون پیدا کنم!*» اما چیزی جز مشتی وسایل و ابزار علمی که در اثر برخورد

گلوله‌های یخی متلاشی شده بودند، نیافت. در کنارش، راشل که هنوز گیج و منگ بود، به عصای کوهنوردی‌اش تکیه زد و کوشید بنشیند. «فرار کن... مایک.»

تولاند چشمش به عصای کوهنوردی راشل افتاد. از آن می‌شد به‌عنوان سلاح استفاده کرد. اما با خود فکر کرد، مگر با این عصای کوچک کوهنوردی، در حمله به سه مرد مسلح، چقدر شانس داشت.

این کار خودکشی بود.

راشل که نشست، تولاند متوجه‌ی چیزی در پشت او شد. کوله‌پشتی سنگین کوهنوردی. خود را تا آنجا کشاند کوله را بغل کرد تا داخل آن تفنگ یا رادیویی بیابد. داخل آن پارچه بزرگ تاخورده‌ای از جنس پولیستر یافت. پارچه‌ای شبیه آن را در کشتی اقیانوس‌پیمایش داشت. آن در واقع بالون کوچک هواشناسی بود که برای حمل ابزار مشاهده و تشخیص استفاده می‌شد و در شرایط فعلی به هیچ کاری نمی‌آمد. تولاند که سر و صدای فزاینده‌ی مقاومت‌های کورکی را می‌شنید، ناتوانی‌ای را حس کرد که تا به حال تجربه‌اش نکرده بود. احساس درماندگی، ناامیدی و شکست می‌کرد. در ذهنش تصاویری از خاطرات دوران کودکی که مدت‌ها پیش فراموششان کرده بود، نقش بست؛ اتفاقی که معمولاً پیش از مرگ برای هر کسی می‌افتاد. لحظه‌ای خود را در قایق *سن پدرو* یافت، آنجا که می‌کوشید سرگرمی قدیمی دریانوردان را بیاموزد: پریدن بر روی بادبان سه گوش. به رفیع‌ترین نقطه‌ی قایق صعود کرد، پرید و بر روی آب به پرواز درآمد و لبخندزنان، همچون کودکی آویزان از طناب ناقوس کلیسا، به میان بادبان سه گوش که باد شده بود، سقوط کرد.

لحظه‌ای چشمش به بالن پولیستری که در دست داشت، افتاد. بلافاصله فکرش که همچنان در خاطرات دور پرسه می‌زد، راه‌حلی را پیشنهاد داد: *«پرواز و پریدن بر روی بادبان سه‌گوش»*.

تولاند که حفاظ بالن را پاره می‌کرد، کورکی همچنان با حریف بی‌رحمش در ستیز بود. نمی‌توانست خود را گول بزند. تلاشش چون شلیک

تیری در تاریکی بود. اما اگر دست روی دست می‌گذاشت، مطمئناً مرگ گریبان تک‌تکشان را می‌گرفت. پارچه پولیستری را بیرون آورد، بر روی قلاب پارچه نوشته بود: *«توجه: وقتی سرعت باد بیش از بیست کیلومتر در ساعت است، از این بالن استفاده نکنید.»*

«برو به جهنم!» تای پارچه را با قدرت باز کرد. به‌طرف راشل پیش رفت و کنارش تکیه داد. تولاند که با فریاد به او گفت «سرشو بگیر!» ترس را در چشم‌های راشل خواند.

سرانجام پارچه کاملاً باز شد و قلاب بالن را بـه یکی از چنگک‌های کوهنوردی‌اش انداخت. به پهلو غلتید و آن را به یکی از چنگک‌های راشل نیز وصل نمود.

حالا از پشت به هم متصل بودند. طناب از میان آن دو می‌گذشت، به کورکی که همچنان در ستیز بود، ختم می‌شد و ده متر آن سوتر، به طناب گسسته‌ی نورا مانگور منتهی می‌گشت.

با خود گفت: *«نورا مرده و دیگه نمی‌شه براش کاری کرد.»*

مهاجمین روی بدن کورکی که همچنان می‌جنگید، چمباتمه زده بودند. مشتی برف برداشته و آن را به زور در دهان او چپاندند. تولاند دریافت که نباید وقت تلف کند.

بالن را از راشل گرفت. پارچه به سبکی کاغذ، اما محکم بود.

- کار دیگه‌ای نمی‌شه کرد. خودتو محکم نگه دار.

راشل متوجه منظورش نشد: مایک چی می‌گی؟

تولاند پارچه پولیستر را به هوا پرتاب کرد، درست بالای سرشان. باد هوهوکشان آن را بالا برد و همچون چتر نجاتی گرفتار توفان، آن را گسترد. بلافاصله باد در پارچه جریان یافت و بالن با صدایی مهیب باز شد. تولاند بلافاصله متوجه شد که بازیچه‌ی باد خشمگین خواهند شد. ظرف چند ثانیه باد او و راشل را از زمین کند و آنان را به‌طرف پایین کشاند. لحظه‌ای بعد طنابی که به کورکی وصل بود، کشیده شد. بیست متر عقب‌تر، دوست وحشت‌زده‌شان، از زیر پاهای مهاجمین گیج و سردرگمش لیز خورد و

طناب با سرعت زیاد او را با خود برد. کورکی با سرعت هرچه تمام‌تر روی یخ‌ها سُر می‌خورد. کمی مانده به سورتمه‌ی واژگون شده، فریادی از سر ترس برکشید و با حرکتی زیگزاگ پیش رفت. طناب دوم که قبلاً به نورا مانگور متصل بود، در کنار کورکی، روی زمین برفی کشیده می‌شد.

تولاند با خود تکرار کرد «*تو هیچ کاری برای نورا نمی‌تونستی بکنی.*»

آن سه همچون عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی، به‌طرف پایین لیز می‌خوردند و گلوله‌های یخی نیز در تعقیبشان. تولاند دریافت که دیگر فرصت از چنگ مهاجمین گریخته است. پشت سرش سربازان سفیدپوش از نظر ناپدید شدند و به تدریج به نقطه‌ای روشن در زیر نور مشعل‌ها مبدل گشتند. تولاند گمان کرد لفاف لباسش در اثر اصطحکاک با یخ‌ها پاره شده و طعم شیرین فرارشان دیری نخواهد پایید. سه کیلومتر جلوتر، سرزمین پوشیده از برف مایلن به تکه یخ‌هایی با شیب بسیار تند منتهی می‌شد و فراسوی آن، با جهشی سی متری، به میان موج‌های سرکش و کشنده‌ی دریای قطب شمال سقوط می‌کردند.

۵۱

مارجوری تنچ سرخوش و خندان، وارد دفتر ارتباطات کاخ سفید شد؛ بخش مجهز به رایانه‌های تخصصی که اطلاعات آماده شده در طبقات بالاتر را به دفتر مطبوعات انتقال می‌داد. ملاقاتش با گابریل رضایت‌بخش بود. مطمئن نبود بتواند اعتراف‌نامه‌ی امضا شده‌ای از او بگیرد، اما می‌دانست ضربه‌ی مهلکی به او زده است.

با خود گفت: «*به نفعشه سناتور رو کنار بذاره. این دختر بیچاره نمی‌دونه سقوط سناتور سکستون چقدر به ضررش تموم می‌شه.*»

تا ساعاتی، بعد رییس‌جمهور با اعلام کشف شهاب‌سنگ، سناتور را به زانو درمی‌آورد. دیگر کار از کار گذشته بود. ارتباط ناشایست گابریل و سناتور و رسوایی آنها در مطبوعات، برای هردویشان خانمان‌برانداز بود.

در عالم سیاست، تنها پیروزی در انتخابات مطرح نبود، بلکه قبضه‌ی قدرت و پیروزی بدون مسایل حاشیه‌ای مهم بود. فاتح انتخابات تنها از این طریق می‌توانست حرفش را با قدرت هر چه تمام‌تر بر کرسی بنشاند. در طول تاریخ، رؤسای جمهور منسوب در کاخ سفید با حداقل آرا در انتخابات، تنها مدت کوتاهی در کسوت ریاست ماندند و در اوج ضعف و ناتوانی برکنار شدند.

اکنون فرصت ایده‌آلی فراهم شده بود تا از دو جنبه‌ی سیاسی و مهم‌تر از آن، اخلاقی، به کابینه انتخاباتی سکستون ضربه بزنند. این استراتژی در واقع نوعی تاکتیک نظامی بود. حمله از دو سو معمولاً مؤثرتر واقع می‌شد. به‌ویژه زمانی که به دو جنبه‌ی کاملاً متفاوت کابینه حمله‌ور می‌شدند، یعنی خط مشی سیاسی کاندیدا و شخصیت او. دفع حمله‌ی سیاسی مستلزم ظرفیت و توان منطقی و دفع حمله شخصی مستلزم درد و محنت فراوان بود. مقابله‌ی همزمان با هر دوی این حملات، به تعادلی تقریباً غیرممکن نیاز داشت.

آن شب سناتور سکستون خود را در موقعیتی می‌یافت که مجبور می‌شد با پیروزی رؤیایی ناسا، از میدان رقابت بیرون برود و اگر مجبور می‌شد از موضع خود علیه ناسا استفاده کند، با اعتراف‌نامه‌ی مشاور ارشد کابینه‌اش و چاپ آن در جراید، متهم می‌شد و شرایطش وخیم‌تر می‌گشت.

در آستانه‌ی درِ دفتر ارتباطات کاخ، مارجوری تنچ نبرد قریب‌الوقوعی را حس کرد. سیاست، خودِ نبرد بود. نفس عمیقی کشید و نگاهی به ساعتش انداخت. ۶:۱۵ بعدازظهر.

وارد دفتر شد.

دفتر ارتباطات کاغذ سفید، اتاق کوچکی بود که تنها پنج نفر در آن کار می‌کردند، اما مؤثرترین و مهمترین بخش اطلاع‌رسانی دنیا به شمار می‌رفت.

حالا هر پنج نفرشان همچون شناگرانی در انتظار شلیک شروع مسابقه، مقابل دستگاه‌هایشان نشسته بودند.

مارجوری تنچ جدیت را در چشمان تک‌تکشان خواند.

همواره در شگفت بود که این دفتر کوچک تنها با دو ساعت کار خبررسانی، چطور می‌توانست بیش از یک‌سوم مردم جهان را زیر پوشش خبری خود قرار دهد. آنان از طریق دستگاه‌های پیشرفته الکترونیکی به ده‌ها هزار منبع اطلاعاتی- از شبکه‌های بزرگ تلویزیونی گرفته تا شبکه‌های محلی کوچک- دسترسی داشتند و می‌توانستند تنها با فشار چند دکمه، با تمام دنیا ارتباط برقرار کنند.

این رایانه‌ها از طریق رادیو، تلویزیون، جراید و سایت‌های اینترنتی با تمام دنیا ارتباط داشتند. سایت‌های خبری آنها شامل برنامه‌های تولیدی بود که از طریق ای‌میل در اختیار مخاطبین قرار می‌گرفت. آنها دایم با شبکه‌های معتبر و خبرگزاری‌های خارجی در تماس بودند، اما به محض ورود خبرهای ویژه رییس‌جمهور، ارتباط را موقتاً قطع می‌کردند و اخبار ویژه کاخ سفید را به سمع و نظر همگان می‌رساندند.

خانم تنچ مانند ژنرال هادی مانور نظامی، در سکوت، به سمت میز کپی اوراق رفت و اطلاعیه مهم رییس‌جمهور را خواند. از خنده روده‌بُر شد. خبر مهمی که آماده‌ی انتقال به تمام خبرگزاری‌ها بود، بیشتر به آگهی تبلیغاتی شباهت داشت. اما رییس‌جمهور به دفتر ارتباطات دستور داده بود که در اسرع وقت آن را در تمام شبکه‌ها پخش کنند. متن خبر، سرشار از الفاظ مهم و کلیدی، اما ساده و تحریف‌ناپذیر بود:

«مبدأ خبر: دفتر ارتباطات کاخ سفید

موضوع خبر: پیام ویژه‌ی رییس‌جمهور

رییس‌جمهور آمریکا امشب رأس ساعت ۸ شب، کنفرانس مطبوعاتی ویژه‌ای را ترتیب خواهد داد. تا این لحظه موضوع کنفرانس امشب هنوز محرمانه مانده است. ارتباط مستقیم با کاخ سفید به طور سمعی و بصری، از کانال‌های عادی تلویزیون نیز پخش خواهد شد.»

مارجوری تنچ کاغذ را روی میز گذاشت، نگاهی به اطرافش افکند و به دستور رییس‌جمهور، متن کامل پیام را شتابان نزد کارکنان دفتر ارتباطات برد.

سیگاری روشن کرد و پکی به آن زد. دودش را بیرون فرستاد و خنده‌کنان گفت: خانم‌ها و آقایان، وقتشه موتورهاتونو روشن کنید!

۵۲

فکر راشل کار نمی‌کرد. شهاب‌سنگ، تصویر اسرارآمیز رادار، جسد مینگ و آن حمله‌ی خوفناک، تمام فکرش را مشغول کرده بود. حالا تنها به یک چیز می‌اندیشید: زنده ماندن.

راشل بر یخ‌های مایلن که همچون جاده‌ای صاف و مه‌آلود و بی‌انتها می‌نمود، لیز می‌خورد و پایین می‌رفت. نمی‌دانست بدنش از فرط ترس و وحشت بی‌حس شده یا لفاف ضخیم لباس از بدنش محافظت کرده بود که هیچ دردی را حس نمی‌کرد.

او و تولاند با طنابی به هم متصل بودند و جلوتر از آنها، بالون پر از باد، مانند چتر نجاتی که اتومبیلی با سرعت زیاد آن را همراه خود بکشد، روی برف‌ها می‌چرخید و پیش می‌رفت. پشت سرشان، کورکی همچون یدک‌کشی بدون کنترل، به هر سو منحرف می‌شد. چراغ‌هایی که مکان متجاوزان را نشان می‌داد، رفته‌رفته در دوردست‌ها ناپدید می‌گشت. صدای تماس لباسشان با یخ‌ها با افزایش سرعت، بیشتر می‌شد. نمی‌شد بُرد سرعتشان را حدس زد، اما باد با سرعت ۱۰۰ کیلومتر در ساعت می‌وزید و نبود اصطحکاک، لحظه به لحظه بر سرعتشان می‌افزود. بالن مقاوم پولیستری گویی قصد توقف یا رها کردن بارش را نداشت.

راشل با خود گفت «*باید یه طوری اونو از خودمون جدا کنیم*». آنها مستقیماً از خطری مرگبار به سوی خطری مرگبارتر می‌شتافتند. «*تا دریا فقط یک کیلومتر و نیم مونده.*» تجسم آب‌های سرد اقیانوس، بار دیگر ترس کهنه‌اش را تداعی نمود.

توفان سهمگین به تدریج بر سرعتش می‌افزود. پشت سرشان کورکی از سر ترس نعره می‌کشید. راشل دریافت که تا چند دقیقه دیگر، به کوه‌های یخی برخورد خواهند کرد.

گویی تولاند نیز به همین می‌اندیشید، زیرا ناباورانه کوشید حلقه‌ی بالون را که به بدنشان چسبیده بود، جدا کند.

تولاند فریاد زد: نمی‌تونم بازش کنم. تا می‌تونی طنابو بکش به سمت خودت.

راشل امیدوار بود که توفان لحظه‌ای اعلام آتش‌بس کند تا قدرت مانور بیشتری داشته باشند، اما باد سرد قطبی همچنان می‌وزید. راشل همچنان با بالون در ستیز بود. کوشید نوک کفش عاجدارش را در یخ‌ها فرو ببرد. لحظه‌ای سرعتش کاهش یافت. «*حالا وقتشه!*» فریادکشان پایش را بالا برد. لحظه‌ای طناب شل شد و تولاند آن را به‌طرف پایین کشید و کوشید قلاب را از چنگک کوهنوردی‌اش جدا کند. اما تلاشش عقیم ماند.

راشل فریاد زد: یه بار دیگه امتحان کن.

این بار هر دو همزمان نوک کفش‌هایشان را در برف فرو بردند، با این شگرد مقدار محسوسی از سرعت بالون کاسته می‌شد.

«حالا!»

با فریاد تولاند، هر دو بالن را کشیدند. بالن بار دیگر در مقابلشان جستی زد. تولاند با فشار انگشت شستش، قلاب را چرخاند و سعی کرد آن را آزاد کند. فاصله‌اش با قلاب کم بود، اما باید طناب شل‌تر می‌شد. معمولاً نسرا را از بهترین چنگک‌ها و عصاهای کوهنوردی استفاده می‌کرد تا تحمل کشش‌ها و فشارهای زیاد را داشته باشند.

ناگهان شوخی کشنده‌ای به ذهن راشل خطور کرد. «نکنه *آخرش با همین چنگک‌ها بمیریم؟*»

تولاند فریاد زد: یه بار دیگه!

او با تمام وجود و قدرتش برای حفظ جانشان می‌جنگید. راشل کوشید پاهایش را به زمین قلاب کند. کمرش را خم کرد و کوشید تمام وزنش را روی نوک کفش‌هایش بیندازد. تولاند نیز در پی او، همین کار را کرد. راشل ترسید مچ پایش بشکند.

تولاند تکرار می‌کرد: مقاومت کن... مقاومت کن!

به محض آنکه سرعتشان کاهش یافت، حلقه را پیچاند تا آن را از چنگک رها کند. عاج‌های کفش راشل در اثر فراز و فرودهای بسیار، از کفش جدا شد و در تاریکی پشت سرشان غلتید و به کورکی خورد. بالون بار دیگر به مانعی برخورد و تکان شدید به راشل و تولاند تحمیل نمود که در اثر آن چنگک از دستان تولاند رها شد. «*لعنتی!*»

بالن پولیستر با سرعتی فزاینده به مسیر خود ادامه داد و آنان را شتابان به سوی دریا کشاند. پیش از آنکه به تخته‌سنگ‌ها و پرش سی متری از روی آنها برسند، خطر دیگری در کمینشان بود. سه دیوار عظمیم یخی درست مقابلشان قرار داشت. علی‌رغم لباس‌های محکمی که به تن داشتند، حتی فکر پریدن از آن دیوارهای عظیم، لرزه شدیدی بر اندامشان افکند.

راشل که همچنان با بالون در ستیز بود، کوشید خود را از آن جدا کند. بلافاصله صدای تیک‌تاک موزونی بر روی یخ‌ها به گوشش رسید. تکه‌ای فلزی از عصای کوهنوردی راشل جدا و روی برف‌ها پرتاب شد. از فرط ترس، عصای سبک و آلومینیومی آویزان از کمربندش را فراموش کرده بود. نگاهی به طناب نایلونی و ضخیم بالن انداخت. به‌طرف عصایش خیز برداشت. محکم دسته‌ی آن را گرفت، آن را به سوی خود کشید، همچنان که طناب پلاستیکی را در دست داشت، به پهلو خوابید و کوشید دستش را بالای سرش ببرد تا با تیغ عصا طناب را پاره کند.

تولاند فریاد زد: آره!

او نیز سعی کرد عصایش را بیابد. راشل به پهلو سُر خورد و با دستان کشیده بالای سرش، همچنان به بریدن طناب ادامه داد. طناب بسیار محکم بود و تار و پود نایلونی آن گویی قصد پاره شدن نداشت. تولاند نیز با تیغ عصایش کوشید کمی پایین‌تر از آن را ببرد. رشته‌های طناب رفته‌رفته از هر دو سو پاره می‌شد.

راشل با خود گفت: «*بالاخره پاره‌ش می‌کنیم.*»

ناگهان چتر پولیستری در برابرشان به هوا رفت. راشل هراسان دریافت که به دیوارهای عظیم یخی رسیده‌اند. پیش از برخورد، دیوار یخی در برابرشان عرض‌اندام نمود. راشل با قدرت پهلویش را به زمین کوبید، بلکه جلوی سرعت را بگیرد. نفسش بند آمده بود. عصا از دستش رها شد. از دیوار یخی بالا رفتند. مانند اسکی بازی که از سکوی پرش روی آب بپرد، احساس کرد بدنش در هوا به پرواز درآمده است. حد فاصل بین دیوارها را از سر گذراندند، اما طناب همچنان آنها را بالا نگه داشته بود. لحظه‌ای چیزی در برابرش هویدا شد. دو دیوار یخی عظیم دیگر، یک کوه یخی کوچک و بعد سراشیبی تند منتهی به دریا.

راشل از ترس گویی در درونش فریاد برآورد. صدای فریادهای کورکی نیز در فضا پژواک یافت. اولین دیوار یخی را از سر گذراندند. همچنان در هوا معلق بودند. بالون همچون حیوانی وحشی که از دام شکارچیان بگریزد، فضا را شکافت و شتابان طی طریق کرد.

بلافاصله صدای ضربه‌ای شدید، همچون شلیکی در دل تاریک شب، بالای سرشان طنین افکند. طناب پاره شد و سر آن به صورت راشل خورد. بالون متورم سرانجام از بارش جدا شد و به سمت دریا چرخید.

در مقابلشان دیوار برفی دیگری سر به آسمان سایید و راشل خود را آماده‌ی برخورد با آن نمود. آن را نیز از سرگذراندند و در گودال بعدی افتادند. لفاف متورم لباسشان تا حدی از شدت این ضربات می‌کاست. دنیا که دور سرشان چرخیدن گرفت، راشل دریافت که به سمت شیار مرکزی روی زمین سُر می‌خورند. ناگهان دست‌ها و پاهایش را از هم گشود و

کوشید پیش از برخورد با آن از سرعتشان بکاهد. کاهش سرعتش چندان محسوس نبود و همراه تولاند از دیوار بعدی بالا رفتند. بالای دیوار احساس بی‌وزنی کردند و بار دیگر به‌طرف پایین لیز خوردند. راشل وحشت‌زده، دریافت که به‌طرف دیوار یخی بعدی می‌روند... که در واقع سی متر انتهایی سرزمین مایلن بود و در نهایت به دریا می‌رسید. راشل به تدریج متوجه شد که وزن کورکی سبب کاهش سرعتشان شده است. اما این نزول سرعت بسیار کم بود و خیلی دیر اتفاق افتاد. چیزی نمانده بود به انتهای راه برسند. راشل از سر ناامیدی فریاد کشید. سرانجام افتادند. به دریا پرت شدند. آخرین حس راشل، سقوط در دریا بود.

۵۳

مجتمع آپارتمانی وستبروک، از معدود آپارتمان‌های شیک و بی‌نظیر واشنگتن بود. گابریل شتابان درِ گردان ساختمان را پشت سر نهاد و وارد سالنی شد که صدای گوشخراش چیزی در آن طنین افکند.

نگهبان ساختمان از دیدن گابریل متعجب ماند: خانم اشی؟ به من نگفته بودن قراره امروز بیایید اینجا.

گابریل دفتر ثبت دیدارکنندگان را امضا نمود.

- دیر رسیدم.

ساعت دیواری ۲۲: ٦ دقیقه بعدازظهر را نشان می‌داد. نگهبان سرش را خاراند.

- سناتور فهرست مهمانانو به من دادن، اما شما بین اونا نیستید.

گابریل با لبخندی شتاب‌زده پاسخ داد: ایشون همیشه نزدیکانشونو فراموش می‌کنن.

سپس به سمت آسانسور گام بلندی برداشت. نگهبان آزرده می‌نمود.

– بهتر بود اول ورودتونو اعلام کنم.
– ممنون. «سپس داخل آسانسور پرید و گفت» تمام تلفناشونو قطع کردن.

در طبقه نهم وارد راهروی مجللی شد. انتهای راهرو، مقابل درب آپارتمان سکستون، محافظ شخصی درشت‌اندام، با بی‌حوصلگی نشسته بود. گابریل از اینکه او را در این حال دید، حیرت نکرد. اما مأمور از دیدن او متعجب ماند. برپا ایستاد.

گابریل که هنوز در میانه راهرو بود، به‌طرف او پیش رفت: می‌دونم امشب مخصوص قرارهای ویژه و خصوصی سناتوره و نباید کسی مزاحمش بشه.

نگهبان سردرگم گفت: به من دستور دادن که هیچ‌کسی رو داخل راه ندم...

– کار فوری دارم.

مرد راهش را سد کرد و گفت: ایشون قرار شخصی و محرمانه دارن.

گابریل پاکتی را که مهر ویژه کاخ سفید روی آن خورده بود، از زیر بغلش بیرون آورد و در برابر چشمان نگهبان گرفت: واقعاً، من از کاخ سفید میام. باید همین الان این اطلاعاتو به سناتور بدم. دوستان قدیمی که امشب با سناتور قرار دارن، فرقی نمی‌کنه کی باشن، باید چند دقیقه‌ای اونو تنها بذارن. حالا برو کنار رد شم.

مهر ریاست‌جمهوری لرزه بر اندام مأمور انداخت.

گابریل با خود گفت «*حالا اگه راست می‌گی درو برام باز نکن!*»

– پاکتو بدید به من، خودم بهشون می‌دم.

– تو خواب هم نمی‌بینی پاکتو بهت بدم. من دستور اکید دارم که شخصاً از پاکت محافظت کنم. در غیر این صورت، همین فردا صبح باید هر دومون دنبال کار دیگه‌ای بگردیم. فهمیدی؟

مرد مدتی با خود کلنجار رفت و گابریل از ظاهر او متوجه شد که سکستون در نهایت جدیت به او دستور داده که در را به روی هیچ‌کس باز

نکند. به هر حال، مأمور فریب خورده بود. گابریل پاکت را مقابل چهره‌ی او قرار داد و صدایش را در حد پچپچه‌ای پایین آورد و این پنج کلمه را که تمام محافظان شخصی از آن می‌ترسیدند، در گوشش زمزمه نمود: شما متوجه وخامت اوضاع نیستید.

محافظان شخصی سیاستمداران معمولاً از آنچه در اطرافشان می‌گذشت، بی‌خبر بودند و این مایه خشمشان بود. به همین دلیل گاهی نمی‌دانستند که آیا با قاطعیت تابع دستورات باشند، یا بی‌خبر از اتفاق فوری که پیش آمده، شغل خود را به خطر بیندازند.

نگهبان که نگاه دیگری به پاکت ممهور کاخ سفید می‌انداخت، آب دهانش را با سر و صدا قورت داد و گفت: باشه، حرفی ندارم. اما باید به سناتور بگم که شما منو مجبور به این کار کردید.

در را باز کرد و گابریل پیش از آنکه نگهبان نظرش را تغییر دهد، جستی به داخل زد. وارد آپارتمان شد و بی‌سروصدا در را پشت سرش قفل کرد.

از سالن پذیرایی آپارتمان سکستون صداهای آهسته‌ی مردانه‌ای را شنید. آن شب از جمله شب‌هایی نبود که سناتور با دوستان قدیمی‌اش قرار شب‌نشینی داشته باشد.

به سالن پذیرایی که نزدیک شد، دریافت که در کمد در بازی، دوجین پالتوی مردانه گران‌قیمت آویزان است. کف زمین کاغذهای بسیاری ریخته بود. واضح بود که مسایل کاری را فعلاً رها کرده‌اند. خواست وارد پذیرایی شود که کیف یکی از مهمانان توجه‌اش را جلب نمود. روی آن آرم شرکت مشهوری دیده می‌شد: موشک قرمزی در حال پرواز. شرکت فضایی آمریکا، INC.

آن را کنار گذاشت و نگاهی به سایر کیف‌ها انداخت.

شرکت هوافضایی بیل- جهان کوچک، INC، شرکت موشک دوار، شرکت هوافضای کستلر...

بار دیگر صدای مارجوری تنچ در گوشش طنین افکند: شما در جریان هستید که سناتور سکستون از طرف شرکت‌های خصوصی هوا فضا مخفیانه مبلغ هنگفتی پول برای کابینه انتخاباتیش گرفته؟

گابریل که به انتهای راهروی طاق‌کمانی تاریک که به سالن پذیرایی سناتور منتهی می‌شد، نگریست، صدای تپش شدید قلبش را شنید. می‌دانست که باید با صدای بلند حضور خود را اعلام کند. اما چیزی در درونش به او می‌گفت بهتر است خاموش و ساکت وارد سالن شود. به چند متری انتهای راهرو که رسید، در سایه ایستاد... و به صداها گوش سپرد.

٥٤

دلتا-۳ کنار نورا مانگور و سورتمه ماند و دو همکار دیگرش به دنبال صید گریزپایشان، شتابان سرزمین یخی مایلن را می‌کاویدند.

آنها اسکی‌های الکترونیکی که با باتری کار می‌کردند، به پا داشتند. در بازار انواع متنوعی از این اسکی‌ها تولید شده بود. سرعت این اسکی‌ها را می‌شد با فشردن انگشت شست روی نقاط حساس و یا با اشاره‌ی دستکش کنترل کرد.

دلتا-۱ بی‌توجه به شدت باد قطبی تمام وزن به جلو خم شده بود و عینک بر چشم با دقت پیرامونش را می‌نگریست. عینکش آخرین مدل Patriot بود که حتی زیر دریا هم قابل استفاده بود. اندازه‌ی شیشه‌ی آن ٤٠ در ۹۰ میلیمتر بود و چراغی با اشعه‌ی مادون قرمز در آن قرار داشت. با آنکه رنگش سبز بود، اما از پس آن دنیا به رنگ آبی آسمانی به نظر می‌رسید و برای مناطقی با انعکاس نور گسترده، مانند قطب شمال مناسب بود.

دلتا-۱ که به اولین دیوار یخی نزدیک می‌شد، متوجه‌ی ردهای تازه‌ای بر روی برف‌ها شد، که در تاریکی همچون پیکان نورانی نئون به نظر می‌رسید.

از قرار معلوم آن سه فراری به آزاد شدن از شر این بالن فکر نکـرده بودنـد. حتی اگر پیش از رسیدن به آخرین دیوار یخی از بادبـان جـدا شـده باشـند، سرانجام به دریا پرتاب می‌شدند. دلتا-۱ می‌دانست که با لباس‌هـای ویـژه‌ای که فراری‌ها به تن داشتند، مدتی در آب دوام می‌آورند. اما در دریایی با ایـن توفان و موج‌های طغیانگر، غرق شدنشـان حتمی بود.

با آنکه به فرجام فراری‌ها مطمئن بود، اما به تجربه آموخته بود که هرگز نباید به حدسـیات اعتماد کرد. بر روی چوب اسکی‌اش خم شد و انگشتانش را فشرد تا در اولین سراشیبی شتاب بگیرد.

مایکل تولاند بی‌حرکت و کوفته می‌نمود. اما هیچ شکسـتگی در بـدنش احساس نمی‌کرد. لباسش با لفاف ژلاتینی، صدمات جـدی از ایـن دسـت را تحمل می‌کرد. چشم‌هایش را گشود. خسـته‌تر از آن بود که بتواند تمرکز کند. باد همچنان زوزه می‌کشـید، اما با شدتی کمتر.

«ما پایین پرتاب شدیم؟»

چشم‌هایش را باز و بسـته کرد و خود را درازکش بالای سر راشل یافت. چنگک‌هایش کج شده بود. صدای نفس‌های راشل را می‌شنید، اما چهـره‌اش را نمی‌دید. به سختی غلتید. عضلاتش دیگر یارای حرکت نداشـت. راشـل؟ باور نمی‌کرد این صدا از حنجره خودش بیرون آمده باشد.

آخرین لحظات شکنجه‌آوری که از سر گذرانده بودنـد، بـه خـاطر آورد. بالونی که آنها را به هوا برد، رسیدن به لبه‌ی گودال شیب‌دار، وقتی با سرعت بسیار از دیوار یخی به پایین سُر مـی‌خوردنـد و سـرانجام صـعود از آخـرین دیوار و سقوط از آخرین پرتگاه، آنجا که دیگر زمین برفی زیر پایشـان نبـود. اما سقوطشان کوتاه بود. به جای آنکه به دریا پرت شـوند، همـان‌گونـه کـه انتظار می‌رفت، سه متر پیش از برخورد به صخره‌ی یخی بعدی، سقوط کرده بودند و وزن سنگین کورکی که در پشتشان سر مـی‌خـورد، آنـان را متوقـف ساخته بود.

اکنون تولاند سرش را بلند کرد و به مسیر منتهی به دریا نگریست. کمی آن سوتر، زمین پوشیده از برف به تخته‌سنگ نوک تیزی منتهی می‌شد که صدای برخورد موج دریا به آن به وضوح به گوش می‌رسید. سرش را چرخاند و کوشید در تاریکی چیزی ببیند. هفت متر آن طرف‌تر، چشمش به دیوار بلندی افتاد که به نظر می‌رسید از بالای سرشان آویزان است. بلافاصله متوجه شد چه اتفاقی برایشان افتاده است: آنها روی تکه یخی افتاده بودند که کمی پایین‌تر از سطح سرزمین یخی مایلن بود. آن تکه یخ به بزرگی پیست زمین هاکی، هر لحظه امکان داشت جدا شود و به دریا بیفتد.

تولاند به تکه یخ متزلزل زیر پایشان نگریست. پهنای چهارگوش آن همچون بالکن بزرگی به نظر می‌رسید و از سه طرف، محصور به دیوارهای یخی بود. تنها یکی از دیوارها به سرزمین یخبندان مایلن متصل بود که شکاف عمیق یک متری در آن دیده می‌شد.

هراس‌انگیزتر از آن شکاف، بدن بی‌حرکت کورکی مارلینسون بود که ده متر دورتر از آنها روی زمین دراز کشیده بود. هنوز طنابش به راشل و تولاند وصل بود.

تولاند کوشید بایستد، اما نتوانست، طنابش به راشل متصل بود. بدنش را جابه‌جا کرد تا چنگک‌های کوهنوردی را از کمربندش جدا کند. راشل گیج و سردرگم به زحمت کوشید بنشیند. با بهت پرسید: هنوز نمردیم؟

تولاند که سرانجام توانسته بود چنگک‌ها را از خود جدا کند، گفت: ما روی یه تیکه یخ افتادیم که پایین‌تر از مایلنه. می‌رم به کورکی کمک کنم.

سعی کرد رو پا بایستد، اما چون پایش یارای حرکت نداشت، طناب او را با قدرت گرفت و کشید. کورکی به‌طرفشان لیز خورد. پس از ده‌دقیقه تلاش، توانست او را نزدیک خودشان آورد. کورکی سخت آسیب دیده بود. عینکش افتاده بود و جراحت عمیقی روی گونه‌اش ایجاد شده بود و از دماغش خون می‌آمد. کورکی که به پهلو چرخید، تولاند را با چهره‌ای جدی در برابر خود یافت و بلافاصله ترس از مرگ را از یاد برد. با زبانی الکن گفت: یا حضرت مسیح! معلوم هست چی تو سرت می‌گذره؟

تولاند کش و قوسی به بدنش داد. راشل نشسته بر زمین، چندین بار پلک زد و به اطرافش نگریست.

- باید از اینجا فرار کنیم. هر لحظه ممکنه این تیکه یخ از مایلن جدا بشه.

تولاند هم با او موافق بود، اما تنها یک مشکل وجود داشت: باید چه کار می‌کردند.

فرصت زیادی برای چاره‌اندیشی نداشتند. از بالای سرشان صدای آشنایی را شنیدند که رفته‌رفته نزدیک‌تر می‌آمد. تولاند به یکباره سرش را بلند کرد و به بالا نگریست. دو مرد اسکی‌باز سراپا سفیدپوش نزدیکشان آمدند و همزمان با هم بالای سرشان ایستادند. آن دو همچون شطرنج‌بازانی که با آخرین حرکت، حریف را مات می‌کنند، لحظه‌ای به طعمه‌های خود که در موقعیت دشواری گیر افتاده بودند، نگریستند.

دلتا-۱ مبهوت ماند که سه فراری هنوز زنده بودند. اما می‌دانست بقایشان خیلی طول نخواهد کشید. آنها بر لایه‌ی یخی افتاده بودند که در آستانه‌ی سقوطی ناگهانی قرار داشت. آنها در این نبرد ناتوان‌تر از آن بودند که فاتحان میدان شوند و مانند نورا کشته می‌شدند. اما برای از میان برداشتن اجسادشان، فکر بکری به خاطرش رسید.

دلتا-۱ نگاهی به لبه لایه یخی انداخت و شکافی را مشاهده کرد که بین دیوار و تکه یخ معلق روی هوا ایجاد شده بود. آن تکه یخ به هیچ‌وجه ثبات نداشت. هر لحظه ممکن بود از مایلن جدا و به دریا بیفتد.

- حالا چرا این اتفاق همین الان نیفته؟

در این سرزمین یخبندان اغلب شب‌ها سر و صدای گوشخراش جدا شدن کوه‌های یخی و افتادنشان در دریا به گوش می‌رسید. چه کسی متوجه‌ی حقیقت می‌شد؟

دلتا-۱ که در آستانه‌ی این جنایت مخوف حس کرد آدرنالین خونش افزایش یافته است، از کوله‌پشتی‌اش شیئی سنگین، شبیه پرتقال بیرون آورد

که در میادین جنگی آن را بمب درخشان می‌نامیدند و در واقع بمب دستی بود که با برخورد به دشمن او را نمی‌کشت، ولی با نور خیره‌کننده و موج کرکننده‌اش موقتاً او را از مسیر منحرف می‌ساخت. اما دلتا-۱ می‌دانست که آن روز، این سلاح کشنده خواهد بود.

به لب پرتگاه نزدیک شد تا عمق شکاف را بررسی کند. ده یا پانزده متری می‌شد. شکاف چندان عمیقی نبود، اما ضربه‌ی او می‌توانست کاری باشد.

با آرامشی که حاصل تجربه‌اندوزی در مأموریت‌های بیشمارش بود، آرام بمب دستی را طوری تنظیم کرد که ده ثانیه پس از پرتاب منفجر شود. ضامن را کشید. و آن را داخل شکاف انداخت. سلاح در تاریکی از نظر ناپدید شد.

دلتا-۱ و همدستش بالای دیوار منتظر ماندند. آنها به هیچ‌وجه نمی‌خواستند این نمایش مهیج را از کف بدهند.

راشل هنوز گیج و منگ بود، اما سلاحی را که مهاجمین داخل شکاف انداختند، به خوبی شناخت. شاید تولاند نیز آن را شناخته بود، چون ترس و وحشت در چشمانش موج می‌زد. راشل نگاهی هراسان به پایین تکه یخی که رویش بودند، افکند و به فرجام اجتناب‌ناپذیرشان پی برد. تولاند نیز رنگ باخته بود.

تکه یخ زیر پایشان همچون ابرتوفانی که چراغی داخلش روشن شده باشد، از زیر روشن شد. نور ملایم تمام تکه یخ را در برگرفت و هاله‌ای از نور سیمین تا شعاع سی متری اطرافشان را زینت داد. بلافاصله صدای مهیبی به گوش رسید: آن غرش شدید که هیچ شباهتی به زمین لرزه نداشت، موجی گوشخراش با نیرویی دهشتناک بود که از پایین یخ‌ها به بدن راشل رسوخ کرد.

لحظه‌ای بعد، تکه یخ با سر و صدایی خوف‌انگیز از مایلن جدا شد. راشل و تولاند وحشت‌زده به یکدیگر خیره شدند. کورکی از سر عجز و هراس فریاد بلندی برآورد.

لحظه‌ای احساس کردند زمین زیر پایشان خالی شد. راشل پیش از سقوط در آب‌های سرد قطب شمال، معلق بر تکه یخ پنجاه میلیون کیلویی، احساس بی‌وزنی کرد.

۵۵

تکه یخ غول‌پیکر طول دیوار یخی مایلن را طی نمود و صدای مهیب اصطحکاک آن با دیوار یخی، پرده‌ی گوش راشل را لرزاند. پس از سقوط، آب بسیاری به اطراف پاشیده شد. راشل که تا چندی پیش احساس بی‌وزنی می‌کرد، همراه کورکی و تولاند داخل آب پرتاب شد.

راشل زیر پایشان دریای کف‌آلودی را دید که با آرامشی عجیب به سمتشان پیش می‌آمد. دریا بالا آمد.. بالا آمد... و حالا به آنها رسید. ترس کهنه‌ی راشل بار دیگر تمام وجودش را آکند.

لبه‌ی فوقانی تکه یخ زیر آب رفت و دریای زمهریر قطب شمال، همچون سیلابی به آن هجوم برد. راشل احساس کرد دریا او را به سمت خود می‌کشد. پوست صورتش کشیده شده و می‌سوخت. تکیه‌گاه یخی زیر پایش به ناگاه ناپدید شد. در میان دست و پا زدن‌هایش جرعه‌ای آب قورت داد. تولاند و کورکی را دید که نزدیکش شنا می‌کردند.

تولاند فریاد زد: خودتو روی آب نگه دار.

الفاظ او که در میان امواج پُرسروصدای دریا پژواک افکند، راشل را تسلی داد. تکه یخ همچون قطار غول‌پیکری که می‌کوشید مسیرش را تغییر دهد، لحظه‌ای زیر آب رفت و سپس از دل آب سر برآورد.

بلافاصله بعد از آنکه تکه یخ مماس با دیوار یخی مایلن بار دیگر رخ نمود، صدای غرش خفیفی از قعر دریا به گوش رسید.

راشل احساس کرد به بالا پرتاب می‌شود. گویی دریا از برخورد لایه یخی غول‌پیکر با پیکرش به خشم آمده بود. راشل بیهوده دست و پا می‌زد تا تعادلش را حفظ کند، اما همراه با صدها میلیون کیلو آب به آسمان پرتاب شد. لایه ضخیم غول‌پیکر در تلاش برای بازیافتن مرکز ثقلش دایم بالا و پایین می‌رفت. راشل که به دنبال تکیه‌گاهی برای نجات بود، نفسش به شماره افتاده بود. جریان آب او را به‌طرف لبه‌ی لایه یخی کشاند. او روی شکم لغزید و به انتهای لایه نزدیک شد.

ناگهان صدای مادرش را شنید. وقتی در کودکی در گودال یخی رودخانه افتاده بود، مادرش دایم تکرار می‌کرد: خودتو ول نکن. نباید زیر آب بری!

اندک هوایی که در ریه داشت، بیرون داد. ناگهان در چندمتری لبه‌ی لایه‌ی یخی متوقف شد و به عقب چرخید. در ده متری او، کورکی که هنوز طنابش به راشل وصل بود، با بدنی ناتوان متوقف شد. ناگهان هر دو در جهت مخالف لغزیدند و بار دیگر وزن کورکی مانع سُر خوردنشان شد. آب دریا بار دیگر به سویشان هجوم آورد و بلافاصله شیء نامشخصی نزدیک کورکی آمد. مایکل تولاند بود که مقداری آب شور بالا آورد و به لایه یخی چنگ زد.

دریا که لایه یخی را به حال خود رها کرد، راشل بی‌حس و لاجون از ترس، ساکت ماند و به صدای امواج دریا گوش سپرد. حس کرد باد سرمای دهشتناکی را به تنش دواند. بلافاصله در آب دست و پا زد تا تسلیم سرما نشود. لایه یخی همچون قالب یخی شناور روی آب، همچنان بالا و پایین می‌رفت.

آن بالا، دلتا-۱ با عینک مخصوصش به موج‌های خشمگین اطراف لایه یخی روشن از نور نئون و شناور بر دریای قطب شمال، نگریست. فراری‌ها را روی سطح آب ندید. اما تعجب نکرد. دریا تاریک بود و لباس آنها سرتا پا سیاه.

با دقت روی لایه یخی غول‌پیکر مواج را کاوید، به سختی می‌توانست به آن خیره بماند. چرا که با هجوم جریان شدید آب، لایه یخی با سرعت هر چه تمام‌تر از ساحل فاصله می‌گرفت و به آغوش دریای آزاد می‌شتافت.

چشمان تفتیشگرش که دریا را می‌کاوید، متوجه چیز غیرمنتظره‌ای شد: سه لکه سیاه روی لایه یخی. کوشید با دقت بیشتری نگاه کند. آنها مرده بودند؟

دلتا-۲ پرسید: چیزی می‌بینی؟

دلتا-۱ پاسخی نداد. در روشنایی کم‌فروغ لایه یخی، از مشاهده سه انسان بی‌حرکت روی آن مبهوت ماند. درست نمی‌دانست زنده‌اند یا مرده، اما اهمیتی نداد. حتی با وجود لباس‌هایی که به تن داشتند، تنها تا یک ساعت دیگر زنده می‌ماندند. توفان شدیدی می‌رفت آغاز شود و آنان با بدنی خیس بر نامطمئن‌ترین دریای کره‌ی زمین شناور بودند. بی‌شک بدنشان تحمل چنین شرایط سختی را نداشت.

دلتا-۱ سرش را به سوی دلتا-۲ چرخاند و گفت: فقط چند تا سایه دیدم. برمی‌گردیم پایگاه.

۵۶

در آپارتمان وستبروک، سناتور سکستون لیوان نوشیدنی‌اش را روی لبه‌ی شومینه گذاشت و آتش شومینه را روشن نمود. مهمانان ساکت نشسته بودند... و در انتظار صحبت‌های او. با هم خوش و بشی دوستانه کردند و اکنون نوبت سناتور بود که حرف بزند. آنها همدیگر را خوب می‌شناختند.

سیاست به نوعی تجارت است.

«باید با اونا دوستانه برخورد کنم و طوری وانمود کنم که مشکلاتشونو درک می‌کنم.»

سکستون رو به آنها کرد و گفت: همون‌طور که می‌دونید طی ماه‌های اخیر من با افرادی که دقیقاً در موقعیت شما بودن، صحبت کردم. «لبخندزنان نشست و ادامه داد» اما شما تنها کسانی هستید که به خونه‌ام دعوتشون کردم. شما افراد مهمی هستید و برای من افتخاره که امشب در خدمتتون هستم.

دستانش را در هم فرو برد و به چهره‌ی تک‌تکشان نگریست و سپس به نخستین مهمانش که درشت‌اندام بود و همچون تگزاسی‌ها، کلاه کابوی به سر داشت، خیره شد و گفت: شما از شرکت صنایع فضایی هاستون اومدید. خوشبختم که شما رو اینجا می‌بینم.

مرد غرولندکنان گفت: از این شهر بیزارم.

– درکتون می‌کنم. واشنگتن شهر زیبایی نیست.

مرد از زیر لبه‌ی کلاهش نگاهی به او افکند، بی‌آنکه چیزی بگوید.

– دوازده سال پیش شما لطف بزرگی به دولت ما کردید، پیشنهاد ساخت یه ایستگاه فضایی تنها با پنج میلیارد دلار هزینه.

– درسته. هنوزم اسناد و مدارکش موجوده.

– ناسا هم دولتو متقاعد کرد که به جای احداث اون ایستگاه فضایی باید از اون حمایت کنه.

– ساخت آژانس رو حدوداً ده سال پیش شروع کردند.

– ده سال پیش و نه تنها ایستگاه فضایی هنوز احداث نشده، بلکه بیست برابر مقداری که شما پیشنهاد دادید، هزینه برداشته. من به‌عنوان یکی از سهامداران این ایستگاه فضایی، از این بابت خیلی ناراحتم.

صدای زمزمه‌ی مهمانان در اتاق پیچید. سکستون به تک‌تکشان نگریست و گفت: من کاملاً در جریان هستم که اغلب همکاران شما پرتاب سفینه‌های فضایی رو فقط با ۵۰ میلیون دلار برای هر مأموریت پیشنهاد دادند.

بار دیگر زمزمه‌ی حضار برخاست.

– اما ناسا با پرداخت ۳۸ میلیون دلار برای هر مأموریت، ظاهراً هزینه‌ی مأموریت‌ها رو کم کرد، اما هزینه واقعی هر مأموریت ۱۵۰ میلیون دلار بوده!

یکی از مهمانان گفت: به همین دلیل از ایستگاه فضایی فاصله گرفتیم. بخش خصوصی نمی‌تونه با سازمانی که با اتلاف ٤٠٠ درصدی هزینه‌ها، سفینه فضایی به فضا پرتاب می‌کنه، رقابت کنه و در بازار بمونه.

سکستون تأکید کرد: و نباید هم این کارو بکنه.

همه اعلام موافقت کردند. سکستون به سرمایه‌دار عبوسی که کنارش نشسته بود، نگاه کرد، مردی که سوابق کاری‌اش را با علاقه‌ی بسیار خوانده بود. او که مهندس اسبق ارتش بود، مانند تمام سرمایه‌داران شرکتش، به دلیل بروکراسی دولت، از حقوق به حق خود محروم مانده و کارش را در بخش خصوصی رها کرده بود.

سکستون که سرش را با تأسف تکان می‌داد، گفت: شرکت هوافضای کستلر... شرکت شما موشکی رو طراحی و تولید کرد که می‌تونست هر کیلو بار رو تنها با هزینه پنج هزار دلار به فضا پرتاب کنه، در صورتی که ناسا برای هر کیلو بار ۲۷ هزار دلار هزینه می‌کنه. «با حالتی نمایشی مکثی کرد و گفت» با این حال شما مشتری ندارید.

– چیکار کنیم که مشتری داشته باشیم؟ هفته‌ی قبل برای پرتاب ماهواره‌ی رسانه‌های ارتباط جمعی ۲۲۰۰ دلار برای هر کیلو بار به شرکت موتورلا (شرکت سازنده تجهیزات الکترونیکی شامل ریزپردازنده‌ها) پرداختن. اما دولت این کارو با نود درصد ضرر انجام می‌دها

سکستون با تکان سر حرف او را تأیید کرد. این سهامداران ناخواسته در آژانس فضایی سرمایه‌گذاری کرده بودند که حتی یک‌دهم رقبای خود مؤثر نبود. صدایی آرام گفت: و حالا متأسفانه ناسا حاضره به هر قیمت ممکن جلوی رقابت با شرکت‌های هوافضا رو بگیره و قصد داره با خدمات زیرقیمت، شرکت‌های خصوصی کوچکو از بازار رقابت بیرون کنه.

مرد درشت‌اندام تگزاسی گفت: به نظر من، استراتژی اخیر، wal- mart در شرکت‌های فضایی کاربرد داره.

سکستون با خود گفت: *«منم باهات موافقم. این حتماً یادم می‌مونه.»*

این استراتژی به این دلیل شهرت یافت که در مکانی کاملاً جدید بنا شد و محصولاتش را زیر قیمت بازار می‌فروخت و رقبای خود را مدتی مجبور به عقب‌نشینی کرد.

مرد تگزاسی با صدایی بلند گفت: شرکت من میلیون‌ها دلار مالیات می‌ده تا عمو سام من بتونه با این سرمایه‌گذاری برای من مشتری بقاپه.

سکستون گفت: کاملاً درکتون می‌کنم.

مردی با ظاهری بسیار آراسته و شیک وارد بحث شد: شرکت موشک دوار به دلیل کمبود امکانات داره نابود می‌شه. قوانینی که مانع حمایت مالی سرمایه‌داران معتبر می‌شن، غیرقابل قبولن.

– کاملاً با شما موافقم.

سکستون با تعجب به شگرد دیگر ناسا برای انحصار امکانات فضا به نفع خود پی برد. بهره‌برداری از قوانین فدرالی که جلوی هرگونه تبلیغات ابزار و دستگاه‌های فضایی را می‌گرفت. به جای آنکه به شرکت‌های خصوصی اجازه دهند از طریق حامیان مالی و تبلیغات، منافعشان را بیمه کنند، آنها تنها می‌توانستند با استفاده از کلمه‌ی USA و نام شرکتشان در بازار حضور یابند. در کشوری که سالانه ۸۵ میلیون دلار صرف تبلیغات می‌کرد، حتی یک دلار آن به حساب شرکت‌های خصوصی هوافضا واریز نمی‌شد.

یکی از مهمانان گفت: این یه جور دزدیه. شرکت من امیدواره که تا ماه آینده که سفینه گردشگران به فضا پرتاب می‌شه، در کورس رقابت باقی بمونه. ما منتظر بازتاب گسترده‌ی این رویداد در جراید و رسانه‌های ارتباط جمعی هستیم. شرکت سهامی نایک به ما هفت میلیون دلار بابت چاپ مارک و نوشته مخصوص این شرکت بر روی شاتل فضایی داده. شرکت پیسی دو برابر این مبلغو به ما پیشنهاد داده. با این حال قانون فدرال پرتاب سفینه فضایی که شعار تبلیغاتی داشته باشه، ممنوع کرده.

سکستون گفت: دقیقاً همین‌طوره. اگه من انتخاب بشم، این قوانینو لغو می‌کنم. بهتون قول می‌دم. «سکستون به چهره‌ی تک‌تک مهمانان میخکوب

شد و با لحنی قاطع افزود» به هر جهت همه‌ی ما باید بدونیم که بزرگ‌ترین سد در راه خصوصی‌سازی ناسا، وجود این قوانین دست و پا گیر نیست. بلکه تصور مردم از ناسا و تصویری که از اون در ذهنشون ساختن، مانع اصلی ماست. اکثر مردم آمریکا با دیدی تحسین‌آمیز و احساسی به برنامه‌های ناسا نگاه می‌کنن و معتقدن که ناسا یه سازمان دولتیه که وجودش برای کشور لازمه.

یکی از حضار با صدایی بلند گفت: همه‌ی اینا به خاطر فیلم‌هاییه که هالیوود در مورد ناسا و اکتشافاتش تولید می‌کنه. چند تا از این فیلم‌ها تونستن نشون بدن که ناسا می‌تونه دنیا رو از شر قاتل فضایی نجات بده؟ تمام این فیلم‌ها صرفاً جنبه‌ی تبلیغاتی دارن.

سکستون به خوبی می‌دانست که تولید انبوه فیلم‌ها در مورد ناسا مسأله ساده‌ی اقتصادی محسوب می‌شود. پس از موفقیت چشمگیر فیلم Top Gun– با هنرمندی ستاره‌ی سینما، تام کروز، که سفینه فضایی نظامی آمریکا را تبلیغ می‌کرد– ناسا به قدرت واقعی هالیوود در خلق تصاویر مهیج و شگفت‌انگیز پی برد. از آن پس ناسا بخش‌های مختلف سازمان نظیر سکوی پرتاب موشک، برج کنترل و مراکز آموزشی را به طور رایگان در اختیار تهیه‌کنندگان فیلم‌های سینمایی قرار داد. تهیه‌کنندگان که مبالغ هنگفتی برای فیلمبرداری در مکان‌های حقیقی می‌پرداختند، این فرصت طلایی را در هوا قاپیدند و با استفاده از بخش‌های داخلی ناسا که به طور رایگان در اختیارشان بود، میلیون‌ها دلار به جیب زدند.

یکی دیگر از مهمانان که اسپانیایی‌الاصل بود، گفت: این یه جور شستشوی مغزی بود. هنوز هم بخش اعظم این فیلم‌ها بر اساس تبلیغات ساخته می‌شه. حالا دارن سفینه‌ی فضایی رو طراحی می‌کنن که فقط ویژه خانم‌هاست. اینها همه تبلیغاته.

سکستون آه حزن‌انگیزی کشید.

– کاملاً درسته. من می‌دونم فایده نداره اتفاقی رو که در دهه هشتاد افتاد، وقتی آموزش و پرورش در شرف ورشکستگی بود به یادتون بیارم. اونا

معتقد بودن که میلیون‌ها دلار پولی رو که ناسا هدر می‌ده، می‌شه در بخش تعلیم و تربیت سرمایه‌گذاری کرد. سازمان فضایی برای اینکه نشون بده خودشو همدرد بخش آموزش می‌دونه، راه‌حل جالبی رو پیشنهاد داد: یه معلم مدرسه‌ی دولتی رو به فضا فرستاد! «درنگ کوتاهی کرد و گفت» همه‌ی شما حتماً کریستا مک‌آلیف رو یادتون هست.

سکوت بر فضا سنگینی کرد.

سکستون در مقابل آتش شومینه ایستاد و گفت: آقایون حالا وقتشه که مردم آمریکا به این نتیجه برسن که همه‌ی ما می‌تونیم آینده‌ی بهتری داشته باشیم. مردم باید بدونن که ناسا نه تنها در فضا به هیچ اکتشافی نرسیده، بلکه مانع اکتشافات فضایی هم شده. صنعت فضانوردی از سایر صنایع جدا نیست و مانع‌تراشی برای بخش خصوصی کار بیرحمانه‌اییه. ما باید اکتشافات فضایی رو به دست بخش خصوصی بسپاریم. مردم از نتیجه این کار حیرت می‌کنند. باید کاری کنیم که بازار آزاد بیشتر از قبل بر صنعت فضانوردی حاکم بشه. اگه من انتخاب بشم، به شما قول می‌دم که این حد و مرزها رو از بین ببرم و تمام راه‌های تجاری رو باز می‌گذارم.

سکستون لیوان نوشیدنی را سر کشید: دوستان عزیز، شما امشب اینجا اومدید تا تصمیم بگیرید که من لیاقت اعتماد شما رو دارم، یا نه. به حسن انتخابتون تبریک می‌گم. افرادی که برای انتخاب یه رییس‌جمهور سرمایه‌گذاری می‌کنن، به چیزی احتیاج دارن که سرمایه‌داران شرکت‌های دیگه هم دنبالش هستن. مثل سهامداراتی که منتظر برگشت سودشون هستند، شما هم منتظر برداشت سود سرمایه‌گذاری در سیاست هستید. پیام من به شما کاملاً واضحه: روی من سرمایه‌گذاری کنید. من این کارتونو هرگز فراموش نمی‌کنم و مطمئن باشید هدف همه‌ی ما یکسانه. دوستان عزیز با کمک شما، من به زودی در کاخ سفید خواهم بود و شما هم می‌تونید به رؤیاهاتون برسید.

در پنج متری آنها گابریل اشی، در فضای نیمه تاریک زیر طاق گنبدی، بی‌حرکت ایستاده بود. در اتاق مجاور صدای به هم خوردن لیوان‌های کریستال و شعله‌های آتش شومینه به گوش می‌رسید.

۵۷

مهندس جوان ناسا هراسان و شتابان، طول عمارت گنبدی را پیمود.

– قربان اتفاق وحشتناکی افتاده.

او اکستروم را یکه و تنها، در نزدیکی مکان اجرای کنفرانس یافت. پریشان حال گفت: حادثه‌ی بدی رخ داده.

اکستروم با بی‌تفاوتی، سرش را به سوی او چرخاند، گویی فکرش هنوز درگیر مسایل دیگری بود. چی گفتی؟ حادثه؟ کجا؟

– یه نفر تو چاه استخراج افتاده. دکتر وایلی مینگ.

در چهره‌ی اکستروم، ردی از احساس و تشویش دیده نمی‌شد: دکتر مینگ؟

– ما اونو بیرون کشیدیم، اما خیلی دیر شده بود. او مرده.

– خدای بزرگ! کِی اونجا افتاده؟

– حدس می‌زنیم یک ساعتی می‌شه. به نظر می‌رسه تو چاه پرت شده و جسدش باد کرده و روی آب اومده.

پوست صورت اسکتروم گویی به یک‌باره سرخ و آتشین شد.

– لعنت به این شانس! کسی هم اینو می‌دونه؟

– هیچ‌کس قربان. فقط ما دو نفر. به محض اینکه بیرون کشیدمش، اومدم به شما خبر بدم. قبل از اینکه...

اکستروم با صدای بلند آهی کشید و گفت: کار خوبی کردی. فوراً جسد دکتر مینگو از اینجا ببر و به کسی هم چیزی نگو.

مهندس جوان سردرگم گفت: اما قربان من...

اکستروم دست‌های بزرگش را روی شانه‌های جوان گذاشت و گفت: خوب به حرفام گوش کن. این اتفاق غم‌انگیز منو شدیداً ناراحت و متأثر کرده و وظیفه‌ی من در این مواقع کاملاً واضحه، اما الان زمان مناسبی برای این کار نیست.

- منظورتون اینه که جسدو پنهان کنم؟

چشمان سرد و بی‌احساس اکستروم نافذتر از همیشه می‌نمود: یه لحظه فکر کن. ما می‌تونیم این حادثه رو به همه خبر بدیم. اما چه فایده‌ای داره؟ فقط یه ساعت تا کنفرانس مطبوعاتی مونده و اعلام این فاجعه‌ی غم‌انگیز، این کشفو در هاله‌ای از ابهام فرو می‌بره و تأثیر منفی روی روحیه‌ی همه می‌ذاره. مینگ قربانی یه بی‌احتیاطی جبران‌ناپذیر شده و ناسا نباید تاوان این بی‌احتیاطی رو بده. من نمی‌خوام اشتباهات این دانشمند، سایه‌ی غم روی لحظات شیرین و شاد ما بندازه. مرگ دکتر مینگ باید تا اتمام کنفرانس امشب، محرمانه بمونه. توضیحاتم کافی بود؟

مرد جوان رنگ‌باخته، با سر حرف‌های او را تأیید کرد: می‌رم جسدو از اینجا ببرم بیرون.

۵۸

مایکل تولاند آنقدر دریا را خوب می‌شناخت که می‌دانست قربانیانش را بی‌رحم و بی‌درنگ در کام خود فرو می‌برد. او که بی‌رمق بر تکه یخ غول‌پیکر دراز کشیده بود، تصویر تار مایلن را به زحمت از دور دید. جریان شدید باد دریای قطب شمال که منشأ آن جزیره‌ی ملکه الیزابت بود، گردباد عظیمی را در اطراف سرزمین قطبی ایجاد کرده بود که تا روسیه جنوبی امتداد می‌یافت. اما دیگر چه اهمیتی داشت.

- ما فقط سی یا چهل‌دقیقه دیگه زنده می‌مونیم.

بدون لباس‌های مخصوصشان تا به حال حتماً مرده بودند. خوشبختانه این لباس‌ها نفوذناپذیر بودند و این مهم‌ترین مزیتشان در این سرمای کشنده به شمار می‌رفت. عایق ژلاتینی لباس نه تنها آنها را از ضربات ناشی از سقوط محفوظ داشته، بلکه کمک کرده بود تا اندک گرمای بدنشان را حفظ کنند. به زودی دمای بدنشان کاهش می‌یافت. در این مواقع ابتدا خون برای حفاظت از ارگان‌های داخلی حساس، در مرکز بدن جمع می‌شود و بی‌حسی در اعضای دیگر بدن حاکم می‌گردد. سپس فرد دچار هذیان می‌شود. ضربان قلب و تنفس کاهش می‌یابد و در پی آن، اکسیژن به مغز نمی‌رسد. اینجاست که بدن برای حفظ حرارت خود به تقلا می‌افتد و به جز ضربان قلب و تنفس، عملکرد سایر اعضا متوقف می‌شود. در نتیجه سطح هوشیاری فرد پایین می‌آید و سرانجام مراکز مغزی که تعداد ضربان قلب و تنفس را کنترل می‌کنند، همزمان از کار می‌افتند.

تولاند نگاهش را به سمت راشل چرخاند. آرزو می‌کرد کاش می‌توانست کاری برای نجاتش انجام دهد.

سستی و خمودی که رفته‌رفته بر بدن راشل نفوذ می‌یافت، آن‌طور که تصور می‌کرد، دردناک نبود. و همچون بی‌هوشی مطبوعی به نظر می‌رسید. هنگام سقوط عینکش افتاده بود و در آن سرمای مرگبار، به سختی می‌توانست چشم‌هایش را بگشاید.

راشل، کورکی و تولاند را کنار خود یافت. تولاند با چشمانی غمبار به او نگاه کرد. کورکی تکانی خورد، اما آشکارا احساس خفگی می‌کرد. گونه‌ی راستش جراحت عمیقی برداشته بود.

راشل که به دنبال پاسخی برای این اتفاقات بود، به شدت می‌لرزید. «*کی این کارو با ما کرد؟ آخه چرا؟*» افکارش در ابهام غوطه خورد. احساس سنگینی کرد. نمی‌توانست دلیل این وقایع را بیابد. حس کرد بدنش به آرامی تسلیم نیروی ناپیدایی می‌شود که او را به خواب وامی‌داشت. با تمام قدرت در برابر این نیرو مقاومت کرد. کوشید آتش خشمی را که درونش زبانه

می‌کشید، شعله‌ورتر سازد. «*می‌خواستن ما رو بشکن!*» با نگاهی به دریای تهدیدآمیز اطرافش، دریافت که مهاجمین توانسته بودند به هدفشان برسند. «*ما می‌میریم.*» با علم به اینکه آنقدر زنده نمی‌مانند تا به حقیقت این بازی مرگبار در سرزمین مایلن پی ببرند، ظن می‌برد که گناهکار اصلی کیست.

فردی که از این جریانات نفع می‌برد، اکستروم بود. او بود که آنها را بیرون فرستاد. او تنها کسی بود که با پنتاگون و یگان ویژه ارتباط داشت. «*اما با قرار دادن این شهاب‌سنگ تو این یخ‌ها می‌خواست چی به دست بیاره؟ چه افراد دیگه‌ای از این جریانات نفع می‌بردن؟*»

ناگهان زاخ هرنی را به یاد آورد و از خود پرسید که آیا او سردسته‌ی آنها بود یا فقط مهره‌ی شطرنجی بی‌گناه؟ «*رییس‌جمهور چیزی نمی‌دونه. اون بی‌گناهه. مطمئناً ناسا اونم فریب داده.*» کمتر از یک ساعت به اعلام کشف باقی مانده بود و ناسا فیلم کوتاه مستندی در دست داشت که شهادت چهار دانشمند غیرنظامی مشهور، اعتبار بیشتری به آن می‌بخشید.

چهار دانشمند غیرنظامی و برجسته و *البته مرده.*

برای توقف کنفرانس مطبوعاتی، دیگر کاری از دست راشل ساخته نبود. اما در دل آرزو کرد که عامل این حمله‌ی تجاوزگرانه جان سالم به در نبرد.

کوشید تمام نیرویش را جمع کند و بنشیند. حس کرد اعضای بدنش به سنگ بدل گشته‌اند. او که سعی کرد دست‌ها و پاهایش را خم کند، از فرط درد فریاد بلندی برکشید. درد در مفاصلش پیچید. به آرامی روی زانویش نشست. سرش به دوران افتاد. دریا اطرافش می‌غرید. تولاند با دقت به او نگریست. با خود اندیشید که شاید برای دعا و نیایش دو زانو نشسته است. اگر چه دعا نیز می‌توانست آنان را از رویداد مخوفی که پیش رو داشتند، نجات دهد، اما گویی راشل قصد دیگری داشت.

با دست راست کمربندش را کاوید و عصای کوهنوردی را که هنوز از آن آویزان بود، یافت. دسته‌ی عصا را با انگشتان بی‌حسش گرفت. آن را به حالت T چرخاند. سپس با قدرت تمام آن را روی یخ کوبید. «*بنگ.*» یک بار دیگر، «*بنگ*». تولاند مبهوت به او نگریست. و ضربه‌ی دیگر، «*بنگ*».

تولاند کوشید با تکیه بر آرنجش بنشیند.

- را... راشل؟

راشل پاسخی نداد. باید نیرویش را حفظ می‌کرد. «بنگ. بنگ.»

- فکر نمی‌کنم زیرِ دریای این نقطه از قطب شمال آنتن صوتی باشه که بتونه صدامونو بشنوه.

راشل متعجب به او نگاه کرد. فراموش کرده بود که تولاندِ اقیانوس‌شناس می‌تواند مقصود او را حدس بزند.

راشل به کوبیدن ادامه داد. آنتن صوتی زیراقیانوسی سابقاً در جنگ‌های سرد مورد استفاده قرار می‌گرفت. اما بعدها اقیانوس‌شناسان تمام دنیا از آن برای شنیدن صدای نهنگ‌ها استفاده می‌کردند. از آنجا که صدای زیر آب تا شعاع صدکیلومتری پخش می‌شود، این شبکه‌های آنتن‌دار که در ۵۹ زیردریایی میکروفون‌دار پراکنده در تمام دنیا وجود داشتند، درصد بالایی از دریاهای کل کره‌ی زمین را تحت پوشش خود قرار می‌دادند. متأسفانه این نقطه‌ی دورافتاده از قطب شمال در این شبکه قرار نداشت، اما راشل می‌دانست راه دیگری برای شنیدن صدا از قعر اقیانوس وجود دارد، که کمتر کسی از وجودش مطلع است. به کوفتن ادامه داد. پیامش ساده و واضح بود:

بنگ. بنگ. بنگ.

بنگ... بنگ... بنگ...

بنگ. بنگ. بنگ.

علی‌رغم سرمای شدیدی که رفته‌رفته وجودش را فرامی‌گرفت، امیدی به نجات نداشت. احتمالاً تا نیم‌ساعت دیگر می‌مردند. جان سالم به در بردن از این مهلکه، حتی خارج از تصورشان بود، اما نباید دست روی دست می‌گذاشت.

بنگ. بنگ. بنگ.

بنگ... بنگ... بنگ...

بنگ. بنگ. بنگ.

تولاند گفت: دیگه... فرصتی نداریم.

– برای نجات ما فرصتی نمونده، اما برای پخش اطلاعاتی که تو جیب منه، هنوز وقت هست.

راشل به تصویری که رادار گرفته بود و هنوز در جیبش بود، اندیشید. *«باید زودتر این عکسو به دست دفتر شناسایی ملی برسونم.»*

با آنکه به تدریج دچار هذیان و توهم می‌شد، اما با اطمینان می‌دانست پیامش را دریافت خواهند کرد. از دهه‌ی ۸۰ رسانه‌های شنیداری ۱۲ میلیون دلاری سازمان شناسایی ملی جایگزین آنتن‌های صوتی زیردریاها شدند که ۳۰ برابر قوی‌تر از آنها بودند و تمام دنیا را تحت پوشش خود قرار می‌دادند.

ابررایانه‌های برج کنترل سازمان شناسایی ملی واقع در *مِن‌ویت‌هیل* مشغول به کار بودند، گیرنده‌های شنیداری که در کف اقیانوس منجمد شمالی قرار داشتند، علایم غیرعادی را نشان دادند. ضربات معنی‌داری که به علامت درخواست کمک ثبت شد و بلافاصله از پایگاه هوایی تول در گرینلند، هواپیمای نجاتی به آن نقطه فرستادند. هواپیما سه نفر را بر روی تکه یخی شناور بر دریا پیدا کرد. گویی هر سه یخ‌زده و مرده بودند. یکی از کارکنان سازمان شناسایی ملی در جیب یکی از گمشدگان تصویری یافت.

تصویری که توسط رادار چاپ شده بود. آخرین یادمان نورا مانگور.

امدادگران با بررسی عکس متوجه تونل اسرارآمیزی شدند که در زیر شهاب‌سنگ حفر شده بود. راشل نمی‌دانست پس از یافتن آن تصویر چه اتفاقی می‌افتد، اما دست‌کم این راز همراه آنها به عدم نمی‌پیوست.

۵۹

با استقرار ریاست‌جمهوری جدید در کاخ سفید، رییس‌جمهور همراه با جمع کثیری از نگهبانان، شخصاً گشتی در بازار عرضه‌ی کالاهای ذی‌قیمت می‌زد: میز تحریر، نقره‌آلات، تختخواب و سایر اجناسی که رؤسای جمهور

پیش از جورج واشنگتن تاکنون استفاده می‌کردند. حین گردش در این مغازه‌ها از رییس‌جمهور جدید می‌خواهند اجناس گرانبهایی را که ترجیح می‌دهد اقامتگاهش را با آنها زینت دهد، انتخاب کند. فقط تختخواب لینکلن در میان این اثاثیه ثابت بود و نکته جالب اینکه، لینکلن هرگز روی آن نخوابیده بود.

میز تحریری که زاخ هرنی روی آن نشسته بود، زمانی به مرد محبوبش، هری ترومان تعلق داشت. گرچه در مقایسه با میزهای جدید، میز کوچکی بود، اما هر روز با دیدن آن به خاطر می‌آورد که به این دم و دستگاه متعهد است و باید پاسخگوی نقصان‌های احتمالی کابینه‌اش باشد.

منشی ضربه‌ی کوچکی به در کوبید: آقای رییس‌جمهور؟ تلفن با شما کار داره.

هرنی با اشاره‌ی دست از او تشکر کرد.

گوشی را برداشت. او ترجیح می‌داد در خلوت به تلفن‌هایش پاسخ دهد، اما اکنون چنین امکانی وجود نداشت. دو آرایشگر برای آراستن صورت و موهایش، همچون پشه دور سرش می‌چرخیدند. تنها یک ساعت به کنفرانس مطبوعاتی مانده بود.

هرنی خط تلفن خصوصی‌اش را که چراغ آن روشن شده بود، وصل کرد: الو، لارنس؟ تویی؟

– خودمم.

صدای رییس ناسا خسته و بم بود.

– همه چی مرتبه؟

– توفان شدیدی در راهه. اما کارکنان من معتقدن که این توفان به ماهواره‌ها صدمه‌ای نمی‌زنه. ما برای کنفرانس آماده‌ایم. یه ساعت دیگه می‌ریم رو آنتن.

– عالیه. امیدوارم همه روحیه‌شون خوب باشه.

– دقیقاً همین‌طوره. کارمندان ناسا از خوشحالی تو آسمون‌ها سیر می‌کنن.

هرنی لبخندزنان گفت: منم آروم و قرار ندارم. گوش کن. می‌خوام قبل از کنفرانس امشب، ازت تشکر کنم. امشب حسابی سرمون شلوغه.

رییس ناسا مکثی کرد: شک نکنید قربان، ما مدت‌ها منتظر این لحظه بودیم.

– به نظر می‌رسه خسته‌ای.

– من فقط به یه کم نور آفتاب و یه رختخواب گرم احتیاج دارم.

– فقط یه ساعت دیگه مقاومت کن و به دوربین‌ها لبخند بزن. از این لحظات لذت ببر. بعد یه هواپیما براتون می‌فرستم تا شما رو به واشنگتن برگردونه.

رییس ناسا پس از سکوتی طولانی گفت: به ساعت نگاه نمی‌کنم.

هرنی که خود مذاکره‌کننده‌ای خبره بود، در درک و فهم ناگفته‌های پنهان در میان کلمات بسیار تبحر داشت. در لحن صدای رییس ناسا حس بدی خواند.

– مطمئنی که اونجا همه چی مرتبه؟

رییس بی‌تاب به نظر می‌رسید.

– مطمئن باشید. هیچ مشکل ارتباطی وجود نداره. می‌خواید آخرین نسخه‌ی فیلم کوتاه مایکل تولاند رو ببینید؟

– چرا که نه. اون کارش فوق‌العاده‌ست.

– همکاری با اون تو این پروژه پیشنهاد خوبی بود.

– تو هنوز به خاطر اینکه دانشمندان غیرنظامی رو به خدمت گرفتم، از من عصبانی هستی؟

ناگهان صدای اکستروم مثل همیشه رنگی جدی به خود گرفت: اینم از بدشانسی من بود.

هرنی با خود گفت: «*پس حال اکستروم خوبه، فقط یه کم خسته‌ست.*»

– خیله‌خب، یه ساعت دیگه از طریق ماهواره همدیگرو می‌بینیم. حرف‌های زیادی برای گفتن داریم.

– بله قربان.

هرنی صدایش را پایین آورد.
– لارنس تو واقعاً آدم زیرکی هستی. هیچ‌وقت اینو فراموش نمی‌کنم.

خارج از عمارت گنبدی محاصره در باد، دلتا–۳ کنار سورتمه نورا مانگور ایستاده و خسته به نظر می‌رسید. دستگاه‌های داخل آن را بار دیگر مرتب کرد. مطمئن شد که آب درونشان نفوذ نکرده است. سورتمه را بالای سر نورا برد. همکارانش را دید که از کوه برفی بالا می‌آمدند. دلتا–۱ که می‌کوشید صدایش بر زوزه‌ی باد غلبه کند، فریاد زد: برنامه تغییر کرد. سه نفر دیگه تو دریا افتادند.

دلتا–۳ تعجب نکرد، اما می‌دانست مفهومش چه بود. نقشه صحنه‌سازی حادثه دیگر عملی نبود و وجود تنها یک جسد در مایلن سؤالات بی‌جواب بسیاری مطرح می‌نمود.

– باید صحنه رو کاملاً پاک کنیم؟

دلتا–۱ با تکان سر، حرف او را تصدیق کرد.

– من مشعل‌ها رو روشن می‌کنم، شما هم از شر این سورتمه خلاص شید.

دلتا–۳ و همکارش که با سورتمه از کوه پایین رفتند، دلتا–۱ مسیر پیموده‌ی دانشمندان را بار دیگر از سر گذارند تا ردِّ پای آنان را کاملاً از بین ببرد. با مشقت بسیار از دیوارهای یخی بالا رفتند تا به انتهای سرزمین رسیدند. ضربه‌ای به سورتمه زدند و نورا سوار بر سورتمه‌اش، در آغوش اقیانوس منجمد شمالی پرتاب شد.

دلتا–۳ با خود اندیشید «*به این می‌گن یه کار تر و تمیز و بی‌نقص*».

در راه بازگشت به پایگاه، هر سه خوشحال بودند. باد ردّ اسکی‌هایشان را از بین برده بود.

۶۰

زیردریایی هسته‌ای شارلوت، در اعماق اقیانوس منجمد شمالی قرار داشت. وجود آن در این مکان، خود راز سر به مهری بود.

این زیردریایی به گونه‌ای تعبیه شده بود که صداها را می‌شنید، اما صدایش شنیده نمی‌شد. موتورهای توربین‌دار آن متکی به جک بودند که جلوی لرزش‌های احتمالی را می‌گرفت. شارلوت با طول ۱۱۰ متر، بزرگ‌ترین زیردریایی دنیا بود. این زیردریایی که هفت برابر طویل‌تر از نخستین زیردریایی نیروی دریایی آمریکا بود، با سرعتی بالغ بر ۳۵ هزارم ساعت در زیر آب حرکت می‌کرد. مجهز به ٤۸ سرنشین بود و تا ۵۰ متری دریا پایین می‌رفت. سیستم اکسیژن‌رسانی، دو راکتور هسته‌ای و مقامت بالای آن سبب شده بود که بیست بار دریاهای سراسر جهان را بپیماید، بی‌آنکه روی آب بیاید.

مهندسی که مقابل دستگاه‌های ردیاب صوتی نشسته بود، از بهترین‌های این حرفه و حافظه‌اش بایگانی اصوات و موج‌های پر سر و صدا بود. او می‌توانست صدای ده‌ها زیردریایی روسی، صدها موجود دریایی و کوه‌های آتشفشانی قعر دریاهای ژاپن را از هم تشخیص دهد. اما اکنون صداهای کرکننده‌ای را از ردیاب صوتی می‌شنید. وضوح صوتی مطلوب بود، اما پیام کاملاً غیرمترقبه می‌نمود. هدفونش را برداشت و به دستیارش گفت: حتی اگه با گوش‌های خودتم بشنوی، نمی‌تونی باور کنی.

دستیار که هدفون را بر گوشش گذاشت، آنچه را که شنید، باور نکرد.

– خدای من. پیام به روشنی روزه. باید چیکار کنیم؟

رییس که کنار دستگاه ردیاب صوتی رسید، تکنسین بلندگوی کوچکی را در اختیارش نهاد تا او نیز صدا را بشنود.

رئس با چهره‌ای عاری از احساس، به صدا گوش داد.

بنگ. بنگ. بنگ.

بنگ... بنگ... بنگ...

بنگ. بنگ. بنگ.

صدا رفته‌رفته آرام‌تر می‌شد. امواج ثبت شده بر نمایشگر گیرنده‌ها، به تدریج ضعیف و نامشخص می‌گردید.

رییس پرسید: مبدأ صدا کجاست؟

مهندس صدایش را صاف کرد و گفت: صدا از سطح دریا و از فاصله سه هزار کیلومتری سمت راست ما میاد.

۶۱

در راهروی تاریک کنار سالن پذیرایی سکستون، گابریل اشی احساس کرد پاهایش می‌لرزد. نه به این دلیل که مدتی طولانی آنجا ایستاده بود، بلکه به دلیل احساس بدی که با شنیدن آن حرف‌ها وجودش را فراگرفته‌اید. گرچه جلسه همچنان برقرار بود، اما او حضورش را آنجا کافی یافت. واقعیتی حزن‌انگیز بر او رخ نموده بود.

سناتور از شرکت‌های فضایی خصوصی رشوه می‌گرفت. مارجوری دروغ نگفته بود. او از خیانت، بیش از هر چیز بیزار بود. او سناتور را باور کرده بود و به خاطرش جنگیده بود. «*چطور تونست چنین کاری بکنه؟*»

او مردم را فریفته بود تا از منافع زندگی شخصی خود حمایت کند. در عرصه‌ی سیاست، این کار به مفهوم نقض قوانین بود.

«اون هنوز انتخاب نشده، اما داره پیشاپیش، کاخ سفیدو می‌فروشه.»

گابریل می‌دانست که دیگر قادر به حمایت از سناتور نیست. صدور مجوز برای تصویب لایحه‌ی خصوصی‌سازی ناسا مستلزم توهین به قوانین و نظام دموکراتیک بود. گرچه سناتور معتقد بود که این کارش به نفع همه است، اما فروختن پیشاپیش تصمیماتش، به مفهوم نابودی نظارت و کنترل

دولت و نادیده انگاشتن نظر کنگره، مشاورین، رأی‌دهندگان و هیأت دولت بود. با صدور مجوز خصوصی‌سازی ناسا، سناتور راه را برای سودجویان بیشماری که در این اوضاع مغشوش، سر و کله‌شان پیدا می‌شد، هموار می‌ساخت. تجارت گروهی آغاز می‌شد و سود حاصل از سرمایه‌گذاری‌ها به جیب گروه کوچکی از ثروتمندان می‌رفت. گابریل که دل‌آشوبه گرفته بود، به دنبال چاره بود. صدای بلند تلفن از پشت سرش، سکوت را درهم شکست. گابریل وحشت‌زده به سمت صدا برگشت. صدا از کمد ورودی ساختمان می‌آمد و گویا از تلفن همراه داخل جیب پالتوی یکی از مهمانان بود.

مرد تگزاسی با صدای بلند گفت: دوستان متو ببخشید، صدای تلفن منه.

گابریل فهمید مرد از جایش برخاسته است. «*داره میاد اینجا!*» به سرعت مسیر رفته را بازگشت و در بین راه به سمت چپ پیچید و درست لحظه‌ای که مرد تگزاسی از سالن پذیرایی بیرون آمد، گابریل وارد آشپزخانه‌ی تاریک شد و در تاریکی، بی‌حرکت منتظر ماند.

مرد تگزاسی بی‌آنکه متوجه او شود، از کنارش گذشت. تپش شدید قلب گابریل، همچون پتکی بر سینه‌اش می‌کوبید. بعد صدای در کمد را شنید و فهمید مرد تگزاسی داخل کمد را می‌کاود. سرانجام تلفن را جواب داد.

– بله؟ کی؟ واقعاً؟... همین الان روشن می‌کنم. ممنون. «تماس را قطع کرد و به سالن بازگشت و خطاب به حضار گفت» دوستان، تلویزیونو روشن کنید. مثل اینکه زاخ هرنی امشب ساعت ۸ یه کنفرانس مطبوعاتی مهم داره. از تمام شبکه‌ها به طور زنده پخش می‌شه. شاید تو چین جنگ شده یا ایستگاه فضایی بین‌المللی تو دردسر افتاده!

کسی فریاد زد: اگه این‌طور باشه، باید جشن بگیریم.

همه خندیدند.

گابریل خود را در بند دیوارهای آشپزخانه محصور یافت. «*کنفرانس مطبوعاتی ساعت ۸؟!*» پس تنچ بلوف نزده بود. تا ساعت ۸ به او فرصت داده بود تا اظهارنامه را امضا کند و پیش از آنکه خیلی دیر شود، از سناتور

فاصله بگیرد. «*کنفرانس مطبوعاتی مهم؟*» هر چه بیشتر می‌اندیشید، بیشتر گیج می‌شد. «*هرنی می‌خواد تو این برنامه‌ی زنده چی بگه؟*»

از سالن پذیرایی، صدای بلند تلویزیون را شنید. صدای مجری برنامه بسیار شاد بود.

– کاخ سفید در مورد موضوع کنفرانس غافلگیرکننده رییس‌جمهور هیچ اخباری رو منتشر نکرده و حدس و گمان‌های زیادی در این مورد وجود داره. برخی از تحلیل‌گران سیاسی معتقدن که با توجه به غیبت اخیر رییس‌جمهور از صحنه‌ی انتخابات، او قصد کناره‌گیری از انتخابات رو داره.

حاضرین در سالن پذیرایی به وجد آمده و کف زدند.

گابریل با خود پنداشت «*خیلی عجیبه!*». با مدارک غیرقانونی که کاخ سفید علیه سکستون به دست آورده بود، به هیچ‌وجه امکان نداشت رییس‌جمهور از این برگ برنده صرفنظر کند. «*این کنفرانس باید در مورد چیز دیگه‌ای باشه.*» اتفاقی که در شرف وقوع بود، بیم و هراس را در وجود گابریل دواند.

با اضطرابی فزاینده به ساعتش نگاه کرد. کمتر از یک ساعت به کنفرانس مانده بود. باید تصمیم می‌گرفت و دقیقاً می‌دانست باید با چه کسی حرف بزند. پاکت حاوی عکس‌ها را زیر بغلش فشرد و بی‌صدا از آپارتمان خارج شد.

محافظ شخصی سکستون با مشاهده‌ی او برخاست. از داخل، صدای شادی و خنده را شنیده بود.

– این‌طور که معلومه استقبال گرمی ازتون کردن.

گابریل پیش از ورود به آسانسور، لبخند شتاب‌زده‌ای به لب آورد. از ساختمان که خارج شد، غروب شده بود و سرمای هوا غیرعادی می‌نمود. با دیدن اولین تاکسی، به آن اشاره کرد. تاکسی ایستاد. گابریل سوار شد و کوشید خود را تسلی دهد. خوب می‌دانست چه باید بکند.

به تاکسی‌ران گفت: به‌طرف استودیو ABC برید. لطفاً عجله کنید.

٦٢

مایکل تولاند که روی لایه یخی بر پهلو دراز کشیده بود، روی زانوی بی‌حسش سر گذاشت، کوشید پلک‌هایش را که اکنون چون سرب، سنگین بودند، بگشاید. در آن ورطه‌ی پرت و دورافتاره، آخرین تصاویر زندگی‌اش را از نظر می‌گذراند که تنها نمایانگر دریا و یخبندان بود. این طبیعی‌ترین فرجام روزی بود که هیچ چیزش قابل پیش‌بینی نبود.

مرگی منحوس بر قایقی یخی انتظارشان را می‌کشید. راشل و کورکی حرفی نمی‌زدند و بدنشان بی‌حرکت بود. هر چه از مایلن فاصله می‌گرفتند، باد از شدت خود می‌کاست. تولاند احساس کرد با کاهش شدت باد، او نیز آرام گرفته است. با کلاه تنگی که به سر داشت، تنها صدای نفس‌های خود را می‌شنید که به تدریج آرام‌تر و کوتاه‌تر می‌شد. بدنش دیگر یارای مقابله با نیرویی که مانع خون‌رسانی به اعضای حیاتی بدنش می‌شد، نداشت.

او تسلیم شده بود.

شگفت اینکه هیچ احساس درد نمی‌کرد. موج رخوت و بی‌حسی تمام وجودش را دربر گرفت. به تدریج نخستین واکنش‌های خودکار بدن و حرکت پلک‌هایش رو به توقف می‌نهاد و دیدش مختل می‌شد. گویی آب میان قرنیه و شبکیه چشمش تیز منجمد شده بود. به سمت مایلن سر چرخاند که جز تصویری محو و سفید و درخشان در زیر نور ماه، چیزی از آن پیدا نبود.

دیگر شکست را پذیرفته بود. نیمه‌هشیار به امواج دوردست خیره شد. باد زوزه‌کشان وجودش را انباشت. دیگر زمان هذیان‌بینی فرا رسیده بود. در آخرین ثانیه‌های بی‌حسی کامل، دیگر جایی را نمی‌دید و چیزی را حس نمی‌کرد. واپسین وهم و خیالاتش به واقع هراس‌انگیز بود.

ناگهان چیزی شبیه نهنگ از دل آب‌های اطراف لایه یخی سربرافراشت و با زوزه‌ای خوفناک سطح آب را سخت متلاطم نمود. همچون اژدهای

افسانه‌ای دریاها، لاغر و کشیده، سیاه و کُشنده، در میان آب‌های کف‌آلود رخ نمود. تولاند به سختی توانست پلک بگشاید و آنچه در برابرش بود، ببیند. آن جانور عجیب و غریب نزدیکشان بود و همچون کوسه‌ای عظیم‌الجثه که خود را به بدنه قایق بکوبد، با لایه یخی غول‌پیکر برخورد کرد. آن جانور مخوف با پوستی خیس و براق، در برابر تولاند قد علم کرد.

تصویر نامفهوم بود، گویی خواب می‌دید. جانور آهنی با دندان‌هایی که یخ را می‌بلعید، همچنان پیش آمد و او را به سوی خود راند.

– راشل...

حس کرد بازوانی محکم او را چسبیدند.

و بعد تاریکی مطلق...

٦٣

گابریل با گام‌هایی شتابان وارد تحریریه خبر، واقع در طبقه‌ی سوم ساختمان شبکه ABC شد. کارمندان آنجا نیز همچون او شتابان در رفت و آمد بودند. آنجا تب کار و فعالیت ٢٤ ساعته شیوع داشت، اما در آن وقت شب، حرکت عجولانه‌شان، سالن پرهیاهوی بورس را تداعی می‌کرد. سردبیرهایی که گویی از نفس افتاده بودند، نوبتی از جایگاه‌شان فریاد می‌زدند و چیزی می‌گفتند. خبرنگاران فکس‌ها را می‌خواندند و از میزی به میز دیگر می‌رفتند و اخبار را مقایسه می‌کردند.

گابریل برای صحبت با یولاندا کل، به آنجا رفته بود.

معمولاً او را در محله‌های بالای شهر، دفاتر شیشه‌ای دربسته و خلوت که سکوت و آرامش مناسب اخذ تصمیمات مهم و فوری بود، می‌شد یافت. اما آن شب یولاندا نیز در میان ازدحام جمعیت، در تکاپو بود. گابریل را که دید، صمیمانه با او احوالپرسی کرد.

- گب!

پیراهن گشادی به تن و عینک لاکپشتی به چشم داشت. یولاندا ده سالی می‌شد که به‌عنوان سردبیر اخبار تلویزیونی شبکه‌ی ABC در مقر دولت واشنگتن، مشغول به کار بود. او لهستانی بود و صورتی پُرخال، اندامی درشت و مویی کم‌پشت داشت و چهره‌اش، مادری مهربان و دلسوز را تداعی می‌کرد. گابریل در سمیناری با موضوع حضور زنان در عرصه‌ی سیاست با او آشنا شد و بلافاصله پس از اتمام سمینار، با هم صحبت کرده بودند. یولاندا از آشنایی با او به وجد آمده و او را به دوستانش معرفی کرده بود و دست‌کم یک بار در ماه به او تلفن می‌کرد.

گابریل با شور و حرارت بسیار دوستش را در آغوش گرفت. یولاندا گامی به عقب نهاد تا او را بهتر ببیند.

- دختر به نظر می‌رسه صد سال پیر شدی! چه اتفاقی افتاده؟

گابریل با صدایی آهسته گفت: دارم بازی رو می‌بازم.

- ولی شایعات چیز دیگه‌ای می‌گن. به نظر می‌رسه کاندیدای تو اون بالا بالاها سیر می‌کنه.

- می‌تونیم یه جا با هم تنها حرف بزنیم؟

- الان زمان مناسبی نیست عزیزم. تا نیم ساعت دیگه رییس‌جمهور کنفرانس مطبوعاتی داره و ما اصلاً نمی‌دونیم موضوع این کنفرانس چیه. باید تفسیر معقول و دهن پُرکنی برای این کنفرانس پیدا کنم.

- من می‌دونم قراره در مورد چی حرف بزنن.

یولاندا عینکش را پایین آورد و با چشمانی مردّد به او نگریست.

- گابریل خبرنگار ما تو کاخ سفید هنوز هیچی دستگیرش نشده، اون وقت تو اومدی اینجا که بگی کابینه‌ی انتخاباتی سکستون از قبل همه چیزو می‌دونه؟

- نه منظورم این نیست. پنج‌دقیقه بهم فرصت بده تا همه چیزو برات توضیح بدم.

یولاندا به پاکت قرمز مهمور کاخ سفید که در دستان گابریل جا خوش کرده بود، نگریست.

– به این می‌گن یه مدرک درست حسابی. چطوری اونو به دست آوردی؟

– تو ملاقات خصوصی که امروز بعدازظهر با مارجوری تنچ داشتم.

یولاندا گنگ و مبهوت به او خیره شد.

– دنبال من بیا!

گابریل در اتاقی مکعبی شکل با دیوارهای شیشه‌ای، همه چیز را برای دوست قابل اعتمادش بازگو کرد. یولاندا لبخندزنان سرش را تکان داد. آنقدر در حرفه‌ی خبرنگاری تجربه داشت که از شنیدن این داستان‌ها تعجب نمی‌کرد.

– نگران نباش!

– نگران نباشم؟

گابریل توضیح داد که از نظر تنچ، سکستون از شرکت‌های هوافضای خصوصی رشوه گرفته و مدارکی به دست آورده که بر این ادعا صحه می‌گذاشتند. پس از این توضیحات باز هم در چهره‌ی یولاندا ردی از تعجب و دلواپسی ندید، یا دست‌کم گابریل متوجه‌اش نشد.

اما پس از دقایقی یولاندا به راستی برآشفت: گوش کن، اگه می‌خوای اظهارنامه رو امضا کنی و بگی که سناتور همه رو فریب داده، میل خودته. اما بذار بهت بگم که این کار اشتباه بزرگیه. باید بیشتر و بهتر در مورد عواقبی که در انتظارته فکر کنی.

– مگه به حرفم گوش نمی‌دی؟ من دیگه وقتی برای فکر کردن ندارم.

– مطمئن باش به حرفات گوش دادم عزیزم، اما حتی اگه ساعت به تیک‌تاک خودش ادامه بده، اتفاق خاصی نمی‌افته. تو نباید سناتورو به این حرف‌ها بفروشی. این کار خودکشیه. فقط همینو می‌تونم بهت بگم. اگه قراره اونو زمین بزنی، بهتره زودتر سوار ماشینت بشی و با سرعت از واشنگتن دور بشی، چون اگه این کارو بکنی مثل گاو پیشونی سفید می‌شی

و همـه دنبالـت مـی‌گـردن. آدم‌هـای زیـادی هسـتن کـه حاضـرن بـرای ریاست‌جمهوری یه کاندیدا، خروار خروار پول خرج کنن و آدم‌های زیـادی هسـتن که حاضرن به خاطر سناتور دست به قتل بزنن.

گابریل خاموش ماند.

یولاندا ادامه داد: من شخصاً فکر می‌کنم که تنچ خواسته تـو زیـر فشـار روانی و ترس زیاد، حرکت حساب‌نشده‌ای بکنی و به این جریانات اعتـراف کنی. «با اشاره به پاکت قرمزی که در دست گابریل بود، گفت»این عکس‌ها نمی‌تونن تصادفی باشن، مگه اینکه یکی از شماها اونـو انکـار کنیـد، کـاخ سفید می‌دونه که اگه این عکس‌ها رو پخش کنه، سکـستون این کارو به‌عنوان دسـیسه‌ای خصمانه از طرف جناح مخـالف اعـلام مـی‌کنـه و ایـن موقعیـت رییس‌جمهورو به خطر می‌ندازه.

– منم همین فکرو می‌کنم. اما قضیه‌ی رشوه‌گیری‌های غیرقانونی...

– عزیزم، خوب فکر کن. اگه کاخ سفید هنوز این قضایا رو افشا نکـرده، مفهومش اینه که قصد چنین کاری رو نداره. رییـس‌جمهور خیلی مراقبـه کـه کابینه‌اش رو بر اساس خراب کردن وجهه‌ی جناح مخالف بنا نکنه. بـه نظـر من اون تصمیم گرفته جلوی رسوایی صنعت فضانوردی رو بگیره و تنچ رو ترغیب کرده تا به تو بلوف بزنه، بـه ایـن امیـد کـه تـو از روی تـرس ایـن اظهارنامه رو امضا کنی و از پشت به کاندیدات خنجر بزنی.

به زعم گابریل ایـن فرضـیه منطقـی بـود، امـا ایـن میـان چیـزی جـور درنمی‌آمد. او با اشـاره بـه تحریریـه‌ی پررفـت و آمـد گفـت: شـما داریـد خودتونو برای کنفرانس امشب آماده می‌کنید. اگه رییس‌جمهور نمی‌خواد در مورد رشوه‌گیری‌های سکـستون صحبت کنه، به نظر تو در مورد چی می‌خواد حرف بزنه؟

یولاندا سردرگم می‌نمود: یه لحظه صبر کن. تو فکر مـی‌کنـی کنفـرانس امشـب در مورد تو و سکـستونه؟

- یا پول‌هایی که سکستون مخفیانه می‌گرفته. یا هر دوی اینا. تنچ به من گفت که تا ساعت ۸ امشب وقت دارم اظهارنامه رو امضا کنم، در غیر این صورت رییس‌جمهور همه چیزو اعلام می‌کنه.

صدای قهقهه‌ی بلند یولاندا دیوارهای شیشه‌ای را به لرزه درآورد: خواهش می‌کنم، یه دقیقه صبر کن! دارم از خنده روده‌بُر می‌شم.

گابریل که به هیچ‌وجه احساس شادی نمی‌کرد، گفت: چطور مگه؟

یولاندا در میان خنده‌هایش گفت: گوش کن. به من اعتماد کن. من شش ساله که با کاخ سفید سر و کار دارم. نمی‌شه پذیرفت که زاخ هرنی تمام شبکه‌ها و رسانه‌های گروهی رو خبر کرده تا جریان رشوه‌گیری‌های سکستون رو افشا کنه. معمولاً رییس‌جمهور هیچ‌وقت برنامه تلویزیون رو قطع نمی‌کنه تا فرضیه‌های مبهم و نامعلوم رشوه‌گیری‌های غیرقانونی رو اعلام کنه.

- مبهم؟ فروختن تصویب لایحه‌ی قانونی در مورد خصوصی‌سازی صنعت فضانوردی در ازای میلیون‌ها دلار رشوه، مسأله‌ی مبهمی نیست.

- تو از چیزی که می‌گی واقعاً مطمئنی؟ «یولاندا با لحنی جدی گفت» تو انقدر مطمئنی که این خبرو از تلویزیون ملی اعلام کنی؟ بیشتر فکر کن. ما امروز برای هر کاری به همکار و همدست احتیاج داریم. کمک اقتصادی به کاندیدای ریاست‌جمهوری مسأله پیچیده‌ایه و خیلی راحت می‌شه انکارش کرد و ثابت کرد که سناتور مرتکب هیچ خطایی نشده.

- اون قانونو زیر پا گذاشته.

- این چیزیه که تنچ می‌خواد به تو بقبولونه. معمولاً کاندیداها مخفیانه پولای زیادی رو از همکارانشون می‌گیرن. شاید این کار خیلی درست نباشه، اما لزوماً گناه نیست.

گابریل به تدریج اعتماد به نفسش را بازمی‌یافت.

- گب، کاخ سفید امروز بعدازظهر تو رو دست انداخته. اونا می‌خواستن تو رو در مقابل سناتور قرار بدن و تا این لحظه بازیت دادن. «تلفن زنگ خورد. یولاندا آن را پاسخ داد.» جالبه! «و در پایان مکالمه گفت» همین الان

راه می‌افتم. ممنون. «تلفن را قطع کرد و ابروهایش را بالا انداخت و به گابریل نگریست.» گب، این‌طور که معلومه همون‌طور که حدس می‌زدم از دردسر نجات پیدا کردی.

- مگه چی شده؟

- دقیقاً چیزی نمی‌دونم، فقط می‌تونم بگم کنفرانس مطبوعاتی امشب هیچ ربطی به تو و سکستون و رشوه‌گیری‌های اون نداره.

موجی از امید و شادی وجود گابریل را آکند. در دل آرزو کرد حرف‌های یولاندا درست باشد: از کجا می‌دونی؟

- یکی از کارکنان کاخ سفید اعلام کرده که کنفرانس امشب در مورد ناساست.

گابریل از جا پرید: ناسا؟

یولاند با اشاره‌ی سر حرفش را تأیید کرد: امشب، شب خوش‌شانسی تونه. شرط می‌بندم رییس‌جمهور زیر فشارهای بی‌امان سناتور سکستون تصمیم گرفته کاخ سفید و خودشو از شر ناسا خلاص کنه.

این حرف از نظر گابریل غیرممکن بود. «*یه کنفرانس مطبوعاتی برای اعلام کناره‌گیری از ناسا؟*»

یولاندا برخاست.

- رفتار امروز بعدازظهر تنچ احتمالاً آخرین تلاش رییس‌جمهور برای وارد کردن ضربه‌ای کاری به سکستون بوده. به هر حال من الان کار دارم. پیشنهاد می‌کنم یه فنجون چای بخور، همین جا بشین و برنامه‌ی منو تماشا کن. فقط بیست دقیقه دیگه مونده و با اطمینان بهت می‌گم که امکان نداره امشب رییس‌جمهور از آب گل‌آلود ماهی بگیره. مطمئناً رییس‌جمهور خبرهای مهمی برامون داره. «با اطمینان بسیار دست او را فشرد.» حالا این پاکتو بده به من.

- چی؟

یولاندا با قاطعیت دستش را پیش برد.

- تا وقتی که همه چیز ختم به خیر نشده، این عکس‌ها تو کشی میز من می‌مونه. می‌خوام مطمئن باشم که تو حماقت نمی‌کنی.

گابریل با اکراه پاکت را به او داد. یولاندا پاکت را در کشوی میزش گذاشت، درش را قفل کرد و کلید را در جیبش چپاند.

- ممنون گب. حالا خیالت راحت باشه.

پیش از خروج از اتاق با مهربانی دستی در میان موهای گابریل برد و گفت: قوی باش. فکر کنم خبرای خوبی برات داشته باشم.

گابریل در اتاق مکعبی شکل شیشه‌ای تنها ماند و کوشید به حرف‌های دوستش خوش‌بین باشد. اما تنها چیزی که در ذهن داشت، زهرخند آن روز بعدازظهر مارجوری تنچ بود. نمی‌دانست رییس‌جمهور قصد اعلام چه اخباری را دارد، اما مطمئن بود این اخبار به نفع سناتور سکستون نخواهد بود.

٦٤

راشل احساس کرد زنده زنده می‌سوزد.

باران آتشین!

به زحمت چشمانش را گشود. اما جز تصاویری نامعلوم و خیره‌کننده، چیزی ندید. باران جوشان بر سرش می‌بارید. او که بر پهلو دراز کشیده بود، احساس کرد سنگفرش زیر تنش سخت سوزان است. چمباتمه زد و کوشید خود را از آب جوشانی که بر سرش می‌بارید، برهاند. بوی ماده‌ای شیمیایی مانند کلر، شامه‌اش را نوازش داد. سعی کرد خود را روی زمین بکشد. اما بی‌فایده بود. دستانی قوی شانه‌هایش را فشرد و او را بر زمین میخکوب کرد.

- بذارید برم. دارم می‌سوزم.

در حین تقلا، لحظه‌ای توانست مفری بیابد، اما بار دیگر دستانی قوی مانعش شد. صدایی مردانه با لهجه‌ی غلیظ آمریکایی به او گفت: همین‌جا بمون! زیاد طول نمی‌کشه.

- *چی زیاد طول نمی‌کشه؟ درد یا زندگی من؟*

راشل کوشید با دقت اطرافش را بنگرد. در اتاقی که به نظر کوچک و محصور می‌آمد، چراغ‌هایی با نور خیره‌کننده دید، سقف اتاق کوتاه بود.

فریاد راشل همچون زمزمه‌ای از اعماق وجودش برخاست: دارم می‌سوزم!

مرد گفت: حالت خوب می‌شه. این آب ولرمه. مطمئن باش خوب می‌شی.

راشل متوجه شد فقط پارچه‌ای خیس به دور بدنش پیچانده‌اند، اما تعجب نکرد، چرا که فکرش مملو از سؤالات دیگری بود. خاطرات، مانند تصاویری پی‌درپی از برابر دیدگانش گذشت. سرزمین یخبندان مایلن، رادار GPR، مهاجمان. «*راستی اونا کی بودن؟ من الان کجام؟*» سعی کرد این تصاویر به‌هم‌ریخته را به هم ربط دهد. اما فکرش از کار افتاده بود. در میان این اغتشاش فکری، تنها چیزی که به خاطر می‌آورد، این بود که مایکل و کورکی کجا هستند.

اطرافش را به زحمت نگریست. اما تنها مردانی را پیرامونش یافت که بالای سرش خم شده و سراپا آبی‌پوش بودند. خواست چیزی بگوید، اما نتوانست کلمات را درست به زبان آورد. سوزش پوستش ناگهان جای خود را به شعاع دردی داد که تمام عضلاتش را همچون زمین‌لرزه‌ای درنوردید.

مردی که کنارش بود، گفت: آروم باش. خون باید در تمام عضلاتت جریان پیدا کنه. «او مانند دکترها حرف می‌زد.» تا اونجا که می‌تونی سعی کن دست و پاتو تکون بدی.

درد شدیدی حس کرد، گویی به تک‌تک عضلاتش ضربه دردناکی وارد آمد.

مرد به او کمک کرد: پاها و دستاتو تکون بده. سعی خودتو بکن.

راشل تلاش کرد، اما با هر حرکت، گویی به عضلاتش چاقو می‌زدند. درد شکنجه‌آوری بود. درست لحظه‌ای که فکر کرد دیگر تاب نخواهد آورد، کسی آمپولی به او تزریق کرد. درد جانکاه و لرزش بدنش تسکین یافت و توانست آرام نفس بکشد.

بدنش مور مور شد. حس کرد میلیون‌ها سوزن در بدنش فرو می‌رود. کوشید بی‌حرکت بماند، اما بارش سوزان همچنان بر پیکرش شلاق می‌زد.

«خدایا چقدر دردناکه!» ضعیف‌تر از آن بود که بجنگد، چهره‌اش از سر درد، اشک‌آلود بود. چشمانش را محکم بست تا دنیا را از یاد ببرد.

سرانجام باران جوشانی که بر سرش می‌بارید، قطع شد و سرمایی که در رگ‌هایش رخنه کرده بود، زدود. چشمانش را گشود. دیدش وضوح یافت.

حالا می‌توانست آنها را به وضوح ببیند.

کورکی و تولاند، خیس و لرزان، در کنارش دراز کشیده بودند. راشل با دیدن چهره آنان که همچون او، این تجربه‌ی دردناک را از سر می‌گذراندند، برآشفت. تولاند با چشمانی شفاف و خون‌بار به او نگریست و لبخند کم‌رنگی بر لبانش نقش بست.

راشل نشست تا اطرافش را بهتر ببیند. هر سه کنار هم، با بدن‌هایی لرزان، کف اتاق کوچک، زیر دوش آرمیده بودند.

٦٥

بازوانی نیرومند راشل را از زمین کند. بدنش را خشک کردند و او را در پتویی پیچیدند. بر تخت کوچکی دراز کشید. ماساژورهای قوی دست و پایش را ماساژ دادند. بار دیگر ماده‌ای به او تزریق کردند.

فردی گفت: بهت آدرنالین تزریق می‌کنم.

راشل حس کرد این ماده‌ی تسکین‌بخش همچون نیروی زندگی، در تمام رگ‌ها و عضلاتش جریان می‌یابد و خون رفته‌رفته در بدنش جان می‌گیرد. با این اوصاف، اعضای درونی بدنش گویی هنوز منجمد بودند.

«مثل اینکه از قلمروی مرده‌ها برگشتم.»

چشمانش را به هم فشرد. کورکی و تولاند که در پتو همچنان می‌لرزیدند، کنارش دراز کشیده بودند. به آنها نیز آدرنالین تزریق کردند. راشل به وضوح پی برد که این آدم‌های ناشناس و مرموز جان آنها را نجات داده‌اند. در ذهنش نمی‌گنجید که چگونه به موقع به دادشان رسیده بودند. اما دیگر چه اهمیتی داشت. *«ما زنده‌ایم.»*

- ما... ما کجاییم؟

سرانجام توانست حرف بزند. اما تلفظ همین چند کلمه درد شدیدی در سرش دواند. مردی پاسخ داد: شما در درمونگاه یکی از زیردریایی‌های لوس‌آنجلس هستید...

کسی فریاد زد: همه خبردار بایستید!

ناگهان هیاهویی پیرامون راشل جریان یافت. به کمک یکی از آن آبی‌پوشان نشست. چشمانش را مالید و مردی را دید که با گام‌های مصمم وارد اتاق شد. مرد تازه‌وارد، با هیبت دورگه‌ی آفریقایی- آمریکایی، چهره‌ای گیرا و متکبر و لباس متمایز نارنجی به تن داشت. پیش آمد، به راشل نزدیک شد و با دقت به او نگریست.

- راحت باشید! من هارلد براون هستم. «صدایش ژرف و قوی بود.» فرمانده‌ی زیردریایی شارلوت. اسم شما چیه؟

«شارلوت؟» این اسم برایش آشنا بود. پاسخ داد: سکستون. من راشل سکستون هستم.

مرد حیرت کرد. نزدیک‌تر آمد تا بهتر راشل را برانداز کند.

- خدای من! واقعاً خودتون هستید؟

راشل گیج شده بود: شما منو می‌شناسید؟

راشل مطمئن بود که هرگز او را ندیده است. چشمش که از چهره‌ی او بر آرمی که بر سینه‌اش بود، افتاد، آرم مشهور عقابی با لنگری در میان چنگال‌هایش را شناخت که بالای آن نوشته بود: *نیروی دریایی آمریکا.*

حالا می‌فهمید که چرا کلمه شارلوت برایش آشنا بود. فرمانده گفت: به اینجا خوش اومدید خانم سکستون. من شما رو خیلی خوب می‌شناسم.

– شما تو اینجا چیکار می‌کنید؟

عضلات صورتش را درهم فشرد: راستش منم می‌خواستم همینو از شما بپرسم.

تولاند به آرامی نشست، خواست حرفی بزند که راشل با اشاره‌ی سر مانعش شد. «*حالا نه، اینجا نه.*» مطمئن بود که تولاند و کورکی می‌خواهند داستان شهاب‌سنگ و آن مهاجمین خطرناک را بازگو کنند، اما دلیلی نداشت که ماجرا را برای فرمانده زیردریایی نظامی تعریف کنند. به هر حال جریان شهاب‌سنگ تا آن زمان کاملاً محرمانه مانده بود.

راشل گفت: من باید با رییس سازمان شناسایی ملی، ویلیام پیکرینگ صحبت کنم. خصوصی و فوری.

رییس مبهوت به نظر می‌رسید، به هر حال عادت نداشت در ناوگان نظامی خود از کسی دستور بگیرد. راشل پافشاری کرد: من باید در مورد اطلاعات محرمانه‌ای با اون صحبت کنم.

فرمانده چند لحظه‌ای به دقت به او نگریست.

– اجازه بدید بدنتون به درجه‌ی حرارات عادی برسه، بعد با رییس سازمان شناسایی ملی تماس می‌گیریم.

– موضوع اضطراریه قربان، من...

راشل حرفش را قطع کرد، بلافاصله چشمش به ساعتی افتاد که بالای قفسه داروها بود. ۵۱: ۱۹ شب.

متعجب چشمانش را مالید: این ساعت درست کار می‌کنه؟

– شما تو کشتی نیروی دریایی آمریکا هستید خانم. ساعت‌های ما همیشه دقیق کار می‌کنن.

– این ساعت به وقت ساحل شرقی تنظیم شده؟

– ساعت به وقت ساحل شرقی دقیقاً ۵۲ : ۱۹ است.

– خدای من کمتر از ده دقیقه به هشت مونده!

به یاد آورد که ساعت‌ها بی‌هوش بوده‌اند و حتی ممکن بود ساعت هشت نیز به هوش نیایند. *«رییس‌جمهور هنوز کشف شهاب سنگو اعلام نکرده. شاید بتونم مانعش بشم!»* از تخت به زیر پرید. خود را با پتو پوشاند و به سختی روی پایش ایستاد: باید فوراً با رییس‌جمهور صحبت کنم.

فرمانده گیج شده بود: رییس‌جمهور کجا؟

– رییس‌جمهور آمریکا.

– فکر می‌کردم می‌خواید با ویلیام پیکرینگ حرف بزنید.

– دیگه وقت زیادی ندارم. باید با رییس‌جمهور حرف بزنم.

فرمانده با اندام درشتش راه او را سد کرد.

– تا اونجا که من می‌دونم رییس‌جمهور در آستانه‌ی کنفرانس مهمی هستن که قراره امشب به طور مستقیم پخش بشه. شک دارم که به تلفن‌های شخصی پاسخ بدن.

راشل قد راست نمود و چشم در چشمان تیره فرمانده دوخت.

– قربان شما در مقامی نیستید که من اطلاعاتی رو که به دست آوردم در اختیارتون بذارم. اما بدونید که رییس‌جمهور داره مرتکب اشتباه بزرگی می‌شه. باید چیزی رو فوراً به اطلاع ایشون برسونم. به من اعتماد کنید.

فرمانده مدتی به او نگریست، سپس چینی بر پیشانی‌اش انداخت و به ساعت نگاه کرد.

– من نمی‌تونم ظرف مدتی به این کوتاهی ارتباط تلفنی مطلوبی رو با کاخ سفید برقرار کنم. تنها چیزی که می‌تونم در اختیارتون بذارم، یه تلفن بی‌سیمه که مطمئن نیستم بتونید ازش استفاده کنید. برای این کارم مجبوریم تا ارتفاع پریسکوپ (دوربین مخصوص زیردریایی) بالا بریم که این کار مستلزم...

– این کارو بکنید، فوراً.

٦٦

مرکز ارتباطات تلفنی کاخ سفید در طبقه‌ی همکف ضلع شرقی ساختمان واقع شده بود. آنجا همیشه سه اپراتور آماده پاسخگویی به تلفن‌ها بودند. اکنون تنها دو نفر مقابل میزشان نشسته بودند و نفر سوم، نفس‌زنان، تلفن بی‌سیم به دست، به‌طرف سالن مطبوعات می‌دوید. کوشید تلفن را به دفتر کار رییس‌جمهور ببرد. اما او آنجا نبود. با تلفن همراه معاونینش تماس گرفت. طبق معمول پیش از برنامه‌های زنده‌ی تلویزیونی، تلفن‌هایشان را خاموش می‌کردند.

دادن تلفن بی‌سیم به رییس‌جمهور، آن هم درست چنددقیقه پیش از اجرای کنفرانس زنده به ندرت اتفاق می‌افتاد. اما وقتی مأمور سازمان شناسایی به او گفت که باید پیش از آنکه برنامه روی آنتن برود، اطلاعاتی را شخصاً با رییس‌جمهور در میان گذارد، او دیگر وقت تلف نکرده بود. تنها مشکل این بود که تلفن به موقع به دست رییس‌جمهور برسد.

در درمانگاه کوچک زیردریایی شارلوت، راشل سکستون گوشی تلفن را به گوشش چسبانده و آشفته حال منتظر صحبت با رییس‌جمهور بود. تولاند و کورکی نیز مضطرب و پریشان، در کنارش ایستاده بودند. گونه‌ی کورکی پنج بخیه خورده و کبود بود. آنها لباس‌های سنگین نیروی دریایی بر تن و جوراب‌های پشمی بزرگ‌تر از پایشان و پوتین به پا داشتند. راشل با فنجان داغ قهوه در دست، احساس کرد نیرویش را بازیافته است. تولاند پریشان حال گفت: منتظر چی هستن؟ ساعت ٧:٥٦ است.

راشل حرف‌های او را نشنید. او توانسته بود با تلفن‌چی کاخ سفید ارتباط برقرار کند و به او تفهیم کرده بود که مورد مهمی پیش آمده است. اکنون راشل منتظر بود تا در صورت امکان با رییس‌جمهور صحبت کند.

– فقط چهار دقیقه مونده، عجله کنید!

راشل چشمانش را بست و سعی کرد افکارش را سامان دهد. روز جهنمی‌ای را از سر گذرانده بود. با خود گفت «*من تو یه زیردریایی هسته‌ای هستم و اینم از بدشانسی منه که الان باید اینجا باشم*». به گفته فرمانده، زیردریایی شارلوت که دو روز پیش در دریای برلینگ شناور بود، از طریق امواج رادیو و دستگاه ردیاب صوتی، متوجه صداهای غیرعادی از سوی سرزمین پوشیده از برف و یخ مایلن شده بود. دستور می‌رسد که بایستند و به صدا گوش دهند. نزدیک‌تر می‌روند تا اوضاع را دقیق‌تر بررسی کنند. آن وقت بود که متوجه‌ی درخواست کمک راشل می‌شوند.

تولاند مضطرب فریاد برآورد: فقط سه‌دقیقه مونده.

راشل احساس پریشانی فزاینده‌ای داشت. «*چرا انقدر دست دست می‌کنن؟ مگه رییس‌جمهور متوجه‌ی این تماس تلفنی نشده؟ اگه زاخ هرنی از طریق رسانه‌ها این اطلاعاتو پخش کنه...*»

راشل کوشید این فکر را از ذهنش بزداید و گوشی را در دستانش فشرد: جواب بده لعنتی!

تلفن‌چی که به آستانه‌ی درِ مکان اجرای کنفرانس مطبوعاتی رسید، با جمعیتی انبوه مواجه شد که درصدد فراهم آوردن آخرین تدارکات برای آغاز کنفرانس مطبوعاتی بودند. رییس‌جمهور که در چند متری او ایستاده بود، خود را برای ورود به آنجا آماده می‌کرد. گریمورها هنوز بر سر و صورت او کار می‌کردند. تلفن‌چی فریاد زد: بذارید رد بشم!

تهیه‌کننده برنامه فریاد زد: فقط دو دقیقه تا کنفرانس مونده.

تلفن‌چی تلفن را محکم در دست گرفته و پیش رفت: تلفن برای رییس‌جمهوره، اجازه بدید رد شم.

به ناگاه قامتی کشیده در برابرش قد برافراشت. او مارجوری تنچ بود. مشاور رییس‌جمهور با صورت لاغر و کشیده‌اش، با آزردگی نگاهی به سر تا پای تلفن‌چی انداخت و گفت: چی شده؟

نفس در سینه تلفن‌چی بند آمد.

– مورد اضطراری پیش اومده، این تلفن مهم برای رییس‌جمهوره.
تنچ که گویی اهمیت موضوع را باور نکرده بود، گفت: لطفاً قطعش کن.
– راشل سکستون پشت خطه. می‌گه کار مهمی با رییس‌جمهور داره.
اخمی که بر پیشانی تنچ نقش بست، بیشتر از سر بهت بود تا خشم. نگاهی به تلفن بی‌سیم انداخت: این خط داخلیه. مطمئن نیست.
– همین‌طوره قربان، این ارتباط از طریق بی‌سیم برقرار شده و حامل پیام مهمی برای رییس‌جمهوره.
– فقط نود ثانیه تا پخش زنده برنامه مونده.
تنچ پیش از آنکه دستان عنکبوتی‌اش را دراز کند، نگاهی بی‌تفاوت به تلفن‌چی افکند: تلفنو بده به من.
تلفن‌چی با قلبی پرتپش گفت: خانم سکستون می‌خوان مستقیماً با خود رییس‌جمهور حرف بزنن. به من گفتن بعد از این تلفن، به احتمال زیاد کنفرانس متوقف می‌شه...
تنچ گامی به سوی تلفن‌چی برداشت: بذار برات توضیح بدم سلسله‌مراتب کاری اینجا چه طوریه. تو از دختر دشمن رییس‌جمهور دستور نمی‌گیری، از من دستور می‌گیری. بذار خیالتو راحت کنم، من تا نفهمم چه اتفاقی داره می‌افته، تلفنو به رییس‌جمهور نمی‌دم.
تلفن‌چی نگاهی به رییس‌جمهور افکند که گریمورها و برخی از اعضای کابینه محاصره‌اش کرده بود. کارگردان برنامه فریاد زد: فقط شصت ثانیه مونده.

در زیردریایی، راشل سکستون که سرانجام صدایی از آن سوی خط شنید، دایم جلو و عقب می‌رفت. صدای بمی پاسخ داد: الو؟
– رییس‌جمهور هرنی؟
– من مارجوری تنچ، مشاور رییس‌جمهور هستم. شما هر کسی که هستید باید بهتون بگم شوخی‌های تلفنی با کاخ سفید...

– این تلفن شوخی نیست. من راشل سکستون هستم. منبع خبری شما در سازمان شناسایی ملی...

– من خوب می‌دونم که راشل سکستون کیه. اما شک دارم که شما کی هستید. شما با خط داخلی نامطمئن کاخ سفید تماس گرفتید و از من می‌خواید مهم‌ترین کنفرانس ریاست‌جمهوری رو قطع کنم. این رفتار اصلاً حرفه‌ای نیست.

راشل فریاد زد: گوش کنید. چند ساعت پیش من اعضای کابینه‌ی شما رو در جریان کشف شهاب‌سنگ گذاشتم و شما هم در ردیف اول نشسته بودید. من از طریق تلویزیونی که روی میز رییس‌جمهور قرار داشت، با شما حرف می‌زدم. بازم نکته مبهمی هست؟

خانم تنچ لحظه‌ای سکوت کرد: خانم سکستون این کار شما چی معنی داره؟

– مفهومش اینه که باید کنفرانس رییس‌جمهورو متوقف کنید. اطلاعاتی که در مورد شهاب‌سنگ به دست اومده، درست نیست. ما تازه متوجه شدیم که شهاب‌سنگو از زیر دریا به مایلن منتقل کردن. نمی‌دونم کی و چرا این کارو کرده، اما اونجا اتفاقات دیگه‌ای هم افتاده. رییس‌جمهور داره اطلاعاتی رو اعلام می‌کنه که اساساً اشتباهن و من اکیداً به شما توصیه می‌کنم...

تنچ صدایش را پایین آورد: به خاطر خدا یه لحظه صبر کنید! شما متوجه هستید چی دارید می‌گید؟

– بله. من مشکوکم که رییس ناسا می‌خواد نمایش بزرگی رو راه بندازه و برای این کار قصد داره رییس‌جمهورو وسط گود بندازه. لااقل کنفرانس رو ده‌دقیقه عقب بندازید تا من بتونم براتون توضیح بدم که اونجا چه اتفاقی افتاده. حتی کسانی سعی داشتن منو بکشن.

صدای خانم تنچ یخ بست: از اونجا که نقش شما در کابینه انتخاباتی کاملاً مشخصه، اگه یه بازنگری بکنید، حتماً متوجه می‌شید که قبل از اینکه صحت این اطلاعات برای رییس‌جمهور مشخص بشه، خود شما جز کسانی بودید که این اطلاعاتو تأیید کردید.

– چی؟ خدایا! چرا به حرف‌های من گوش نمی‌دید؟
– نحوه‌ی برقراری تماس شما منو آزار می‌ده. استفاده‌ی شما از تلفن بی‌سیم خیلی شک‌برانگیزه. گیریم اطلاعاتی که در مورد شهاب‌سنگ به دست آوردن، اشتباه باشه، اما کدوم مأمور سازمان اطلاعات برای تماس با کاخ سفید و دادن اطلاعات محرمانه با تلفن بی‌سیم تماس می‌گیره؟ معلومه شما از قصد می‌خواید جلوی این کنفرانسو بگیرید.
– نورا مانگور به خاطر این اطلاعات کشته شد! دکتر مینگ هم مرده. باید به اطلاعاتون برسونم که...
– زودتر تلفن رو قطع کنید. نمی‌دونم این دیگه چه بازیه که راه انداختید، باید به شما یا هر کس دیگه‌ای که داره به این تلفن گوش می‌ده یادآوری کنم که کاخ سفید دفتر ثبت مشخصات بهترین دانشمندان ناسا، دانشمندان مشهور بومی و خود شما رو داره خانم سکستون. همه‌ی شما صحت اطلاعات به دست اومده در مورد شهاب‌سنگو تأیید کردید. حالا چرا یه دفعه نظرتون عوض شده، فقط یه چیز به ذهنم می‌رسه. حتی اگه حرفاتون درست باشه، بهتون توصیه می‌کنم که همین حالا مأموریتی که کاخ سفید بهتون محول کرده، رها کنید و برگردید. و اگه بخواید با عذر و بهانه‌های عجیب و غریب ابهامی در مورد این شهاب‌سنگ ایجاد کنید، بهتون اطمینان می‌دم که کاخ سفید و ناسا شما رو به خاطر این رسوایی بزرگ به دادگاه می‌کشونن و قبل از اینکه فرصت کنید چمدونتونو ببندید، زندانیتون می‌کنن.

راشل خواست بار دیگر حرف‌هایش را تکرار کند، اما نتوانست کلامی به زبان بیاورد. تنچ با حالتی تهاجم‌آمیز گفت: زاخ هرنی خیلی به شما لطف کرده. راستش من فکر می‌کنم که اینم جزو تبلیغات سوء سناتور سکستونه. از این کارتون پشیمون می‌شید. حالا می‌بینیم. بهتون قول می‌دم.

و بعد تلفن را قطع کرد.

فرمانده که در آستانه‌ی در ظاهر شد، هنوز دهان راشل از تعجب باز بود. او از لای در سرک کشید و گفت: خانم سکستون؟ ما سیگنال‌های ضعیفی

رو از رادیو ملی کانادا دریافت کردیم، رییس‌جمهور همین الان کنفرانس مطبوعاتی رو شروع کرد.

٦٧

زاخ هرنی که از سکو بالا رفت، گرمای نورافکن‌ها را بر صورتش احساس نمود و حس کرد اکنون تمام دنیا به او خیره شده است. هیچ یک از رسانه‌های گروهی، تلویزیون، رادیو و شبکه‌های اینترنتی اخبار، از موضوع کنفرانس اطلاع نداشتند. ساعت هشت شب بود و هر کس در مورد موضوع نامعلوم سخنرانی رییس‌جمهور حدسی می‌زد. در رستوران‌ها، سالن‌های ورزشی و خلاصه در جای جای این کره‌ی خاکی، میلیون‌ها نفر مضطرب به تلویزیون خیره شده و منتظر پیام رییس‌جمهور بودند.

معمولاً وقتی تمام دنیا مخاطب رییس‌جمهور قرار می‌گرفتند، زاخ هرنی بار مسؤولیت خود را بیشتر احساس می‌کرد. او معتقد بود قدرتی که متعلق به مردم نباشد، ارزش امتحان کردن ندارد. وقتی سخنرانی را آغاز کرد، احساس بدی داشت. او از آن دسته افرادی نبود که از رویارویی با دوربین‌های تلویزیون می‌ترسیدند، از این رو، از احساس ترسی که وجودش را آکنده بود، تعجب کرد. با خود گفت «*حتماً هیجان من به خاطر اتفاقیه که قراره بیفته*». اما حسش چیز دیگری می‌گفت. همان چیزی را که دیده بود.

سعی کرد به آن نیندیشد. چیز مهمی نبود، اما دایم فکرش را می‌آزرد.

تنچ...

لحظاتی پیش که خود را برای بالا رفتن از سکو آماده می‌کرد، تنچ را دید که در راهرو با تلفن بی‌سیم حرف می‌زد. حضور تلفن‌چی در کنار او، آن هم درست قبل از شروع کنفرانس عجیب بود. زاخ هرنی چیزی نشنیده بود. اما خانم تنچ سخت مضطرب بود. تنچ با عصبانیتی که به ندرت از او سر

می‌زد، با تلفن حرف زده بود. هرگز او را این چنین ندیده بود. این آخرین تصویری بود که پیش از ورود به جایگاه کنفرانس در ذهنش نقش بست.

بر فرش آبی گسترده بر محل اجرای کنفرانس در عمارت گنبدی ناسا، در جزیره‌ی السمر، لارنس اکستروم و تعدادی از افسران عالی‌رتبه و دانشمندان ناسا، پشت میز کنفرانس نشسته بودند. از طریق مونیتوری بزرگ، به طور زنده برنامه‌ی رییس‌جمهور را دنبال می‌کردند. کارگردان از اتاق فرمان، شروع کنفرانس را اعلام کرد و سایر پرسنل ناسا اطراف صفحه‌های نمایشگر گرد آمدند. هرنی با لحنی غیرعادی و مضطرب در ابتدای صحبت‌هایش گفت: به تمام هم‌وطنان و دوستانم در سراسر دنیا شب‌به‌خیر می‌گم...

اکستروم نگاهی به شهاب‌سنگ عظیم مقابلش افکند. سپس بر پا ایستاد و به مونیتور خیره شد و پهلو به پهلوی همکاران عالی رتبه‌اش، به تماشای سخنرانی رییس‌جمهور نشست. پشت سر او پرچم بزرگ آمریکا و نشان معروف ناسا قرار داشت. نوری که فضای آنجا را روشن کرده بود، تابلوی پست‌مدرن شام آخر را در ذهن متبادر می‌کرد.

طبق برنامه، رییس‌جمهور ظرف پنج‌دقیقه، اکسترم و اعضای کابینه‌اش را معرفی می‌کرد، سپس با حالتی نمایشی اعضای ناسا به زاخ هرنی می‌پیوستند تا اخبار جدیدی را برای همگان افشا سازند. پس از مقدمه‌ای کوتاه در مورد کشف ناسا و علم فضانوردی، ناسا و رییس‌جمهور آنتن را به مایکل تولاند، دانشمند مشهور و فیلم پانزده دقیقه‌ای‌اش اختصاص می‌دادند و در نهایتِ جشن و شادی تمام مردم، اکستروم و رییس‌جمهور شب‌به‌خیر می‌گفتند و به مردم وعده می‌دادند که اطلاعات بیشتر ،روزهای آینده از طریق کنفرانس مطبوعاتی ناسا اعلام خواهد شد.

او که منتظر ورود به صحنه بود، در خود احساس شرمساری می‌کرد. می‌دانست که باید این کشف را ثابت کند.

او دروغ گفته بود...

با آنکه آن دروغ‌ها کم‌ارزش و ناچیز بودنـد، امـا سـنگینی بارشـان، او را می‌آزرد.

در سالن پذیرایی خانه‌ی سکستون جشنی بر پا بود. تمام مهمانان بـر پـا ایـستاده و به تلویزیون خیره شده بودند.

زاخ هرنی در برابر تمام دنیا حاضر شده بود و با حـالتی معـذب، سـخن می‌گفت. سکستون با خود اندیشید. «*یه چیزی این وسط غیرعادیه.*»

کسی زمزمه کرد: نگاه کنید. باید خبرهای بدی برامون داشته باشن.

سناتور با خود گفت «*حتماً در مورد ناساست*».

هرنی مستقیم به دوربین نگریست و نفس عمیقی کشـید.

– دوستان من، روزهای زیادی از خودم می‌پرسیدم که چطور این خبـرو اعلام کنم... «رییس‌جمهور لحظه‌ای مکث نمود و در دل دعا کـرد کـه همـه عذر او را برای محرمانه نگه داشتن این واقعه قریب‌الوقوع بپذیرند.» تـرجیح می‌دادم که این اخبار رو در شرایط دیگه‌ای به اطلاعاتون برسونم. در فضای سیاسی پرتنشی کـه بسـیاری از خیـالپردازان و حتـی خـود مـن، بـه‌عنـوان رییس‌جمهورو به شک و تردید واداشت، چاره دیگه‌ای نداشـتم، جـز اینکـه شما رو در جریان آخرین اطلاعاتم قرار بدم.

در سالن پذیرایی سکستون، همه به عقب جستند: چی؟

– دو هفته‌ی پیش دستگاه‌های PODS کـه مشـغول انـدازه‌گیـری میـزان چگالی و تراکم یخ‌های قطب شمال بودن، از بالای سرزمین یخبندان مـایلن، در نزدیکی جزیره‌ی السمر، سرزمینی دورافتاده در جنوب اقیـانوس منجمـد شمالی گذشتن.

سکستون و سایرین با چشمانی متعجب به هم نگریستند.

– این قمر مصنوعی ناسا تخته‌سـنگ بسـیاری بزرگـی مـدفون در عمـق هفتاد متری یخی‌ها رو شناسایی کرد. با بررسی تخته‌سنگ، ناسا فوراً متوجـه شد که اون یه شهاب‌سنگه.

سکستون از جا پرید.

– شهاب‌سنگ؟ این خبر چه مفهومی داره؟

– ناسا گروهی رو برای نمونه‌برداری‌های بیشتر به مایلن فرستاد. به این ترتیب... «پس از درنگی کوتاه گفت» ناسا به کشف بزرگ قرن دست یافت.

سکستون ناباورانه گامی به سوی تلویزیون برداشت. «نه...» مهمانان با ناراحتی جابه‌جا شدند.

هرنی اعلام کرد: خانم‌ها و آقایون، چند ساعت پیش ناسا شهاب‌سنگ هشت تنی را از دل یخ‌ها بیرون کشید و... «بار دیگر مکث کرد تا توجه‌ی همگان را به صفحه‌ی تلویزیون جلب کند.» این شهاب‌سنگ دارای ده‌ها فسیل موجودات زنده‌ست که وجود حیات فرازمینی رو ثابت می‌کنه...

طبق برنامه، بر صفحه‌های که پشت سر رییس‌جمهور بود، تصویر کاملاً واضح فسیل پخش شد. فسیل حشره‌ی بزرگی در شهاب‌سنگ...

در پذیرایی آپارتمان سکستون، شش سهام‌دار، مضطرب از جا برخاستند. سناتور خشکش زده بود.

رییس‌جمهور ادامه داد: دوستان، فسیلی که پشت سر من می‌بینید، ۱۹۰ میلیون سال قدمت داره. این شهاب‌سنگ، تکه‌ای از شهاب‌سنگ مشهوریه به نام جانگرسال و تقریباً سه قرن پیش به دریای اقیانوس منجمد شمالی پرتاب شده. ماهواره جدید PODS ناسا این تکه‌سنگ مدفون در یخ‌ها رو کشف کرد. در دو هفته‌ی اخیر، رییس ناسا و افرادش پیش از اعلام عمومی این کشف شگفت‌انگیز، اونو از هر جهت بررسی کردن. تا نیم ساعت دیگه در جریان آخرین نتایج مطالعات دانشمندان ناسا و دیگر دانشمندان مشهور کشور قرار خواهید گرفت و فیلم کوتاهی رو خواهید دید که توسط داشمند نام آشنایی که همه‌تون می‌شناسیدش، تهیه شده. پیش از ادامه‌ی برنامه، می‌خوام شما رو از طریق خطوط ماهواره، مستقیماً به مدار قطب شمالی و نزد مردی ببرم که توان بالای مدیریتی و عزم راسخش، خالق اصلی این لحظه‌ی مهم تاریخیه. برای من افتخار بزرگیه که لارنس اکستروم، رییس ناسا رو بهتون معرفی کنم.

هرنی درست در زمان مقرر، سرش را به سمت صفحه‌ی نمایشگر چرخاند.

تصویر شهاب‌سنگ و گروهی از دانشمندان ناسا نشسته بر پشت میزی بزرگ و در بینشان، چهره‌ی با هیبت لارنس اکستروم بر صفحه‌ی نمایشگر نقش بست.

لارنس از جا برخاست و با بیانی جدی اما خشنود، در برابر دوربین تلویزیون قرار گرفت: از آقای رییس‌جمهور متشکرم. خوشحالم که همه‌ی شما در این لحظه‌ی تاریخی مهم با ناسا سهیم هستید.

اکستروم با هیجانی کاستی‌ناپذیر، در مورد ناسا و کشف آن صحبت کرد. با حالتی وطن‌پرستانه و شکوهمندانه، در مورد فیلم کوتاهی که توسط دانشمند معروف، مایکل تولاند تهیه شده بود، سخن گفت.

سناتور سکستون در برابر تلویزیون زانو زد و دست‌هایش را به میان انبوه موهای جوگندمی‌اش برد.

– خدایا، نه!

۶۸

مارجوری تنچ، خشمگین، از فضای شاد و پرهیاهویی که بیرون از سالن کنفرانس جریان داشت، فاصله گرفت تا به گوشه‌ی دنج خود، در ضلع غربی ساختمان پناه برد. حال و حوصله‌ی جشن و پایکوبی نداشت. تلفن راشل سکستون غیرمنتظره بود. در واقع اتفاق ناگواری بود.

در را پشت سرش بست، پشت میزش نشست و تلفن را برداشت و به تلفن‌چی کاخ سفید گفت: شماره‌ی سازمان شناسایی ملی، ویلیام پیکرینگ رو برام بگیر.

سیگاری روشن کرد و در انتظار صحبت با ویلیام پیکرینگ، طول اتاق را عقب و جلو رفت. معمولاً پیکرینگ آن وقت شب به خانه برمی‌گشت، اما به دلیل کنفرانس مطبوعاتی مهم آن شب، خانم تنچ فکر کرد شاید او در دفتر مانده تا از تلویزیون، شاهد اتفاقاتی باشد که تا آن لحظه از آنها بی‌خبر بوده است.

خانم تنچ به خود ناسزا می‌گفت که چرا وقتی رییس‌جمهور راشل سکستون را به مایلن می‌فرستاد، به احساس بدی که داشت، اهمیت نداد. از نظر او، فرستادن راشل خطر بی‌فایده‌ای بود، اما هرنی او را متقاعد کرده بود که کابینه‌اش در طی هفته‌های اخیر، به او بدبین شده‌اند و اگر این اخبار را از زبان فردی از کارکنان ناسا بشنوند، به کشف ناسا شک خواهند کرد. همان‌طور که رییس جهور پیش‌بینی کرده بود، توضیحات راشل سکستون هرگونه شک و تردیدی را از میان برد و تمام اعضای کابینه را متقاعد نمود. خانم تنچ باید می‌پذیرفت که تا اینجا نقشه‌شان بی‌نقص بوده است. اما اکنون راشل سکستون نظر او را تغییر داده بود. «*دختر احمق با خط تلفن نامطمئن با من تماس گرفته.*»

واضح بود که سکستون قصد داشت باورپذیری این کشف را خدشه‌دار سازد. تنها چیزی که خاطرش را تسلی می‌داد، این بود که رییس‌جمهور سخنرانی راشل سکستون برای اعضای کابینه را ضبط کرده بود. شاید بعدها به دردشان می‌خورد.

به هر حال اکنون خانم تنچ می‌خواست به هر طریقی جلوی خونریزی را بگیرد. راشل سکستون باهوش بود و اگر واقعاً می‌خواست با کاخ سفید و ناسا شاخ به شاخ شود، به متحدین قدرتمندی نیاز داشت. نخستین انتخاب او می‌توانست ویلیام پیکرینگ باشد.

خانم تنچ از جایگاه مهم ویلیام پیکرینگ در ناسا مطلع بود و می‌دانست که باید پیش از راشل با او ملاقات کند. از آن سوی خط، صدایی صاف به گوش تنچ رسید: خانم تنچ؟ من ویلیام پیکرینگ هستم، با من کاری داشتید؟

خانم تنچ صدای تلویزیون را کم کرد. از صدای مخاطبش این‌طور استنباط کرد که او هنوز در حال و هوای کنفرانس مطبوعاتی به سر می‌برد.

- چند دقیقه وقت دارید با هم حرف بزنیم؟

- من فکر می‌کردم شما دارید مقدمات جشنو فراهم می‌کنید. امشب، شب مهمی برای شماست. مثل اینکه ناسا و رییس‌جمهور یه بار دیگه از بقیه سبقت گرفتن.

خانم تنچ از لحن گفتار پیکرینگ فهمید که او متعجب و حیرت‌زده است. می‌دانست که آن مرد دلش نمی‌خواست همزمان با سایر مردم دنیا از این اخبار مهم مطلع شود.

- ببخشید که ناسا و کاخ سفید مجبور شدن این اطلاعاتو محرمانه نگه دارن.

تنچ کوشید پلی ارتباطی میانشان برقرار شود.

- شما می‌دونید که سازمان شناسایی ملی دو هفته‌ی پیش در جریان فعالیت ناسا قرار گرفت و در این زمینه تحقیقاتی رو انجام داد؟

تنچ چینی بر پیشانی‌اش افکند: بله، اما...

- ناسا به ما گفت که اتفاق مهمی نیفتاده و فقط می‌خواد داده‌ها رو با هم تطبیق بده و دستگاه‌های جدیدو آزمایش کنه. «پیکرینگ پس از درنگی کوتاه ادامه داد» شما به ما دروغ گفتید.

- نمی‌شه گفت که دروغ گفتیم. ما مجبور شدیم این کارو بکنیم. با توجه به ویژگی خاص این کشف، من مطمئنم که شما ضرورت احتیاط ناسا رو درک می‌کنید.

- شاید به احترام مردم این کارو بکنم.

این گفتار سرزنش‌آمیز از مردی همچون ویلیام پیکرینگ، بعید بود و خانم تنچ متوجه شد که دیگر حرفی برای گفتن ندارد.

- من می‌خواستم یه دقیقه باهاتون صحبت کنم.

پیکرینگ با لحنی بی‌تفاوت گفت: زاخ هرنی تصمیم گرفته رییس جدیدی رو برای سازمان شناسایی ملی انتخاب کنه که با ناسا بیشتر کنار بیاد؟

– قطعاً نه. رییس‌جمهور خوب می‌دونه که انتقادات شما از ناسا، در راستای تأمین امنیت کشوره و شما وظیفه دارید جلوی هرگونه رخنه دشمن رو بگیرید. در واقع من با شما تماس گرفتم تا در مورد یکی از کارکنانتون صحبت کنم. «مکثی کرد و گفت» در مورد راشل سکستون. اون امشب با شما تماس نگرفته؟

– نه، من اونو امروز صبح به درخواست رییس‌جمهور به کاخ سفید فرستادم. اما این‌طور که معلومه کارهای زیادی بهش محول کردید. دیگه باید پیداش بشه.

خانم تنچ پکی به سیگارش زد و با آرامشی فزاینده گفت: فکر کنم هر لحظه ممکنه بهتون تلفن بزنه.

– بله، منم منتظر تلفنشم. وقتی کنفرانس مطبوعاتی شروع شد، می‌ترسیدم که رییس‌جمهور اونو هم وارد این جریانات کرده باشه. خوشحالم که اون در مقابل خواسته‌ی رییس‌جمهور مقاومت کرده.

– زاخ هرنی آدم خوبیه. اما این در مورد راشل سکستون صدق نمی‌کنه.

آن سوی خط سکوت به درازا کشید.

– متوجه‌ی منظورتون نمی‌شم.

خانم تنچ نفس عمیقی کشید: مطمئنم که خیلی خوب متوجه‌ی منظورم شدید. ترجیح می‌دادم تلفنی در مورد جزییات حرف نزنم، اما گویا راشل سکستون می‌خواد صحت کشف ناسا رو زیر سؤال ببره. من علت این کارشو نمی‌دونم. خود اون این اطلاعاتو بررسی کرد و امروز بعدازظهر تأییدشون کرد، اما یه دفعه تغییر عقیده داده و اراجیف بی‌پایه و اساسی رو به ناسا نسبت می‌ده.

توجه‌ی پیکرینگ کاملاً جلب حرف‌های او شده بود: منظورتون چیه؟

- متأسفم که مجبورم این حرفا رو بزنم. اما خانم سکستون دو دقیقه قبل از شروع کنفرانس مطبوعاتی با من تماس گرفت و سعی کرد منو متقاعد کنه که کنفرانس رو لغو کنم.

- برای چی؟

- به دلایل عجیب و غریب. اون می‌گه در جمع‌آوری اطلاعات اشتباهاتی صورت گرفته.

سکوت طولانی پیکرینگ، تنچ را در فکر فرو برد.

- اشتباه؟

- واقعاً مسخره‌ست. دو هفته‌ی تموم ناسا روی این اطلاعات کار کرده...

- باورش برام سخته که آدمی مثل راشل سکستون، بخواد بدون هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای کنفرانسو به هم بزنه. «سپس با لحنی اندوه‌زده گفت» شاید بهتر بود با دقت بیشتری به حرفاش گوش می‌دادید.

خانم تنچ به سرفه افتاد: خواهش می‌کنم! شما هم کنفرانس مطبوعاتی رو دیدید. اطلاعاتی که در مورد شهاب‌سنگ اعلام شد، بارها توسط دانشمندان و متخصصین تأیید شده. فکر نمی‌کنید راشل سکستون، دختر تنها کسی که این کشف به ضررش تموم شد، یه دفعه تغییر عقیده داده باشه؟

- شک دارم. چون تا جایی که من می‌دونم، خانم سکستون با سناتور رابطه‌ی خوبی ندارن. بعد از سال‌ها خدمت صادقانه به رییس‌جمهور، غیرممکنه بخواد به جناح مخالف بپونده و به خاطر کمک به پدرش، دروغ بگه.

- فکر نمی‌کنید علت این کارش جاه‌طلبی باشه؟ به هر حال فرصتی پیش اومده که اون دختر رییس‌جمهور آمریکا بشه...

پیکرینگ با لحنی جدی گفت: از خانم سکستون بعیده، غیرممکنه.

خانم تنچ اخم کرد. انتظار چنین حرفی را داشت. به هر حال یکی از برترین کارکنان پیکرینگ را متهم به خیانت کرده بود. بدیهی بود که پیرینگ از او دفاع کند. پیکرینگ گفت: می‌خوام مستقیماً با خود خانم سکستون صحبت کنم.

- غیرممکنه. اون تو کاخ سفید نیست.

- پس کجاست؟

- رییس‌جمهور امروز فرستادش به مایلن تا خودش شخصاً اطلاعاتو بررسی کنه. اون هنوز برنگشته.

پیکرینگ در کمال عصبانیت گفت: من خبر نداشتم...

- گوش کنید، من وقت رسیدگی به این مشکلاتو ندارم. من صادقانه با شما تماس گرفتم تا هشدار بدم که راشل سکستون قصد داشته کنفرانس امشبو به هم بزنه. من بالاخره همدستاشو پیدا می‌کنم و اگه شما همدستش هستید، بهتره بدونید که کاخ سفید یه نوار ویدیویی داره که امروز ضبط شده و در اون، راشل سکستون با مشاورین و اعضای کابینه‌ی رییس‌جمهور صحبت کرده و تمام اطلاعات ناسا رو تأیید کرده. اگه بخواد خدشه‌ای به نیک‌نامی زاخ هرنی و ناسا وارد کنه، قسم می‌خورم کاخ سفید هر کاری می‌کنه تا به هدفش نرسه. «تنچ لحظه‌ای خاموش ماند تا به مخاطبش فرصت فکر کردن بدهد.» انتظار دارم که اگه راشل سکتون با شما تماس گرفت، بهش بگید که من با شما تماس گرفتم. من منتظر تلفنتون هستم. شب‌به‌خیر.

مارجوری با این اطمینان که کسی تا به حال ویلیام پیکرینگ را این‌گونه تهدید نکرده است، تلفن را قطع کرد. دست‌کم او متوجه شده بود که تنچ کاملاً جدی است.

در طبقه‌ی آخر ساختمان سازمان شناسایی ملی، ویلیام پیکرینگ از پنجره به آسمان تاریک ویرجینیا نگاه می‌کرد. تلفن مارجوری تنچ شدیداً آزرده‌اش کرده بود. او که سعی می‌کرد افکار تکه‌تکه‌شده‌اش را سامان دهد، لبش را گزید. منشی، محترمانه ضربه‌ای به در کوبید و گفت: قربان؟ تلفن دیگه‌ای دارید.

در نهایت ناراحتی پاسخ داد: حالا نه.

-راشل سکستون پشت خطه.

پیکرینگ از جا پرید. گویا پیش‌بینی خانم تنچ درست از آب درآمده بود.

- خیله‌خب. فوراً خط رو وصل کن.

- قربان در واقع یه ارتباط سمعی بصری رمزیه. می‌خواید ارتباط رو در سالن کنفرانس برقرار کنم؟

- ارتباط رمزی؟ از کجا تماس می‌گیره؟

منشی پاسخ داد. پیکرینگ مبهوت به او خیره شد و بعد با عجله راهرو را پیمود تا به سالن کنفرانس برود. باید او را می‌دید.

۶۹

اتاق آکوستیک زیردریایی شارلوت، ۹۹/٤ صداها را جذب می‌کرد. هیچ صدایی از آن بیرون نمی‌رفت و مکالمات کاملاً محرمانه می‌ماند.

این اتاق با سقف، دیوارها و کف کاملاً پوشیده از ابرهای صنعتی، به کمدی کوچک می‌مانست و غاری عمیق و ژرف را در ذهن راشل تداعی می‌کرد. ویژگی عجیب‌تر این اتاق، کَفَش بود. معمولاً کف این اتاق‌ها از تورهای فلزی محکمی شبیه تور ماهیگیری ساخته می‌شد که به طور افقی در کف اتاق قرار داشت و این فکر را در ذهن بیننده متبادر می‌کرد که میان دیوارهای اتاق معلق است. این تورهای فلزی با پلاستیکی بسیار مقاوم پوشیده شده بود. راشل به کف مشبک آن نگریست. احساس کرد از پلی معلق بر گذرگاهی خیالی عبور می‌کند.

راشل به محض ورود، متوجه‌ی فضای راکد اتاق شد. گویی آنجا هیچ نیرویی جریان نداشت. حس کرد گوش‌هایش پر از پنبه شده‌اند. تنها صدای نفس‌هایش را می‌شنید. فریاد زد اما انعکاس صدایش به این می‌مانست که بالشی جلوی دهانش گذاشته باشند. دیوارها تمام اصوات را جذب می‌کردند و ارتعاش صدا تنها در سر فرد انعکاس می‌یافت.

فرمانده در را بست و خارج شد. راشل، کورکی و تولاند، در مرکز اتاق، پشت میز U شکلی با پایه‌های آهنین که تا زیر کف مشبک پایین می‌رفت،

نشستند. روی میز، تعدادی میکروفون، هدفون، میز فرمان و دوربینی با چشمی Fish- eye قرار داشت که جلوه‌ای از کنفرانس کوچک ملل متحد را تداعی می‌ساخت.

راشل که تجربه‌ی سال‌ها کار در سازمان اطلاعات آمریکا- مشهورترین تولیدکننده میکروفون‌های لیزری، دستگاه‌های بزرگ آکوستیک و سایر دستگاه‌های حساس شنیداری- را با خود به یدک می‌کشید، به خوبی می‌دانست که این اتاق از معدود مکان‌های دنیاست که در آن می‌توان با کمال اطمینان گفت‌وگوی محرمانه‌ای را انجام داد. میکروفون‌ها و هدفون‌های روی میز معمولاً در کنفرانس‌های تلویزیونی مورد استفاده قرار می‌گرفت تا در طول کنفرانس، افراد بتوانند راحت حرف بزنند، بی‌آنکه صدایشان به گوش دیگری برسد. صداهایی که وارد این میکروفون‌ها می‌شد، پیش از طی مسیر طولانی، کدگذاری می‌شدند.

ناگهان از داخل هدفون صدایی به گوش رسید که راشل، تولاند و کورکی را از جا پراند.

- امتحان می‌کنیم، امتحان می‌کنیم... خانم سکستون صدای منو می‌شنوید؟

راشل به سمت میکروفون خم شد: بله.

- آقای پیکرینگ پشت خط تلفن هستن و می‌خوان ارتباط شما رو به صورت سمعی بصری دریافت کنن. من تلفنو قطع می‌کنم. تا یه دقیقه‌ی دیگه ارتباط برقرار می‌شه.

راشل متوجه قطع ارتباط شد. سپس صدای بوقی را از هدفون شنید. بلافاصله مونیتور مقابلشان روشن شد و راشل تصویر واضح رییس سازمان شناسایی ملی را در سالن کنفرانس دید. او تنها بود. سرش را بلند کرد و در چشمان راشل خیره شد. راشل با دیدن رییسش، آرامش خاطر یافت. رییس با حال و هوای غم‌افزا و متحیر گفت: خانم سکستون، اونجا چه خبره؟

- شهاب‌سنگ قربان... فکر کنم مشکل مهمی پیش اومده.

۷۰

در اتاق آکوستیک زیردریایی شارلوت، راشل، تولاند و کورکی را به رییسش معرفی کرد. سپس حوادث باورنکردنی آن روز را برای رییس بازگو نمود. رییس بی‌آنکه حرفی بزند، به حرف‌هایش گوش داد.

راشل در مورد پلانکتون‌های شب‌تاب داخل چاه استخراج، مأموریتشان در مایلن، کشف تونلی بزرگ در زیر شهاب‌سنگ، حمله‌ی گروه نظامی که به نظر او از افراد گارد ویژه بودند، صحبت کرد.

شایع بود که ویلیام پیکرینگ قادر است بی‌آنکه پلکی بزند، به اخبار تکان‌دهنده گوش دهد. اما هرچه راشل بیشتر توضیح می‌داد، چهره‌ی رییس منقلب‌تر می‌شد. راشل که در مورد قتل‌عام وحشیانه‌ی نورا مانگور و فرارشان از چنگال مهاجمین حرف می‌زد، متوجه‌ی ناباوری و خشم فزاینده‌ی پیکرینگ شد. راشل از ظن خود در مورد رییس ناسا حرف زد، اما آنقدر رییس خود را خوب می‌شناخت که می‌دانست بدون هیچ سند و مدرک مستدلی، کسی را متهم نمی‌کرد. صحبت‌های راشل که به اتمام رسید، پیکرینگ مدت‌ها خاموش ماند.

سرانجام گفت: خانم سکستون، شما... «با نگاه پیرامونش را کاوید و گفت» اگه حرف‌های شما حقیقت داشته باشه، که البته از نظر من دلیلی نداره دروغ بگید، شما سه نفر خیلی خوش‌شانس بودید که هنوز زنده‌اید.

هر سه ساکت، سرشان را به علامت تصدیق تکان دادند. رییس‌جمهور چهار دانشمند مشهور و غیرنظامی کشور را به خدمت گرفته بود... و حالا دو نفرشان مرده بودند.

پیکرینگ از سر خستگی خمیازه‌ای کشید، گویی حرفی برای گفتن نداشت. این داستان برایش نامفهوم بود. سرانجام پرسید: ممکنه تونلی که رادار از اون عکس گرفته، یه پدیده طبیعی باشه؟

راشل سر تکان داد.

– غیرممکنه. این تونل کاملاً منظم و صاف کنده شده باشه.

و بعد عکس اسکن‌شده‌ی رادار را از جیبش بیرون آورد و مقابل دوربین گرفت. پیکرینگ به‌دقت به عکس نگریست.

– در این مورد با کسی حرف زدید؟

– من به مارجوری تنچ تلفن کردم تا جلوی رییس‌جمهورو بگیره. اما اون به حرفای من گوش نداد.

– می‌دونم. خودش بهم گفت.

راشل حیران سرش را بلند کرد.

– مارجوری تنچ به شما تلفن کرده؟ *«همه چی چقدر سریع داره اتفاق می‌افته!»*

– همین چند دقیقه پیش تلفن کرد. خیلی نگران بود. می‌ترسید که شما برای کمک به پدرتون، بخواید رییس‌جمهور و ناسا رو بی‌اعتبار کنید. یا خواستید اونا رو تهدید کنید.

راشل از کوره در رفت. گزارش رادار را در دستش تکان داد و با اشاره به همراهنش گفت: اونا برای یه چیز بی‌ارزش آدم نمی‌کشن! این کار اونا تهدید نیست؟ چرا من نباید...

پیکرینگ دستش را بالا آورد.

– آروم باش. چیزی رو که خانم تنچ به من گفت، در مورد هر سه نفرتون صدق می‌کرد.

راشل به یاد نمی‌آورد که خانم تنچ به کورکی و تولاند اشاره‌ای کرده باشد.

– من قبل از اینکه با اون حرف بزنم، در مورد فرضیه‌ام شک داشتم، اما حالا مطمئنم که اشتباه نکردم. فقط یه مشکل وجود داره. مفهوم این ماجراها چیه.

سکوت بر فضا سنگینی کرد.

ویلیام پیکرینگ به‌ندرت گیج می‌شد، اما اکنون مستأصل سر تکان داد: فرض کنیم کسی شهاب‌سنگو از زیر یخ‌ها وارد مایلن کرده. سؤال اینه: *چرا؟*

اگه ناسا شهاب‌سنگی رو پیدا کرده که روش فسیل بوده، چرا باید براش مهم باشه که این سنگ کجا پیدا شده؟

– گویا سنگو طوری وارد یخ کردن که PODS بتونه پیداش کنه و تکه‌ای از شهاب‌سنگ معروف به نظر بیاد.

کورکی وارد بحث شد.

– یعنی شهاب‌سنگ جانگرسال.

پیکرینگ کلافه‌تر شد.

– اما ربط این سنگ به شهاب‌سنگ معروف چه اهمیتی داشته؟ یعنی علت شگفت‌انگیزی این کشف وجود فسیل‌ها نبوده، بلکه ارتباط اون با شهاب‌سنگ معروف مهم بوده؟

هر سه با تأیید سر تکان دادند.

پیکرینگ با لحنی تلخ گفت: مگه اینکه... طبیعیه که...

راشل متوجه برق سریع نگاه رییسش شد. او توضیح ساده‌ای برای تأکید بر ارتباط آن سنگ با شهاب‌سنگ جانگرسال یافته بود. اما متأسفانه آن توضیح به همان اندازه که ساده بود، غیرقابل‌قبول می‌نمود. پیکرینگ گفت: مگه اینکه این جابه‌جایی با هدف صحه‌گذاری بر این اطلاعات نادرست انجام نشده باشه. «آهی کشید و رو به کورکی گفت» دکتر مارلینسون چقدر احتمال داره که این شهاب‌سنگ تقلبی باشه؟

– تقلبی قربان؟

– بله، مثلاً دست‌ساز و مصنوعی باشه.

کورکی از تعجب نخودی خندید: یه شهاب‌سنگ *تقلبی*؟ اصلاً نمی‌شه در موردش بحث کرد. متخصصین زیادی، از جمله خود من، بارها این شهاب‌سنگو بررسی کردیم. آزمایشات شیمی، طیف نورسنجی، آزمایشات تعیین قدمت شهاب‌سنگ... این سنگ با هر نوع سنگ زمینی دیگه که تا حالا دیدیم، تفاوت داشت. این شهاب‌سنگ واقعیه و هر کس که با علم فیزیک نجومی آشناست، حرف منو تأیید می‌کنه.

پیکرینگ که به حرف‌های کورکی فکر می‌کرد، گره‌ی کراواتش را شل نمود: با توجه به منفعتی که این کشف برای ناسا داره و دلایل دستکاری اسناد و مدارک و حمله به شما سه نفر... تنها نتیجه‌ی منطقی که به ذهنم می‌رسه، اینه که این شهاب‌سنگ، یه سازه‌ی مصنوعیه که خیلی ظریف و حرفه‌ای ساخته شده.

کورکی با خشم فریاد زد: غیرممکنه. با کمال احترام باید بهتون بگم که ساختن یه شهاب‌سنگ مثل ساختن جلوه‌های ویژه هالیوود نیست که بشه تو هر کارگاه و آزمایشگاهی این کارو انجام داد. ساختار این سنگ کاملاً پیچیده و کریستالیه و در نوع خودش منحصر به فرده.

– من نمی‌خوام با شما بحث کنم دکتر مارلینسون. این تنها نتیجه‌گیری منطقی که به ذهنم می‌رسه. با توجه به اینکه می‌خواستن شما رو بکشن تا کسی نفهمه که این شهاب‌سنگو از جای دیگه‌ای به مایلن انتقال دادن، فکر می‌کنم بهتر باشه حتی ناممکن‌ترین احتمالاتو در نظر بگیریم. این سنگ چه ویژگی خاصی داره که شما اینقدر مطمئنید حتماً شهاب‌سنگه؟

– ویژگی خاص؟ «صدای کورکی در هدفونش پژواک یافت.» پوسته‌ی خارجی ذوب شده و دست‌نخورده، انباشتگی نیکل در سنگ که مقدارش در مقایسه با تمام سنگ‌های زمینی متفاوته. اگه فرضیه شما اینه که کسی با ساختن این سنگ در آزمایشگاه خواسته ما رو فریب بده، فقط می‌تونم بهتون بگم اون آزمایشگاه باید دست کم ۱۹۰ میلیون سال قدمت داشته باشه. «کورکی دست در جیبش برد و تخته‌سنگ تختی را که به صفحه موسیقی می‌مانست، بیرون آورد.» ما با روش‌های شیمیایی مختلف از این سنگ نمونه‌برداری کردیم و قدمت نمونه رو تخمین زدیم. قدمت اونا به ۱۹۰ میلیون سال پیش برمی‌گرده و اون موقع بشر نمی‌تونست چنین چیزی رو اختراع کنه.

چهره‌ی پیکرینگ گنگ می‌نمود: شما یه نمونه از اون شهاب‌سنگو دارید؟

کورکی شانه‌هایش را فشرد و گفت: ناسا ده‌ها نمونه از اون سنگو داره.

– منظورتون اینه که ناسا شهاب‌سنگی رو کشف کرده و از اون نمونه‌برداری کرده و نمونه‌ها رو بین شما تقسیم کرده؟

– نکته‌ی جالب‌تر اینه که نمونه‌ای که تو دست منه، یه شهاب‌سنگ واقعیه. «سپس سنگ را به دوربین نزدیک کرد» اگه هر سنگ‌شناس، زیست‌شناس و منجمی این نمونه رو آزمایش کنه، حتماً دو چیزو به شما می‌گه: اول اینکه سنگ ۱۹۰ میلیون سال قدمت داره. دوم اینکه از لحاظ ساختار شیمیایی با تمام سنگ‌های زمینی فرق داره.

پیکرینگ به جلو خم شد تا با دقت فسیل روی سنگ را ببیند. لحظه‌ای به نظر رسید هیپنوتیزم شده است. نفسی برآورد و گفت: من دانشمند نیستم، فقط می‌تونیم بگم اگه این شهاب‌سنگ واقعیه، برام جالبه بدونم که چرا ناسا تا حالا اونو به مردم نشون نداده؟ چرا کسی فکر کرده که اگه اون سنگو زیر یخ‌های مایلن بذارن، واقعی‌تر به نظر میاد؟

درست در همان لحظه، یکی از کارکنان امنیتی کاخ سفید، شماره تلفن مارجوری تنچ را گرفت. مارجوری با نخستین زنگ، تلفن را پاسخ داد: بله؟

– خانم تنچ از ما خواسته بودید ردّ تلفن خانم سکستونو بگیریم. ما تونستیم ردّ تلفن بی‌سیمو پیدا کنیم.

– خب، اونا کجان؟

– منشاء سیگنال‌های دریافتی، مختصات زیردریایی شارلوتو نشون می‌ده.

– چی؟

– هنوز نتونستیم مختصات سیگنال‌ها رو تشخیص بدیم، اما در مورد کد کشتی مطمئنیم.

– یا حضرت مسیح!

خانم تنچ بی‌آنکه حرف دیگری بزند، گوشی را قطع کرد.

۷۱

ناگهان در اتاق آکوستیک زیردریایی شارلوت، راشل احساس تهوع کرد. روی صفحه نمایشگر نگاه متفکر ویلیام پیکرینگ، بر چهره‌ی مایکل تولاند آرام گرفت: ساکتید آقای تولاند.

تولاند همچون دانشجویی متعجب سرش را بلند کرد: چطور مگه؟

– شما فیلم کوتاه متقاعدکننده‌ای برای تلویزیون ساختید. حالا در مورد این شهاب‌سنگ چی فکر می‌کنید؟

تولاند آشکارا اندوهگین بود.

– خب من هم با کورکی موافقم. من در مورد صحت این شهاب‌سنگ و فسیل‌ها مطمئنم و با روش‌های تعیین قدمت سنگ‌ها کاملاً آشنام. قدمت این سنگ بعد از آزمایشات متعدد تأیید شده. مقدار نیکل این سنگ هم آزمایش شده. این اطلاعات تقلبی و نادرست نیستن. بدون شک مقدار نیکل این سنگ که ۱۹۰ میلیون سال قدمت داره، مثل هیچ سنگ زمینی نیست و این سنگ دارای فسیل‌هاییه که تقریباً ۱۹۰ میلیون سال پیش تشکیل شدن. توضیح منطقی دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسه. ناسا یه شهاب‌سنگ واقعی پیدا کرده.

پیکرینگ در شگفت بود. راشل پیش از این هرگز او را این‌گونه ندیده بود. تولاند پرسید: حالا باید چیکار کنیم؟ مطمئناً برای رییس‌جمهور مهمه که زودتر در جریان این مشکلات قرار بگیره.

پیکرینگ روی درهم کشید.

– امیدوارم رییس‌جمهور هنوز چیزی نفهمیده باشه.

راشل احساس کرد چیزی راه گلویش را بسته است. منظور پیکرینگ کاملاً واضح بود. *«ممکنه هرنی هم در این جریانات دست داشته باشه.»* علاوه بر ناسا، رییس‌جمهور نیز در مظان اتهام بود. به هر حال او هم نفع زیادی از این وقایع می‌برد.

تولاند گفت: متأسفانه به جز گزارش رادار GPR که وجود تونـل انتقـال شهاب‌سنگو نشون می‌ده، تمام مدارک و آزمایشات علمی صحت این سـنگو تأیید می‌کنن. راشل، راستی تو به گارد ویژه اشاره کردی؟

- آره.

و بعد سلاح‌های غافلگیرکننده و شـیوه‌ی حملـه‌ی آنـان را توضـیح داد. پیکرینگ لحظه به لحظه آشفته‌تر می‌شد. راشل احساس کرد ریـشه افرادی را که ممکن بود به این گروه کوچک نظامی فرمان قتل داده باشند، در ذهـن تجسم می‌کرد. شاید رییس‌جمهور، یا مشـاورش مـارجوری تـنچ، یـا حتـی لارنـس اکستروم، رییس ناسا و رابطینش در پنتاگون. متأسـفانه بـا توجـه بـه هزاران احتمالی که وجود داشت، تنها حدس راشل این بود که مقام سیاسـی مهمی در پس این ماجرای مرموز است.

پیکرینگ گفت: می‌شه فـوراً رییس‌جمهـورو در جریـان گذاشـت، امـا دسـت‌کم تا زمانی که نمی‌دونیم دست چه کـسی در کاره، این کـار دیوانگیـه. تعداد کسانی که حدس می‌زنم تو این جریـان دسـت داشـته باشـن، خیلـی کمن، و مطمئناً کاخ سفید در رأس اونا قرار داره. از این گذشـته مـن هنـوز متوجه‌ی حرف‌های شما نشدم. اگه این شهاب‌سنگ واقعیه، پس وجـود اون تونل در زیر چاه استخراج و اون حمله‌ی اسـرارآمیز چـه مفهـومی داره؟ «و پس از مکثی کوتاه و احتساب احتمالات، گفت» به هر حال با اعلام عمومی این کشف، افرادی که حقیقتو می‌دونن و پشت پـرده‌ی ایـن مـاجرا هسـتن، ضربه‌ی مهلکی به بعضی از افـراد بـانفوذ کشـور زدن. بهتـره قبـل از اینکـه اوضاع وخیم‌تر بشه، شما رو به سلامت برگردونم واشنگتن.

جمله‌ی آخر پیکرینگ راشـل را به تعجب واداشت.

- ما تو این زیردریایی هسته‌ای کاملاً در امانیم.

پیکرینگ مردّد می‌نمود.

-مطمئناً حضور شما در اون زیردریایی مدت زیادی محرمانه نمـی‌مونـه. باید زودتر شما رو برگردونم. وقتی شما سـه نفـرو در دفتـرم ببیـنم، خیـالم راحت می‌شه.

۷۲

سناتور سکستون که بی‌حرکت روی کاناپه دراز کشیده بود، احساس فردی بازنده را داشت. آپارتمانش که تا ساعتی پیش مملو از دوستان و سرمایه‌داران جدیدش بود، اکنون در سکوت و خلوت غوطه‌ور بود. روی میز، لیوان‌های نوشیدنی و کارت تجاری مهمانان پخش و پلا بود.

سکستون که یکه و تنها، مقابل تلویزیون دراز کشیده بود، دلش می‌خواست آن را خاموش کند، اما نمی‌توانست از حرف‌های تمام‌نشدنی مفسران خبر دل بکند. آنجا واشنگتن بود. وقتی حرف از سیاست به میان می‌آمد، تحلیلگران نمی‌توانستند همان لاف‌زنی‌های علمی و فلسفی اغراق‌آمیز را تحویل مردم دهند. اما روزنامه‌نگاران، همچون شکنجه‌گرانی که اسید روی زخم می‌پاشند، همچنان بر مسایل عینی تأکید کرده و نیش و کنایه می‌زدند. تا ساعاتی پیش کابینه انتخاباتی سکستون در اوج آسمان‌ها پرواز می‌کرد و حالا با کشف ناسا، به زمین سخت سقوط کرده بود.

سکستون می‌دانست طولانی‌ترین شب زندگی‌اش را در پیش خواهد داشت. از مارجوری تنچ که او را دست انداخته بود، بیزار بود. از گابریل اشی که برای نخستین بار فکر ناسا را در سرش انداخته بود، متنفر بود و از رییس‌جمهور خوش‌شانس و از تمام دنیا که او را ریشخند کرده بودند، بدش می‌آمد.

مفسر خبر تأکید کرد: این ضربه‌ی مهلکی برای سناتور سکستون بود. این کشف پیروزی باشکوهی را برای رییس‌جمهور و ناسا رقم زد و نیروی تازه‌ای را به کابینه‌ی هرنی تزریق نمود و موضع سناتور در برابر ناسا را نابود ساخت و در مقابل ادعای سکستون که خط بطلانی بر روی سرمایه‌گذاری در بخش تحقیقات فضایی ناسا کشیده بود، اطلاعیه رییس‌جمهور دیگر جای بحثی برای او باقی نگذاشت.

«من رو عقایدم پابرجام. آدمای لعنتی کاخ سفید هنوز از من می‌ترسن!»

تحلیلگر خندید و گفت: ناسا اطمینانی را که اخیراً نـزد مـردم آمریکـا از دست داده بود، مجدداً به دست آورد. یک بار دیگـر در خیابـان‌هـای شـهر، شمیم افتخار ملی به مشام می‌رسد. حتی مردمـی کـه زاخ هرنـی را دوسـت داشـتند، از او دور شـده بودنـد. بایـد بپـذیریم کـه ایـن اواخـر جایگـاه رییس‌جمهور نزد مردم نزول کرده بود. اما او توانست از این امتحان سـربلند بیرون بیاید.

سکستون تشـت آن روز بعدازظهر در CNN را مـرور نمـود. سـرش را پایین انداخت. سخت احساس تهوع داشت. داستان رکود و ناکامی ناسا کـه در ماه‌های اخیر شایع شده بود، نه تنها از بین رفـت، بلکـه همچـون پتکـی محکم بر سرش کوبیده شد. او از زیرکی کاخ سفید رودست خـورده بـود و مانند احمق‌ها رفتار کرده بود. می‌توانسـت کاریکاتورهای روزنامه‌های صـبح فردا را تجسم کند. دیگر نمی‌توانسـت از SFF مخفیانه پول بگیرد. همه چیـز تغییر کرده بود. آدم‌هایی که تـا چنـدی پـیش در خانـه او بودنـد، در چشـم برهم‌زدنی آرزوهایشان نقش بر آب شده و دیوارهـای قطـور و آجـری، راه خصوصی‌سازی صنعت فضانوردی را مسـدود ساخت.

سکستون برخاست و با گام‌هایی لرزان به سمت میزش رفـت. چشـمش به گوشی تلفنی که روی میز افتاده بود، خورد. تلفن را در جایش گذاشت و شروع به شمردن ثانیه‌ها کرد.

یک، دو... تلفن زنگ خورد. صبر کرد تا تلفن روی منشی برود.

- سناتور سکستون من جودی الیور، از شـبکه CNN تمـاس مـی‌گیـرم. می‌خوام نظرتونو در مورد کشف ناسا که امشب اعلام شد بپرسم. لطفاً با من تماس بگیرید.

تماس قطع شد. سکستون شمردن را از سرگرفت: یک... دو... بار دیگـر تلفن زنگ خورد و این بار نیز صبر کرد تا تلفن روی منشی برود. خبرنگـار دیگری تماس گرفته بود. سکستون به سوی در شیشـه‌ای که رو به بالکن بـاز می‌شد، گام نهاد. در را باز کرد و هوای تازه صورتش را بـه آرامـی نـوازش داد. به شـهر نگریسـت و نگـاهش را تـا نمـای نـورانی کـاخ سـفید در آن

دوردست‌ها، کشاند. تلویزیون تمام خانه‌ها روشن بود. از خود پرسید «*گابریل اشی امشب کجاست؟*». حتماً او هم ناراحت بود. «*لعنت به تو گابریل... تقصیر توئه که من تو دردسر افتادم*.»

در گوشه‌ی دیگری از شهر، در میان همهمه‌ی تحریریه‌ی شبکه ABC گابریل احساس می‌کرد بزرگ‌ترین ابله دنیاست. اطلاعیه رییس‌جمهور به راستی غیرمنتظره بود و پس از شنیدن خبر، رخوت و سستی تمام وجودش را فراگرفت. در مرکز سالن، مونیتور بزرگی از سقف آویزان بود.

بلافاصله پس از اطلاعیه رییس‌جمهور، برخی سکوت کردند و برخی دیگر ناگاه با هیاهویی کرکننده جشن شادی بر پا نمودند. آنانی که کارشناس خبر بودند و معمولاً مجبور بودند در این مواقع هیجانات شخصیشان را کنار بگذارند، فرصتی یافتند که دقایقی کارشان را رها کنند. مردم اطلاعات بیشتری می‌خواستند و ABC باید پاسخشان را می‌داد. این واقعه عرصه‌های مختلف علمی، تاریخی و سیاسی را دربرمی‌گرفت. امشب دست‌اندرکاران رسانه‌های گروهی شب‌زنده‌دار بودند.

یولاندا پیش آمد: گب؟ قبل از اینکه کسی تو رو بشناسه و بخواد سؤال پیچت کنه، باید بری دفتر من.

گابریل گیج و سردرگم، راهی دفتر شیشه‌ای دوستش شد. یولاندا او را نشاند و لیوانی آب دستش داد.

– باید به جنبه‌ی مثبت این ماجرا نگاه کنی گب. شاید برای کابینه انتخاباتی سناتور دنیا به آخر رسیده باشه، اما برای تو نه.

– از لطفت ممنونم.

یولاندا با لحنی جدی گفت: می‌دونم که احساس بدی داری. شاید کمر سناتور شکسته و دیگه نمی‌تونه قد راست کنه، یا دست‌کم دیگه فرصت تغییر اوضاعو نداره، اما مهم اینه که عکسای تو رو از تلویزیون پخش نکردن.

گابریل با این حرف کمی تسکین یافت. یولاندا سرش را تکان داد.

- اما راجع به ادعای خانم تنچ در مورد رشوه‌گیری‌های غیرقانونی... من شک دارم. البته هرنی مسلماً نمی‌خواد کابینه‌شو بر مبنای توطئه‌چینی برای رقباش پایه‌گذاری کنه، اما بدون شک تحقیق در مورد فساد اقتصادی ضربه‌ی مهلکی بر پیکر کشور وارد می‌کنه. یعنی واقعاً هرنی اونقدر وطن‌پرست هست که برای حمایت از اخلاقیات مردم آمریکا از این فرصت برای نابودی رقیب خودش استفاده نکنه؟ به نظر من خانم تنچ حقیقتو پشت این کمک‌های مالی غیرقانونی پنهان کرده تا تو رو بترسونه. اون تو رو بازی داده به این امید که ناوگان سکستون رو رها کنی. «گابریل با تکان سر حرف او را تصدیق نمود.» مارجوری تنچ برای تو تله گذاشت، اما تو به دام نیفتادی. تو آزادی. می‌تونی کاندیدای دیگه‌ای رو انتخاب کنی.

گابریل دیگر نمی‌دانست باید چه چیز را باور کند. او با تکان مختصر سر، حرف دوستش را پذیرفت.

- باید قبول کنی که کاخ سفید با زیرکی سکستونو فریب داد. ترغیبش کرد که در مورد ناسا تحقیق کنه و برای این کار کارمند رسمی رو استخدام کنه و حتی در مورد اشتباهات ناسا شرطبندی کنه.

گابریل با خود اندیشید *«همه‌ش تقصیر منه!»*

- اطلاعیه‌ای که شنیدیم، ضربه بدی بود. علاوه بر افشای کشف ناسا، کارگردانی برنامه‌م کیفیت مطلوبی داشت. ارتباط مستقیم با قطب شمال، فیلم کوتاه مایکل تولاند! خدای من! چطور می‌شه با چنین متخصصی رقابت کرد؟ زاخ هرنی امشب سنگ تموم گذاشت. اون حقشه بازم رییس‌جمهور بشه.

«اون بازم تا چهار سال دیگه رییس‌جمهوره.»

- من باید برگردم سر کارم گب. تا هر وقت که بخوای، می‌تونی اینجا بمونی. «به سمت در رفت و گفت» چند دقیقه دیگه میام و یه سر بهت می‌زنم، عزیزم.

گابریل تنها ماند. آب را مزه‌مزه کرد. بدطعم بود، درست مثل سایر چیزها. دایم با خود تکرار می‌کرد «*تقصیر منه!*». با مرور کنفرانس‌های ناموفق سال‌های اخیر ناسا، کوشید وجدانش را تسکین بخشد.

«*تو اشتباه نکردی. همه کارهات درست بود.*»

اما همه چیز علیه او بود.

۷۳

SeaHawk هلیکوپتر پرسر و صدای نیروی دریایی، از پایگاه هوایی تول در گرینلند جنوبی، مخفیانه به پرواز درآمد. در ارتفاعات پایین، برای گریز از رادارهای بیگانه، صد کیلومتری را بر فراز دریای توفانی پیمود. سپس خلبانان با پیروی از آن دستورات عجیب و غریب، برخلاف جهت باد، بر اساس مختصات اعلام شده، هلیکوپتر را هدایت کردند. خلبان حیران فریاد زد: داریم کجا می‌ریم؟

او که برای هدایت هلیکوپتر امداد در عملیات‌های نجات تعلیم دیده بود، انتظار عملیات امدادرسانی را داشت.

- مطمئنی مسیرو درست اومدیم؟

سپس با نورافکن، نگاهی به موج‌های طغیانگر دریا افکند. زیر پایشان هیچ چیز نبود، مگر... عجب بدشانسی! خلبان دسته را عقب کشید تا فوراً سرعت هلیکوپتر را افزایش دهد. ناگهان از میان امواج دریا، سر و کله‌ی کوه سیاه فولادینی پیدا شد. زیردریایی غول‌پیکر امواج دریا را کنار زد تا از آب‌های کف‌آلود پرتلاطم سربرآورد. خلبانان مبهوت، خنده‌ی بلندی سردادند: باید خودشون باشن.

طبق برنامه، باید عملیات در شرایطی که تمام رادارها و رادیوها خاموش بود، انجام می‌گرفت. دو در بالای زیردریایی باز شد و ملوانی به آنها علامت

داد که پایین‌تر بروند. هلیکوپتر درست در بالای زیردریایی قرار گرفت و برای نجات آن سه نفر فرود آمد و سه لاستیک نجات را پایین انداخت. پس از شصت ثانیه، آن سه ناشناس معلق بر دریایی پرتلاطم، از طناب نجات بالا رفتند.

وقتی دستیار خلبان، آنها را داخل هلیکوپتر کشید، به نشانه‌ی موفقیت عملیات، با نورافکن به زیردریایی علامت داد. بلافاصله زیردریایی غول‌پیکر در دریای توفانی ناپدید شد، بی‌آنکه ردی از خود برجای بگذارد.

خلبان همراه با مسافرینش نگاهی به جلو افکند. ارتفاع هلیکوپتر را کم کرد و در جهت جنوب راهی شد تا بارش را سالم به مقصد برساند. آن سه ناشناس باید به سلامت به پایگاه هوایی تول می‌رفتند تا آنجا سوار جتی شوند و به سوی سرنوشت نامعلومشان بروند. خلبان تنها می‌دانست که از مقامات بالا دستور می‌گیرد و باری که حمل می‌کند، بسیار ارزشمند است.

۷۴

توفان که به اوج خود رسیده بود، با تمام قدرت بر پیکر عمارت گنبدی ناسا می‌تاخت. ساختمان چنان تکان می‌خورد، گویی هر لحظه ممکن بود از زمین کنده و داخل دریا پرتاب شود. بیرون از عمارت، ژنراتورها نور کم‌فروغی را ساطع می‌کردند و هر لحظه بیم آن می‌رفت که عمارت بزرگ ناسا در تاریکی مطلق فرو رود.

رییس ناسا با گام‌های چالاک، طول عمارت را پیمود. باید چادرهایی که مخصوص آن شب زده بودند، جمع می‌کرد، اما این کار غیرممکن می‌نمود. برای اجرای برنامه‌های فردا صبح، باید یک روز دیگر نیز آن جا می‌ماندند و مقدمات انتقال شهاب‌سنگ به واشنگتن را فراهم می‌ساختند. اکنون رییس

ناسا آرزوی هیچ چیز، جز ساعتی خوابیدن را در سر نمی‌پروراند. مشکلات غیرمترقبه‌ی آن روز، او را سخت خسته کرده بود.

بار دیگر وایلی مینگ، نورا مانگور، کورکی مارلینسون، مایکل تولاند و راشل سکستون فکرش را مشغول ساختند. یکی از افراد ناسا متوجه‌ی غیبت آنان شده بود. اکستروم با خود گفت «*آروم باش. همه چیز تحت کنترله.*»

نفسی عمیق کشید و به یاد آورد که تمام مردم در شادی ناسا سهیم هستند. وجود حیات در فضا دیگر موضوع تشویش‌آوری همچون حادثه مشهور روزول در سال ۱۹٤۷ نبود. در آن سال سفینه فضایی بیگانه در روزول، واقع در نیومکزیکو سقوط کرد. در طی سال‌هایی که در پنتاگون کار می‌کرد، عملیات محرمانه‌ی پروژه ماگول، چیزی جز مأموریت نظامی ناموفق نبود. در این پروژه بالونی هوایی را برای جاسوسی در آزمایشگاه اتمی روسیه آزمایش می‌کردند. این بالون در طول پرواز آزمایشی خراب شد و در صحرای نیومکزیکو سقوط کرد. متأسفانه پیش از رسیدن نیروهای نظامی، فردی از بومیان آنجا، تکه‌های برجای مانده از بالن را برداشته بود.

ویلیام برازل دامدار در مزرعه‌اش متوجه تکه‌های نئوپان و ورقه‌های فلزی شده که هرگز در زندگی‌اش نظیرشان را ندیده بود. روزنامه‌ها خبر این کشف جدید را چاپ کردند و وقتی ارتش اعلام کرد که آن بالون متعلق به آنان نیست، علاقه مردم به کشف حقیقت دو چندان شد. خبرنگاران تحقیقاتشان را شروع کردند و پروژه محرمانه ماگول با خطر افشا شدن مواجه گشت. درست زمانی که به نظر می‌رسید چیزی به افشای این پروژه نمانده است، اتفاق باورنکردنی افتاد.

رسانه‌ها به نتیجه غیرمنتظره‌ای دست یافتند. آنها متقاعد شدند که این تکه‌های عجیب و غریب فلزی منشأ فرازمینی دارند و باید به موجوداتی غیر از انسان تعلق داشته باشند. تکذیب نظامیان تنها یک تفسیر داشت: عامل این حادثه با بیگانگان ارتباط داشت! گرچه به این فرضیه جدید توجه زیادی نشد، اما فضانوردان تصمیم گرفتند دندان اسب‌پیشکی را نشمرند. آنها از داستان بیگانگان استقبال کردند و آن را پذیرفتند. در مقایسه با افشای

پروژه‌ی محرمانه ماگول، ورود بیگانگان به نیومکزیکو خطر کمتری برای امنیت ملی داشت.

برای ارزشمند کردن داستان موجودات فرازمینی، سازمان اطلاعات حادثه روزول را محرمانه نگه داشت و اخباری را در مورد بیگانگان، کشف سفینه‌های فضای اسرارآمیز در پایگاه هوایی رایت پاترسون دیتون که دولت در آنجا بدن منجمد موجودات فرازمینی را نگهداری می‌کرد، منتشر ساخت. تمام دنیا این داستان را باور کردند و تب حاثه روزول در سراسر دنیا از بین رفت. از آن پس، هر بار که فردی در آسمان هواپیمای پیشرفته‌ی نظامی می‌دید، سازمان امنیت این داستان غوغاگر قدیمی را بازگو می‌کرد.

«اون یه هواپیما نیست. یه سفینه‌ی فضاییه که از فضا اومده.»

اکستروم در شگفت بود که این حیله‌ی قدیمی و ساده هنوز هم جواب می‌داد. وقتی رسانه‌ها در مورد بشقاب پرنده‌های عجیب و غریب حرف می‌زدند، رییس ناسا خنده‌اش می‌گرفت. به احتمال بسیار فردی عامی، اتفاقی یکی از ۵۷ هواپیمای پیشرفته و سریع سازمان شناسایی ملی را دیده بود که با هواپیماهایی که تاکنون مشاهده کرده، متفاوت بوده است.

اکستروم سخت تحت تأثیر قرار می‌گرفت که تعداد بیشماری گردشگر به دیدن صحرای نیومکزیکو می‌رفتند و از آسمان سیاه‌پوش آن فیلمبرداری می‌کردند. سپس فردی اتفاقی در آسمان چیزی شبیه بشقاب پرنده دید: نقاط روشنی که سریع‌تر از هر دستگاه دیگری که بشر تاکنون ساخته، در آسمان می‌چرخیدند و حرکت می‌کردند. چیزی که آن فرد نمی‌دانست، این بود که میان آنچه مردم می‌دانستند و می‌دیدند با آنچه دولت می‌دانست، دست‌کم دوازده سال فاصله بود. مقامات سازمان اطلاعات نیز این سوءتفاهمات را اصلاح نمی‌کردند و ترجیح می‌دادند مردم فکر کنند که بشقاب پرنده دیده‌اند تا آنکه از آخرین دست‌آوردهای فضاتوری و نظامی مطلع شوند.

اکستروم با خود اندیشید *«اما حالا دیگه همه چیز عوض شده»*. ظرف چند ساعت، افسانه‌ی زندگی فرازمینی برای همیشه به حقیقتی محض مبدل گشت. یکی از مهندسین، شتابان به سویش آمد: قربان تلفن مهمی دارید.

اکستروم آهی کشید: کی با من کار داره؟

به سمت کابین ارتباطات رفت. مهندس پهلو به پهلوی رییس راه می‌رفت: راستی بچه‌ها روی دستگاه‌های رادار چیزی رو دیدن که کنجکاوشون کرده.

رییس با بی‌تفاوتی گفت: خب، چی دیدن؟

– شما این حوالی یه زیردریایی گذاشتید، درسته؟ چرا به ما حرفی نزدید؟

اکستروم یکه خورد: چی گفتید؟

– یه زیردریایی. لااقل به مهندسینی که با رادار کار می‌کنن، می‌گفتید. تأمین امنیت سواحل اینجا منطقیه. اما اونا از این احتیاط شما خیلی تعجب کردن.

اکستروم دیگر نمی‌توانست قدم از قدم بردارد: کدوم زیردریایی؟

مهندس نیز ایستاد. گویی انتظار چنین واکنشی را نداشت.

– شما از وجود زیردریایی خبر نداشتید؟

– نه، حالا کجاست؟

مهندس من‌من‌کنان گفت: تقریباً در سه هزار متری اینجاست. وقتی چنددقیقه روی آب اومد، اتفاقی دیدیمش. سیگنال‌ها خیلی واضح بودن، برای همین فهمیدیم که زیردریایی غول‌پیکریه. ما فکر می‌کردیم شما از زیردریایی خواستید از دور مراقبمون باشه.

اکستروم خیره در چشمان او گفت: نه، این‌طور نیست.

مهندس مبهوت شد.

– پس قربان باید به اطلاعتون برسونم که زیردریایی در فاصله کمی از ساحل چیزی رو با یه هلیکوپتر رد و بدل کرد. حدس می‌زنیم انسان بودن. تو این توفان شدید کس می‌خواسته چند نفرو نجات بده.

اکستروم احساس کرد عضلاتش منقبض شده‌اند.

– این زیردریایی تو ساحل السمر چیکار می‌کرده که من خبر ندارم؟ متوجه شدید هلیکوپتر در چه مسیری پرواز کرد؟

- به‌طرف پایگاه هوایی تول رفت.

اکستروم باقی راه را در سکوت پیمود تا به کابین ارتباطات رسید. در تاریکی مطلق، صدای بم و آشنایی را از آن سوی خط شنید. تنچ در میان سرفه‌های پی‌درپی‌اش گفت: یه مشکل پی اومده. راشل سکستون برامون دردسر درست کرده.

۷۵

سناتور سکستون که صدای کوبیدن پی‌درپی در را شنید، نمی‌دانست چه مدت به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده است. به‌طرف در رفت. فریاد زد: کیه؟

محافظ شخصی‌اش نام مهمان‌ناخوانده‌ای را بر زبان آورد. سکستون هوشیاری‌اش را باز یافت. «*چه عجول!*» فکر می‌کرد باید فردا منتظر این گفت‌وگو باشد.

نفس عمیقی کشید، موهایش را مرتب کرد و در را گشود. چهره‌ای آشنا در برابرش ظاهر شد. با آنکه مرد هنوز هفتاد سالش نشده بود، چهره‌ای سخت و پوستی چرمین داشت. آن دو، آن روز صبح در پارکینگ هتل با هم ملاقات کرده بودند. «*واقعاً همین امروز صبح همدیگرو دیدیم؟ خدایا از صبح تا حالا خیلی چیزها تغییر کرده.*»

مرد که موهای تیره‌ای داشت، پرسید: می‌تونم بیام تو؟

سکستون کنار کشید تا رییس SFF داخل شود. سکستون که در را بست، مرد پرسید: ملاقات با مهمونا خوب پیش رفت؟

سکستون با خود گفت: «*مگه می‌شه خوب بوده باشه. انگار این مردک تو کره ماه زندگی می‌کنه.*» تا قبل از برنامه‌ی تلویزیونی رییس‌جمهور، همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت.

سرش را با ناخرسندی تکان داد: اتفاق باورنکردنی بود و به هدفمون خیلی لطمه زد.

«به هدفمون لطمه زد؟ این مردک چقدر خوش‌بینه!»

با این پیروزی، خصوصی‌سازی ناسا شاید بعد از کفن و دفن این مرد اتفاق می‌افتاد. سکستون پرسید: این اتفاق براتون عجیب نبود؟

– خیلی عجیب نبود. اما از لحاظ سیاسی این اتفاق واقعاً آزارم داد. نباید بذاریم شرایط بدتر از این بشه. می‌دونید که SFF میلیون‌ها دلار پول خرج کرده تا راه برای خصوصی‌سازی صنعت فضانوردی باز بشه. اخیراً هم خیلی از این پولا صرف کابینه انتخاباتی شما شد.

سکستون بلافاصله موضع دفاعی گرفت: من هیچ‌وقت اتفاق امشبو پیش‌بینی نکرده بودم. کاخ سفید منو ترغیب کرد که به ناسا اعتراض کنم.

– درسته، رییس‌جمهور با زیرکی شما رو فریب داد.

ناگهان در چشمان مرد، برقی از امیدواری درخشیدن گرفت. سکستون با خود گفت *«حتماً عقلشو از دست داده!»* همه چیز از دستشان رفته بود. اکنون ایستگاه‌های تلویزیونی تمام دنیا می‌دانستند که دیگر آینده‌ای برای کابینه‌ی انتخاباتی سکستون وجود نخواهد داشت.

رییس SFF وارد سالن پذیرایی شد، روی کاناپه نشست و با چشمانی خسته به سناتور نگاه کرد: خبر دارید نرم‌افزار PODS ناسا مشکل داشته؟

سکستون متوجه منظور او نشد. دیگه چه فرقی به حالش می‌کرد؟ PODS آن شهاب‌سنگ لعنتی با فسیل‌ها رو پیدا کرده بود.

– اگه یادتون باشه نرم‌افزارهای PODS دقیق کار نمی‌کردن. شما هم به خاطر این نقص، سر و صدای زیادی تو جراید راه انداختید.

سکستون مقابل مهمانش نشست و گفت: از حرفای من استقبال کردن. اونم یکی دیگه از شکست‌های ناسا بود!

– با شما موافقم. چند روز بعد، ناسا یه کنفرانس مطبوعاتی ترتیب داد و اعلام کرد که برای این مشکل راه‌حلی پیدا کرده. «سکستون آن کنفرانس را ندیده بود، چون فکر می‌کرد، کوتاه، کسالت‌بار و بی‌نتیجه خواهد بود.» از

اون موقع من با دقت عملکرد PODS زیر نظر گرفتم. «او نواری ویدیویی را از کیفش بیرون آورد و آن را در دستگاه ویدیوی سکستون گذاشت.» این فیلم حتماً براتون جالبه...

در سالن مطبوعات ساختمان مرکزی ناسا، در واشنگتن، مردی شیک‌پوش از سکو کنفرانس بالا رفت و به حاضرین عرض ادب نمود.

در زیرنویس فیلم این جمله نوشته شده بود: *کریس هارپر، رییس پروژه PODS*.

کریس هارپر، مردی قدبلند و شیک‌پوش بود که با لحن آرام آمریکایی اصالتاً اروپایی صحبت می‌کرد. او روزنامه‌نگاران را مخاطب خود قرار داد تا اخبار بدی را در مورد نرم‌افزار PODS اعلام کند.

- ماهواره PODS خوب و دقیق کار می‌کنه، اما نرم‌افزار این ماهواره دچار مشکل کوچیکی شده. من شخصاً مسؤولیت این اشکال فنی رو می‌پذیرم. رایانه PODS در تشخیص سیگنال‌های غیرعادی، دقیق کار نمی‌کنه. ما داریم تلاش می‌کنیم این مشکلو هر چه سریع‌تر حل کنیم.

خبرنگاران که به ناکامی‌های پی‌درپی ناسا عادت کرده بودند، آهی کشیدند. خبرنگاری گفت: این مشکل چه پیامدی می‌تونه داشته باشه؟

هارپر با ژست فردی کارکشته و خبره و با اعتمادبه‌نفس بالا پاسخ داد: فرض کنید یه جفت چشم سالم بدون فرمان مغز چطور کار می‌کنن؟ ماهواره PODS نمی‌تونه اون چیزی رو که می‌بینه، دقیقاً تشخیص بده. هدف این پروژه کشف انبوه یخ‌های ذوب شده در قطب‌های شمال و جنوبه. اما اگه رایانه نتونه اطلاعاتی رو که اسکنر در مورد تراکم و غلظت یخ‌ها نشون می‌ده، دقیق و درست تحلیل کنه، نمی‌شه به نتیجه قابل قبولی رسید. ما امیدواریم در مأموریت‌های بعدی بتونیم رایانه PODS رو به روز برسونیم.

پچپچه‌ای در سالن برخاست. رییس SFF به سکستون نگاه کرد و گفت: آدم زرنگی رو برای رفع و رجوع این اخبار بد انتخاب کردن، مگه نه؟

- خب اونم یکی از آدمای ناساست. یکی از کارشناسای اونجاست.

پس از وقفه‌ای کوتاه کنفرانس دوم ناسا شروع شد.

- این کنفرانس مربوط به چند هفته‌ی پیشه. آخر شب برگزار شد و بیننده‌ی کمی داشت. تو این کنفرانس، دکتر هارپر خبرای خوبی رو اعلام می‌کنه.

در فیلم، کریس هارپر که ناراحت و مشوش به نظر می‌رسید، گفت: با کمال افتخار اعلام می‌کنم که ناسا برای رفع مشکل نرم‌افزار PODS به راه‌حل معقولی رسیده.

همه تحت تأثیر این خبر قرار گرفتند. وقتی سخنرانی هارپر تمام شد، حضار با سر و صدای بسیار، او را تشویق کردند و کف زدند.

کسی پرسید: پس ما می‌تونیم انتظار داشته باشیم که اطلاعات، سریع و دقیق به دستمون می‌رسن؟

هارپر که صورتش عرق کرده بود، با تکان سر حرف او را تصدیق نمود: تا دو هفته دیگه اطلاعات به طور دقیق و کامل به دستتون می‌رسه.

سایرین کف زدند. هارپر در جمع‌بندی صحبت‌هایش، با اکراه گفت: همین الان PODS کارشو شروع کرده و داره دقیق و خوب کار می‌کنه.

و بعد شتابان سکو را ترک کرد. سکستون چینی بر ابرویش انداخت. باید می‌پذیرفت که کنفرانس عجیبی بود. عجیب بود که کریس هارپر در اعلام خبر بد آنقدر شاد و در اعلام خبر خوب، آنقدر پریشان و ناراحت بود. سکستون این کنفرانس را هنگام پخش مستقیم از تلویزیون ندیده بود. اما راه‌حل مشکل نرم‌افزار PODS را در روزنامه‌ها خوانده بود. این پروژه معمولاً مرتکب اشتباهات بسیاری می‌شد.

رییس SFF تلویزیون را خاموش کرد.

- ناسا می‌گه حال هارپر اون شب خوب نبوده. «و پس از مکثی کوتاه گفت» اما از نظر من، هارپر داشت دروغ می‌گفت. برای همین آشفته بود.

سکستون میخکوب به او گفت: دروغ می‌گفت؟

افکار درهم و مغشوشش نمی‌توانست توضیحی منطقی برای این سؤال که چرا هارپر باید دروغ بگوید، بیابد. خود او آنقدر در زندگی‌اش دروغ

گفته بود که می‌توانست دروغی باورنکردنی را به راحتی تشخیص دهد. باید می‌پذیرفت که هارپر به راستی پریشان و مضطرب بود.

رییس SFF گفت: متوجه هستید چی دارم می‌گم؟ کشف شهاب‌سنگ هم با استفاده از نرم‌افزار PODS انجام شده.

سکستون گیج شده بود.

– می‌خوای بگی اونا در مورد شهاب‌سنگ هم دروغ گفتند؟ اما اگه هارپر دروغ گفته باشه و واقعاً نرم‌افزار PODS درست کار نمی‌کنه، پس ناسا چطور تونسته شهاب‌سنگو کشف کنه؟

رییس SFF لبخندزنان گفت: نکته دقیقاً همین‌جاست.

۷۶

ناوگان هوایی ارتش آمریکا، علاوه بر هواپیماهایی برای دستگیری باندهای قاچاقچیان و سوداگران مواد مخدر، دوازده جت شخصی داشت که سه‌تای آنها به انتقال نیروهای مسلح اختصاص داشتند. یکی از آن جت‌ها از باند ایستگاه هوایی تول به پرواز درآمد و علی‌رغم توفان سهمگین در آسمان تاریک کانادا، در جهت جنوب، به سمت واشنگتن اوج گرفت. جت هشت کابین اختصاصی داشت که اکنون تمامشان متعلق به راشل و تولاند و کورکی بود. آنها با لباس و کلاه سراپا آبی مخصوص زیردریایی شارلوت، همچون گروه ورزشی شکست‌خورده‌ای به نظر می‌رسیدند.

علی‌رغم سر و صدای موتورها، کورکی در کابین عقب خوابیده بود. تولاند هیجان‌زده، جلو نشسته و به دریای زیر پایشان می‌نگریست. راشل کنارش نشسته بود و می‌دانست حتی با مُسکّن هم خوابش نمی‌برد. راز شهاب‌سنگ و گفت‌وگو با پیکرینگ ذهنش را آکنده بود. پیش از قطع ارتباط، پیکرینگ دو خبر نگران‌کننده به او داده بود. نخست آنکه، مارجوری

تنچ مدعی بود که نوار ویدیویی گفت‌وگوی خصوصی راشل با کابینه کاخ سفید را در دست دارد. تنچ تهدید کرده بود در صورتی که راشل قصد دستکاری اطلاعات شهاب‌سنگ را داشته باشد، به‌عنوان مدرکی دال بر ادعایش از آن استفاده خواهد کرد. آنچه خاطر راشل را می‌آزرد، این بود که راشل به وضوح از رییس‌جمهور خواسته بود که صحبت‌های او منحصراً به گوش اعضای کابینه برسد و محفل کاملاً خصوصی باشد. گویا رییس‌جمهور توجهی به درخواست او نکرده بود.

دومین خبر ناگوار مربوط به نشست سیاسی در شبکه CNN بود که پدر راشل همراه با مارجوری تنچ در آن شرکت کرده بودند. به ندرت پیش می‌آمد که مارجوری در برابر دوربین‌های تلویزیون ظاهر شود. تنچ دام زیرکانه‌ای برای پدرش گسترده بود و او را وادار کرده بود که به وضوح بر موضع خود علیه ناسا و تردید خود نسبت به وجود حیات فرازمینی تأکید ورزد.

پیکرینگ به راشل گفت سناتور قسم خورده که اگر ناسا بتواند ردی از حیات و موجودات زنده فضایی بیابد، کلاهش را یک‌جا قورت خواهد داد. واضح بود که کاخ سفید با دقت هر چه تمام‌تر صحنه‌سازی کرده بود. وقتی تمام تکه‌های پازل این ماجرا را کنار هم گذاشت، دریافت که دام بزرگی برای سکستون گسترده‌اند. هرنی و مارجوری همچون دو حریف کشتی‌گیر، صحنه‌ی آخر را به خوبی کارگردانی کرده بودند. خانم تنچ که سناتور را با زیرکی فریب می‌داد و او را در جهت مورد نظرش می‌کشاند، رییس‌جمهور مؤقرانه، خارج از رینگ، گوشه‌ای ایستاده بود تا سرانجام ضربه‌ی نهایی را وارد سازد. اتلاف زمانی رییس‌جمهور در اعلام کشف ناسا، فرصتی را در اختیار کاخ سفید قرار داد تا طناب دار سناتور را آماده سازد.

راشل با پدرش احساس همدردی نمی‌کرد، اما دریافت که در پس آن چهره‌ی مهربان و دوستانه‌ی رییس‌جمهور، کوسه‌ماهی درنده‌ای نهفته بود. اگر او خوی وحشیانه‌ای نداشت، نمی‌توانست قدرتمندترین مرد دنیا باشد.

اما مشکل این بود که با این اوصاف این کوسه ماهی مخاطبی بی‌گناه یا عامل اصلی تمام این اتفاقات بود؟

راشل برخاست تا خستگی پایش را بگیرد. با حس عذاب‌آوری راهرو جت را عقب و جلو رفت. گویا تکه‌های به‌هم‌ریخته‌ی این معما را نمی‌شد به آسانی کنار هم قرار داد. پیکرینگ با آن تفکر ظریف و منطقی‌اش، به این نتیجه رسیده بود که شهاب‌سنگ قلابی است. اما نظر کورکی و تولاند غیر از این بود. راشل کنار کورکی که رسید، نگاهی به آن دانشمند خفته افکند که از ماجرای مایلن جان سالن به در برده بود. جراحت روی گونه‌اش کمی بهبود یافته بود. خرناس‌کشان خوابیده بود و نمونه شهاب‌سنگ را همچون بتی باارزش، میان دستانش می‌فشرد.

راشل خم شد و نمونه را از میان انگشتان کورکی بیرون کشید تا بار دیگر فسیل‌ها را ببیند. کوشید افکارش را سامان دهد. «*باید یه بار دیگه اطلاعاتمو کنار هم بذارم.*» در سازمان شناسایی ملی از این شیوه به کرات استفاده می‌شد. بازسازی مدارک از ابتدا، روش مشهوری بود، درست مثل روش شروع مجدد از صفر. تمام تحلیلگران وقتی در حل معما تکه‌ای کم می‌آوردند، از این روش استفاده می‌کردند. «*یه بار دیگه اطلاعاتتو مرور کن.*»

او دایم در راهرو عقب و جلو می‌رفت.

«*آیا این تکه‌سنگ واقعاً وجود حیات فرازمینی رو ثابت می‌کنه؟ تمام فرضیه‌ها رو کنار بذار و از نو شروع کن. ما الان چی داریم؟*»

یه تخته‌سنگ.

لحظه‌ای در فکر فرو رفت. «*یه تخته‌سنگ. یه تخته‌سنگ با فسیل موجودات زنده.*» به قسمت جلوی هواپیما برگشت و کنار تولاند نشست.

- مایک بیا یه بازی کنیم.

تولاند نگاهش را از پنجره برگرداند و با حواس‌پرتی به او خیره شد. گویی رشته‌ی افکارش پاره شده بود: بازی؟

نمونه شهاب‌سنگ را به او نشان داد.

– فرض کنیم تو برای اولین باره که این فسیل‌ها رو روی این تخته‌سنگ می‌بینی. من بهت نمی‌گم که اونو از کجا آوردم یا چطوری پیداش کردم. تو در مورد این سنگ چی به من می‌گی؟

تولاند از فرط خستگی خمیازه‌ای کشید و گفت: سؤال عجیبی می‌پرسی، من همین الان داشتم...

صدها کیلومتر عقب‌تر از جت، هواپیمایی با ظاهر غیرعادی، در ارتفاع پایین و با سرعت بسیار بر فراز اقیانوس بی‌کران پرواز می‌کرد. داخل هواپیما مردان Delta Force ساکت نشسته بودند. رییس سخت عصبانی بود.

دلتا-۱ به او گفته بود که با حوادث غیرمترقبه‌ی مایلن، چاره‌ای جز اعمال خشونت نداشتند. این اتفاقات رییس را منقلب کرده بود. آدم‌کشی جزو برنامه‌اش نبود. ناراحتی اولیه او جای خود را به خشم و عصبانیت شدید داد، چون عملیاتش به نتیجه نرسیده بود. رییس ناسزاگویان گفت: گروه شما شکست خورده. از پنج هدف مورد نظر، سه‌تاشون هنوز زندن.

دلتا-۱ در فکر بود. «*غیرممکنه، ما خودمون دیدیم...*»

– اونا سوار یه زیردریایی شدن و الآنم دارن به‌طرف واشنگتن می‌رن.

– چی؟

رییس با صدایی غضب‌آلود گفت: با دقت به حرفام گوش بدید. باید کار مهمی انجام بدید. مواظب باشید این دفعه شکست نخورید.

۷۷

سکستون که مهمان ناخوانده‌اش را تا آسانسور همراهی می‌کرد، کورسویی از امید در دلش احساس کرد. رییس SFF به آپارتمانش نیامده

بود تا مؤاخذه‌اش کند. آمده بود بگوید که هنوز بازی را به حریف واگذار نکرده‌اند.

نوار ویدیویی آن کنفرانس مطبوعاتی عجیب، سکستون را متقاعد کرد. *«کریس هارپر دروغ گفته بود. اگه ناسا هنوز نرم‌افزار PODS رو تعمیر نکرده، چطور تونسته اون شهاب‌سنگو پیدا کنه؟»*

رییس SFF که به آسانسور نزدیک می‌شد، گفت: بعضی وقتا یه سر نخ کوچیک برای پی بردن به حقیقت کافیه. شاید بتونیم این شک و تردیدو در بین مردم شایعه کنیم و پیروزی ناسا رو از بین ببریم. هیچ‌کس نمی‌دونه چی پیش میاد. «سپس خیره در چشمان سکستون گفت» من که هنوز حاضر نیستم میدان جنگو ترک کنم. امیدوارم شما هم همین‌طور باشید.

سکستون که می‌کوشید لحنی جدی به خود بگیرد، گفت: من حاضر نیستم میدانو خالی کنم. ما خیلی پیشرفت کردیم.

رییس SFF وارد آسانسور شد و گفت: باید بفهمیم چرا کریس هارپر دروغ گفته.

– به زودی می‌فهمیم. آدم کارکشته‌ای رو برای این کار سراغ دارم.

– عالیه. آینده‌ی ما به این موضوع بستگی داره.

سکستون به‌طرف درب آپارتمانش رفت، احساس کرد قدم‌هایش سبک‌تر و فکرش وضوح بیشتری یافته است. *«ناسا در مورد PODS دروغ گفته.»* تنها مشکل این بود که چطور این ادعا را ثابت کند.

ناگهان به فکر گابریل اشی افتاد. از او متنفر شده بود. بی‌شک او هم کنفرانس مطبوعاتی را دیده بود و شاید اکنون بالای صخره‌ای ایستاده و می‌خواست خود را پایین پرت کند. پیشنهاد او بود که مشکلات ناسا را به‌عنوان بخش کلیدی خط مشی کابینه انتخاباتی‌اش مطرح سازد و این، بزرگ‌ترین اشتباه سکستون در طول دوران کاری‌اش در عرصه‌ی سیاست بود. *«اون می‌دونه مدیون منه.»*

گابریل وانمود کرده بود که می‌تواند اطلاعات محرمانه‌ای را در مورد ناسا به دست آورد. سکستون اندیشید *«اون یه رابط تو کاخ سفید داره.»* گویا

او خبرچینی در کاخ سفید داشت که هرگز در موردش حرف نزده بود؛ کسی که می‌توانست اطلاعاتی را در مورد PODS در اختیارشان بگذارد. گابریل باید دینش را ادا می‌کرد و احتمالاً خود او نیز آماده بود که بار دیگر توجه سکستون را جلب کند. وقتی به درب آپارتمانش رسید، محافظ شخصی‌اش با اشاره‌ی سر، عرض ادب نمود.

– شب‌به‌خیر سناتور. گویا کار درستی کردم که گابریلو به داخل راه دادم. اون گفت باید در مورد موضوع مهمی با شما حرف بزنه.

پاهای سناتور از حرکت باز ایستاد: چی گفتی؟

– خانم اشی خبرهای مهمی براتون داشت. برای همین اجازه دادم بیاد تو.

نگاهی به در آپارتمان انداخت. *«این مردک در مورد چی حرف می‌زنه؟»*

مرد برآشفت. گنگ شده بود: سناتور حالتون خوبه؟ یادتون میاد گابریل موقع جلسه با مهموناتون اومد تو؟ با اون حرف زدید، مگه نه؟

سناتور چند لحظه‌ای به او خیره ماند. قلبش به تندی به تپش افتاد. *«اون اجازه داده وقتی من با SFF جلسه داشتم گابریل وارد آپارتمان بشه؟ اون تو خونه بوده و بعد بدون اینکه حرفی بزنه، رفته؟»* به وضوح می‌دانست گابریل چه چیزهایی دیده و شنیده بود. کوشید خشمش را پنهان کند. لبخندی اجباری بر لب آورد: آره، درسته، ببخشید فراموش کرده بودم. من با گابریل صحبت کردم. کار خوبی کردی اونو راه دادی.

مرد آرامش را بازیافت.

– گفتی بعدش کجا رفت؟

مرد سرش را تکان داد: اون عجله داشت. چیزی نگفت.

– خیله‌خب. ممنون.

سکستون که از فرط عصبانیت کم مانده بود دود از سرش بلند شود، وارد خانه‌اش شد. *«عجب بدشانسی! یعنی دستورات من انقدر پیچیده است؟»* سناتور می‌دانست که به حمایت گابریل اشی نیاز دارد. معمولاً وقتی زن‌ها احساس می‌کنند فریب خورده‌اند، درصدد انتقام‌گیری برمی‌آیند و

مرتکب حماقت‌های بسیاری می‌شوند. باید اعتماد او را بار دیگر به دست می‌آورد. آن شب، بیش از هر وقت دیگری به کمک او نیاز داشت.

۷۸

در استودیوی تلویزیونی ABC، گابریل اشی تنها در دفتر یولاندا نشسته و به فرش کهنه و مندرس کف اتاق خیره شده بود. او برای شناخت افراد قابل اعتماد، همواره به غریزه و قابلیت‌هایش تکیه می‌کرد. اما این نخستین باری بود که به غریزه‌اش اطمینان نداشت و نمی‌دانست چه باید بکند.

با زنگ تلفن همراهش چشم از فرش کف اتاق دزدید. صدایی از آن سوی خط گفت: گابریل اشی؟

– بله خودم هستم.

بلافاصله صدای سناتور را شناخت. عجیب بود که علی‌رغم اتفاقات آن شب، لحنش آرام بود.

– شب دیوانه‌کننده‌اییه. بهتره در موردش حرف نزنیم. حتماً کنفرانس رییس‌جمهورو دیدی. فقط خدا می‌دونه ما کجا اشتباه کردیم. فکرم کاملاً به‌هم‌ریخته. تو حتماً خودتو مقصر می‌دونی. اما این‌طور نیست. کی فکرشو می‌کرد این اتفاقات بیفته؟ تقصیر تو نیست. پس خوب به حرفام گوش بده. من فکر می‌کنم هنوز راهی برای نجات ما وجود داره.

گابریل که نمی‌توانست حرف‌های سناتور را باور کند، از جا برخاست. واکنش سناتور غیرمنتظره بود.

– من امشب با نمایندگان شرکت‌های خصوصی فضانوردی جلسه داشتم...

گابریل متعجب از آنچه می‌شنید، گفت: واقعاً می‌خواید بگید... من به خاطر...

– بله می‌دونم. مهم نیست. ازت می‌خوام کمکم کنی. اونا می‌خوان ناسا رو خصوصی کنن. بعضی از اونا به کابینه من هدایای نقدی دادن و نمی‌خوان کسی در این مورد چیزی بدونه.

گابریل کاملاً خلع سلاح شده بود: اما... این کار غیرقانونی نیست؟

– غیرقانونی؟ معلومه که نه. هدایای اونا در حد تعرفه‌ی قانونی دو هزار دلاریه. اونا بی‌دلیل پول خرج نمی‌کنن. در واقع من به شکایتاشون گوش می‌دم و در قبال قول انجام خواسته‌هاشون، پول می‌گیرم. این یه جور سرمایه‌گذاری برای آینده‌ست. من ترجیح می‌دم که این مسایل محرمانه بمونه، چون ممکنه بازتاب منفی داشته باشه. اگه کاخ سفید در این مورد چیزی بفهمه، جهنم به پا می‌کنه. به هر حال حرف اصلی من این نیست. تلفن کردم بهت بگم که بعد از جلسه امشب، با رییس SFF صحبت کردم.

سکستون که حرف می‌زد، گابریل احساس کرد از فرط خجالت و شرمندگی جریان خون در رگ‌هایش شدت می‌یابد. سناتور بی‌آنکه گابریل حرف‌هایش را تأیید کند، جلسه آن شب خود با نمایندگان شرکت‌های خصوصی را قانونی می‌دانست. گابریل به کاری که قصد انجامش را داشت، اندیشید. خوشبختانه یولاندا مانعش شده بود. «*چیزی نمونده بود تو دام مارجوری تنچ بیفتم.*»

سکستون گفت: من به رییس SFF گفتم که شاید تو بتونی در این مورد اطلاعاتی برامون به دست بیاری.

گابریل تمام توجهش را متمرکز نمود: بسیارخب. قبوله.

– تو هنوز با رابطی که اخیراً اطلاعات محرمانه‌ای رو در مورد ناسا بهت می‌داد، تماس داری، درسته؟

«*مارجوری تنچ*». گابریل که نمی‌توانست به سناتور بگوید آن رابط تا به حال کاری جز دست انداختنشان نکرده است، افکارش به هم ریخت. به دروغ گفت: خب... فکر کنم بله...

– عالیه. چون موضوع مهمی پیش اومده که باید زودتر اطلاعاتی در موردش به دست بیاریم.

گابریل که به حرف‌های او گوش می‌داد، متوجه شد که در طی ماه‌های اخیر چقدر سناتور سکستون را دست کم گرفته بود. سکستون می‌خواست با کسی که ضربه‌ی مهلکی بر کابینه‌اش وارد کرده بود، مقابله به مثل کند. علی‌رغم آنکه گابریل او را به این مسیر شوم و منحوس کشانده بود، اما سناتور بار دیگر به او فرصت جبران داده بود.

و گابریل می‌خواست جبران کند.

به هر قیمتی...

۷۹

ویلیام پیکرینگ از پنجره دفترش به دوردست‌ها خیره شده بود. اغلب به دخترش که در بام دنیا، سیبرگ‌پیک مدفون بود، می‌اندیشید.

«با تمام قدرتم... نتونستم نجاتش بدم.»

دخترش، دیانا، که برای گذراندن دوره‌ی کوتاه افسری نیروی دریایی به اردو رفته بود، در دریای سرخ مرد. در بعدازظهری آفتابی، ناگهان قایقی حامل مواد منفجره و دو سرنشین کامیکازه (خلبان از جان گذشته‌ی ژاپنی) به کشتی آنها که در بندر امنی لنگر انداخته بود، برخورد کرد و کشتی منفجر شد. آن روز دیانا پیکرینگ به همراه ۱۳ جوان سرباز آمریکایی کشته شد.

مرگ دیانا ضربه‌ی ویرانگری بر پیکر روح ویلیام پیکرینگ وارد آورد. پس از تشیع پیکر دیانا، پیکرینگ هفته‌ها در سوگ غمی تحمل‌ناپذیر، با خود در ستیز بود و پس از آنکه آن حمله را به شبکه‌ی تروریستی‌ای نسبت دادند که سازمان سیا سال‌ها در پی دستگیری‌اش بود، یأس و ناامیدی پیکرینگ جای خود را به خشم و عصبانیتی افسارگسیخته داد. او به مرکز فرماندهی سیا رفته و از آنها پاسخ خواسته بود. سیا از ماه‌ها پیش مقدمات نابودی آن شبکه‌ی تروریستی را فراهم آورده و تنها منتظر عکس‌های ماهواره‌ای با کیفیت بالا بود تا برای حمله به لانه‌ی این شبکه تروریستی در

کوهستان‌های افغانستان، نقشه‌ی دقیقی طرح‌ریزی کند. قرار بود آن عکس‌ها توسط ماهواره سازمان شناسایی ملی با نام رمزی Vortex گرفته شوند و یک میلیارد و دویست میلیون دلار هزینه‌شان بود. این ماهواره به دلیل نقص در پرتابگر ناسا، سقوط کرده و منفجر شده بود. به دلیل این حادثه، عملیات سیا متوقف شده و دیانا مرده بود. منطق به او می‌گفت ناسا مسؤول اصلی این حادثه نبوده، اما قلباً برایش دشوار بود آنها را ببخشد. تحقیقاتی که در مورد انفجار موشک انجام گرفت، نشان داد که مهندسین مسؤول تأمین سوخت موشک ناسا برای صرفه‌جویی در بودجه، از مواد سوختنی درجه دو استفاده کرده بودند.

لارنس اکستروم در کنفرانس مطبوعاتی توضیح داده بود: وقتی قراره عملیاتی بدون سرنشین انجام بشه، برای ناسا نسبت هزینه و سود حاصل از اون عملیات، خیلی مهمه. در این عملیات نتایج مورد نظر به دست نیومد. ما مشکلو به دقت بررسی می‌کنیم.

«*عملیات بی‌نتیجه*». چه فایده، دیانا مرده بود.

از این گذشته ،چون آن ماهواره، ماهواره‌ی جاسوسی فوق‌محرمانه بود، مردم این واقعیت را نمی‌دانستند که ناسا پروژه یک میلیارد دلاری سازمان شناسایی ملی را نابود کرده و به طور غیرمستقیم، مسؤول مرگ جوانان بسیاری بود.

– قربان؟ «صدای منشی از آن سوی خط، او را به خود آورد.» مارجوری تنچ روی خطه.

افکارش درهم ریخت و به تلفن نگاه کرد. «*بازم اون!*» پیکرینگ روی درهم کشید و ارتباط را وصل نمود.

– پیکرینگ هستم.

صدای مارجوری به طرز جنون‌آمیزی عصبی بود: به اون چی گفتید؟

– منظورتون چیه؟

– راشل سکستون با شما تماس گرفته، به اون چی گفتید؟ اون چرا تو یه زیردریاییه؟

پیکرینگ فهمید که نمی‌تواند چیزی را انکار کند. خانم تنچ کار خودش را کرده بود. او از جریان زیردریایی شارلوت مطلع شده و حالا به دنبال پاسخ می‌گشت.

- بله، خانم سکستون با من تماس گرفت.

- و شما بدون هماهنگی با من بهش پناه دادید؟

- بله، یه هواپیما در اختیارش گذاشتم. تا دو ساعت دیگه، راشل، تولاند و کورکی، به نزدیک‌ترین پایگاه هوایی بلینگ می‌رسن.

- و تصمیم گرفتید به من اطلاع ندید؟

- راشل سکستون دلایل مهمی برای ادعاش داره.

- در مورد حقیقی بودن شهاب‌سنگ... یا در مورد حمله در مایلن؟

- در مورد همه‌چیز.

- معلومه که دروغ می‌گید.

- می‌دونید اون برای حرفاش دو تا شاهد دیگه‌م داره؟

تنچ مکث کرد: بله، باعث تأسفه. این قضیه کاخ سفیدو خیلی نگران کرده.

- کاخ سفید یا شخص شما رو؟

تنچ با صدایی به تیزی تیغ ریش‌تراشی گفت: همون‌طور که استحضار دارید قربان، در حال حاضر تفاوت زیادی بین این دو نیست.

پیکرینگ خاموش ماند. او سیاستمداران و زیردستانشان را که سعی می‌کردند با گستاخی، نظر خود را به افراد سازمان شناسایی ملی تحمیل کنند، خوب می‌شناخت. اما تعداد کمی از آنها به گستاخی مارجوری تنچ بودند.

- رییس جمهور در جریان تلفنای شما هست؟

- من از این سوءظن‌های بی‌پایه و اساس شما تعجب می‌کنم.

«چرا به سؤال من جواب نداد؟»

- از نظر من هیچ دلیل منطقی وجود نداره که ما فکر کنیم اونا دروغ می‌گن. اونا یا حقیقتو می‌گن یا در کمال وفاداری مرتکب اشتباه شدن.

– خواهش می‌کنم این‌جوری قضاوت نکنید. واضحه که پای یه توطئه‌ی سیاسی در بینه.

– در این مورد توجیه منطقی وجود نداره.

خانم تنچ نفس عمیقی کشید و با صدایی آهسته گفت: قربان الان پای کسانی وسطه که شما اونا رو نمی‌شناسید و ما بعداً در موردشون حرف می‌زنیم. اما فعلاً من باید بدونم که خانم سکستون و سایرین کجان. من باید قبل از اینکه دست به اشتباه جبران‌ناپذیری بزنن، اونا رو پیدا کنم. اونا کجان؟

– من ترجیح می‌دم در این مورد با کسی حرف نزنم. به محض اینکه اینجا رسیدن، با شما تماس می‌گیرم.

– اشتباه می‌کنید. به محض ورود، من به استقبالشون می‌رم.

– شما و مأموران سازمان مخفی؟ اگه زمان و مکان ورودشونو به شما بگم، دوستانه باهاشون صحبت می‌کنید، یا قصد دارید اونا رو تحت‌الحفظ با خودتون ببرید؟

– اونا رییس‌جمهورو تهدید کردن. کاخ سفید موظفه اونا رو دستگیر و بازخواست کنه.

پیکرینگ می‌دانست که حق با خانم تنچ است. بر اساس ماده ۱۸ بند ۳۰۵٦ قانون اساسی آمریکا، در صورتی که فردی اقدام به قتل کند یا به حریم رییس‌جمهور تعرض نماید، نیروهای مسلح سازمان مخفی موظفند در نهایت خشونت و حتی بدون مجوز، آن فرد را دستگیر کنند. مأموران مخفی کارت سفید دارند و افرادی را که بی‌هیچ دلیل خاصی اطراف کاخ سفید می‌گردند و دانش آموزانی که به شوخی ای‌میل‌های تهدیدآمیزی برای رییس‌جمهور می‌فرستند، دستگیر می‌کنند.

پیکرینگ مطمئن بود که مأموران سازمان جاسوسی توجیه منطقی خواهند یافت تا راشل سکستون و سایرین را به سیاهچال کاخ سفید بکشانند و مدتی نامعلوم در آنجا نگه‌شان دارند. خانم تنچ می‌دانست که این

بازی خطرناکی است و ممکن است عواقب بدی داشته باشد. خانم تنچ تصریح کرد.

– من برای حمایت از رییس‌جمهور در برابر این اتهامات نادرست هر کاری که لازم باشه می‌کنم. راشل سکستون از اعتماد رییس‌جمهور سوءاستفاده کرده و من نمی‌خوام شما تاوانشو بپردازید.

– اگه خانم سکستون اظهاراتشو در برابر کمیسیون رسمی تحقیقات بیان کنه، چی؟

– یعنی از دستور رییس‌جمهور سرپیچی کرده و فضای سیاسی متشنجی ایجاد می‌شه. برای آخرین بار ازتون می‌پرسم، هواپیماشون کجا فرود میاد؟

پیکرینگ نفسی طولانی کشید. هواپیما به سمت پایگاه هوایی بلینگ رفته بود و مارجوری به هر طریق ممکن می‌فهمید و هیچ‌چیز نمی‌توانست جلوی او را بگیرد. مارجوری تنچ خطرناک بود.

پیکرینگ با صدایی قاطع گفت: مارجوری، شک ندارم که کسی داره به من دروغ می‌گه. شاید راشل سکستون یا اون دو تا دانشمند یا خود شما. فکر می‌کنم شما دارید دروغ می‌گید.

خانم تنچ از عصبانیت منفجر شد: چطور جرأت می‌کنید...

– خشم و عصبانیت شما اهمیتی برای من نداره. پس عصبانیتو کنار بگذارید. باید به اطلاعتون برسونم که من مدارک مستدلی دارم که امشب ناسا و کاخ سفید اطلاعات نادرستی رو اعلام کردن. «خانم تنچ ناگهان خاموش شد. پیکرینگ لحظه‌ای سکوت کرد تا او فکر کند.» من هم مثل شما نمی‌خوام بحران سیاسی به وجود بیاد. اما اطلاعات نادرستی اعلام شده. و این به نفع شما نیست. اگه می‌خواید بهتون کمک کنم، بهتره به من اعتماد کنید.

خانم تنچ مردد می‌نمود: اگه انقدر مطمئنید که کسی دروغ گفته، چرا اینو قبلاً نگفتید؟

– من تو مسایل سیاسی دخالت نمی‌کنم.

سکوت مارجوری به درازا کشید و پیکرینگ فهمید که به هدف زده است.

– گوش کنید، هر دوی ما می‌دونیم که این ماجرا مثل یه بمب ساعتیه که هر لحظه ممکنه منفجر بشه. اما ما هنوز وقت داریم. ما می‌تونیم به یه مصالحه برسیم.

خانم تنچ مدتی طولانی ساکت ماند. سپس آهی کشید.

– بهتره همدیگرو ببینیم.

«دیوانه!»

– من چیزی رو به شما نشون می‌دم که می‌تونه این مسأله رو براتون روشن کنه، من به دفترتون میام.

مارجوری شتابزده گفت: نه، الان دیروقته و ممکنه کسی شما رو ببینه. ترجیح می‌دم کسی از این ملاقات باخبر نشه.

پیکرینگ از خلال حرف‌های مارجوری، فهمید که رییس‌جمهور در جریان مسایل نیست.

– پس شما اینجا بیاید. منتظرتون هستم.

– بهتره جای امن‌تری همدیگرو ببینیم.

پیکرینگ انتظار این حرف را نداشت.

– همدیگرو در Roosevelt Memorial می‌بینیم که نزدیک کاخ سفیده و این وقت شب کاملاً خلوته.

پیکرینگ لحظه‌ای فکر کرد. Roosevelt Memorial در آرام‌ترین و خلوت‌ترین قسمت شهر قرار داشت. پیکرینگ موافقتش را اعلام کرد.

خانم تنچ پیش از قطع ارتباط گفت: یک ساعت دیگه اونجا باشید. تنها بیاید.

بلافاصله پس از اتمام مکالمه، مارجوری تنچ به رییس ناسا تلفن کرد و با صدایی آکنده از تشویش و اضطراب، اخبار بدی را به اطلاعش رساند. «پیکرینگ ممکنه مشکل‌ساز بشه.»

۸۰

گابریل اشی شادمان و امیدوار، راهنمای تلفن را از روی میز یولانـدا در تحریریه شبکه‌ی ABC برداشت.

اگر سوءظن‌هایی که سکستون در موردشـان صحبت کـرده بـود، تأییـد می‌شد، بلوایی به پا می‌گردید. ناسا در مورد PODS دروغ گفته بود؟ گابریل کنفرانس مطبوعاتی عجیبی را که در مورد مشکل PODS تشکیل شده بـود، به خاطر داشت. اما از آنجا که در طی هفته‌هـای اخیـر، اشـاره‌ای بـه پـروژه PODS نشده بود، گابریل به کل آن را فراموش کرده بود.

سکستون نیاز مبرمی به این اطلاعات محرمانه داشت و تمام امیـدش بـه *رابط* گابریل بود. گابریل به او اطمینان داده بود که به بهترین نحو کـارش را انجام می‌دهد، اما تنها مشکل، *رابطش* بود. مسلماً مارجوری تـنچ حاضـر بـه همکاری نمی‌شد. او راهی نداشت جز اینکه این اخبار را از منبع دیگری بـه دسـت آورد.

صدایی از آن سوی خط گفت: راهنمای تلفن، بفرمایید.

گابریل شماره تلفـن مـوردنظرش را بپرسـید. اپراتـور در واشـنگتن سـه شماره تلفن از کریس هارپر پیدا کرد. گابریل تمـام شـماره‌هـا را یادداشـت نمود.

کسی به شماره‌ی اول و دوم پاسخ نداد، پس شماره سـوم را گرفـت. بـا اولین زنگ، خانمی گوشی را برداشت: منزل دکتر هارپر بفرمایید.

گابریل با لحنی مؤدبانـه پرسـید: شـما خـانم هـارپر هسـتید؟ امیـدوارم بیدارتون نکرده باشم.

– من نخوابیده بودم. به گمانم امشب هیچ‌کس نتونه بخوابه.

هیجان‌زده به نظر می‌رسید. گابریل صدای بلند تلویزیون را از آن سـوی خط شنید. برنامه‌ای در مورد شهاب‌سنگ‌ها بود.

– فکر کنم با کریس کار دارید.

قلب گابریل به تپش افتاد: بله خانم.

– متأسفم. ایشون منزل نیستن. قبل از پایان سخنرانی رییس‌جمهور کار مهمی براش پیش اومد، رفت بیرون. «سپس نخودی خندید و گفت» البته شک دارم که برای کار رفته باشه. حتماً یه جا دارن جشن می‌گیرن. تلفن دایم زنگ می‌خورد. شرط می‌بندم افراد ناسا اونجا جمع شدن تا جشن بگیرن.

گابریل پرسید: منظورتون ساختمان مرکزی ناساست؟

– بله، شما هم می‌تونید به این جشن برید.

– حتماً، ممنون. آقای کریس رو اونجا می‌بینم.

گابریل تلفن را قطع کرد. کوشید یولاندا را پیدا کند. یولاندا با دیدن گابریل لبخند زد: حالا ظاهرت بهتر شد. بالاخره تونستی تو این هوای توفانی به ساحل امنی برسی؟

– همین الان با سناتور حرف زدم. جلسه‌ی امشب اونطور که من فکر می‌کردم نبود.

– بهت گفتم که تنچ می‌خواسته تو رو بازی بده. اخبار شهاب‌سنگ چه تأثیری روی سناتور داشته؟

– حالش بهتر از اونیه که فکرشو می‌کردم.

یولاندا تعجب کرد: فکر می‌کردم حتماً تا حالا خودشو زیر اتوبوس پرت کرده.

– اون فکر می‌کنه اطلاعات امشب ناسا درست نیست.

یولاندا تردید داشت: اون همون کنفرانسی رو دیده که ما هم دیدیم؟ مگه برای قبول یه چیز، چقدر مدرک لازمه؟

– می‌خوام برم آژانس تا همه چیزو بفهمم.

یولاندا چینی بر پیشانی‌اش افکند.

– بازوی راست سناتور سکستون می‌خواد به ساختمان مرکزی ناسا بره، اونم امشب؟ می‌خوای سنگسارت کنن؟

- سناتور فکر می‌کنه که رییس پروژه PODS در مورد تعمیر نرم‌افزار دروغ گفته.

یولاندا حیرت‌زده می‌نمود.

- ما هم اون کنفرانس مطبوعاتی رو دیدیم، منم قبول دارم که اون شب کریس هارپر خودش نبود و در بازخورد برنامه‌ی اون شب ناسا هم تأیید کرد که اون حالش خوب نبوده.

- سناتور سکستون متقاعد شده که اون دروغ گفته. اشخاص دیگه‌ای هم هستن که همین اعتقادو دارن.

- اگه نرم‌افزار PODS درست کار نمی‌کنه، پس چطور تونسته شهاب‌سنگو پیدا کنه؟

گابریل با خود گفت «این *سؤال سکستونم هست*».

- نمی‌دونم اما سناتور می‌خواد من جواب این سؤالو پیدا کنم.

یولاندا سرش را تکان داد: سکستون تو رو به خاطر یه خیال واهی داره به لونه‌ی گرگ می‌فرسته. اونجا نرو. تو اصلاً مدیون اون نیستی.

- من کابینه انتخاباتی اونو رو به باد فنا دادم.

- این از بدشانسی خودش بود.

- ولی اگه سناتور درست گفته باشه و کریس هارپر دروغ گفته باشه...

- عزیزم اگه رییس پروژه به همه‌ی دنیا دروغ گفته، خیال می‌کنی میاد به تو راستشو بگه؟

گابریل قبلاً فکر کرده بود چه باید بکند.

- اگه چیز جالبی پیدا کردم، خبرت می‌کنم.

یولاندا با لبخندی حاکی از شک و تردید گفت: اگه بتونی چیز جالبی پیدا کنی، من کلاهمو می‌خورم.

۸۱

«تمام چیزهایی رو که در مورد این شهاب‌سنگ می‌دونی، از ذهنت پاک کن.»

تولاند با شک و تردیدهایش در مورد شهاب‌سنگ در ستیز بود و سؤالات نگران‌کننده‌ی راشل، تنها بر تشویش او می‌افزود. به تخته‌سنگی که در دست داشت، نگریست.

– تصور کن این تخته‌سنگو بهت دادن، اما نگفتن چیه و از کجا پیداش کردن. در موردش چی فکر می‌کنی؟

سؤال راشل فریبنده بود. به هر حال راشل تحلیلگر کارکشته‌ای بود. تولاند باید می‌پذیرفت که نظر او در مورد فسیل‌ها کاملاً تحت تأثیر اطلاعاتی بود که در بدو ورود به ساختمان گنبدی کسب کرده بود. *«اگه اینو به من نگفته بودن، چی فکر می‌کردم؟»* تولاند که نمی‌توانست توضیح دیگری بیابد، اندیشید که شاید اطلاعات اولیه، او را از اصل قضیه منحرف کرده است. راشل با صدایی لرزان گفت: مایک اگه کسی این سنگ فسیل‌دارو بدون هیچ توضیحی بهت می‌داد، به این نتیجه می‌رسیدی که این سنگ متعلق به زمینه؟

– آره. هر سال دانشمندا ده‌ها گونه‌ی جدید پیدا می‌کنن.

کورکی ناباورانه پرسید: یه شپش نیم متری؟ باورت می‌شه که یه حشره با این اندازه به زمین تعلق داشته باشه؟

– شاید امروز باورم نشه، اما ما داریم در مورد حشره‌ای حرف می‌زنیم که زنده نیست. این فسیل مال ۱۹۰ میلیون سال پیشه یا دست کم به عصر ژوراسیک تعلق داره. اغلب فسیل‌های ماقبل تاریخ متعلق به موجوداتی هستن که ابعادشون قابل مقایسه با گونه‌های مشابه امروزی نیست، مثل خزندگان پرنده، دایناسورها، پرندگان.

کورکی گفت: تو حرفات یه چیز جور درنمیاد. موجودات ما قبل تـاریخ که داری در موردشون حرف می‌زنی، اسکلت کاملی دارن و با وجود نیروی جاذبه زمین، ابعاد بزرگی پیدا کردن. اما این فـسیل... «سپس نمونـه را بـالا گرفت و گفت» اما این فسیل مربوط به سخت‌پوستان و حشرات مفصل‌داره و خود تو گفتی که این نوع حشرات، فقـط در محیطـی کـه نیـروی جاذبـه پایینی داره زنده می‌مونن. در غیر این صورت اسـکلت خـارجی زیـر فشـار وزنشون خرد می‌شه.

– درسته، این اتفاق زمانی می‌افته که اونا به اطراف زمین اومده باشن.

کورکی کلافه شده بود.

– مایک من نمی‌دونم تو چطور به این نتیجه رسیدی کـه ایـن حشـره‌ی دراز نیم متری به زمین تعلق داره.

تولاند خیره به دوستش گفت: در واقع احتمال دیگه‌ای هـم وجـود داره. کورکی تو عادت کردی دایم به *آسمون* نگاه کنی. یه بارم به *زمین* نگاه کـن. این پایین، روی زمین یه منطقه‌ی وسیعی هـست که نیروی جاذبه‌اش کمـه و در عصر ماقبل‌تاریخ هم وجود داشته.

کورکی مردّد می‌نمود: در مورد چی حرف می‌زنی؟

راشل نیز تعجب کرد. تولاند از پنجره هواپیما به اقیانوس روشن در زیـر نور ماه اشاره کرد و گفت: منظورم دریاست.

راشل فریاد شادی برآورد: درسته!

– نیروی جاذبه دریا کمه و اقیانوس، میزبان موجوداتیـه کـه روی زمـین زنده نمی‌مونن، مثل ماهی‌ها، مارماهی‌های بزرگ، کوسه‌ها و...

کورکی تکان مختصری به سرش داد.

– باهات موافقم، اما در دریای ماقبل‌تاریخ اصلاً حشـراتی به این بزرگـی زندگی نمی‌کردن.

– درسته، اما حالا کـه زنـدگی مـی‌کـنن. مـا هـر روز از ایـن حشـرات می‌خوریم و در تمام دنیا، غذاهای لذیذی از اونا درست می‌کنن.

– مایک کدوم احمقی حشرات بزرگ دریایی می‌خوره؟

- هر کسی که خوراک خرچنگ و میگو دوست داره.
کورکی وحشت کرد.
- سخت‌پوستان در واقع حشرات غول‌پیکر دریایی هستن و زیرمجموعه‌ی بندپایان محسوب می‌شن. شپش، خرچنگ، عنکبوت، سوسک و عقرب، همه به این مجموعه تعلق دارن. موجوداتی با دست و پای مفصل‌دار و اسکلت خارجی.
کورکی احساس تهوع کرد. تولاند توضیح داد: اگه به موجوداتی که به این گروه تعلق دارن، توجه کنی، متوجه شباهت اونا به حشرات می‌شی.
رنگ کورکی پرید: من دیگه ساندویچ خرچنگ نمی‌خورم.
راشل مجذوب بحث شده بود.
- بنابراین بندپایان روی زمین جثه‌ی ریزتری دارن، چون نیروی جاذبه زمین مانع رشدشون می‌شه. اما در دریا، این موجودات آزادانه شنا و رشد می‌کنن.
تولاند حرف او را تصدیق نمود.
- دقیقاً همین‌طوره. مثلاً ممکنه به اشتباه خرچنگ بزرگ آلاسکا رو در طبقه‌بندی عنکبوت‌های بزرگ قرار بدن. چون فسیل‌های کمی از اونا وجود داره.
راشل کمی نگران شد.
- فعلاً قضیه صحت شهاب‌سنگو کنار بذار، فقط به من بگو به نظر تو فسیل‌هایی که در مایلن دیدیم، متعلق به موجودات دریاییه؟ منظورم موجودات دریایی کره‌ی زمینه.
- از لحاظ تئوری باید بگم بله. در برخی مناطق، کف اقیانوس قدمت ۱۹۰ میلیون ساله داره. درست مثل این فسیل‌ها، و دریا میزبان گونه‌های مختلفیه.
کورکی با بی‌صبری فریاد زد: خواهش می‌کنم بس کن مایک! یعنی چی قضیه حقیقی بودن شهاب‌سنگو کنار بذاریم؟ حقیقی بودن این شهاب‌سنگ اصلاً قابل بحث نیست. درسته کف اقیانوس هم عصر این شهاب‌سنگه، اما

باهاتون شرط می‌بندم که هیچ سنگی روی کره‌ی زمین نیست که مقدار نیکلش غیرعادی باشه، رگه‌ها و حباب‌های فلزی روش باشه و سطح خارجی‌اش ذوب شده و کربنی باشه. تو داری رو لبه تیغ راه می‌ری.

تولاند می‌دانست حق با کورکی است. راشل مداخله نمود.

- مایک چطور هیچ کدوم از دانشمندان ناسا شک نکردن که این فسیل‌ها ممکنه متعلق به موجودات دریایی کره‌ی زمین باشه؟ یا حتی موجودات دریایی سایر سیارات؟

- فکر می‌کنم به دو دلیل. نمونه فسیل‌های متعلق به کف دریا، ترکیبی از گونه‌های مختلفه. تمام موجوداتی که زیر میلیون‌ها متر مربع آب زندگی می‌کنن، پس از مرگ کف دریا رو می‌پوشونن. در واقع کف دریا قبرستان گونه‌های مختلفیه که در این عمق، فشار و دما، زیر آب زندگی می‌کنن. اما نمونه فسیل مایلن فقط از یه گونه تشکیل شده. نمونه‌ی فسیل‌هایی رو که در صحرا پیدا می‌کردن، یادت هست؟ مثل همون جوجه‌های از تخم دراومده‌ی حیواناتی که زیر توفان شن دفن شده بودن.

- دلیل دومش چیه؟

تولاند شانه‌هایش را جمع نمود.

- دلیل دومش غریزه‌ست. دانشمندا همیشه فرضو بر این گذاشتن که اگه در فضا موجودات زنده زندگی کنن، حتماً حشره هستن. و اون چیزی که ما از فسیل‌ها و عکس‌های فضایی دیدیم، اونجا بیشتر سنگ و خاک وجود داره، تا دریا.

راشل خاموش ماند. تولاند اضافه نمود: قسمت‌های عمیقی در کف اقیانوس وجود داره که اقیانوس‌شناسان به اونجا منطقه‌ی مرگ می‌گن. ما این مناطقو خیلی خوب نمی‌شناسیم، اما اونجا جریان آب و وضعیت موادغذایی طوریه که هیچ چیزی اونجا زنده نمی‌مونه. مگر گونه‌های بسیار ریزی که از لاشه‌ی موجودات دیگه تغذیه می‌کنن. اما حتی در اون مناطق هم نمی‌شه فسیلی رو پیدا کرد که فقط به یه گونه خاص تعلق داشته باشه.

کورکی که صبر و حوصله‌اش را از کف داده بود، گفت: مگه تو رگه‌های فلزی و سطح ذوب‌شده‌ی کربنی رو ندیدی؟ مگه مقدار نیکل سنگو آزمایش نکردی؟ پس دیگه چرا داریم وقتمونو با این بحثای بیهوده تلف می‌کنیم؟

تولاند پاسخی نداد. راشل به کورکی گفت: در مورد مقدار نیکل یه چیزی رو یه بار دیگه برام توضیح بده. مقدار نیکل سنگ‌های زمینی یا خیلی زیاده یا خیلی کم. اما مقدار نیکل شهاب‌سنگ‌ها متوسطه.

- دقیقاً.

- مقدار نیکل این شهاب‌سنگ دقیقاً مطابق مقادیر پیش‌بینی شده بود؟

- بله، خیلی به مقدار پیش‌بینی شده نزدیکه.

راشل تعجب کرد: یه لحظه صبر کن! نزدیکه؟ یعنی چی؟

کورکی به خشم آمد.

- ترکیب مواد معدنی شهاب‌سنگ‌ها متفاوته. دانشمندان مقدار نیکل موجود در شهاب‌سنگای جوانو مطابق با مقدار نیکل پیش‌بینی شده، به روز در میارند.

راشل با چشمان از حدقه درآمده به سنگ نگریست: پس چرا کسی در این مورد چیزی به من نگفت؟

- چون مهم نبود. فیزیک نجومی علم پوياييه و دايم به روز درمياد.

- حتی در مورد این نمونه‌ی بسیار مهم؟

کورکی از فرط خشم منفجر شد.

- گوش کن. می‌تونم با اطمینان بهت بگم که مقدار نیکل این سنگ به مقدار نیکل تمام شهاب‌سنگ‌هایی که تا امروز کشف شدن، خیلی نزدیکه.

راشل به تولاند گفت: تو اینو می‌دونستی؟

تولاند با اکراه پاسخ مثبت داد.

- به من گفتن که مقدار نیکل این شهاب‌سنگ از مقدار نیکل شهاب‌سنگ‌های دیگه یه کم بالاتره. اما دانشمندان ناسا توجهی به این موضوع نکردن.

کورکی گفت: این کارشون دلیل خوبی داشت. آزمایشات معدن‌شناسی نشون نداد که مقدار نیکل این شهاب‌سنگ دقیقاً با مقدار نیکل شهاب‌سنگ‌های دیگه تطابق داره، اما نشون داد که مقدار نیکل اون کاملاً با مقدار نیکل سنگ‌های زمینی متفاوته.

راشل سرش تکان داد: خیلی عذر می‌خوام. اما در حرفه‌ی من این منطق کاملاً نادرسته و حتی ممکنه مردمو به کشتن بده. اینکه این سنگ شباهتی به سنگ‌های زمینی نداره، مفهومش این نیست که حتماً شهاب‌سنگه. مفهومش اینه که این سنگ با تمام سنگ‌های زمینی که تا امروز کشف شده، فرق داره.

کورکی کمی درنگ کرد و گفت: خیلـه‌خب، اگـه قضیـه مقـدار نیکـل عصبانیت می‌کنه، فعلاً این بحثو کنار می‌ذاریم. پس تکلیف پوسته‌ی خارجی ذوب شده و رگه‌های فلزی توی سنگ چی می‌شه؟

راشل خاموش و بی‌حرکت ماند.

۸۲

پایگاه مرکزی ناسا، ساختمانی بزرگ و شیشه‌ای در واشنگتن، خیابان E شماره ۳۰۰ قرار داشت. این ساختمان دارای هزاران رایانه بود و آنجا ۱۱۳٤ نفر مشغول به کار بودند و بودجه‌ی ناسا و عملکردهای روزانه‌ی آن را بررسی می‌کردند.

پاسی از شب گذشته بود، اما گابریل که سالن ساختمان را مملو از جمعیت دید، هیچ تعجب نکرد. خبرنگاران و گروه‌های اعزامی رسانه‌های گروهی، اعضا و کارکنان ناسا، همگی آنجا جمع بودند. ورودی ساختمان با سفینه‌های فضایی غول‌پیکر و ماهواره‌های آویزان از سقف، به موزه می‌مانست. برنامه‌سازان تلویزیون ضمن فیلمبرداری از سالن مرمرین، با کارکنان ناسا که گویی از فرط هیجان، چشمانشان جایی را نمی‌دید، مصاحبه

می‌کردند. چشمان گابریل خیل جمعیت را کاوید، اما کسی را شبیه هارپر نیافت. در بین افراد ناسا، زن جوانی را دید و به‌طرفش شتافت.

- سلام. من دنبال کریس هارپر می‌گردم.

زن جوان با تعجب به او نگریست. گویی چهره‌ی گابریل برایش آشنا بود، اما دقیقاً نمی‌دانست او را کجا دیده است.

- دکتر هارپر خیلی وقت پیش اینجا بود. فکر کنم رفت طبقه‌ی بالا. ما همدیگرو می‌شناسیم؟

گابریل نگاهی به اطرافش انداخت و گفت. فکر نمی‌کنم. چطور می‌تونم برم بالا؟

- شما در ناسا کار می‌کنید؟

- نه.

- پس نمی‌تونید برید بالا.

- می‌شه به کسی تلفن کنم؟

ناگهان زن با حالتی تهاجم‌آمیز گفت: حالا فهمیدم شما کی هستید. من شما رو بارها با سناتور سکستون دیدم. باورم نمی‌شه که جرأت کردید...

گابریل خود را میان جمعیت انداخت. از پشت سر شنید که زن حضور او را فریادزنان اعلام می‌کند.

«اگه یه دقیقه دیگه اینجا بمونم، می‌رم تو لیست گمشدگان ویژه!»

سرش را زیر افکند و به انتهای سالن رفت. روی دیوار تابلویی با فهرست دفاتر را دید. به امید یافتن نام کریس هارپر، فهرست را جستجو کرد، اما چیزی نیافت.

به دنبال چیزی گشت که مربوط به PODS باشد، به محال دست یازید. از ترس افراد خشمگین ناسا که آماده‌ی سنگسار کردنش بودند، سرش را برنگرداند. تنها دفتری که به نظرش مربوط به PODS می‌آمد، در طبقه‌ی چهارم بود.

پروژه علمی زمین، فاز دو

دستگاه مشاهدات زمینی (EOS)

برای روبه‌رو نشدن با جمعیت، وارد مکانی شد که آنجا حوض فواره‌دار کوچکی با تعدادی آسانسور بود. به دلایل امنیتی تنها کارکنانی که دارای کارت شناسایی الکترونیکی بودند، حق استفاده از آسانسور را داشتند.

گروهی پسر جوان که کارت شناسایی به گردن داشتند، نزدیک آمدند. آنها با صدای بلند حرف می‌زدند. گابریل که وانمود کرد از حوضچه آب می‌خورد، زیرچشمی نگاهشان کرد.

پسری با صورتی پرجوش، کارت شناسایی‌اش را وارد شکاف ورودی کرد و در آسانسور باز شد. آنها وارد شدند و در بسته شد.

گابریل برخاست و اندیشید چه باید بکند. شاید می‌توانست کارت شناسایی کسی را بدزدد، اما حسی به او می‌گفت، این کار عاقلانه نیست. به هر حال او باید بی‌درنگ کاری می‌کرد. چون زنی که او را شناخته بود، حتماً تاکنون مأموران امنیتی را خبر کرده بود.

ناگهان سر و کله‌ی مردی تاس و شیک‌پوش پیدا شد که با گام‌هایی بلند به‌طرف آسانسور آمد. گابریل بار دیگر روی حوضچه خم شد. مرد متوجه او نشد و کارت شناسایی را داخل شکاف ورودی برد. در آسانسور باز شد و مرد داخل رفت. گابریل با خود گفت «*حالا وقتشه. یا الان یا هیچ‌وقت*».

گابریل به در آسانسور که چیزی نمانده بود بسته شود، نزدیک شد. ابتدا دست و بعد صورتش را داخل آسانسور برد. درها بار دیگر کاملاً باز شدند و گابریل لبخندزنان وارد شد. هیجان‌زده به مرد تاس گفت: تا حالا چنین چیزی ندیده بودم. خدای من، چه کار احمقانه‌ای!

مرد متعجب، به او نگریست. او فهمیده بود گابریل کارت شناسایی‌اش را وارد دستگاه نکرده است. ببخشید، اما شما...

– طبقه‌ی چهارمو بزنید لطفاً. انقدر عجله داشتم که چیزی نمونده بود با پیژامه بیام بیرون!

قهقهه‌ی بلندی زد و اسم مرد را از روی کارت شناسایی‌اش خواند. «*جیمز تزق، رییس امور مالی.*»

مرد معذب به نظر می‌رسید.

– شما اینجا کار می‌کنید؟ خانم...

گابریل وانمود کرد تعجب کرده است: جیم! واقعاً ناراحتم کردی. برای یه زن هیچ چیز بدتر از این نیست که بفهمه فراموش شده.

مرد مختصری رنگ باخت و متعجب دستی به سرش کشید.

– منو ببخشید. چهره‌ی شما برام آشناست. تو کدوم بخش کار می‌کنید؟

گابریل با اعتمادبه‌نفس لبخندی زد و گفت: EOS.

مرد دکمه مربوط به طبقه‌ی چهارم را زد و گفت: منظورم اینه که تو کدوم پروژه کار می‌کنید؟

ضربان قلب گابریل شدت یافت. تنها یک نام به ذهنش رسید: PODS.

مرد با حیرت گفت: واقعاً؟ فکر می‌کردم تمام کارکنان گروه دکتر هارپر رو می‌شناسم.

– کریس معمولاً منو از چشم بقیه پنهان می‌کنه. چون من همون طراح احمقی هستم که نرم‌افزار PODS رو به هم ریخت.

دهان مرد از تعجب باز ماند: شما همون طراح هستید؟

گابریل لحنی جدی به خود گرفت: هفته‌هاست که خوب نمی‌خوابم.

– اما دکتر هارپر همه چیزو به گردن گرفته.

– می‌دونم. کریس اینجوریه دیگه. خوشبختانه تونستیم دوباره نرم‌افزار رو راه بندازیم. اطلاعیه رییس‌جمهورو دیدید؟ اون شهاب‌سنگ! من که هنوز شوکه‌م.

آسانسور در طبقه‌ی چهارم ایستاد و گابریل بیرون جهید.

– خوشحال شدم دیدمت جیم. سلام منو به دوستات برمون!

درها که بسته شدند، مرد با زبانی الکن گفت: حتماً!

۸۳

زاخ هرنی درست مانند رؤسای جمهور پیش از خود، ساعت چهار یا پنج صبح می‌خوابید. در طی هفته‌های اخیر، از شدت شادی و هیجان خوابش نمی‌برد. اما آن شب سخت احساس خستگی می‌کرد.

او به اتفاق نزدیک‌ترین همکارانش در سالن روزولت جمع شده و به تماشای خلاصه اخبار و فیلم کوتاه تولاند نشسته بودند. اکنون خبرنگاری اخبار آن شب را تفسیر می‌کرد.

– علاوه بر بازتاب کنفرانس مطبوعاتی امشب، کشف ناسا در واشنگتن پیامدهای سیاسی قابل توجهی در پی خواهد داشت. کشف فسیل‌های موجود در شهاب‌سنگ بهترین شب زندگی رییس‌جمهور رو رقم زد و بدترین لحظه‌ی زندگی سناتور سکستون.

بار دیگر فیلم نشست سیاسی آن روز بعدازظهر در CNN پخش شد. سناتور به صراحت گفت: بعد از ۳۵ سال کار و تحقیق در مورد حیات فرازمینی، من مطمئنم که ناسا هیچ ردی از حیات در سیارات دیگه پیدا نمی‌کنه.

مارجوری تنچ پرسید: و اگه اشتباه کرده باشید، چی؟

سکستون سرش را رو به آسمان گرفته و گفت: به خاطر خدا بس کن تنچ! اگه اشتباه کرده باشم، حاضرم کلاهمو یک‌جا قورت بدم.

در سالن روزلت همه قهقهه‌ای بلند سردادند. گستاخی این مرد سبب شد که سرانجام به آنچه لیاقتش را داشت، برسد.

رییس‌جمهور در جستجوی خانم تنچ، نگاهی به پیرامونش انداخت. از ابتدای کنفرانس مطبوعاتی او را ندیده بود و اکنون نیز آنجا نبود. با خود پنداشت «*عجیبه! این جشن برای اونم هست.*».

اخبار تلویزیون با تأکید بر جهش رو به جلوی کاخ سفید و سقوط ویرانگر سناتور سکستون ادامه یافت.

رییس‌جمهور هرنی در فکر فرو رفت «*چطور می‌شه که همه چیز ظرف یه روز تغییر کنه؟ در سیاست، دنیا در چشم برهم زدنی زیر و رو می‌شه.*»

۸۴

تنچ گفته بود: پیکرینگ می‌تونه مشکل‌ساز بشه.

این خبر آنقدر اکستروم را نگران کرده بود که با خشمی فزاینده، از ساختمان گنبدی خارج شد. کابل‌ها با سر و صدای بسیار تکان می‌خوردند و رییس با عصبانیت، دایم جلو و عقب می‌رفت و با خود حرف می‌زد. افکار اکستروم دستخوش توفان عظیمی شده بود، توفانی که هر لحظه امکان داشت واشنگتن را نیز در برگیرد. در آخرین ساعات روز با مشکلات عدیده‌ای روبه‌رو شده بود که توانسته بود تمامشان را به هر قیمت ممکن رفع نماید، اما این مشکل حتی تهدیدآمیزتر از تمام مشکلات ماه‌های اخیرشان بود.

«*پیکرینگ ممکنه مشکل‌ساز بشه.*»

هیچ‌کس در کره‌ی زمین، به اندازه اکستروم و ناسا از رویارویی با ویلیام پیکرینگ وحشت نداشت، چون او سال‌ها کوشیده بود عملیاتشان محرمانه بماند و هیأت نمایندگان دولت را متقاعد ساخته بود تا مأموریت‌هایی که به سازمان شناسایی ملی مربوط می‌شود، تعیین کنند و بارها ناسا را به دلیل ناکامی‌های پی‌درپی‌اش، زیر سؤال برده بود.

اکستروم می‌دانست که دشمنی پیکرینگ با ناسا دلایل متعددی دارد، مانند نابودی ماهواره SIGINT سازمان شناسایی ملی که میلیاردها دلار هزینه آن شده بود و بر سکوی پرتاب ناسا منفجر شد.

جایگزینی هواپیمای فضایی X33 به جای شاتل، با ۵ سال تأخیر انجام گرفت و این به معنای توقف ده‌ها پروژه راه‌اندازی و پرتاب ماهواره‌های سازمان شناسایی ملی بود.

اکستروم به‌طرف اتاقش رفت. در چادر را کنار زد و وارد شد. پشت میز نشست و سرش را میان دستانش فشرد. باید تصمیم می‌گرفت. کوشید خود را جای ویلیام پیکرینگ تجسم کند. او می‌خواست چه کار کند؟ مردی با هوش و ذکاوت ویلیام پیکرینگ مطمئناً تا به حال به اهمیت این کشف پی برده بود و می‌دانست که نابودی این پیروزی، لطمات جبران‌ناپذیری به بار خواهد آورد. پیرینگ با اطلاعاتی که به دست آورده بود، می‌خواست چه کار کند؟ از این اطلاعات صرف‌نظر می‌کرد یا کاری می‌کرد که ناسا تاوان اشتباهاتش را بپردازد؟ چهره‌ی اکستروم با تجسم پاسخ این سؤال، درهم رفت. قبل از هر چیز، ویلیام پیکرینگ دلایل محکمی برای کینه‌جویی از ناسا داشت... کینه شخصی تلخی که برنده‌تر از سیاست بود.

۸۵

راشل آرام و ساکت به کابین جت که در امتداد ساحل خلیج سن لرنزو کانادا به سمت جنوب می‌رفت، میخکوب شد. تولاند که کنارش نشسته بود، با کورکی بحث می‌کرد. علی‌رغم دلایل بسیار دال بر صحت شهاب‌سنگ، اما اعتراف کورکی در مورد مقدار نیکل سنگ، بار دیگر سیل شک و تردید را روانه‌ی ذهن راشل کرده بود. گنجاندن مخفیانه شهاب‌سنگ در مایلن تنها یک مفهوم را به ذهن متبادر می‌کرد: آن سنگ تقلبی و دست‌ساز است.

راشل چشمش را زیر افکند و به نمونه‌ای که در دست داشت، نگریست. رگه‌های شفاف فلز بر سطح تخت آن می‌درخشید. تولاند و کورکی در مورد

این رگه‌های فلزی با بیان علمی ثقیلی صحبت کرده بودند. اما هیچ کدام شک نداشتند که این رگه‌های فلزی تنها در شهاب‌سنگ‌ها وجود دارد.

راشل نمونه را چرخاند و انگشتش را بر لبه کربنی آن کشید. کربن سوخته‌ی سطح خارجی نسبتاً تازه بود. دست کم قدمتش به ۳۰۰ سال نمی‌رسید. اما کورکی گفته بود که سنگ در یخ‌ها بی‌حرکت و دست نخورده بوده و از گزند تغییرات اتمسفر مصون بوده است. حتی به راشل می‌گفت اطلاعاتشان ناقص است. شاید هنگام گردآوری نتایج چیزی از قلم افتاده یا اشتباهی صورت گرفته بود. از کورکی پرسید: کی زمان تشکیل این پوسته‌ی کربنی رو تعیین کرده؟

کورکی حیرت‌زده گفت: چی گفتی؟

- پرسیدم کی زمان تشکیل پوسته‌ی کربنی این سنگو تعیین کرده؟ می‌خوام بدونم که ذوب شدن سطح این سنگ همزمان با شهاب‌سنگ جانگرسال اتفاق افتاده.

- تعیین زمان لایه کربنی این سنگ غیرممکنه. اکسیداسیون تمام شاخص‌های رادیواکتیویته رو تغییر می‌ده.

راشل که هنوز متوجه نشده بود چرا زمان تشکیل پوسته‌ی کربنی سنگ را تعیین و به سایر داده‌ها اضافه نکرده بودند، لحظه‌ای در افکارش غوطه‌ور شد.

- پس سطح کربنی این سنگ ممکنه در قرون وسطی یا آخر همین هفته‌ی گذشته ایجاد شده باشه، درسته؟

تولاند خندید و گفت: هیچ‌کس مطمئن نیست که علم بتونه به این سؤال جواب بده.

راشل با صدای بلند فکر کرد: سطح کربنی این سنگ در اثر سوختن در دمای بسیار بالا ایجاد شده. پس این اتفاق ممکنه به هزاران طریق مختلف بیفته.

کورکی گفت: این فرضیه اشتباهه. این نوع سوختگی فقط در صورتی که سنگ از اتمسفر زمین گذشته باشه، اتفاق می‌افته.

– احتمال دیگه‌ای وجود نداره؟ مثلاً اینکه در کوره‌ی آتش سوخته باشه؟

– کوره آتش؟ این نمونه‌ها بارها زیر میکروسکوپ بررسی شدن. کوره آتش معمولاً مواد قابل اشتعال، مواد هسته‌ای، شیمیایی و فسیل از خودش به جا می‌ذاره که هیچ کدوم از این مواد در لایه خارجی این سنگ دیده نشدن. از طرف دیگه تکلیف شیارهایی که در اثر عبور از اتمسفر زمین روی سنگ ایجاد شده، چی می‌شه؟ پس غیرممکنه این سنگ در کوره سوخته باشه.

راشل شیارهای روی سنگ را فراموش کرده بود.

– شاید یه تیکه از سنگ کوه آتشفشان باشه. شاید از مواد گداخته‌ای باشه که موقع فوران آتشفشان از اون بیرون اومدن و بعد سرد شدن.

کورکی گفت: سوختگی این سنگ کاملاً یکدسته و هیچ ماده سمی توش نیست.

راشل به تولاند نگاه کرد. تولاند با اشاره‌ی سر، حرف کورکی را تأیید نمود: متأسفتم اما من در مورد آتشفشان‌های زیر آب و روی زمین، اطلاعات زیادی دارم. حق با کورکیه. تو مواد آتشفشانی ده‌ها ماده سمی وجود داره. مثل دی‌اکسید کربن، دی‌اکسید گوگرد، اسید سولفوریک، اسید هیدروکلریدریک. سوختگی این سنگ کاملاً تمیز و یکدست و بدون مواد سمیه.

راشل آهی کشید و از پنجره به بیرون نگریست. «*سوختگی تمیز و بدون مواد سمی.*» این جمله به کرات در ذهنش تکرار شد. رو به تولاند برگشت و گفت: منظورت از سوختگی تمیز چیه؟

– یعنی وقتی ما این نمونه رو زیر میکروسکوپ دیدیم، در اون اثری از رسوب مواد سوختنی وجود نداشت، در نتیجه ذوب شدن و گرم شدن این سنگ در اثر نیروی جنبشی و اصطحکاک اتفاق افتاده، نه در اثر سوختن با مواد هسته‌ای و شیمیایی.

– سطح ذوب‌شده این سنگ از چه ترکیباتی تشکیل شده؟

کورکی پاسخ داد: ما دقیقاً با همون ترکیبی که پیش‌بینی می‌کردیم، مواجه شدیم. یعنی ترکیبی از مواد خالص اتمسفری، مثل ازت، اکسیژن و هیدروژن. و اثری از گوگرد و مواد گداختهٔ آتشفشانی پیدا نکردیم.

راشل متفکر به پشت تکیه داد. کورکی به او نگاه کرد و گفت: خواهش می‌کنم به من نگو فرضیه جدیدت اینه که ناسا تخته‌سنگ فسیل‌دارو روی شاتل گذاشته و به فضا فرستاده و بعد به‌طرف زمین پرتابش کرده!

راشل به این فرضیه فکر نکرده بود. این فرضیه دور از ذهن نبود. این کار به نظر دشوار اما جالب می‌آمد. افکارش رفته‌رفته سامان می‌یافت. در گوشه‌ای پرت از افکارش، کورسویی روشن شد.

– ارتباط بین مقدار عناصر اتمسفر در لایه خارجی این سنگ دقیقاً با شهاب‌سنگ‌های دیگه تطابق داره؟

کورکی از این سؤال آشکارا رنجید: این دیگه چه سؤالیه؟

راشل با قلبی پرتپش گفت: با هم تفاوت داشتن درسته؟

– برای این تفاوت توجیه عملی وجود داره.

اکنون قلب راشل چنان تند می‌تپید که هر لحظه امکان داشت سینه‌اش را بدرّد: شما متوجه مقدار غیرطبیعی و بالای عنصر خاصی نشدید؟

کورکی و تولاند با تعجب به هم نگاه کردند. کورکی گفت: بله، اما...

– مثل هیدروژن یونیزه شده؟

کورکی با چشمانی گشاده از تعجب گفت: چطور اینو فهمیدی؟

تولاند نیز گیج و حیران می‌نمود. راشل خیره به هر دو گفت: چرا هیچ‌کس در این مورد چیزی به من نگفت؟

کورکی پاسخ داد: چون توضیح علمی و قابل قبولی داشت.

– خب به من هم بگید.

– مازاد هیدروژن یونیزه شده نشون می‌ده که شهاب‌سنگ از اتمسفر منطقهٔ قطب شمال گذشته، چون در اونجا میدان مغناطیسی زمین باعث می‌شه یون هیدروژن بیشتر از مقدار طبیعی در سنگ جمع بشه.

– متأسفم، چون این پدیده توضیح دیگه‌ای هم داره.

۸۶

طبقه‌ی چهارم پایگاه مرکزی ناسا به شکوهمندی سالنش نبود. راهروهای طویل ضدعفونی شده با درهایی که به فواصل یکسانی از هم قرار داشتند، فضا را مزیّن می‌نمود. کسی آنجا نبود. تابلوی راهنما، مسیر دفاتر مختلف را نشان می‌داد. گابریل مسیر دفتر PODS را دنبال نمود. پیش از رسیدن به در سنگین فولادین، از راهروهای پر پیچ و خم طویل دیگری گذشت. روی در، تابلویی بود که نوشته روی آن جلب نظر می‌کرد:

پروژه جستجوگر چگالی مدار قطبی (PODS)

رییس پروژه، کریس هارپر

برای باز کردن در باید کلید الکترونیکی را وارد شکاف ورودی می‌کرد و بر صفحه کلید کد رمز وارد می‌نمود. گابریل بر فلز سرد درب آهنین گوش خواباند. لحظه‌ای صدای صحبت‌های کسی را شنید. تصمیم گرفت در بزند، اما اندیشید که برای صحبت با کریس هارپر باید از تاکتیک ظریف‌تری استفاده کند. نگاهی به اطراف انداخت تا ورودی دیگری بیابد. اما کاوشش بی‌نتیجه ماند. کنار در متوجه اتاقی کوچک، با نور ملایمی شد. وارد اتاق شد و به دنبال کلید گشت. اما جز جارو و تی، هیچ نیافت.

بازگشت تا از پسِ در استراق‌سمع کند. این بار صداهای بلندی را شنید و بعد صدای پای کسی آمد. کسی از داخل در را باز کرد. فرصت نداشت خود را مخفی کند. جست بلندی زد و به دیوار پشت در پناه برد. در کاملاً باز شد و افرادی که با صدای بلند حرف می‌زدند، شتابان از آن خارج شدند. به نظر خسته و آزرده می‌آمدند.

– هارپر چش شده؟ فکر می‌کردم تا حالا از خوشحالی رفته آسمون هفتم!

– تو چنین شبی چطور می‌تونه تنها باشه؟ اونم باید تو جشن شرکت می‌کرد.

آنان که دور شدند، چیزی نمانده بود که درب بزرگ فولادین بر لولای پلاستیکی بچرخد و بسته شود. گابریل خود را مخفی کرد. تا آنجا که می‌توانست بی‌حرکت ماند تا آنان به انتهای راهرو رسیدند. چند سانتیمتری مانده بود در کاملاً بسته شود که گابریل دستگیره در را محکم گرفت و صبر کرد تا آنان از راهرو خارج شوند.

با قلبی پرتپش وارد مکان نیمه‌تاریک شد و در را پشت سرش بست. خود را در مکان وسیعی یافت که منظره‌ی آزمایشگاه فیزیک دانشگاه را تداعی می‌کرد: رایانه، میز کار، دستگاهای الکترونیکی تخصصی... چشمانش که به نور سایه روشن عادت کرد، تصاویر، طرح‌ها و کاغذهایی را همه جا پخش و پرا دید. جز اتاقی که در انتهای آنجا بود و شعاع باریک نور از لای درش بیرون می‌تراوید، همه جا تاریک بود. گابریل بی‌صدا به‌طرف اتاق رفت. در بسته بود. اما از شیشه‌ی بالای در مردی را دید که پشت میز رایانه نشسته بود. او را شناخت. اسمش را بر تابلو خوانده بود.

کریس هارپر، رییس پروژه‌ی PODS.

سکستون مطمئن بود که او دروغ گفته و در این مورد حاضر بود روی کابینه انتخاباتی‌اش شرط ببندد. کسانی که با او هم عقیده بودند، انتظار داشتند او پرده از حقیقت بردارد تا پس از پیروزی آن شب ناسا، بار دیگر به او حمله‌ور شوند و صحنه‌ی سیاست را در دست گیرند. خانم تنچ و رییس‌جمهور هرنی بعدازظهر آن روز، سکستون را بازی داده بودند و گابریل نگران بود که بار دیگر این اتفاق تکرار شود.

دستش را بلند کرد تا در بزند. اما صدای یولاندا در ذهنش طنین افکند. *«اگه رییس PODS به تمام دنیا دروغ گفته، چرا فکر می‌کنی حتماً به تو راستشو می‌گه؟»*

گابریل با خود گفت: *«ترس باعث می‌شه حقیقتو بگه.»*

ترس از اینکه روزی خود او هم قربانی این ماجرا شود. سناتور برای ترساندن رقبای سیاسی خود و به دست آوردن اطلاعات باارزش، معمولاً از تاکتیک ویژه‌ای استفاده می‌کرد. گابریل مدت‌ها در کنار سکستون کار کرده

بود، اما از نظر اخلاقی، این کار سکستون برایش قابل قبول نبود. ولی امشب گابریل باید از همان شگرد برای دستیابی به اطلاعات استفاده می‌کرد. اگر کریس هارپر اعتراف می‌کرد، روزنه‌ی امیدی برای کابینه سکستون باز می‌شد.

روشی برای مقابله با هارپر در نظر گرفته بود، که به قول سناتور، شلیک از بالا نام داشت. نوعی روش بازجویی که مردم روم باستان ابداع کرده بودند تا از متهمین اعتراف بگیرند. روشی بسیار ساده.

در این روش مخاطب را در موقعیتی قرار می‌داد که مجبور می‌شد بین دو انتخاب بد و بدتر، بد را انتخاب کند که معمولاً همان اعتراف به حقیقت بود.

گابریل نفسی تازه کرد. سناریویی را که در ذهن داشت، مرور نمود و با قاطعیت در را کوبید. هارپر با لهجه‌ای آشنا فریاد زد: گفتم که کار دارم.

گابریل محکم‌تر کوبید.

– نمی‌خوام بیام پایین.

این بار با مشت ضربه‌ای به در کوبید. کریس هارپر در را باز کرد: برید به جهنم...

بلافاصله متعجب و حیران حرفش را خورد. گابریل با لحنی دوستانه سلام کرد: سلام دکتر هارپر.

– چطوری اومدید اینجا؟

گابریل با چهره‌ای جدی گفت: می‌دونید من کی هستم؟

– بله، رییس شما ماه‌هاست که کاری جز اعتراض کردن به پروژه من نداره. چطور تونستید بیاید تو؟

– من از طرف سناتور سکستون اومدم.

چشمان هارپر آزمایشگاه را کاوید: کی اینجا آوردتون؟

– این دیگه به شما ربطی نداره. سناتور آدمای مهمی رو می‌شناسه.

هارپر مردد گفت: حتی تو این ساختمون؟

– شما صادق نبودید و سکستون در مجلس سنا، کمیسیونی ترتیب داده تا در مورد دروغای شما تحقیق کنن.

هاله‌ای از ناراحتی و پریشانی بر چهره‌ی کریس هارپر سایه افکند: در مورد چی حرف می‌زنید؟

– از آدم باهوشی مثل شما بعیده که وانمود کنه منظور منو نفهمیده. شما به دردسر افتادید و سناتور منو فرستاده تا باهاتون معامله کنم. امشب کابینه انتخاباتی اون به شدت لطمه دید و اون دیگه چیزی برای از دست دادن نداره و اگه لازم باشه، حاضره شما رو هم با خودش به گل بنشونه.

– من نمی‌فهمم، از چی حرف می‌زنید؟

گابریل پیش از آنکه نمایش اصلی را به روی صحنه ببرد، نفس عمیقی کشید.

– در کنفرانس مطبوعاتی که در مورد PODS تشکیل شد، شما دروغ گفتید. ما اینو می‌دونیم، همون‌طور که خیلی‌های دیگه‌م می‌دونن. اما مشکل اصلی این نیست. «گابریل حتی به او مهلت نداد لب به شکوه بگشاید.» سناتور می‌تونست فوراً این موضوعو ثابت کنه، اما اهمیتی براش نداشت. چون موضوع مهم دیگه‌ای نظرشو جلب کرده بود. فکر کنم بدونید منظورم چیه.

– نه، من...

– پیشنهاد سناتور اینه که در مورد PODS دهنشو بسته نگه می‌داره، به شرطی که اسم کسی رو که در اختلاص از ناسا همدستتون بوده، به من بگید.

لحظه‌ای چشمان هارپر تار شد: چی؟ من همدست هیچ‌کسی نبودم.

– به حرفام دقت کنید آقا. کمیسیون سنا مدت‌هاست که مدراکی رو در این مورد جمع کرده. واقعاً فکر کردید می‌تونید از زیرش در برید و اطلاعات PODS رو دستکاری کنید و پولای ناسا رو هم به جیب بزنید و یه آب هم روش؟ به خاطر این دروغا و اون اختلاص، زندانی می‌شید.

– من این کارو نکردم.

– قبول دارید که در مورد PODS دروغ گفتید؟

هارپر شگفت‌زده، به او خیره شد. گابریل ادامه داد: ما کاری به دروغ‌های شما نداریم. دروغایی که موقع کنفرانس مطبوعاتی گفتید، اهمیتی برای سناتور نداره. ما به این دروغا عادت کردیم. شما یه شهاب‌سنگ کشف کردید و همه دوست دارن بدونن چطور موفق به این کار شدید. اما مسأله اختلاص از این دروغا جداست. به اون بگید همدستتون کی بوده، اونم تحقیقاتو متوقف می‌کنه.

– شما دارید بلوف می‌زنید. هیچ اختلاصی در کار نیست.

– شما انکار می‌کنید که دروغ گفتید دکتر هارپر؟ اسم شما بارها در مدارک و اسنادی که در مورد مجرمین جمع کردن، اومده.

– قسم می‌خورم که در مورد این اختلاص چیزی نمی‌دونم.

گابریل آهی از سر یأس کشید.

– من فقط به یه نتیجه می‌رسم، یا شما دارید باز هم دروغ می‌گید، یا حقیقتو می‌گید و کسی در ناسا هست که داره شما رو سپر بالا می‌کنه.

هارپر سرش را تکان داد: همه‌ش دروغه.

– حاضرید اینو در دادگاه ثابت کنید؟

– من همه چیزو انکار می‌کنم.

– حاضرید در دادگاه قسم بخورید؟ حاضرید قسم بخورید که در مورد نرم‌افزار PODS دروغ گفتید؟ «با قلبی پرتپش به چشمان او خیره شد و گفت» خوب فکر کنید دکتر هارپر، زندان‌های آمریکا خیلی وحشتناکند.

هارپر با چشم‌غره‌ای، پاسخ گابریل را داد. سپس سرش را زیر افکند. لحظه‌ای تسلیم را در چهره‌ی هارپر خواند. هارپر لب به سخن گشود و با صدایی به سردی و سنگینی فولاد گفت: خانم اشی، شما دارید رو لبه تیغ راه می‌رید. هردومون می‌دونیم که در ناسا هیچ اختلاصی اتفاق نیفتاده. اگه کسی اینجا داره دروغ می‌گه، اون خود *شما* هستید.

عضلات گابریل منقبض شد. نگاه مرد سرد و خشمگین بود. گابریل می‌خواست هر چه سریع‌تر از آنجا بگریزد. «*چه خیال باطلی که می‌خواستی*

به دانشمند هوافضا رو گول بزنی!» کوشید سرش را بالا نگه دارد. طوری وانمود کرد که به حرف‌های خودش کاملاً اطمینان دارد.

– فقط یه چیزو می‌دونم. اسناد و پرونده‌هایی که من دیدم، بدون هیچ ابهامی ثابت می‌کنن که شما با کمک کس دیگه‌ای به سرمایه ناسا دست‌درازی کردید. سناتور منو اینجا فرستاد تا به شما فرصت بدم شریکتونو لو بدید، به جای اینکه تنهایی بار این جرمو به دوش بکشید. بهِ اون می‌گم که شما ترجیح دادید محاکمه بشید. شما می‌تونید همین حرف‌ها رو در دادگاه هم تکرار کنید.

سپس بر پاشنه‌ی کفش چرخید و با گام‌های بلند به‌طرف آزمایشگاه نیمه‌تاریک شتافت. با خود اندیشید که شاید او به جای هارپر پشت میله‌های زندان بیفتد. از آنجا دور شد و امیدوار بود از پشت صدایش بزنند. اما صدایی نیامد و در فولادین را گشود و وارد راهرو شد. در دل آرزو کرد برای باز کردن درب آسانسور نیازی به کارت شناسایی الکترونیکی نباشد. او بازنده شده بود. علی‌رغم آنکه هارپر را زیر فشار قرار داده بود، اما او حرفی نزده بود. *«شاید تو کنفرانس راست گفته.»*

در فلزی را که بست، صدایی در راهرو پیچید. هارپر فریاد زد: خانم اشی، قسم می‌خورم که در مورد این اختلاص چیزی نمی‌دونم. من آدم درستکاری هستم.

گابریل حس کرد قلبش از حرکت بازایستاده است. شانه‌اش را بالا انداخت و سرش را به سمت مرد چرخاند.

– اما در کنفرانس مطبوعاتی دروغ گفتید.

مرد سکوت کرد. گابریل در راهرو به مسیرش ادامه داد. هارپر با گام‌هایی چالاک و رنگی پریده، خود را به او رساند.

– یه لحظه صبر کنید! در مورد قضیه اختلاص... «اینجا صدایش را کمی پایین آورد» فکر کنم بدونم کی برام پاپوش درست کرده.

گابریل از فرط تعجب ایستاد. از خود پرسید آیا درست شنیده است. آهسته برگشت و خود را به بی‌تفاوتی زد.

– می‌خواید حرفتونو باور کنم؟

هارپر نفسی بیرون داد و گفت: قسم می‌خوردم که من اختلاص نکردم. اما اگه مدارک علیه من شهادت می‌دن...

– همه‌شون علیه شمان.

– پس همه‌ش یه توطئه‌ست. می‌خوان منو بی‌اعتبار کنن. فقط یه نفر می‌تونه این کارو بکنه.

– کی؟

هارپر چشم در چشم راشل دوخت: لارنس اکستروم از من متنفره.

گابریل تعجب کرد: رییس *ناسا*؟

هارپر با ناراحتی گفت: اون بود که منو مجبور کرد در اون کنفرانس دروغ بگم.

۸۷

مردان گروه Delta Force با سرعتی بالغ بر بیست هزار کیلومتر در ساعت، سوار بر هواپیمای Aurora در آسمان تاریک پرواز می‌کردند. صدای موتور هواپیما که بیشتر به انفجارهای پی‌درپی می‌مانست، سفرشان را غیرقابل تحمل کرده بود. اقیانوس پرتلاطم و بی‌کران در سی متری زیر پایشان بود.

Aurora از آن دسته هواپیماهایی بود که نباید کسی از وجودش خبردار می‌شد. اما همه آن را خوب می‌شناختند. اگر رییس ناسا در مورد Aurora در ترازنامه‌ی رسمی پنتاگون توضیحی نداده بود، غیرممکن بود کسی به وجود آن پی ببرد. اما دیگر مهم نبود. افراد بسیاری می‌دانستند که نیروی ارتش آمریکا هواپیماهایی دارد که می‌توانند با سرعت ۷۳۰۰ کیلومتر در ساعت پرواز کنند. این هواپیما که طول ۳۰ متر و عرض نه متر داشت، به

توپ راگبی له‌شده می‌مانست و عایقی سرامیکی سطح آن را پوشانده بود درست مانند سفینه‌ای فضایی. سوخت موتور آن، هیدروژن متراکم خالص بود و ردّ آن در آسمان کاملاً دیده می‌شد. به همین دلیل فقط شب‌ها پرواز می‌کرد.

اکنون گروه Delta Force با سرعت هر چه تمام‌تر بر فراز دریای آزاد پیش می‌تاخت و سفری طولانی را از سر می‌گذراند. تا ساعتی دیگر به ساحل شرقی می‌رسیدند و از برنامه دو ساعت پیش بودند. رییس ترس از این داشت که عملیاتشان لو برود و رادارها مسیر حرکت هواپیما را نشان دهند.

هواپیما که آسمان دریای خوف‌انگیز را می‌درید و پیش می‌رفت، واکی‌تاکی دلتا-۱ زنگ خورد. او پاسخ داد. صدا از آن سوی خط گفت: موقعیت تغییر کرده. باید قبل از فرود هواپیمای راشل سکستون و دانشمندان سراغ هدف دیگه‌ای برید.

«هدف دیگه؟» گویا همه چیز به سرعت در حال تغییر بود. ناوگان رییس نقص دیگری را نشان داده بود و باید الساعه آن را برطرف می‌کردند. دلتا-۱ خوب می‌دانست که به هر طریق ممکن باید ناکامی مایلن را جبران کند.

رییس گفت: پای نفر چهارمی هم وسطه.

- اون کیه؟

رییس مکثی کرد و نام او را به زبان آورد. سه مرد نگاهی متعجب به هم افکندند. او را خوب می‌شناختند.

«معلومه رییس خیلی عصبانیه!» با آنکه در ابتدا قرار بود عملیات بی‌هیچ قربانی به اتمام برسد، اما به تدریج بر شمار قربانیان و اهمیتشان افزوده می‌شد. رییس که گفت باید چگونه و کجا هدف جدید را شناسایی و نابود کنند، عضلات دلتا-۱ منقبض شد.

- کارمون سخت‌تر شده. با دقت به حرفام گوش بدید، چون فقط یه بار تکرار می‌کنم.

۸۸

جت آسمان جنوب مایلن را بـه مقصـد واشـنگتن درنوردیـد. تولانـد و کورکی سوار بر جت، به حرف‌های راشل گـوش سـپردند. او قصـد داشـت نظریه خود را در مورد افزایش غیرعادی یون هیـدروژن در سـطح خـارجی شهاب‌سنگ توضیح دهد.

راشل توضیح داد: ناسا برای انجام آزمایش‌ها، یه ساختمان محرمانـه داره که به اون ایـستگاه Blum Brook می‌گن. «او تا به حال اطلاعات محرمانه‌اش را برای کـسی فاش نکرده بود، اما با توجه به موقعیت خاصـشان، چاره‌ای جز این نداشت.» این ساختمان در واقع آزمایشگاه ساخت موتورهـای پیشـرفته است. دو سال پیش در مورد پروژه جدیدی که ناسـا در حال آزمایشـش بـود، خبری رو خلاصه کردم. اسـم اون ECE (دستگاه مولد انرژی) بود.

کورکی با لحنی معترضانه گفت: پـروژه ECE فقـط روی کاغـذ مونـد و هزار بار هم در موردش حرف زدن. اما به نتیجه‌ای نرسید.

– مخالفت تو اهمیتـی بـرای مـن نـداره کـورکی. ناسـا در ایـن پـروژه نمونه‌های زیادی رو ساخته و داره آزمایششون می‌کنه.

کورکی شک داشت: چی؟ موتورهای ECE با هیدروژن و اکـسیژن کـار می‌کنن و سـوختشون تو فضا یخ می‌زنه و موتورشون از کار می‌افته. تا وقتـی راهی برای مشکل یخ زدن ایـن موتـورهـا پیـدا نکـنن، ایـن پـروژه نـاتموم می‌مونه.

– اونا موفق شدن این کارو بکنن. اونا اکـسیژنو بـا هیـدروژن نیمـه‌مـایع ترکیب کردن و سوختی به دست اومد که دارای هیدروژن خالص نیمه‌جامد بود. این سوخت خیلی قویه و بدون اینکه رسوبی از خـودش بـاقی بـذاره، می‌سـوزه.

کورکی پریشـان حواس می‌نمود: این حقیقت نداره.

- معلومه که حقیقت داره. خودم گزارششو برای رییس‌جمهور نوشتم. رییس من به ارتش فرمان آماده‌باش داد، چون ناسا می‌خواست کشف سوخت هیدروژن نیمه‌مایع و به‌عنوان یه موفقیت بزرگ اعلام عمومی بکنه، اما پیکرینگ از کاخ سفید خواست ناسا رو وادار به سکوت کنن.

- چرا؟

- دلیل خاصی نداشت.

راشل نمی‌خواست بیش از این توضیح بدهد. در واقع پیکرینگ می‌خواست کشف سوخت هیدروژن نیمه‌مایع پنهان بماند، چون نگران امنیت ملی بود. احتمال داشت با انتشار این خبر و پیشرفت کشور چین در بخش فناوری فضایی، کشور به خطر بیفتد. سازمان شناسایی ملی می‌دانست که چین در بخش پرتاب موشک‌ها و ماهواره، از سوخت مناسبی استفاده نمی‌کرد و لزومی نداشت چین از این موفقیت مطلع شود و از آن به نفع خود سود جوید. تولاند با سردرگمی گفت: بنابراین ناسا سیستم فشار تمیز و بدون رسوبی داره که از هیدروژن خالص تغذیه می‌کنه؟

راشل با تکان سر حرف او را تأیید کرد: من از ارقام اطلاع دقیقی ندارم، اما دمای پرتاب این موتورها خیلی بالاتر از موتورهاییه که تا امروز ساخته شدن. وقتی تخته‌سنگ بزرگی پشت این موتور قرار می‌گیره، در اثر حرارت و دمای بالا گرم می‌شه و سطح خارجی اون ذوب می‌شه.

کورکی فریاد زد: بازم که به قضیه تقلبی و غیرتقلبی بودن شهاب‌سنگ برگشتیم.

تولاند که مجذوب بحث شده بود، گفت: این کم و بیش مثل پرتاب یه تخته‌سنگ از روی سکوی پرتاب، هنگام صعود یه سفینه فضاییه.

کورکی زمزمه کرد.

- خدایا منو نجات بده! من با یه مشت دیوونه همسفر شدم.

تولاند پرسید: کورکی سنگی که با سوخت گاز هیدروژن آتیش می‌گیره و به هوا پرتاب می‌شه، درست مثل سنگی که از فضا میاد و با اتمسفر زمین برخورد می‌کنه، می‌سوزه، درسته؟

کورکی غرولندکنان پاسخ داد: فکر کنم آره.

– مواد سوختنی که از گاز هیدروژن تشکیل می‌شن، رسوب شیمیایی از خودش باقی نمی‌ذارن، فقط تعداد یون‌های هیدروژن در اون قسمتی که آتیش گرفته، زیاد می‌شه.

کورکی سرش را رو به آسمان گرفت و گفت: اگه واقعاً یکی از این موتورها درست کار کنه و سوخت اون هیدروژن نیمه‌مایع باشه، چیزی که می‌گی درسته، اگرچه معتقدم غیرممکنه.

تولاند پرسید: چرا؟ اینکه خیلی ساده است.

راشل گفت: برای این کار فقط به یه تخته‌سنگ فسیل دار با قدمت ۱۹۰ میلیون سال احتیاج داشتن. اونو در مکان پرتاب موتور هیدروژنی قرار دادن و بعد از اینکه آتیش گرفته تو یخ‌ها چالش کردن. بعد این سنگ رو جای شهاب‌سنگ جا زدن.

– شاید این سنگ برای یه گردشگر شهاب‌سنگ باشه، اما نمی‌تونه یه دانشمند ناسا رو گول بزنه. باز هم وجود رگه‌های فلزی رو فراموش کردید.

راشل کوشید نظریه کورکی را در مورد تشکیل رگه‌های فلزی به یاد آورد.

– تو گفتی این حباب‌ها و رگه‌های فلزی در اثر گرم و سرد شدن پی‌درپی در فضا ایجاد می‌شن؟

کورکی گفت: وقتی یه سنگ منجمد تا دمای ۱۵۵۰ درجه سانتیگراد تا حد ذوب شدن گرم می‌شه، این رگه‌های فلزی به وجود میان. وقتی سنگ دوباره سرد می‌شه، مواد ذوب شده تبدیل به حباب می‌شن.

تولاند پرسید: ممکنه این اتفاق در زمین هم رخ بده؟

– غیرممکنه. در زمین چنین تغییرات دمایی سریعی وجود نداره. ما داریم در مورد گرمای هسته زمین و سرمای صفر درجه‌ی فضا صحبت می‌کنیم. هیچ کدوم از این دماها در کره‌ی زمین وجود ندارن.

راشل کوشید افکارش را سامان دهد: در *طبیعت* وجود ندارن.

کورکی پرسید: منظورت چیه؟

– می‌شه این گرما و سرما را به طور مصنوعی ایجاد کرد؟ ممکنه این سنگ بعد از اینکه در اثر گرمای موتور هیدروژنی سوخته، با یه سردکننده قوی فوراً منجمد شده باشه.

کورکی با دهان باز از تعجب به او نگریست: منظورت اینه که این رگه‌ها و حباب‌های فلزی دست‌ساز و مصنوعی هستن؟

– این فقط یه فرضیه است.

– فرضیه قابل قبولی نیست. «کورکی نمونه را به او نشان داد و گفت» احتمالاً فراموش کردی که قدمت این رگه‌های فلزی به ۱۹۰ میلیون سال پیش برمی‌گرده و تا جایی که من می‌دونم ۱۹۰ میلیون سال پیش موتورهای هیدروژنی و سردکننده وجود نداشته.

تولاند که مدتی ساکت ماند، فکرش با نظریه جدید راشل در کلنجار بود. راشل به تولاند گفت: ساکتی.

تولاند آهی از سر خستگی کشید و گفت: داشتم فکر می‌کردم...

راشل گفت: به شهاب‌سنگ‌ها فکر می‌کردی؟

– مگه به چیز دیگه‌ای هم می‌شه فکر کرد؟

– حتماً داشتی فکر می‌کردی تو تحقیقاتت چی رو از قلم انداختی.

– یه چیزی مثل این.

– خب نتیجه؟

– اطلاعاتی که داریم، با تونلی که زیر یخ‌ها پیدا کردیم جور درنمیاد. این واقعاً فکرمو مشغول کرده.

– اگه اطلاعاتی رو که به محض ورود به مایلن بهت دادن، کنار بذاری، همه چیز معلوم می‌شه. اینکه این تخته‌سنگ یه شهاب‌سنگه، جزو داده‌های اولیه‌ست که ناخودآگاه قبولش کردی.

– به محض ورودم به مایلن، رییس ناسا برام توضیح داد که این شهاب‌سنگو زیر یخ‌های ۳۰۰ ساله پیدا کردن و غلظت و چگالی این سنگ با سنگ‌های دیگه اون منطقه فرق داره. من فکر کردم که این حتماً توجیه منطقی برای این فرضیه‌ست که این سنگ از فضا اومده.

- درست مثل ما.
- مقدار متوسط عنصر نیکل، اونقدرها قانع‌کننده نیست.
کورکی که قصد ادامه‌ی بحث را داشت، گفت: اما نتیجه آزمایشا خیلی مشابه مقادر پیش‌بینی شده بود.
- اما دقیقاً با اونا همخونی نداشت.
کورکی با اکراه حرف او را پذیرفت.
- نظیر حشراتی که تو این فسیل‌ها وجود داره، هیچ‌وقت بین موجودات فضایی دیده نشده. و ممکنه اونا یه نوعی از سخت‌پوستان باستانی کف دریا باشن.
راشل گفت: اما سطح کربنی و ذوب‌شده‌ی سنگ...
- دوست ندارم اینو بگم، اما هر چی فکر می‌کنم، می‌فهمم احتمال اینکه این سنگ زمینی باشه خیلی بیشتره تا اینکه از فضا اومده باشه.
کورکی گفت: علم بر اساس حدس و احساس نیست. بر اساس واقعیت حکم می‌کنه. رگه‌های فلزی این تخته‌سنگ فقط در شهاب‌سنگ‌ها به‌وجود میاد. قبول دارم که باید در مورد چیزهایی که دیدم بیشتر فکر کنیم، اما نمی‌شه وجود این رگه‌های فلزی رو نادیده گرفت. وجود اونا به طور قطع تأییدشده‌ست و خلافش بعید به نظر می‌رسه.
راشل چینی بر ابرو افکند: از کجا مطمئنی؟
- این رگه‌های فلزی نشون می‌ده که ما با یه شهاب‌سنگ سر و کار داریم. فقط سؤال اینه که چرا یه نفر اونو زیر یخ‌ها برده.
تولاند می‌خواست توجیه منطقی دوستش را بپذیرد، اما چیزی فکرش را می‌آزرد. کورکی به او نگاه کرد و گفت: مثل اینکه حرف‌های منو قبول نداری.
تولاند سردرگم گفت: نمی‌دونم. قبلاً دو تا از سه احتمال ما درست بود، اما الان فقط یکی از اونا رو می‌شه پذیرفت. حس می‌کنم ما یه چیزو فراموش کردیم.

۸۹

کریس هارپر که خود را پشت میله‌های زندان تجسم می‌نمود، با خود پنداشت «*من فریب خوردم. سناتور سکستون فهمیده که من در مورد PODS دروغ گفتم.*»

گابریل را به دفتر کارش هدایت کرد و در را بست. از رییس ناسا متنفر شد. آن شب فهمیده بود که آن مرد چقدر پست است. او را مجبور به دروغگویی کرده بود و به او قول داده بود او را از این بازی بیرون بکشد.

هارپر با خود گفت «*اونا در مورد اختلاص مدرک جمع کردن. از من حق‌السکوت می‌خوان. خیلی زرنگن.*»

هیچ‌کس اختلاص از ناسا را باور نمی‌کرد. هارپر می‌توانست ثابت کند که رییس ناسا برای نجات آژانس دست به چه کارهایی زده است.

هارپر دایم اطراف میزی که ماکت پروژه PODS رویش بود، عقب و جلو می‌رفت. گابریل نشست و با چشمانی تیزبین و دقیق به او نگریست. هارپر همان احساس دل‌آشوبه‌ای را داشت که هنگام آن کنفرانس مطبوعاتی تجربه‌اش کرده بود. آن شب چهره‌ای بی‌تفاوت و سنگی به خود گرفته بود و همه علتش را جویا شده بودند و او مجبور شده بود باز هم دروغ بگوید.

اکنون آن دروغ شکنجه‌اش می‌داد.

گابریل با لحنی ملایم‌تر گفت: دکتر هارپر حالا که رییستون انقدر با شما دشمنه، شما به یه متحد قدرتمند احتیاج دارید. در شرایط موجود، سناتور می‌تونه تنها دوست شما باشه. حالا دقیقاً بگید چه اتفاقی افتاده؟

هارپر آهی کشید. می‌دانست لحظه‌ی اعتراف به حقیقت فرا رسیده است.

- پرتاب PODS با موفقیت انجام شد و ماهواره وارد مدار قطبی شد.

گابریل ناشکیبا می‌نمود: ادامه بدید.

- بعد مشکلات شروع شد. وقتی برای آزمایش غلظت یخ‌ها آماده می‌شدیم، دیدیم نرم‌افزار اصلاً کار نمی‌کنه.

- خب.

- اون نرم‌افزار باید هزاران هکتار یخو سریع آزمایش می‌کرد و یخ‌هایی رو که غلظتشون با بقیه فرق داشت، تشخیص می‌داد تا بتونیم میزان گرم شدن کره‌ی زمینو محاسبه کنیم. این نرم‌افزار برای تشخیص غلظت غیرطبیعی هر چیزی غیر از یخ هم برنامه‌ریزی شده بود. PODS باید دو هفته در قطب شمال می‌موند تا تغییرات غیرطبیعی چگالی یخ‌ها رو اندازه بگیره.

- اگه نرم‌افزار کار نمی‌کرد، PODS هم به هیچ دردی نمی‌خورد. ناسا هم مجبور می‌شد از هر سانتیمتر یخ‌های قطب شمال عکس بگیره و اونا رو دستی مطالعه کنه.

هارپر که اشتباه خوفناکش را در برنامه‌ریزی نرم‌افزار به وضوح در برابر دیدگانش می‌دید، حرف او را تأیید کرد.

- شرایط بدی بود. به خاطر اشتباه من پروژه دیگه به هیچ دردی نمی‌خورد. انتخابات نزدیک بود و سناتور شدیداً از ناسا انتقاد می‌کرد...

- اشتباه شما پیامدهای مصیبت‌باری برای رییس‌جمهور و ناسا داشت.

- ممکن نبود اتفاقی بدتر از این بیفته. رییس ناسا عصبانی بود. او قول داده بود در مأموریت‌های بعدی شاتل، این مشکل برطرف می‌شه. اما دیگه خیلی دیر شده بود. به من مرخصی داد تا برم استراحت کنم. اما در واقع منو اخراج کرد. تمام این اتفاقات یک ماه پیش افتاد.

- دو هفته بعد در کنفرانس مطبوعاتی اعلام کردید که مشکل پروژه حل شده.

هارپر آب دهانش را قورت داد.

- اشتباه وحشتناکی بود. رییس ناسا ناامید و پریشون به من تلفن کرد. گفت که برای تبرعه من یه راهی پیدا کرده. فوراً به دفتر کارش رفتم. از من خواست تو کنفرانس اعلام کنم که مشکل نرم‌افزار PODS حل شده و تا چند هفته‌ی دیگه، اطلاعات این نرم‌افزار به دستمون می‌رسه.

- شما هم قبول کردی.

– نه، پیشنهادشو رد کردم. اما یه ساعت بعد دوباره ازم خواست به دفترش برم. مشاور رییس‌جمهور هم اونجا بود.

گابریل سخت تعجب کرد: چی؟ مارجوری تنچ؟

هارپر با خود گفت: آره، اون جونور کریه و زشت. «و بعد سرش را تکان داد و گفت» اون و رییس ناسا به من گفتند که اشتباه من ناسا و رییس‌جمهورو به دردسر انداخته. خانم تنچ در مورد برنامه‌های سناتور در مورد خصوصی‌سازی ناسا حرف زد و به من گفت حالا نوبت منه که اشتباهمو جبران کنم. من به ناسا و رییس‌جمهور مدیون بودم. برام توضیح داد باید چیکار کنم.

گابریل به جلو خم شد: ادامه بدید.

– مارجوری به من گفت کاخ سفید برای اینکه ضربه‌ی غیرمنتظره‌ای به حریفش بزنه، اطلاعات محرمانه‌ای رو در مورد شهاب‌سنگی که در یخ‌های مایلن دفن شده بود، به دست آورده. این شهاب‌سنگ، بزرگ‌ترین شهاب‌سنگیه که تا حالا کشف شده.

گابریل میان حرفش پرید: یه لحظه صبر کنید. منظورتون اینه که *قبل از این‌که* PODS شهاب‌سنگو کشف کنه، کسی از وجودش خبر داشته؟

– بله، این کشف توسط PODS انجام نشد. رییس از وجود شهاب‌سنگ خبر داشت. به من گفت که شهاب‌سنگو کجا پیدا کردن و دستور داد که PODS رو به مایلن ببرم و *وانمود کنم* که PODS این کشفو انجام داد.

– شوخی می‌کنید؟

– وقتی از من خواستن وارد این بازی بشم، به من نگفتن که شهاب‌سنگو چطور پیدا کردن و خانم تنچ هم اصرار داشت من چیزی در این مورد نپرسم. اگه من وانمود می‌کردم که PODS شهاب‌سنگو پیدا کرده، این موفقیت بزرگ تأثیر مثبتی روی وضعیت ناسا و کابینه رییس‌جمهور می‌گذاشت.

– در واقع اگه شما رسماً اعلام نمی‌کردید که مشکل PODS رفع شده، ناسا نمی‌تونست اعلام کنه که کشف شهاب‌سنگ به وسیله PODS انجام شده.

– درسته، برای همین تو کنفرانس دروغ گفتم. اونا مجبورم کردند. خانم تنچ و رییس ناسا دایم به من گوشزد می‌کردن که من به رییس‌جمهور و ناسا لطمه‌ی جبران‌ناپذیری زدم و با اشتباهی که در طراحی نرم‌افزار مرتکب شدم، همه چیزو به نابودی کشوندم.

– برای همین قبول کردید با اونا همکاری کنید؟

– چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم. اگه این کارو نمی‌کردم، منو اخراج می‌کردن. در واقع اگه من مرتکب این اشتباه نمی‌شدم، دیر یا زود PODS می‌تونست این شهاب‌سنگو کشف کنه. برای همین این دروغ بی‌ارزشی بود. سعی کردم به خودم بقبولونم که نرم‌افزار تا چند ماه دیگه برای مأمورت بعدی تعمیر می‌شد و اون سنگ رو پیدا می‌کرد، من فقط زودتر از موعد خبر تعمیر PODS رو اعلام کردم.

– در واقع از فرصت کشف شهاب‌سنگ، برای گفتن این دروغ کوچیک استفاده کردید.

حال هارپر دگرگون شده بود: به دستور رییس ناسا تو کنفرانس گفتم که مشکل نرم‌افزار حل شده و چند روز بعد PODS رو به همون مکانی که رییس گفته بود، فرستادم. برای رعایت سلسله مراتب کاری، با رییس EOS تماس گرفتم تا به اون بگم که PODS به مایلن رفته و در اونجا سنگی رو پیدا کرده که چگالیش شبیه چگالی شهاب‌سنگه. ناسا خوشحال و هیجان‌زده گروهی به مایلن فرستاد تا از سنگ و یخ‌های اطراف اون نمونه‌برداری کنند.

– شما تا امشب نمی‌دونستید این شهاب‌سنگ فسیل هم داره؟

– منم مثل بقیه شوکه شدم. مردم منو قهرمان می‌دونن، چون من مدرک تأیید حیات فرازمینی رو پیدا کردم و حالا نمی‌دونم باید چطور پاسخگو باشم.

گابریل مدتی خاموش ماند.

– اگه PODS شهاب‌سنگو پیدا نکرده، پس رییس چطوری تونسته شهاب‌سنگو پیدا کنه؟

– کس دیگه‌ای قبلاً اونو پیدا کرده بود.

– کس دیگه‌ای؟ کی؟

– یه زمین‌شناس کانادایی، با نام چارلز بروفی در جزیره السمر، روی یخ‌های مایلن تحقیق می‌کرده که یه دفعه به چیزی برمی‌خوره که شبیه یه شهاب‌سنگ غول‌پیکر بوده. از طریق رادیو خبر کشف شهاب‌سنگو اعلام می‌کنه و احتمالاً این خبر به دست ناسا می‌افته.

دهان گابریل از تعجب باز ماند.

– این کانادایی از دست ناسا عصبانی نیست که افتخار کشف این شهاب‌سنگو از آنِ خودش کرده؟

هارپر که لرزشِ خفیفی بر اندامش حس کرد، گفت: نه، چون بلافاصله بعد از اعلام خبر، مرد.

۹۰

مایکل تولاند چشمانش را بست و به آهنگ یکنواخت موتور جت گوش سپرد. تصمیم گرفته بود تا زمان ورود به واشنگتن، دیگر به شهاب‌سنگ نیندیشد. به زعم کورکی، رگه‌های فلزی به طور قطع ثابت می‌کرد که تخته‌سنگ مایلن، چیزی جز شهاب‌سنگ نبود. راشل امیدوار بود پیش از فرود در واشنگتن، پاسخ قانع‌کننده‌ای برای ویلیام پیکرینگ بیابد. اما تمام فرضیه‌های او با وجود رگه‌های فلزی بی‌نتیجه مانده بود.

تولاند از قابلیت او در بازیافت اطلاعات در شگفت بود.

– آقای تولاند؟

تولاند سرش را بلند کرد.

خلبان در آستانه‌ی در کابین گفت: از من خواسته بودید هر وقت ارتباط تلفنی با کشتیتون برقرار شد، خبرتون کنم. اگه بخواید، الان می‌تونم ارتباطو برقرار کنم.

– ممنون.

تولاند طول راهرو تا کابین را پیمود. از کابین خلبان‌ها با کشتی‌اش تماس گرفت. می‌خواست به آنها اطلاع دهد که تا چند روز دیگر به کشتی بازمی‌گردد. تلفن چندین بار زنگ خورد. اما کسی پاسخ نداد و روی منشی رفت. صدای دستگاه آن صدای همیشگی نبود.

صدا گفت: اینجا کشتی Goya است. متأسفانه در حال حاضر کسی پاسخگوی تماس شما نیست. یه شپش غول‌پیکر همه‌ی ما رو دزدیده. ما لنگر انداختیم تا شب موفقیت‌آمیز مایکو جشن بگیریم. خدا می‌دونه که ما چقدر بهش افتخار می‌کنیم. اسم و شماره‌ی تلفنتونو بگذارید، شاید فردا باهاتون تماس بگیریم. خداحافظ، موفق باشید.

تولاند با صدای بلند خندید. دلش برای Goya تنگ شده بود. آنها کنفرانس مطبوعاتی رو دیده بودند. تولاند بلافاصله پس از تلفن رییس‌جمهور، کشتی را ترک کرده بود. گرچه صدای ضبط شده گفته بود که کشتی لنگر انداخته و همه کشتی را ترک کرده‌اند، اما تولاند حتم داشت که آنها کشتی را در آن هرای توفانی تنها نمی‌گذارند.

تولاند عدد رمز را وارد کرد تا به پیام‌های تلفنی ضبط شده‌اش گوش دهد. صدای بوقی را شنید. تنها یک پیغام داشت. همان صدای قبلی بود.

– سلام مایک، وقتی به این پیغام گوش می‌دی، شاید از خودت بپرسی ما کجا رفتیم. ببخشید که کشتی رو ترک کردیم رفیق. امشب می‌خواستیم جشن بگیریم. نگران نباش کشتی جای امنی لنگر انداخته و چراغای کشتی رو روشن گذاشتیم تا دزدای دریایی کشتی رو بدزدن و NBC یه کشتی جدید برات بخره. شوخی کردم، نترس. ساویا تو کشتی مونده. اون ترجیح می‌ده تنها باشه تا با ماهیگیرا جشن بگیره. باورنکردنیه، مگه نه؟

تولاند خندید و از اینکه ساویا مراقب کشتی‌اش بود، خیالش آسوده شد. ساویا زن مسؤولیت‌پذیری بود. اهل جشن و پایکوبی نبود و تولاند احترام بسیاری برای او قایل بود. او به این معروف بود که هر چه در ذهنش می‌گذشت، به زبان می‌آورد.

– مایک شب باورنکردنی‌اییه. همه بهت افتخار می‌کنن. همه می‌دونن که کار تو برای ناسا خیلی مهم بوده. اما به نظر من بیشتر به نفع ما شد! حتماً از امشب مخاطبین برنامه‌ی عجایب دریا چند برابر می‌شن. تو یه ستاره‌ای، بهت تبریک می‌گم. موفق باشی.

صدای پچپچه‌ای آمد و آن صدا بازگشت و گفت: ساویا می‌خواد یه چیزی بهت بگه. «سپس صدای ساویا صحبت کرد.» مایک من ساویا هستم. تو واقعاً بی‌نظیری. چون احترام زیادی برات قایلم، قبول کردم از کشتی نوحت مراقبت کنم. خوشحالم که چند وقتی از این آدمای عجیب و غریبی که بهشون دانشمند می‌گی دوری. کار امشبت خیلی مهم بود. اما باید بهت بگم تو فیلم کوتاهت مرتکب یه اشتباه شدی. درست شنیدی. نگران نباش. فقط دو یا سه نفر در دنیا متوجه‌ی این اشتباه می‌شن. یکی‌شون خود منم. اشتباه تو مربوط به علم سنگ‌شناسی می‌شه. نمی‌خوام شبتو خراب کنم، شاید در این مورد کسایی بهت تلفن کنن، فقط خواستم زودتر اینو بهت بگم تا احمق به نظر نیای. به هر حال من اهل جشن نیستم و تو کشتی موندم. خودتو به زحمت نناز که با من تماس بگیری. من تلفنو رو منشی گذاشتم. چون این خبرنگارای بیکار مثل اینکه کاری غیر از تلفن کردن ندارن. وقتی برگشتی با هم حرف می‌زنیم. خداحافظ.

تماس قطع شد. مایک روی در هم کشید. *«یه اشتباه تو فیلم کوتاه؟»*

در دستشویی جت راشل به خود نگاه می‌کرد. رنگش پریده بود و خسته به نظر می‌رسید. ترس و نگرانی خواب از چشمانش ربوده بود. کلاه مخصوص زیردریایی شارلوت را از سرش برداشت و موهایش را پریشان نمود. *این‌طوری بهتر شد.*

عزم و قاطعیتی را در چشمان خود یافت که از مادرش به ارث برده بود. راشل از خود پرسید آیا مادرش شاهد وقایع آن شب بوده است. «*کسی می‌خواست منو بکشه، مامان یکی می‌خواست همه‌مونو بکشه...*»

بلافاصله فهرستی از اسامی در ذهنش نقش بست.

«*لارنس اکستروم... مارجوری تنچ... رییس جمهو هرنی...*» همه‌ی آنها انگیزه و ابزار لازم را در اختیار داشتند. با خود گفت «*رییس‌جمهور ربطی به این ماجراها نداره.*» او امیدوار بود مردی که بیش از پدرش به او احترام گذاشته بود، شاهد بی‌گناه این ماجراها باشد.

– هنوز هیچی نمی‌دونیم. نمی‌دونیم کی و چرا این کارو کرد.

از دستشویی خارج شد. با تعجب دید مایکل تولاند نیست. کورکی چرت می‌زد. راشل اطرافش را جست که ناگاه مایکل با چشمانی مملو از اضطراب و نگرانی، از کابین خلبانان خارج شد. راشل پرسید: چی شده؟

مایکل با صدایی بم و غمبار، پیغام ضبط شده را برای او بازگو کرد.

«*یه اشتباه تو فیلم کوتاه تولاند؟*» راشل با خود گفت «*شاید واکنش تولاند کمی اغراق‌آمیز بوده است.*»

– احتمالاً چیزی نیست. دقیقاً نگفت منظورش چیه؟

– چرا، گفت اشتباهم در مورد سنگ‌شناسی شهاب‌سنگ.

– منظورش ساختار سنگ بوده؟

– آره، گفت که فقط یه زمین‌شناس می‌تونه متوجه این اشتباه بشه. فکر می‌کنم اشتباهم مربوط به ترکیبات شهاب‌سنگه.

راشل نفس کوتاهی کشید: منظورش رگه‌های فلزی نبوده؟

– نمی‌دونم، اما احتمالش هست.

راشل با او هم‌عقیده بود. وجود رگه‌های فلزی، آخرین بخش از اطلاعاتی بود که تصدیق می‌کرد آن سنگ، یک شهاب‌سنگ است. کورکی که چشمانش را می‌مالید، گفت: چه اتفاقی افتاده؟

تولاند برایش توضیح داد. کورکی سرش را تکان داد.

- مطمئن باش اشتباهت ربطی به رگه‌های فلزی نداشته. تو تمام اطلاعاتتو از طریق ناسا و من به دست آوردی. این اطلاعات کاملاً درستن.

- از لحاظ سنگ‌شناسی ممکنه چه اشتباه دیگه‌ای کرده باشم؟

- من از کجا بدونم. زمین‌شناسان اقیانوس‌ها در مورد رگه‌های فلزی چی می‌دونن؟

- نمی‌دونم، اما مطمئنم در این مورد اطلاعات تو بیشتر از منه.

راشل گفت: با توجه به شرایط موجود فکر می‌کنم بهتره قبل از پیکرینگ، با ساویا صحبت کنیم.

تولاند شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: چهار بار باهاش تماس گرفتم. هر بار تلفن روی منشی رفت. احتمالاً تو آزمایشگاست و صدای زنگو نمی‌شنوه. حتماً فردا صبح پیغامای منو گوش می‌ده. «حرفش را قطع کرد تا به ساعت نگاه کند.» اما...

- اما چی؟

تولاند خیره به راشل گفت: فکر می‌کنی واقعاً مهمه قبل از رییست با ساویا حرف بزنیم؟

- اگه حرفای اون در مورد رگه‌های فلزی باشه، بهتره اول با اون حرف بزنیم. به هر حال اطلاعات ما ضد و نقیضه. ویلیام پیکرینگ عادت داره جوابای صریح بشنوه. وقتی به دفترش می‌ریم، می‌خوام جوابای دقیقی برای سؤالاتش داشته باشیم.

- پس باید توقف کنیم.

- یعنی بریم کشتی تو؟

- کشتی من الان در ساحل رودخانه‌ی نیوجرسی لنگر انداخته. و درست سر راهمون به واشنگتنه. به حرفای ساویا گوش می‌دیم. کورکی نمونه شهاب‌سنگو داره و اگه ساویا بخواد آزمایشات زمین‌شناسی روی اون انجام بده، تو کشتی آزمایشگاه مجهزی داریم. ظرف یه ساعت می‌تونیم جواب قطعی سؤالامونو پیدا کنیم.

موجی از ترس و نگرانی همیشگی تمام وجود راشل را لرزاند. تصور رویارویی با دریایی دیگر، او را عصبی می‌کرد.

۹۱

دلتا-۱ خوشحال بود که بار دیگر بر زمین فرود می‌آیند. سفرشان تنها دو ساعت طول کشید. آنها باید هر چه سریعتر موضعی را اتخاذ می‌کردند و برای انجام دستورات بعدی رییس آماده می‌شدند.

در پایگاه نظامی نزدیک واشنگتن، آنان از هواپیما خارج شدند و سوار بر هلیکوپتر Kiowa Warrior به سفر خود ادامه دادند.

دلتا-۱ با خود اندیشید «*مثل همیشه تمام کارهای رییس حساب‌شده است.*»

هلیکوپتر Kiowa جای خود را به آخرین نسل هلیکوپترهای نظامی جنگی داده بود. این هلیکوپتر مجهز به دوربین اشعه مادون قرمز بود. دستگاه گیرنده آن می‌توانست به طور همزمان، شش هدف مختلف را مشخص کند. تعداد معدودی از دشمنان، این هلیکوپتر را از نزدیک دیده بودند و دورادور وصفش را شنیده بودند.

دلتا-۱ که در صندلی خلبان نشست و کمربندش را بست، آشکارا احساس قدرت کرد. او دوره خلبانی این هلیکوپتر را گذرانده بود و در سه مأموریت محرمانه‌ی دیگر با آن پرواز کرده بود. در واقع این هلیکوپتر وسیله‌ی مناسبی برای مأموریت‌های محرمانه بود. موتور و بال هلیکوپتر بی‌صدا بود و تا لحظه‌ای که هلیکوپتر بالای سرشان نمی‌آمد، متوجه حضورش نمی‌شدند. می‌توانست بدون چراغ در تاریکی پرواز کند و رنگ آن سیاه بود. به همین دلیل رادار دشمن قادر به تشخیص آن نبود.

«*هلیکوپتر سیاه بی‌صدا!*»

این هلیکوپترها نظریه‌پردازان شورش را دیوانه می‌کرد. برخی معتقد بودند هجوم آنها تأییدی بر وجود گروه‌های ضربت به رهبری افراد سازمان ملل بود. دیگران مدعی بودند که آنها به بیگانان تعلق دارند. این هلیکوپترها حتی قادر بودند عمودی پرواز کنند.

دلتا-۱ در مأموریت اخیرش با این هلیکوپتر، مسلح به سرّی‌ترین فناوری نظامی، سلاح هوشمند S&M بود. با این سلاح تصویر سه‌بعدی هواپیماهای آمریکایی بر فراز پدافند هوایی دشمن شکل می‌گرفت. افراد دشمن از سر ترس، به ارواحی که بالای سرشان می‌چرخیدند، دیوانه‌وار شلیک می‌کردند. مهماتشان که تمام می‌شد، آمریکایی‌ها هواپیماهای واقعیشان را می‌فرستادند.

دلتا-۱ که به اتفاق همکارانش سوار بر هلیکوپتر از باند جدا شد، دستورات رییس را مرور کرد. «*باید سراغ هدف دیگه‌ای برید*.» هدف جدید فرد مهمی به نظر می‌رسید. این بار باید کارش را درست انجام می‌داد. روش این گروه کاملاً منحصر به فرد بود.

هلیکوپتر که از باند پرواز جدا شد، دلتا-۱ آن را در مسیر جنوب غربی هدایت نمود. او قبلاً دو بار Roosevelt Memorial را دیده بود. اما آن شب برای نخستین بار از فراز آسمان به آن نگریست.

۹۲

گابریل گیج و مبهوت به کریس هارپر خیره شد.

– یه زمین‌شناس کانادایی اون شهاب‌سنگو پیدا کرده و حالا خودش مرده؟

هارپر با تأسف سر تکان داد.

– کِی اینو فهمیدی؟

– دو هفته پیش، مارجوری تنچ و رییس ناسا بعد از اینکه منو مجبور کردن در کنفرانس مطبوعاتی دروغ بگم، حقیقتو در مورد شهاب‌سنگ به من گفتن. وقتی حقیقتو فهمیدم، از ترس، حتی یه کلمه هم نتونستم حرف بزنم. این اخبار به ضرر خانم تنچ و البته به نفع سناتور بود. «هارپر با صدایی بم ادامه داد» اونا از طریق یه پیغام رادیویی تونستن از وجود شهاب‌سنگ باخبر بشن. شما پروژه INSPIRE رو می‌شناسید؟

بارها اسم این پروژه به گوش گابریل خورده بود؛ پروژه تحقیقاتی دوجانبه‌ای که سیگنال‌های رادیویی رو در یونسفر بررسی می‌کرد.

– گیرنده‌های رادیویی این پروژه فرکانس پایینی دارن و در قطب شمال کار گذاشته شدن.

– فهمیدم.

– چند هفته‌ی پیش یکی از گیرنده‌های این پروژه از جزیره‌ی السمر سیگنال‌هایی رو دریافت می‌کنه. زمین‌شناس کانادایی از طریق رادیو با فرکانس بسیار پایین درخواست کمک می‌کنه. در واقع فرکانس اونقدر پایین بوده که هیچ‌کس به جز گیرنده‌های INSPIRE ممکن نبود متوجه‌ی اون بشه. اون می‌خواسته پیغامشو با پایین‌ترین فرکانس بفرسته تا به دورترین مقصد ممکن برسه. گویا در جای پرت و دورافتاده‌ای بود و اگه پیغامو به فرکانس معمولی می‌فرستاد، شاید به هیچ مقصدی نمی‌رسید.

– تو اون پیغام چی گفته بود؟

– گفته وقتی یخ‌های مایلنو آزمایش می‌کرده، با مکانی برخورد کرده که غلظت یخ‌های اونجا خیلی بیشتر از جاهای دیگه بود. حدس زده که شاید شهاب‌سنگ غول‌پیکری اون پایین مدفون باشه. اما وقتی مشغول تحقیق می‌شه، توفان شدید غافلگیرش می‌کنه. در پیغام دقیقاً گفته بود کجاست و کمک خواسته بود. بلافاصله ناسا هواپیمایی رو از پایگاه هوایی تول برای نجات زمین‌شناس به اونجا می‌فرسته. ساعت‌ها دنبالش می‌گردن و بعد جسدشو همراه با سورتمه و سگ‌هاش چند کیلومتر دورتر از مکانی که

اعلام خطر کرده بود، پیدا می‌کنن. اون سعی کرده فرار کنه، اما گرفتار توفان می‌شه. سورتمه‌ش از مسیر خارج شده و تو دره افتاده.

گابریل به حرف‌های او اندیشید.

– بنابراین ناسا از وجود شهاب‌سنگی باخبر می‌شه که کسی از وجودش باخبر نبوده؟

– درسته. اگه نرم‌افزار من درست کار می‌کرد، ما یه هفته قبل از اون کانادایی، شهاب‌سنگ رو کشف می‌کردیم. رییس به من گفت زمین‌شناس کانادایی مرده و اگه من PODS رو دقیقاً به همون جایی که مرد کانادایی اعلام کرده بود، بفرستم، هیچ‌کس به ما شک نمی‌کنه.

– شما هم این کارو کردید.

– نمی‌خواستم این کارو بکنم، مجبور شدم. چاره دیگه‌ای نداشتم. من این مأموریتو خراب کرده بودم. امشب تو کنفرانس رییس‌جمهور وقتی شنیدم که این شهاب‌سنگ *فسیل* داشته...

– وحشت کردید.

– بهتره بگم نگران و آشفته شدم.

– فکر می‌کنید رییس ناسا از اول از وجود فسیل‌ها باخبر بوده؟

– نه، غیرممکنه. قبل از اینکه اولین گروه تحقیقاتی ناسا به محل شهاب‌سنگ بره، شهاب‌سنگ کاملاً دست نخورده زیر یخ‌ها دفن بوده. تصور می‌کنم تا زمانی که نمونه‌ها رو با اشعه X بررسی نکرده بودن، ناسا از وجود فسیل‌ها خبر نداشته.

گابریل از فرط هیجان بریده‌بریده نفس می‌کشید.

– دکتر هارپر شما حاضرید تو دادگاه شهادت بدید که رییس ناسا و کاخ سفید شما رو مجبور کردن که در مورد نرم‌افزار PODS دروغ بگید؟

– نمی‌دونم. «وحشت کرده بود.» حتی تصورشم نمی‌تونم بکنم.

– هردوی ما می‌دونیم که جدا از طریقه کشف این شهاب‌سنگ، این کشف واقعاً منحصربه‌فرده. شما باید حقیقتو به مردم بگید. اونا حق دارن بدونن که PODS اون‌طور که فکر می‌کنن نیست.

- رییس ناسا آدم پستیه. اما همکاران من واقعاً آدم‌های شریف و درستکارین.

- اونا حق دارن بدونن فریب خوردن.

- شما بر اساس چه مدارکی می‌گید من اختلاص کردم؟

گابریل تقریباً ترفند حقه‌آمیز خود را فراموش کرده بود.

- فراموش کنید. من به سناتور می‌گم که شما در این مورد چیزی نمی‌دونید و رییس ناسا خواسته از این طریق از شما حق‌السکوت بگیره تا ماجرای PODS رو فاش نکنید.

- واقعاً سناتور می‌تونه از من حمایت کنه؟

- مطمئناً، شما هیچ کاری نکردید. فقط مجبور بودید از دستورات اطاعت کنید. با اطلاعاتی که در مورد زمین‌شناس کانادایی به من دادید، دیگه لزومی نداره سناتور قضیه اختلاصو پیگیری کنه. وقتی ماجرای این زمین‌شناس کانادایی افشا بشه، رییس ناسا دیگه نمی‌تونه برای بی‌اعتبار کردن شما دروغ سرهم کنه.

هارپر سخت پریشان بود. خاموش ماند و آشفته‌حال احتمالات مختلف را سنجید. گابریل راحتش گذاشت تا قدری فکر کند. گابریل فهمید چیزی خاطر هارپر را مکدر می‌کرد که نمی‌خواست در موردش حرف بزند. گویا گابریل باید آخرین فشار را وارد می‌کرد: شما سگ دارید دکتر هارپر؟

هارپر حیران سرش را بلند کرد: بله؟

- یه چیز عجیبی به نظرم رسید. شما گفتید بعد از اینکه زمین‌شناس کانادایی پیامشو از طریق موج رادیو ارسال می‌کنه، با سگ‌های سورتمه‌کشش به دره عمیقی پرتاب می‌شه.

- بله، توفان بوده و اونا از مسیر اصلی‌شون خارج می‌شن.

گابریل مردّد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: خیله‌خب.

هارپر متوجه شک و تردید او شد: چی می‌خواستید بگید؟

- نمی‌دونم، اما سؤالات عجیبی در مورد این کشف به ذهنم رسید. زمین‌شناس کانادایی پیغامشو از طریق موجی می‌فرسته که *فقط* ناسا

می‌تونسته دریافتش کنه. بعد سگ‌های سورتمه‌کش تو اون برف و کولاک از مسیر منحرف می‌شن و در نهایت به دره پرتاب می‌شن. «بعد از مکثی کوتاه گفت» حتماً متوجه شدید که مرگ زمین‌شناس کانادایی راه رو برای پیروزی ناسا هموارتر کرده.

هارپر رنگ باخت: فکر می‌کنید رییس ناسا اونو کشته؟

– من در این مورد با سناتور صحبت می‌کنم و بعد با شما تماس می‌گیرم. چطوری از اینجا برم بیرون؟

گابریل اشی با کریس هارپر رنگ‌پریده خداحافظی کرد و از پله‌های راهروی ساکت و خلوت پایین رفت. با اشاره دست تاکسی صدا کرد. چند نفری که برای جشن به آنجا آمده بودند، از تاکسی خارج شدند.

به تاکسی‌ران گفت: برید مجتمع وستبروک لطفاً.

باید زودتر سناتور را می‌دید.

۹۳

راشل سیم دستگاه بی‌سیم را از کابین خلبان بیرون کشید تا بی‌سروصدا با رییس خود تماس بگیرد. کورکی و تولاند مراقبش بودند. گرچه قرار بود راشل پیش از ورود به پایگاه هوایی بلینگ از موج رادیو برای برقراری تماس استفاده نکند، اما می‌دانست پیکرینگ بی‌صبرانه منتظر اطلاعات بیشتر است. راشل شماره تلفن همراه پیکرینگ را که همیشه همراهش بود، گرفت.

پیکرینگ فوراً پاسخ داد: وقتی با من تماس می‌گیرید، خیلی مراقب باشید، چون من نمی‌تونم امنیت این تماس تلفنی رو تضمین کنم.

راشل حرف او را درک کرد. تلفن همراه پیکرینگ مانند اغلب تلفن‌های کارکنان سازمان شناسایی ملی، مجهز به نمایشگری بود که تماس‌های نامطمئن را نشان می‌داد. چون راشل با بی‌سیم صحبت می‌کرد، که از

دستگاه‌های ارتباطی نامطمئن بود، تلفن پیکرینگ به او هشدار داد. گفت‌وگو باید کاملاً رمزی صورت می‌گرفت. نباید اسم فرد یا مکانی را به زبان می‌آوردند. راشل می‌دانست رییس او را به خاطر ریسک بزرگی که کرده بود، ملامت خواهد کرد، اما برخلاف انتظارش، واکنش پیکرینگ مثبت بود. راشل گفت: منو شناختید؟

– بله، می‌خواستم با شما تماس بگریم. باید مکان فرودتونو تغییر بدیم. می‌ترسم لو رفته باشید.

لرزش شدیدی براندام راشل افتاد. «*کسی مراقبمونه؟*» تشویش را در لحن گفتار پیکرینگ خواند.

– ما در مورد حقیقی بودن یا نبودن سنگ با هم بحث کردیم. به دلایلی می‌شه حقیقی بودن شهاب‌سنگو تأیید کرد و به دلایل دیگه‌ای می‌شه انکارش کرد.

– عالیه. پیشرفتتون خوب بود. لااقل این می‌تونه زمینه‌ای برای ادامه‌ی تحقیقاتتون باشه.

– برای به دست آوردن اطلاعات مهمی باید توقف کوتاهی داشته باشیم... یکی از ما به آزمایشگاه...

– اسم جایی رو نبر. باید احتیاط کنیم.

– می‌شه مجوز فرود در GAS-AC رو برامون بگیرید؟

پیرینگ لحظه‌ای سکوت کرد. راشل فهمید که او قصد دارد مفهوم این کلمه‌ی رمزی را دریابد. GAS-AC مخفف پایگاه هوایی آتلانتیک بود که در پایگاه هوایی گارد ساحلی آتلانتیک قرار داشت. راشل امیدوار بود که رییس با این کلمه‌ی رمزی آشنا باشد.

سرانجام رییس گفت: بله، ترتیبشو می‌دم. اونجا مقصد نهاییتونه؟

– نه، برای رفتن به مقصد بعدی به یه هلیکوپتر نیاز داریم.

– یه هلیکوپتر در اختیارتون می‌ذارم.

– ممنون.

- با نهایت احتیاط عمل کنید و با هیچ‌کس حرف نزنید. تردیدهای شما آدم‌های مهمی رو نگران کرده.

راشل با خود گفت «*حتماً یکی از اون آدم‌ها خانم تنچه.*»

- من الان سوار ماشینم هستم و با خانمی که در این جریان دست داره، قرار ملاقات دارم. از من خواسته جای خلوت و امنی با هم ملاقات کنیم.

«*پیکرینگ می‌خواد با مارجوری تنچ ملاقات کنه؟*» گویا آن زن می‌خواست در مورد مطلب مهمی با او صحبت کند، در غیر این صورت تلفنی هم می‌شد صحبت کنند. پیکرینگ اصرار کرد: مکان فرودتونو به هیچ‌کس نگید. متوجه شدید.

- بله قربان، ما تا یه ساعت دیگه به GAS-AC می‌رسیم.

- من وسیله‌ی انتقالتونو جور می‌کنم. به مقصد نهایی که رسیدید، از طریق خطوط مطمئن با من تماس بگیرید. با احتیاط عمل کنید. امشب دشمنان قدرتمندی دنبال شما هستند.

و بعد تلفن را قطع کرد. راشل که تماس را قطع کرد، نگران و آشفته نزد کورکی و تولاند رفت. تولاند نگران پرسید: مقصدمون تغییر کرد؟

راشل با اکراه گفت: به Goya می‌ریم.

کورکی لبخندزنان به نمونه شهاب‌سنگی که در دست داشت، نگریست: هنوز باورم نمی‌شه که ناسا بتونه... «جمله‌اش را تمام نکرد. گویا او نیز با گذشت زمان نگران‌تر می‌شد.» به زودی همه چی معلوم می‌شه.

راشل به کابین هواپیما رفت تا دستگاه بی‌سیم را سر جایش قرار دهد. از پنجره به ابرهای گذرا و روشن در زیر نور ماه نگریست. احساس بدی داشت. گویی اتفاقات ناگواری در کشتی تولاند انتظارشان را می‌کشید.

۹٤

ویلیام پیرینگ که به شدت احساس تنهایی می‌کرد، سوار بر اتومبیلش وارد خیابان لیبرگ‌پیک شد. تنها دو ولگرد آنجا بودند. خلوت بود، حتی پرنده‌ای هم پر نمی‌زد. سال‌ها در این ساعت از شب رانندگی نکرده بود.

صدای خانم تنچ در گوشش پیچید. «*قرار ما در Roosevelt Memorial*»

کوشید به خاطر آورد که آخرین بار او را کجا ملاقات کرده است. دو ماه پیش در کاخ سفید او را دیده بود که طبق معمول سیگار می‌کشید و ظاهرش نامطبوع می‌نمود. خانم تنچ همراه با اعضای شوارای امنیت ملی، فرمانده‌ی نیروی مسلح، رییس سیا، رییس‌جمهور هرنی و رییس ناسا پشت میز بزرگی نشسته بود. رییس سیا خیره به مارجوری گفت: آقایون و خانم‌ها، یه بار دیگه دور هم جمع شدیم تا یه فکری به حال ناسا بکنیم.

حرف‌هایش عجیب نبود. در سازمان اطلاعات، اعتراض به بی‌ملاحظگی‌های ناسا، تبدیل به بحث روز شده بود. رییس سیا گفت: درسته ناسا اهداف بلندپروازانه و مقدسی رو دنبال می‌کنه، اما به نوعی داره امنیت ملی رو هم به خطر می‌اندازه.

رییس‌جمهور پاسخ داد: می‌دونم ناسا بی‌ملاحظگی‌هایی کرده و اخبار محرمانه‌ای رو فاش کرده که به صلاح مملکت نبوده. «سپس رو به لارنس اکستروم، رییس عصبی ناسا کرد و گفت»: برای همین ما اینجا جمع شدیم تا برای تأمین امنیت کشور و آژانس هوایی یه فکری بکنیم.

رییس سیا مداخله نمود.

- فعلاً هر نوع تغییری بی‌فایده‌ست. مگراینکه عملیات‌های ناسا خارج از تسلط و نظارت سازمان امنیت باشه.

صحبت‌های رییس سیا، همهمه‌ای را در بین حضار بر پا نمود. رییس سیا با جدیت ادامه داد: سازمان‌های دولتی که با اطلاعات محرمانه سر و کار دارند، مثل سیا، سازمان امنیت ملی، وزارت اطلاعات، اطلاعات و

فناوری‌های به دست آمده رو محرمانه نگه می‌دارن. سؤال من اینه که چرا ناسا به‌عنوان سازمان مسؤول ابداعات و فناوری‌های علم فضانوردی، نباید زیر چتر حمایت این سازمان‌ها فعالیت کنه؟

رییس‌جمهور نفس عمیقی کشید. پیشنهاد رییس سیا کاملاً صریح بود، بازسازی ناسا و گنجاندنش در سازمان امنیت. گرچه از مدت‌ها پیش مقدمات بازسازی ناسا فراهم شده بود، هرنی نمی‌خواست ناسا زیر نظر پنتاگون، سیا، سازمان شناسایی ملی و یا هر سازمان نظامی دیگر اداره شود. شورای امنیت ملی به بررسی موشکافانه‌ی این بحث پرداخته بود، زیرا اغلب اعضای آن به نفع وزارت اطلاعات موضع گرفته بودند. معمولاً رییس ناسا در چنین مجالسی چهره‌ای عصبی و درهم به خود می‌گرفت. او چشم‌غره‌ای به رییس سیا رفت و گفت: همون‌طور که قبلاً هم گفتم، فناوری‌هایی که توسط ناسا به دست میان، کاربرد دانشگاهی دارن، نه نظامی. اگه سازمان شما می‌خواد با یکی از تلسکوپ‌های فضایی ما به پایین نگاه کنه تا مثلاً کشور چینو ببینه، میل خودشه.

چیزی نمانده بود رییس سیا از فرط خشم منفجر شود. پیرینگ که کوشید لحن آرامش را حفظ کند، وارد بحث شد.

– لاری، هر سال ناسا جلوی کنگره زانو می‌زنه تا پول بگیره. تو داری سازمانو با سرمایه‌های ناچیز اداره می‌کنی و تاوان این کمبود امکاناتو در مأموریت‌های ناموفق می‌پردازی. اگه ناسا هم جزیی از سازمان اطلاعات بشه، دیگه نیازی به کمک‌های نقدی کنگره نداره. ناسا به قدر کافی سرباز در اختیار داره تا بتونه خوب کار کنه و سازمان اطلاعات می‌تونه تضمین کنه که فناوری‌های سازمان فضایی اون‌طور که لیاقت دارن، مورد حمایت قرار بگیرن.

اکستروم سرش را تکان داد: نمی‌تونم بپذیرم. آژانس فضایی با علم فضانوردی سر و کار داره و هیچ ربطی به امنیت ملی نداره.

رییس سیا با خشم برپا ایستاد. این کار در حضور رییس‌جمهور بسیار غیرمعمول و گستاخانه بود. او نگاه تحقیرآمیزی به لارنس اکستروم انداخت

و گفت: می‌خوای بگی علم هیچ ربطی به تأمین امنیت ملی نداره؟ اتفاقاً کاملاً به هم مربوطند. منافع علمی و فناوری، امنیت مردم این کشورو تأمین می‌کنه و ناسا نقش مهمی در پیشرفت فناوری داره.

در سالن سکوت حکمفرما شد. این بار رییس ناسا از جا برخاست و در چشمان مخاطب خود بُراق شد.

– به من پیشنهاد می‌دی بیست هزار دانشمند ناسا رو مجبور کنم با نظامیان همکاری کنن تا در اصل برای تو کار کنن؟ واقعاً فکر می‌کنی اگه *علاقه‌ی شخصی* دانشمندان ما به دیدن فضا نبود، این تلسکوپ‌های جدید ساخته می‌شدن؟ ناسا فقط به یه دلیل دست به اکتشاف می‌زنه، کارمندان ناسا دوست دارن جهان پیرامونشونو بهتر بشناسن. اونا رؤیاپردازانی هستن که از بچگی به آسمون خیره می‌شدن تا بفهمن اون بالا چی می‌گذره. علاقه و کنجکاوی اونا باعث این ابداعات می‌شه، نه تعهد نظامی.

پیکرینگ صدایش را صاف کرد و برای آرام کردن جو سالن، کوشید با لحنی ملایم صحبت کند.

– لاری من مطمئنم که رییس سیا نمی‌خواد دانشمندان ناسا رو به خدمت بگیره تا ماهواره‌های نظامی بسازند. مطمئن باش رسالت ناسا تغییر نمی‌کنه. همه چیز مثل قبل ادامه پیدا می‌کنه، با این تفاوت که ناسا از سرمایه و امنیت بیشتری برخوردار می‌شه. «پیکرینگ رو به رییس‌جمهور گفت» امنیت ملی ارزشمنده و همه کسانی که اینجان، می‌دونن افشای اخبار محرمانه از طرف ناسا به دلیل کمبود سرمایه‌ست. آژانس فضایی باید با سرعت بیشتری فعالیت کنه و از سایر سازمان‌ها کمک بگیره تا هزینه پروژه‌ها تقسیم بشه. در نتیجه ناسا همون سازمان باارزش ملی باقی می‌مونه، با این تفاوت که محتاط‌تر عمل می‌کنه و بودجه بیشتری در اختیار داره.

رییس‌جمهور آرام از جا برخاست و خیره در چشمان ویلیام پیکرینگ گفت: بیل، ناسا امیدواره تا ده سال دیگه به مریخ بره. سازمان اطلاعات چطور می‌تونه بخشی از بودجه‌شو صرف این مأموریت کنه که سود غریب‌الوقوعی توش نیست؟ «لحن رییس‌جمهور بعید به نظر می‌آمد. هرنی

گفت» من در کسوت ریاست‌جمهوری یاد گرفتم که کسی که سرپرستی سربازان رو به عهده داره، می‌تونه ریاست کنه. من نمی‌ذارم بودجه‌ی ناسا به دست کسانی بیفته که اهدافشون سازگار با اهداف ناسا نیست.

رییس‌جمهور ایستاد و به چهره‌ی تک‌تک حضار نگریست. سپس با قاطعیت به ویلیام پیکرینگ گفت: پیشنهاد تو عملی نیست. صلح و آرامش در کره‌ی زمین با تسلط نیروی نظامی به وجود نمیاد. اگه نظر منو می‌خوای مأموریت‌های ناسا اونقدر مؤثر و موفق هستن که بتونن امنیت ملی رو در مقابل ماهواره‌های جاسوسی چند میلیارد دلاری حفظ کنن و ما رو به آینده‌ای درخشان امیدوار کنن.

پیکرینگ غلیان خشم و عصبانیت را در وجود خود احساس کرد. *«چطور یه سیاستمدار جرأت می‌کنه انقدر اهانت‌آمیز با من حرف بزنه؟»* کمال‌گرایی هرتی در سالن اجلاس خوش درخشید، اما در دنیای واقعی می‌توانست مردم را به کشتن دهد.

مارجوری تنچ که فهمیده بود چیزی نمانده پیکرینگ منفجر بشود، به میان بحث آمد.

– بیل، ما می‌دونیم که تو دخترتو از دست دادی و غم تو رو درک می‌کنیم، اما این مسأله کاملاً شخصیه. باید قبول کنی که در حال حاضر کاخ سفید داره سعی می‌کنه جلو سرمایه‌دارانی رو که می‌خوان آژانس فضایی رو زیر پوشش بخش خصوصی دربیارن، بگیره. از نظر من ناسا با وجود اشتباهات زیادش، بهترین خدمت‌رسانی رو به جامعه‌ی نظامی کرده. بهتره بیشتر فکر کنید.

خط‌کشی آسفالت خیابان که در انتهای مسیر به پایان رسید، پیکرینگ را به خود آورد. به خروجی نزدیک شده بود. گوزنی را غرق خون کنار جاده دید. احساس بدی به او دست داد... اما به راهش ادامه داد.

نباید این قرار ملاقات را از دست می‌داد.

۹۵

Roosevelt Memorial از بزرگ‌ترین ابنیه‌های تاریخی کشور بود، دارای پارک، آبشار، مجسمه، حوضچه‌های فواره‌دار و چهار گالری روباز که یکی از آنها به رییس‌جمهور تعلق داشت.

در یک کیلومتری آنجا هلیکوپتر Kiowa Warrior با نوری کم‌فروغ بر فراز آسمان پرواز می‌کرد. در شهری که پر از گیرنده‌ها و فرستنده‌های تلویزیونی بود، هلیکوپترها حکم پرندگان مهاجر را داشتند. دلتا-۱ می‌دانست که این عملیات سریع‌تر از آن است که توجه‌ی کسی را جلب نماید.

هلیکوپتر که به ارتفاع ٦٠٠ متری رسید، از سرعت خود کاست. دلتا-۱ هلیکوپتر را متوقف کرد و موقعیت را با دقت زیر نظر گرفت. دلتا-۲ با تلسکوپی به پایین نگریست. در صفحه‌ی نمایشگر تصویر خیابان مشجر ورودی Roosevelt Memorial عیان بود. خلوت و بی‌سر و صدا.

نباید وقت تلف می‌کردند. آیا این قتل بی‌سروصدا انجام می‌گرفت؟ در کشتن برخی از افراد نمی‌شد احتیاط لازم را مرعی داشت. معمولاً پس از این جنایت‌ها تحقیقات و بازجویی‌های بسیاری انجام می‌گرفت. بهترین کار این بود که صحنه‌ی قتل را کاملاً پاکسازی کنند. وجود انفجار در صحنه جنایت، این فکر را به ذهن متبادر می‌نمود که قتل توسط تروریست‌های بیگانه انجام گرفته است. به خصوص وقتی مقتول از رجال مهم کشور بود.

دلتا-۱ به ابنیه تاریخی محصور در میان درختان چشم دوخت. پارکینگ و خیابان ورودی کاملاً خلوت بود. «*چیزی به شروع عملیات نمونده.*» قرار بود این ملاقات محرمانه در مکانی عمومی، اما خلوت در آن وقت شب انجام گیرد. دلتا-۱ چشم از صفحه‌ی نمایشگر دزدید تا نگاهی به سلاحشان بیندازد.

آن شب او سلاح Hellfire را انتخاب کرده بود، موشکی لیزری که می‌توانست از زمین و هوا، مستقیم به هدف مورد نظر اصابت کند. کافی بود هدف را نشانه‌گیری کنند، تا موشک Hellfire به طور خودکار به هدف بخورد. چون این موشک را می‌شد از زمین و هوا پرتاب کرد، مجبور نبودند آن را حتماً از هلیکوپتر پرتاب کنند. از این گذشته، این موشک به وفور در بازار سیاه پخش شده بود و به آسانی می‌شد آن را به عملیات‌های تروریستی نسبت داد.

دلتا-۲ اعلام کرد: اتومبیل اومد.

دلتا-۱ به صفحه‌ی نمایشگر اشاره کرد. اتومبیل سیاه متالیک مدل بالا سر ساعت وارد خیابان ورودی شد. این اتومبیل ویژه‌ی رجال مهم و رؤسای سازمان‌های دولتی بود. راننده پیش از آنکه کنار درختی پارک کند، چند بار آن اطراف گشت. دلتا-۲ درست تلسکوپ را بر پنجره‌ی مقابل راننده نشانه رفت. تا لحظه‌ای دیگر صورت راننده آتش می‌گرفت.

دلتا-۱ نفس کوتاهی کشید.

دلتا-۲ گفت: هدف مشخص شد.

دلتا-۱ احساس تک‌تیراندازی را داشت که هدفی زنده را قراول رفته باشد.

دلتا-۲ به کابین سمت چپ رفت تا سلاح لیزری را فعال کند. لیزر را دقیقاً بر سقف ماشین، آنجا که راننده نمی‌دیدش، نشانه گرفت و گفت: هدف آماده‌ست.

دلتا-۱ نفس عمیقی کشید و فرمان آتش داد.

موشک زوزه‌کشان فضا را شکافت و با نوری ملایم به سمت هدف شتافت. لحظه‌ای بعد اتومبیل پارک شده منفجر شد و آتشی خیره‌کننده محصورش نمود. تکه‌های آهنین اتومبیل به هوا پرتاب شد و لاستیک‌ها به‌طرف جنگل غلتیدند. دلتا-۱ که شتاب گرفته بود، گفت: هدف نابود شد. با رییس تماس بگیر.

در سه کیلومتری آنجا، رییس‌جمهور خود را برای خواب آماده می‌کرد. شیشه‌های ضدگلوله اقامتگاه رییس‌جمهور سه سانتیمتر ضخامت داشت. هرنی صدای انفجار را نشنید.

۹۶

پایگاه هوایی گارد ساحلی آتلانتیک، در ستاد فرماندهی نیروی هوایی فدرال در حوالی فرودگاه بین‌المللی واقع بود. لاستیک‌های هواپیما که به آسفالت باند فرود برخورد کرد، راشل سکستون به ناگاه از خواب پرید. او که در شگفت بود چه موقع خوابش برده است، با چشمانی خسته نگاهی به ساعت انداخت.

۱۲:۱۳ دقیقه بود. احساس کرد روزهاست خوابیده است. مایکل تولاند که تازه بیدار شده بود، لبخند خواب‌آلودی تحویلش داد.

کورکی که در راهرو تلوتلوخوران راه می‌رفت، با دیدنشان روی درهم کشید: خدای من! شما هنوز اینجایید؟ امیدوار بودم اتفاقات دیشب یه کابوس باشه.

راشل احساس کورکی را خوب می‌فهمید. باید بار دیگر به دریا بازمی‌گشتند. هواپیما آنقدر از سرعت خود کاست تا ایستاد. راشل و سایرین از پله‌های هواپیما پایین آمدند. آسمان ابری اما هوای ساحل مرطوب و گرم بود. در مقایسه با جزیره السمر، نیوجرسی منطقه گرمسیری بود. صدایی فریاد زد: بیایید اینجا؟

هر سه به‌طرف هلیکوپتر قرمز **Dolphin** گارد ساحلی که بر باند پرواز، انتظارشان را می‌کشید، برگشتند. خلبان به استقبالشان رفت. تولاند که تحت تأثیر قرار گرفته بود، صمیمانه به راشل گفت: رییست فکر همه جا رو کرده.

کورکی که قوز کرده بود، مأیوسانه گفت: به این زودی؟ شام اینجا نمی‌مونیم؟

خلبان به آنها کمک کرد تا سوار هلیکوپتر شوند. بی‌آنکه نامشان را بپرسد، ضمن تأمین امنیت مسافرین، مقدمات پرواز را فراهم نمود. گویا پیکرینگ به آنها تفهیم کرده بود که این پرواز نباید لو برود. علی‌رغم رعایت کامل جوانب احتیاط، راشل متوجه شد که هویتشان تنها چنددقیقه‌ای محرمانه ماند. زیرا خلبان که مایکل تولاند، ستاره‌ی پر فروغ تلویزیون را شناخته بود، توانست تعجب خود را پنهان سازد.

راشل کنار تولاند نشست و با آنکه کمربندش را بسته بود، تشویش و نگرانی درونش را آکند. هلیکوپتر با سر و صدای بسیار از باند برخاست و آسمان تاریک را شکافت. خلبان فریاد زد: به من گفتن که خود شما مقصدو تعیین می‌کنید.

راشل که آشکارا بر خود می‌لرزید، با خود گفت «*کشتی تولاند در دوازده هزار کیلومتری اینجاست.*»

خلبان مختصات پرواز را وارد نمود و قدرت موتورها را به حداکثر رساند. هلیکوپتر در جهت جنوب شرقی به مسیرش ادامه داد. ساحل نیوجرسی که از دور دست رخ نمود، راشل از اقیانوس بی‌کران سیاه‌پوشی که گویی وسعتش تا بی‌نهایت می‌رسید، چشم برگرفت.

با آنکه ترس و وحشت دیرینه وجودش را می‌آزرد، به خود باوراند که همسفرش با دریا مأنوس است و خطری تهدیدش نخواهد کرد. تولاند و راشل در کابین کوچک نزدیک هم نشسته بودند. خلبان که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، گفت: می‌دونم که نباید حرفی بزنم. اما شک ندارم که شما مایکل تولاند هستید... ما امشب برنامه‌تونو دیدیم. شهاب‌سنگ! واقعاً باورنکردنیه! حتماً خیلی خوشحالید.

تولاند سری تکان داد و گفت: در واقع حرف نداشت.

– فیلم شما واقعاً محشر بود. کانال‌های تلویزیونی مختلف پخشش کردن. هیچ کدوم از خلبانانی که پرواز شب داشتن، نمی‌خواستن سر

پستشون برن تا بتونن برنامه‌ی شما رو ببینن. اما یه پرواز کوتاه به پست من خورد. باورم نمی‌شه. اگه همکارام گفته بودن که قراره امشب چه کسی رو به...

راشل حرف او را قطع کرد: کاری که قراره انجام بدیم، خیلی مهم و محرمانه‌ست. نباید هویت ما رو لو بدی. هیچ‌کس نباید بدونه ما اینجاییم.

– خیالتون راحت باشه. در این مورد دستورات لازمو به من دادن. «بعد تأملی کرد و گفت: شما قرار نیست که به Goya برید، درسته؟

تولاند گفت: اتفاقاً باید بریم اونجا.

خلبان فریاد زد: من این کشتی رو از تلویزیون دیدم. دو برابر کشتی‌های معمولیه. درسته؟ جونور عجیبیه! من هیچ‌وقت سوار کشتی‌های SWATH نشدم و هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم اولین کشتی SWATH *مال شما بوده*!

راشل که موج تشویش و اضطراب وجودش را انباشته بود، دیگر حرف‌های خلبان را نمی‌شنید. تولاند به او نگاه کرد و گفت: حالت خوبه؟ من که گفتم تو باید پایین می‌موندی.

راشل با خود اندیشید. *«من باید روی زمین می‌موندم.»* اما می‌دانست غرورش چنین اجازه‌ی به او نمی‌داد.

– مهم نیست. حالم خوبه.

تولاند خندید: آره از چشمات معلومه. تو Goya رو از تلویزیون دیدی، درسته؟

راشل با تکان سر پاسخ مثبت داد.

– کشتی جالبیه.

– در زمان خودش پیشرفته‌ترین کشتی بود. اما حالا NBC اصرار داره از کشتی جدیدتری استفاده کنم. «لحن صدای تولاند ماتم‌زده می‌نمود.» اونا اصرار دارن ما رو از هم جدا کنن.

– دوست نداری یه کشتی جدید داشته باشی؟

– نمی‌دونم... من با Goya خاطرات زیادی دارم.

راشل لبخند ملیحی بر لب آورد.

– مثل مادرم حرف می‌زنی. اما دیر یا زود باید گذشته‌ها رو فراموش کنی.

تولاند مدتی طولانی به راشل خیره ماند.

– آره، می‌دونم.

۹۷

تاکسی‌ران اتومبیل را عقب راند.

– لعنتی، حتماً اتفاقی افتاده، راه کاملاً بسته است.

گابریل از پنجره به بیرون نگریست. چراغ آمبولانس‌ها سیاهی شب را به سفیدی روز تبدیل کرده بود. وسط خیابان مأموران پلیس جلوی اتومبیل‌ها را گرفته بودند.

تاکسی‌ران با اشاره به زبانه‌های آتش گفت: باید اتفاق وحشتناکی افتاده باشه.

نور خیره‌کننده‌ی آتش، چشمان گابریل را زد. «*حالا این اتفاق باید همین الان می‌افتاد؟ عجب بدشانسی‌ای*»

او باید هرچه سریع‌تر در مورد PODS و قتل زمین‌شناس کانادایی با سکستون صحبت می‌کرد. با خود اندیشید «*اگه ناسا در مورد کشف شهاب‌سنگ دروغ گفته باشه، کابینه‌ی سکستون می‌تونه نفس تازه‌ای بکشه.*»

این اتفاق به‌ندرت برای سیاستمداران می‌افتاد. اما این بار پای سناتور سکستون در میان بود. مردی که آینده‌اش را بر مبنای ناکامی‌های سایرین بنا کرده و چشم طمع به منافع دیگران دوخته بود. آن دروغ‌ها می‌توانست ناسا و به‌ویژه رییس‌جمهور را به ورطه‌ی نابودی بکشاند.

هر چه به Roosevelt Memorial نزدیک‌تر می‌شدند، گویی زبانه‌های آتش شعله‌ورتر می‌شد. با آنکه مأموران آتش‌نشانی به موقع به صحنه حادثه رسیده بودند، اما درختان اطراف به کل آتش گرفته بودند.

تاکسی‌ران رادیو را روشن کرد و به رانندگی خود ادامه داد.

گابریل چشمانش را بست. بدنش به شدت کوفته و خسته بود. از وقتی به واشنگتن آمده بود، رؤیای کار کردن در عرصه‌های سیاسی و به‌ویژه کاخ سفید را در سر پرورانده بود و اکنون کاملاً در مسایل سیاسی غرق شده بود.

خبرنگار رادیو در مورد انفجار اتومبیل و عملیات تروریستی صحبت می‌کرد. برای نخستین بار از لحظه‌ی ورودش به پایتخت، با خود اندیشید *«کاش زودتر از این شهر برم».*

۹۸

به ندرت هیجان‌زده می‌شد، اما آن روز برایش اهمیت وصف‌ناپذیری داشت. هیچ چیز طبق برنامه پیش نرفته بود، کشف چاه انتقال شهاب‌سنگ در یخ‌ها، فاش شدن اطلاعات و اکنون فهرست رو به افزایش قربانیان.

با خود گفت: *«غیر از اون زمین‌شناس آمریکایی قرار نبود کس دیگه‌ای بمیره.»*

گویا بخش فنی این عملیات، آسان‌ترین بخشش بود. انتقال شهاب‌سنگ ماه‌ها قبل، بی‌هیچ مانعی انجام شده بود. وقتی انتقال شهاب‌سنگ انجام شد، کافی بود PODS در مکان مورد نظر مستقر شود. PODS برای تحقیق در مناطق وسیع قطبی برنامه‌ریزی شده بود و دیر یا زود نرم‌افزار آن غلظت غیرعادی یخ‌ها را شناسایی می‌کرد و ناسا را به اکتشافی بزرگ می‌رساند.

اما نرم‌افزار آسیب دیده بود. وقتی فهمید تعمیر نرم‌افزار تا بعد از انتخابات میسر نیست، دریافت که پروژه با خطر شکست روبه‌روست. بدون

PODS شهاب‌سنگ هرگز کشف نمی‌شد. باید برای بقای ناسا تدبیری می‌اندیشید. تماس رادیویی زمین‌شناس کانادایی از محل کشف شهاب‌سنگ، مشکلاتشان را فیصله داد. زمین‌شناس باید فوراً کشته می‌شد و مرگش طبیعی جلوه می‌کرد. پرتاب دانشمند بی‌گناه از هلیکوپتر، تازه شروع ماجرا بود.

وایلی مینگ و نورا مانگور هر دو مرده بودند.

جنایت آخر نیز در ***Rossevelt Memorial*** اتفاق افتاد.

به زودی راشل سکستون، مایکل تولاند و کورکی مارلینسون به جمع قربانیان می‌پیوستند. او که سعی می‌کرد به گونه‌ای خود را تسکین دهد، با خود گفت «*راه‌حل دیگه‌ای وجود نداشت. بازی خطرناکی بود.*»

۹۹

هلیکوپتر Dolphin گارد ساحلی که در سه کیلومتری کشتی Goya قرار داشت، در ارتفاع ۹۰۰ متری پرواز می‌کرد، که ناگهان تولاند فریادزنان گفت: تو هلیکوپتر دوربین حرارتی دارید؟

– بله، این هلیکوپتر نجاته.

دوربین حرارتی دریایی می‌توانست غرق‌شدگان احتمالی را در تاریکی شب پیدا کند. این دوربین از طریق حرارت بدن فرد غرق‌شده، او را همچون نقطه‌ای قرمز در دل تاریک شب نشان می‌داد.

تولاند گفت: روشنش کن.

خلبان گیج و مبهوت گفت: چرا؟ مگه دنبال کسی می‌گردید؟

– نه، می‌خوام یه چیزی رو ببینم.

– دوربین از این ارتفاع گرما رو تشخیص نمی‌ده. مگه اینکه جایی چاه نفت آتش گرفته باشه.

– لطفاً روشنش کن.

خلبان نگاه متعجبی به او افکند و سپس دوربین حرارتی زیر هلیکوپتر را روشن کرد تا دریایی را که سه هزار متر جلوتر بود جستجو کند. بر صفحه‌ی نمایشگر دوربین تصویری نقش بست، گویی چیزی آتش گرفته بود. خلبان که از سر تعجب خود را عقب کشید، هلیکوپتر تکان شدیدی خورد. بار دیگر به صفحه نمایشگر میخکوب شد.

راشل و کورکی حیران و متعجب همزمان جستی به جلو زدند تا تصویر را بهتر ببینند. اقیانوس تاریک و ظلمانی با آتشی چرخان و عظیم سراسر روشن شده بود. راشل که از ترس می‌لرزید، به تولاند گفت: شبیه توفانه.

– آره تقریباً یک کیلومتر وسعت داره.

خلبان لبخند مبهوتانه‌ای زد و گفت: بله توفان بزرگیه. اینجا از این توفان‌ها زیاد اتفاق می‌افته. «اما این یکی را پیش‌بینی نکرده بودند.» این توفان هفته‌ی قبل شروع شده و شاید چند روز دیگه‌م طول بکشه.

راشل که تحت تأثیر آن گردباد عظیم، سخت گیج شده بود، گفت: چی باعث می‌شه این توفان به وجود بیاد؟

خلبان پاسخ داد: انباشتگی مواد مذاب آتشفشانی.

راشل آشفته از تولاند پرسید: آتشفشان؟

– نه، ساحل شرقی آتشفشان فعالی نداره. اما وقتی مواد گداخته قعر دریا بیش از حد گرم می‌شن، یه دفعه فوران می‌کنن و چون آب گرم زیر و آب سرد رو قرار داره، یه دفعه گردباد عظیمی ایجاد می‌شه. این گردباد دو هفته‌ای حرکت می‌کنه و بعد یه دفعه ناپدید می‌شه.

خلبان نگاهی به صفحه نمایشگر انداخت و گفت: این دفعه بزرگ‌تر و شدیدتر از همیشه‌ست. «سپس درنگی کرد. وضعیت هلیکوپتر را بررسی نمود و متعجب سرش را به عقب چرخاند» آقای تولاند مثل اینکه کشتی شما هم درست وسط این توفان لنگر انداخته.

– ما تو رودخانه‌ی خطرناکی لنگر انداختیم. احتمالاً تو این هفته زنجیر لنگر کشتی امتحان سختی رو پشت سر گذاشته.

– پس بهتره اصلاً پایین نریم.
راشل وحشت‌زده گفت: مایک تو در مورد این توفان حرفی نزده بودی.
– خطری وجود نداره. به من اعتماد کن.
راشل چینی بر پیشانی‌اش انداخت و گفت: حتماً فیلم کوتاهی که اینجا می‌ساختی، در مورد انباشتگی مواد مذاب آتشفشانی بوده؟
– نه در مورد *اسپیرنامکاران* بوده.
– شوخی نکن.
– شوخی نمی‌کنم. اسپیرنامکاران از آب گرم خوششون میاد و از اینجا تا شعاع صد و پنجاه کیلومتری تجمع می‌کنن.
راشل آزرده دل سرش را تکان داد.
– حالا این اسپیرنامکاران چی هست؟
– زشت‌ترین ماهی‌های دریا.
– بازم داری شوخی می‌کنی؟
تولاند از خنده منفجر شد.
– نه، اسپیرنامکاران همون کوسه‌ماهی بزرگ چکشی‌ان.
راشل عضلاتش را درهم فشرد: کشتی تو در محاصره‌ی کوسه‌های چکشیه؟
– آروم باش. خطری وجود نداره.
– اگه واقعاً خطرناک نبودن، اینو نمی‌گفتی.
– شاید حق با تو باشه. «سپس با لحنی طنزآلود به خلبان گفت» آخرین باری که یه آدمو از شر این کوسه‌ها نجات دادی، کی بود؟
– یا مریم مقدس! خیلی وقته از این اتفاقا نیفتاده!
تولاند به راشل گفت: دیدی؟ سال‌هاست این اتفاق نیفتاده، پس دیگه نگران نباش.
خلبان اضافه کرد: همین ماه پیش یه آدم احمق داشت تو این آب‌ها خفه می‌شد...

راشل میان حرفش پرید: یه لحظه صبر کنید. همین الان گفتید سال‌هاست کسی رو نجات ندادید!

- درسته، نتونستیم نجاتش بدیم. آخه معمولاً خیلی دیر می‌رسیم. حروم‌زاده‌ها ظرف یه ثانیه آدمو تیکه‌تیکه می‌کنن!

۱۰۰

از آن بالا تصویر لرزان کشتی Goya نمایان گشت. کمتر از یک کیلومتر به مقصد مانده بود که تولاند چراغ‌های نورانی کشتی را که ساویا روشن گذاشته بود، مشاهده کرد. با دیدن کشتی‌اش حس مسافر خسته‌ای را داشت که سرانجام به خانه بازمی‌گشت. راشل که از دیدن کشتی غرق در نور تعجب کرده بود، گفت: مطمئنی فقط یه نفر تو کشتیه؟

- تو وقتی تو خونه تنهایی، چراغ روشن نمی‌کنی؟

- *یه چراغ* روشن می‌کنم. نه همه‌شو.

تولاند خندید. قصد داشت راشل را بخنداند، اما راشل نگران اتفاقات پیش رویشان بود.

- این چراغ‌ها رو برای حفظ امنیت کشتی روشن گذاشتن تا این‌طور به نظر بیاد که کشتی پر از آدمه.

کورکی خندید و گفت: مایک از دزدای دریایی می‌ترسی؟

- نه، خطرناک‌ترین دزدای اینجا حتی بلد نیستن با رادار کار کنن.

کورکی چشمانش را تنگ کرد تا کشتی Goya را بهتر ببیند.

- مثل کشتی کارناوال شب عید می‌مونه. حتماً NBC صورت‌حساب این چراغا رو می‌ده.

هلیکوپتر گارد ساحلی از سرعت خود کاست و در لنگرگاه کشتی غول‌پیکر پهلو گرفت. تولاند از آن بالا امواج طغیانگری را دید که به بدنه‌ی

کشتی می‌تاختند. کشتی لنگر انداخته در قلب آن بی‌کران، به حیوان عظیم‌الجثه‌ای می‌مانست که به زنجیر ضخیمی بسته شده بود. خلبان فریاد زد: واقعاً خارق‌العاده‌ست.

تولاند این توصیف را طعنه‌آمیز قلمداد نمود. در واقع Goya کشتی زیبایی نبود. در آن کابین مسافرین، آزمایشگاه‌های تخصصی و عرشه‌ی کشتی در طبقات جداگانه‌ای قرار داشتند.

علی‌رغم ظاهر نه چندان زیبایش، وامدار قدرت، سکون و استحکام بود و در آن آزمایشات تخصصی به سهولت انجام می‌گرفت و دانشمندان را کمتر به دردسر می‌انداخت. تولاند همواره در برابر پافشاری‌های NBC که از او می‌خواست کشتی جدیدتری بخرد، مقاومت کرده بود. در بازار کشتی‌های بهتر و مقاوم‌تری وجود داشت، اما Goya اقامتگاه ده ساله‌ی او بود و در این کشتی بود که توانست غم فقدان چلیا را تحمل کند. هنوز اغلب شب‌ها صدای چلیا را از عرشه‌ی کشتی می‌شنید. اگر این خیالات به پایان می‌رسید، شاید به خرید کشتی دیگر تن درمی‌داد. اما هنوز وقتش نرسیده بود.

هلیکوپتر که بر قسمت جلو کشتی آرام گرفت، راشل مختصری احساس آرامش کرد. ویژگی مثبت فرودشان این بود که دیگر مجبور نبودند بر فراز اقیانوس پرواز کنند، اما نکته منفی‌اش اتراق بر دریا بود. به عرشه کشتی که پا گذاشت، اطرافش را نگریست. کوشید استوار بایستد. کشتی پُر از تجهیزات بود و اکنون با حضور هلیکوپتر شلوغ‌تر نیز می‌نمود.

تولاند کنارش ایستاد و گفت: می‌دونم تو برنامه تلویزیون بزرگ‌تر به نظر میاد.

راشل با تأیید سر تکان داد.

– و مستحکم‌تر.

– قسم می‌خورم که یکی از امن‌ترین کشتی‌های دنیاست.

راشل به قسمت عقب کشتی نگریست و موج‌های عاصی را دید که گویی هر لحظه پیش‌تر می‌آمدند. در قسمت جلوی دماغه‌ی کشتی راشل به زیردریایی تریتون خیره شد. تریتون، نام دیگر خدای دریای یونان است.

راشل که سفر به عمق صدمتری دریا را با این زیردریایی تجسم کرد، لرزه بر اندامش افتاد. از نظر تولاند، تنها مرحله‌ی اول سفر به زیر دریا با تریتون کمی سخت بود. یعنی فرود از دریچه‌ی کف عرشه‌ی کشتی که در سی متری دریا قرار داشت. تولاند به‌طرف عرشه رفت و گفت: ساویا حتماً تو آزمایشگاهه.

خلبان گارد ساحلی که همچنان در هلیکوپتر بود و به رادیو گوش می‌داد، کورکی و راشل از پی تولاند روان شدند. تولاند بر دماغه‌ی کشتی ایستاد و گفت: اینجا رو نگاه کنید.

راشل مشتاقانه پیش رفت. آب درست ده متر با آنها فاصله داشت، اما گرمایش صورت راشل را نوازش می‌داد. تولاند که می‌خواست صدایش از خلال غریو امواج سرکش دریا فراتر رود، فریاد زد: این آب به گرمی آب داغ حمومه.

سپس به سمت صفحه‌ی کنترل دست پیش برد و گفت: نگاه کنید!

کلید برقی را روشن کرد. نور موضعی وسیعی بر آب‌های عقب کشتی تابید و تمام اطراف را همچون استخری روشن کرد. دهان راشل و کورکی از تعجب باز ماند.

در اطراف کشتی ده‌ها سایه شبح‌گون عیان آمدند. چند متر زیرتر از سطح دریا، برخلاف جریان آب، ماهی‌های غول‌پیکری با جمجمه‌ی چکشی، گروهی شنا می‌کردند و دایم بالا و پایین می‌رفتند. کورکی با زبانی الکن گفت: یا عیسی مسیح! مایک واقعاً خوشحالم کردی که اونا رو بهم نشون دادی.

تمام ماهیچه‌های راشل از ترس منقبض شده بود. می‌خواست پای به گریز نهد، اما یارای حرکت نداشت. از آنچه می‌دید، به راستی وحشت کرده بود. تولاند به او گفت: باورنکردنیه، مگه نه؟ اونا چند هفته تو این آب‌های گرم شنا می‌کنن. این کوسه‌ها شامه‌شون از سایر موجودات دریایی تیزتره و بوی خونو حتی از فاصله‌ی یک کیلومتری تشخیص می‌دن. اما شامه‌شون فقط به خون حساسه.

کورکی مردد به نظر می‌نمود. تولاند گفت: باورت نمی‌شه؟
سپس اطراف را به دنبال جعبه‌ای آلومینیومی کاوید. آن را یافت و ماهی مرده‌ای را از آن بیرون آورد. تکه‌تکه‌اش کرد. تکه‌های ماهی کاملاً خونی شدند.

کورکی با اکراه گفت: مایک این کارت خیلی چندش‌آور بود.

تولاند تکه‌های خونین ماهی را در دریا انداخت. به محض ورود ماهی تکه شده، شش- هفت کوسه به سطح آب آمدند، دهانشان را باز کردند و حریصانه ماهی را بلعیدند. لحظه‌ای بعد ناپدید شدند. راشل وحشت‌زده به تولاند که ماهی دیگری مشابه قبلی در دست داشت، خیره شد. تولاند گفت: این دفعه ماهی خونی نیست.

سپس بی‌آنکه تکه‌تکه‌اش کند، آن را به دریا انداخت. اتفاقی نیفتاد. کوسه‌ها واکنشی نشان ندادند. جریانِ آب، ماهی را با خود برد بی‌آنکه توجه کوسه‌ها جلب شود.

تولاند توضیح داد: اونا بر اساس بویی که به مشامشون می‌رسه، حمله می‌کنن. در واقع ما می‌تونیم وسط اونا شنا کنیم، بدون‌اینکه خطری تهدیدمون کنه، به شرطی که زخم باز و خونی تو بدنمون نباشه.

کورکی به زخمی که روی گونه‌اش بود، دستی کشید.

تولاند به او گفت: اصلاً بهت توصیه نمی‌کنم اینجا شنا کنی.

۱۰۱

تاکسی گابریل اشی حتی یک قدم هم جلو نرفته بود. در حوالی Roosevelt Memorial ترافیک بیداد می‌کرد. مه غلیظی بر آن قسمت شهر سایه افکنده بود. گویا اتومبیل منفجر شده به یکی از مقامات ارشد دولتی

تعلق داشت. گابریل با گوشی همراهش شماره‌ی سکستون را گرفت. او حتماً می‌خواست علت تأخیر گابریل را جویا شود.

خط مشغول بود.

نگاهی بر کیلومترشمار انداخت و خطی بر پیشانی‌اش نشست. تعدادی از ماشین‌ها وارد پیاده‌رو شده بودند تا بلکه راه گریزی بیابند. تاکسی‌ران سرش را به‌طرف گابریل چرخاند و گفت: میل خودتونه. اگه می‌خواید منتظر می‌مونیم تا راه باز بشه.

گابریل که چند آمبولانس دیگر را پشت سرشان دید، گفت: نه، برگردیم عقب.

تاکسی‌ران با سرعت زیاد دور U شکلی زد. وارد پیاده‌رو که شدند، گابریل بار دیگر شماره‌ی سکستون را گرفت.

باز هم مشغول بود. چند دقیقه بعد تاکسی وارد خیابان C شد. گابریل ساختمان سن‌فیلیپ‌هارت را مشاهده نمود. ابتدا قصد داشت مستقیماً به خانه‌ی سکستون برود، اما دفتر به آنجا نزدیک‌تر بود... به تاکسی‌ران گفت: نگه دار. همین جا پیاده می‌شم. ممنون.

تاکسی توقف کرد. گابریل ده دلار بیشتر از نرخ کیلومتر شمار به تاکسی‌ران داد و گفت: می‌شه ده دقیقه اینجا منتظر بمونید.

مرد نگاهی به پول‌ها و بعد به ساعتش انداخت: حتی یه دقیقه‌م بیشتر نشه.

گابریل شتابان از ماشین پیاده شد.

– پنج دقیقه دیگه برمی‌گردم.

راهروی تاریک و مرمرین ساختمان در آن وقت شب، به مقبره‌ای مخوف می‌مانست. گابریل که شتابان از کنار دو مجسمه‌ی ابتدای ورودی طبقه‌ی سوم عبور کرد، احساس کرد عضلاتش منقبض شده‌اند. مجسمه‌ها گویی با چشمان سنگی خود او را دنبال می‌کردند.

به ورودی اصلی دفترش که رسید، برای ورود از کلید الکترونیکی استفاده کرد. منشی استقبال گرمی از او نکرد. از سرسرا گذشت و از

راهرویی را از سر گذراند که به دفترش منتهی می‌شد. داخل رفت، لامپ نئون را روشن نمود و مستقیم به سمت قفسه شتافت.

در مورد ترازنانه EOS ناسا پرونده‌ی قطوری داشت که حاوی اطلاعات باارزشی در مورد PODS بود. مطمئناً سکستون غیر از اطلاعاتی که هارپر به او داده بود، تمام اطلاعات موجود در مورد PODS را می‌خواست.

«ناسا در مورد PODS دروغ گفته.»

در میان پرونده‌ها کند و کاو می‌کرد که تلفنش زنگ خورد.

– سناتور شمایید؟

– نه گب، منم یولاندا. «دوستش با لحنی غیرعادی گفت» هنوز تو ساختمان ناسایی؟

– نه الان تو دفترم هستم.

– اونجا چیزی پیدا کردی؟

گابریل با خود گفت *«معلومه که پیدا کردم. حتی نمی‌تونی تصورشو کنی.»* اما می‌دانست پیش از صحبت با سناتور نباید چیزی به او بگوید.

– بعد از اینکه سناتورو دیدم، همه چیزو برات تعریف می‌کنم. الان دارم می‌رم پیش اون.

– گب تو هنوز به اون چیزهایی که در مورد پول‌های کابینه سکستون و سازمان SFF می‌گفتی، اعتقاد داری؟

– معلومه، البته اشتباه می‌کردم...

– همین الان متوجه شدم که دو تا از خبرنگارای ما که در زمینه صنعت هوافضا خبر تهیه می‌کنن، مدت‌هاست دارن رو این ماجرا کار می‌کنن.

گابریل حواسش به حرف‌های او نبود.

– خب، نتیجه؟

– نمی‌دونم. اما اونا کارشونو خیلی خوب بلدند. به نظر اونا سناتور مدت‌هاست با SFF روابط تنگاتنگی داره. فکر کردم بهتره تو رو در جریان بذارم. می‌دونم حرفام یه کم عجیبه و مارجوری تنچ آدم قابل اعتمادی

نیست، اما همکارای من می‌گن... اصلاً ولش کن. بهتره قبل از اینکه پیش سناتور بری، بیای اینجا و حرف‌های اونا رو بشنوی.

– اگه انقدر مطمئنند، پس چرا اطلاعاتشونو چاپ نکردن؟

– هنوز مدرک مستندی به دست نیاوردند. این‌طور که معلومه سناتور ردّ خرابکاریاشو خیلی خوب پاک کرده.

– *«درست مثل اکثر سیاستمداران.»* سناتور آدم شریفیه یولاندا. بهت که گفتم پولایی رو که ما از SFF می‌گرفتیم، در واقع به ما هدیه می‌دادن و مقدارش خیلی کمتر از تعرفه قانونی کمک‌های نقدی بوده.

– هنوز معلوم نیست ادعای تو درسته یا غلط. وظیفه‌م بود بهت زنگ بزنم. بهت گفته بودم به حرف‌های مارجوری تنچ اعتماد نکن. اما حالا متوجه شدم که آدمای دیگه‌ای هم هستن که مطمئنن سناتور از SFF رشوه گرفته.

گابریل با عصبانیتی فزاینده گفت: حالا این خبرنگارا کی هستن؟

– اسمشونو نمی‌دونم. اما می‌تونم ترتیب ملاقاتتونو بدم. اونا آدم‌های زرنگی‌ان و قوانین کمک‌های نقدی رو خوب می‌شناسن. «یولاندا لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت» به نظر اونا سناتور نیاز مبرمی به اون پولا داشته و مجبور شده به رشوه‌گیری تن بده.

در سکوت مطلق دفتر گابریل، حرف‌های مارجوری تنچ طنین افکند. *«سناتور بعد از مرگ همسرش بخش اعظم ارثیه اونو صرف سرمایه‌گذاری‌های بی‌سود و خوش‌گذرانی‌های شخصی و مسرفانه و دستیابی به پیروزی‌های ظاهری در مقابل حریف‌های انتخاباتیش کرده. تا شش ماه پیش سناتور واقعاً در مضیقه‌ی مالی بوده.»*

– همکاران من خوشحال می‌شن با تو حرف بزنن.

– خیله‌خب، باهات تماس می‌گیرم.

– عصبانی به نظر می‌رسی.

– نه دلیل خاصی نداره، به خاطر همه چیز ممنون.

تلفن را قطع کرد. محافظ شخصی سکستون در راهروی آپارتمان او روی صندلی لم داده و چرت می‌زد که با صدای تلفن همراهش از خواب پرید.

چشمانش را مالید و تلفن را از جیب کتش بیرون آورد.

– بله؟

– اُون، من گابریل هستم.

مرد او را شناخت.

– اوه، سلام.

– باید با سناتور حرف بزنم. می‌شه در آپارتمانشو بزنی و بهش بگی؟ مثل همیشه تلفنش مشغوله.

– الان دیروقته.

– مطمئنم بیداره. «صدایش مضطرب بود.» کار فوری دارم.

– یه کار فوری دیگه؟

– نه در مورد کار فوری قبلی می‌خوام باهاش حرف بزنم. من پشت خط منتظرم. باید یه چیزی ازش بپرسم.

مرد خمیازه‌کشان برخاست.

– خیله‌خب، می‌رم در بزنم. «به سمت در آپارتمان که رفت، کش و قوسی به خود داد و گفت» اون خوشحال شد که شما رو راه دادم.

سپس با اکراه ضربه‌ای به در کوبید.

– چی گفتی؟

– می‌گم سناتور خوشحال شد که شما رو به آپارتمانش راه دادم. مشکلی پیش نیومد.

گابریل حیران و گنگ پرسید: تو بهش گفتی؟

– آره، مگه اشکالی داره؟

– نه، آخه...

– می‌دونی رفتارش یه کم عجیب بود. چون چند دقیقه‌ای طول کشید تا یادش اومد شما رو دیده. احتمالاً حواسش نبوده.

– کِی بهش گفتی؟
– همون وقتی که شما رفتید. مگه اتفاقی افتاده؟
گابریل لحظه‌ای سکوت کرد.
– نه، نه... چیزی نشده. گوش کن. الان که فکرشو می‌کنم، می‌بینم که بهتره این وقت شب مزاحمش نشی. من بازم با شماره‌ی خونه‌ش تماس می‌گیرم. اگه بازم موفق نشدم، ازت می‌خوام صداش کنی.
– هرطور صلاح می‌دونید.
– ممنون. ببخشید مزاحمت شدم.
– نه، مسأله‌ای نیست.
مرد تلفن را قطع کرد. در صندلی‌اش لم داد و خوابید.
گابریل پش از آنکه گوشی را قطع کند، دقایقی ساکت و بی‌حرکت ماند.
«سناتور می‌دونسته من تو خونه‌ش بودم. پس چرا حرفی بهم نزد؟»
در آن شب عجیب و غریب همه چیز رفته‌رفته رنگی ابهام‌آمیز به خود می‌گرفت. سناتور به او گفته بود با نمایندگان شرکت‌های خصوصی هوافضا ملاقات کرده تا از آنها پول بگیرد. او بار دیگر به سناتور اعتماد کرده بود و به خاطر افکار پلیدش شرمنده شده بود. اما اکنون اعتراف سناتور در نظرش عاری از صداقت و درستی می‌آمد. سکستون به او گفته بود مقدار آن پول‌ها بسیار کم و قانونی بوده است. با این اوصاف بار دیگر شک و تردید نسبت به سکستون در ذهنش جوانه زد.
مقابل ساختمان، تاکسی‌ران چندین بار بوق زد و رفت.

۱۰۲

از عرشه‌ی کشتی Goya راشل به گستره‌ی تاریک دریایی که محاصره‌شان کرده بود، می‌نگریست. او تولاند و کورکی را به دنبال مساویا

فرستاده بود تا تنها با پیکرینگ صحبت کند. نگران نتیجه گفت‌وگوی او با مارجوری تنچ بود. به همین دلیل به محض ورود به کشتی، با پیکرینگ تماس گرفت.

راشل با کارایی دستگاه‌های ارتباطی Goya آشنا بود. می‌دانست اگر گفت‌وگو کوتاه باشد، تماس قطع نخواهد شد.

شماره‌ی تلفن همراه پیکرینگ را گرفت، گوشی را بر گوشش گذاشت و منتظر ماند. چند بار زنگ خورد، اما کسی پاسخ نداد.

شش، هفت، هشت بار... اما کسی جواب نداد.

به اقیانوس قیرگون خیره شد. بار دیگر شماره گرفت. ده بار زنگ خورد. اما کسی پاسخ نداد.

«جواب بده!»

عصبی و گیج دایم جلو و عقب می‌رفت. پیکرینگ همیشه تلفن همراهش را همه جا با خود می‌برد. او از راشل خواسته بود که فوراً با او تماس بگیرد. با دل‌آشوبه‌ای فزاینده بار دیگر شماره را گرفت.

چهار زنگ... پنج زنگ خورد.

«کجاست که تلفنو برنمی‌داره؟»

سرانجام ارتباط وصل شد. اضطراب راشل تسکین یافت. اما آرامش دیری نپایید. کسی آن سوی خط نبود.

– الو؟ الو؟... «چندین بار خط قطع و وصل شد.» الو؟

صدای بوق کرکننده‌ای در گوشی پیچید. فوراً گوشی را از گوشش دور کرد. بلافاصله صدای بوق قطع شد. بهت و حیرت اولیه‌اش جای خود را به ترس داد.

«لعنتی!» به‌طرف صفحه کنترل رفت و ارتباط را قطع کرد. گوشی را سر جایش گذاشت. دقایقی هراسان و بی‌حرکت ماند.

آزمایشگاه Goya در مرکز کشتی، دو طبقه پایین از عرشه بود، اتاقی بزرگ با میزهای آکنده از ابزار تخصصی الکترونیکی، ابزار نمونه‌برداری،

تحلیلگر امواج، سردخانه بزرگ برای نگهداری نمونه‌ها، چندین رایانه و قفسه‌های نگهداری اطلاعات.

ساویا، زمین‌شناس دریا، مقابل تلویزیونی که صدایش بلند بود، دراز کشیده بود. کورکی و تولاند که وارد شدند، بی‌آنکه به آنها نگاه کند، به گمان اینکه همکارانش از جشن بازگشته‌اند، فریاد زد: حال و هوای جشن از سرتون پرید؟

- ساویا من مایک هستم.

ساویا از جا پرید و لقمه ساندویچی که در دهان داشت، یک‌جا قورت داد. حیران از دیدن مایک گفت: مایک؟ «برپا ایستاد و صدای تلویزیون را کم کرد» فکر کردم یکی از بچه‌های خودمون از جشن برگشته. تو اینجا چیکار می‌کنی؟

ساویا ظاهری جذاب، پوستی تیره و صدایی تیز داشت. از ظاهرش پیدا بود بدخلق و عصبی است.

- مگه قرار نبود در مایلن باشی؟

تولاند گفت: ساویا مطمئنم کورکی مارلینسون رو می‌شناسی.

- بله، این آقا باعث افتخار کشوره.

کورکی خیره به ساندویچی که در دست ساویا بود، گفت: ظاهرش که واقعاً اشتهاآوره.

ساویا نگاه متعجبی به او افکند. تولاند گفت: پیغامت به دستم رسید. تو از یه اشتباه فاحش در فیلم من حرف می‌زدی. می‌خواستم در موردش بیشتر توضیح بدی.

ساویا قهقهه‌ی بلندی سر داد: تو فقط برای همین برگشتی؟ مایک بهت گفتم که چیز مهمی نیست. می‌خواستم سر به سرت بذارم. اما این‌طور که معلومه ناسا اطلاعات قدیمی و بی‌ارزشی رو در اختیارات گذاشته. راستشو بخوای فقط سه یا چهار زمین‌شناس در کل دنیا ممکنه متوجه این اشتباه شده باشن.

تولاند نفسی بیرون داد و گفت: این اشتباه در مورد رگه‌های فلزی سنگه؟

هاله‌ای از سردرگمی و حیرت در چهره‌ی ساویا را پوشاند: خدای من! یکی از این زمین‌شناسا باهات تماس گرفته؟

تولاند درهم شکست. نگاهی به کورکی و بعد به ساویا افکند و گفت: می‌خوام هر چی در مورد این رگه‌های فلزی می‌دونی بهم بگی. اشتباه من چی بود؟

ساویا دریافت که همکارش بسیار جدی است.

- مایک واقعاً چیز مهمی نیست. چند وقت پیش تو یه مجله تخصصی مقاله‌ی جالبی خوندم که به درد کار تو می‌خورد.

تولاند آهی کشید.

- ساویا خواهش می‌کنم داستان‌سرایی رو کنار بذار. فقط به من بگو در مورد رگه‌های فلزی چی می‌دونی. بعدم باید این نمونه سنگو برامون آزمایش کنی.

ساویا از اینکه مجبور بود بیرون برود، عصبانی شد.

- خیله‌خب. اول باید مقاله رو پیدا کنم. تو دفترمه.

ساندویچ را روی میز گذاشت و به‌طرف در رفت. کورکی از پشت سرش فریاد زد: می‌تونم بقیه‌شو بخورم؟

ساویا ناباورانه ایستاد: می‌خوای بقیه ساندویچ منو بخوری؟

- خب آره، فکر کردم اگه شما...

ساویا پیش از خروج، با صدای بلند گفت: پس یه ساندویچ دیگه برام درست کن.

تولاند لبخندزنان به یخچالی که در طرف دیگر آزمایشگاه بود، اشاره کرد و گفت: این ساندویچ از گیاهان دریایی و ماهی درست شده کورکی.

آن بیرون، راشل شتابان از پله‌ها پایین آمد تا به هلیکوپتر رسید. ضربه‌ای به شیشه کوبید و خلبان که چرت می‌زد، بلافاصله از خواب پرید و صاف نشست.

- کارتون تموم شد؟ به این زودی؟

راشل آشفته حال سرش را تکان داد.

- شما می‌تونید همزمان رادار هوایی و زمینی رو فعال کنید؟

- بله، تا شعاع ۱۵ کیلومتری می‌شه این کارو کرد.

- پس لطفاً دستگاه‌ها رو روشن کنید.

خلبان متحیر و سردرگم دسته را پایین آورد و صفحه نمایشگر رادار را روشن کرد. راشل پرسید: چیزی می‌بینید؟

خلبان صبر کرد تا نشانگر رادار چند دور کامل بزند. دستوراتی وارد صفحه کنترل کرد و به نمایشگر نگریست.

- این اطراف چند تا کشتی کوچیک دارن دور می‌شوند. چیز دیگه‌ای نیست.

راشل نفسی بیرون داد. بی‌قرار بود. اگه دیدید چیزی مثل قایق، هواپیما و کشتی، داره نزدیک می‌شه فوراً منو خبر کن.

- باشه، آروم باشید. همه چیز مرتبه؟

- بله، فقط می‌خوام از وضعیت اطرافمون خبر داشته باشم.

خلبان شانه‌هایش را فشرد.

- از رادار چشم برنمی‌دارم خانم. کوچک‌ترین چیزی رو که دیدم، فوراً خبرتون می‌کنم.

راشل که به‌طرف آزمایشگاه رفت، سخت احساس خطر می‌کرد. در آزمایشگاه کورکی و تولاند را مقابل نمایشگر رایانه یافت که ساندویچ می‌خوردند.

کورکی با دهانی پُر گفت: تو هم می‌خوری؟ ساندویچ مرغ و ماهی، ژامبون ماهی یا سالاد ماهی؟

راشل که متوجه‌ی سؤال کورکی نشده بود، گفت: مایک اطلاعاتی رو که می‌خوای زودتر جمع کن. باید سریع‌تر از این کشتی بریم.

۱۰۳

تولاند همراه کورکی و راشل در انتظار بازگشت ساویا، عصبی و پریشان راه می‌رفت. جریان رگه‌های فلزی شهاب‌سنگ، در مقایسه با برقرار نشدن ارتباط تلفنی راشل با پیکرینگ دیگر اهمیتی نداشت.

«رییس جواب تلفنو نداد. حتماً کسی داره دنبال کشتی ما می‌گرده.»

تولاند به آن دو گفت: آروم باشید. ما در امانیم. خلبان گارد ساحلی داره رادارو کنترل می‌کنه اگه کشتی یا هواپیما یا هر چیز دیگه‌ای نزدیکمون بیاد، فوراً خبرمون می‌کنه.

راشل در قبول حرف تولاند سر تکان داد، اما ترس و اضطراب وجودش را آکنده بود. کورکی بر صفحه‌ی نمایشگر رادار تصویر جسم متحرکی را دید. مایک این دیگه چیه؟

– این امواج سرکش زیر دریاست.

راشل با دقت به تصویر خیره شد. کشتی روی این امواج طغیانگر لنگر انداخته؟

به راستی تصویر هراس‌انگیزی بود. روی سطح دریا امواج به رنگ سبز- آبی بود و هر چه به عمق دریا نزدیک‌تر می‌شدند، بر اثر افزایش حرارت، رنگشان قرمز- نارنجی می‌شد و در عمیق‌ترین قسمت دریا، رنگ قرمز خونین به خود می‌گرفتند.

– معمولاً تو اقیانوس‌ها هر چی به عمق نزدیک‌تر می‌شیم، آب سردتر و سنگین‌تر می‌شه. اما اینجا برعکسه. اینجا آب در عمق دریا گرم‌تر و سبک‌تره. اما هر چی به سطح دریا نزدیک‌تر می‌شیم، آب سنگین‌تر می‌شه. برای همین آب دایم جابه‌جا می‌شه تا این خلأ رو پر کنه.

کورکی به سطح صاف کف اقیانوس که کوه گنبدی شکلی از آن سر برآورده بود، اشاره کرد: این برآمدگی چیه؟

– این توده‌ی مواد مذاب آتشفشانیه. تو این قسمت مواد آتشفشانی کف دریا جمع می‌شن.

کورکی سرش را تکان داد و گفت: مثل جوش صورت می‌مونه. اگه منفجر بشه چی؟

– توده‌های مواد مذاب دریای آتلانتیک منفجر نمی‌شن. آب سرد بالای این توده‌ها، مواد مذابو سرد و سفت می‌کنه و به مرور زمان تبدیل به سنگ می‌شن. بی‌خطرن.

کورکی به مجله‌ای که در کنار رایانه بود، اشاره کرد و گفت: پس تو می‌گی این مجله‌ها داستان‌های تخیلی چاپ می‌کنن؟

تولاند که نگاهی به جلد مجله انداخت، روی درهم کشید. گویا کسی سراغ بایگانی مجلات علمی کشتی رفته و مجله ماه فوریه ۱۹۹۹ را برداشته بود. بر جلد مجله تصویر کشتی نفت‌کشی گرفتار در آماج خشم گردباد به چشم می‌خورد. تیتر مجله این بود: «*گردبادهای دریایی، قاتلان غول‌پیکر اعماق دریاها.*»

تولاند خندید و گفت: به این توجه نکن. این مجله در مورد گردبادهای مناطق زلزله‌خیزه. سال‌ها قبل شایعه شد که کشتی‌ها در مثلث برمودا ناپدید می‌شن. اما توضیح اصلی این ماجرا اینه که وقتی در اعماق اقیانوس یه حادثه ناگوار زمین‌شناسی مثل زلزله رخ می‌ده، توده‌ی مواد مذاب آتشفشانی فوران می‌کنن و گردبادهای فصلی یه کم شدیدتر می‌شن... فهمیدید؟

کورکی گفت: نه، ما نفهمیدم.

– این مواد مذاب یه دفعه بالا میان...

– توضیحاتت کامل بود. واقعاً خوشحالم که ما رو اینجا آوردی.

ساویا کاغذ به دست، وارد آزمایشگاه شد.

– این گردبادها واقعاً شگفت‌انگیزن!

کورکی به طعنه پاسخ داد: بله، واقعاً. مایک داشت برامون توضیح می‌داد که اگه یه کوه آتشفشان کوچیک فوران کنه، کار همه‌مون ساخته‌ست.

بر عرشه‌ی کشتی Goya، خلبان گارد ساحلی صفحه‌ی نمایشگر رادار را زیر نظر داشت. او که از افراد گروه نجات بود، ترس را به سهولت در چشمان مردم می‌خواند. اضطراب و پریشانی را به وضوح در چشمان راشل خوانده بود. از خود پرسید *«اون از چی ترسیده؟»*.

تا شعاع پانزده کیلومتری در تمام جهات، در دریا و آسمان، هیچ جنبنده‌ای بر صفحه نمایشگر دیده نمی‌شد. خلبان خمیاره‌ای کشید و به آب‌های اطراف کشتی که دستخوش امواج طغیانگر بودند، نگاه کرد. به ناگاه در سمت چپ نمایشگر رادار کشتی را دید که با سرعت هر چه تمام‌تر پیش می‌آمد، بی‌آنکه جایی توقف کند و لنگر بیندازد.

خلبان با دقت به رادار خیره شد.

۱۰۴

در کشتی Goya تولاند، ساویا را به راشل معرفی کرد. حضور افراد برجسته اغلب ساویا را معذب و عصبی می‌کرد. اما تشویش راشل برای انجام فوری آزمایشات و دور شدن از کشتی، خشم ساویا را بیشتر از حد معمول برانگیخته بود. تولاند به ساویا گفت: کارتو با آرامش انجام بده. ما باید همه چیزو در مورد رگه‌های فلزی بدونیم.

ساویا با بی‌علاقگی توضیح داد: در فیلم کوتاه امشب تو توضیح دادی که این رگه‌های فلزی *فقط* در سنگ‌های فضایی وجود داره.

تولاند نگران شد: بله، رگه‌های فلزی فقط در سنگ‌های فضایی وجود دارند، اینو ناسا به من گفت.

ساویا اوراقی را که در دست داشت، بالا گرفت و گفت: بر اساس این اسناد، این نظریه همیشه درست نیست.

کورکی با حالتی تهاجم‌آمیز گفت: معلومه که درسته!

ساویا آزرده‌خاطر توضیح داد: پارسال، جوان زمین‌شناسی با نام لی بلوک، با استفاده از مدل جدید رباط دریایی، از سنگ‌های کف اقیانوس آرام در خلیج ماریان، نمونه‌برداری کرد و سنگی رو بیرون آورد که ساختار بی‌نظیری داشت که تا به حال کشف نشده بود و خیلی شبیه رگه‌های فلزی بود. از نظر اون، این حباب‌های کوچک فلزی در اثر فشاری که بر عمق اقیانوس وارد می‌شه، به وجود اومده بودن.

کورکی گفت: نمی‌خوای بگی که این حرفا رو باور کردی؟

ساویا بی‌اعتنا به کورکی ادامه داد: از نظر بلوک، اون تخته‌سنگ در قسمتی از اقیانوس شکل گرفته که فشار بیش از حد، ساختارشو تغییر داده و مقداری از فلزت داخل سنگ رو ذوب کرده.

از نظر تولاند این فرضیه قابل قبول بود. خلیج ماریان بیش از یازده هزار متر عمق داشت. فقط دستگاه‌های تعیین عمق دریا قادر بودند تا این اعماق پایین بروند و اکثر آنها نیز پیش از رسیدن به این عمق، از کار می‌افتادند. در این منطقه فشار ۱۲۰۰ کیلو در سانتیمترمربع بود، در حالی که فشار سطح دریا فقط یک کیلو در سانتیمترمربع است.

– پس این آقای بلوک معتقده که در خلیج ماریان تخته‌سنگ‌هایی وجود دارن که می‌شه این رگه‌های فلزی رو در اونا دید؟

– این تئوری واقعاً پیچیده‌ست و هنوز هم رسماً چاپ نشده. من ماه قبل داشتم در مورد سنگ‌هایی که در اثر گردباد جابه‌جا می‌شن، مطلب می‌خوندم که اتفاقی در سایت با تحقیقات دکتر بلوک برخوردم. وگرنه هیچ‌وقت در این مورد چیزی نشنیده بودم.

کورکی گفت: این تئوری هیچ‌وقت رسماً چاپ نشده. دلیلش ساده‌ست، چون غیرقابل‌قبوله. این حباب‌های فلزی فقط در اثر *حرارت زیاد* به وجود میان. در هیچ جای کره‌ی زمین فشار آب اون قدر زیاد نیست که بتونه ساختار کریستالی یه سنگو تغییر بده.

ساویا در پاسخ به کورکی گفت: فشار، عامل اصلی تغییرات زمین‌شناسی در سیاره ماست. تا به حال یه سنگ *تغییرشکل‌یافته* رو دیدی؟

کورکی ابرو درهم کشید. تولاند می‌دانست که ساویا دوست دارد به حرف‌هایش توجه کنند. گرچه گرما نقش مهمی در تشکیل سنگ‌های تغییر شکل یافته داشت، اما اغلب این سنگ‌ها در اثر فشار بالا تشکیل می‌شدند. به سنگ‌های زیر پوسته‌ی زمین آنقدر فشار می‌آمد که مرتجع می‌شدند و این تغییرات شیمیایی در آنها شکل می‌گرفت. با این حال ریسک پذیرفتن تئوری دکتر بلوک بسیار بالا بود. تولاند گفت: من نمی‌دونستم فشار آب به تنهایی می‌تونه ساختار شیمیایی سنگ رو تغییر بده. تو که یه زمین‌شناسی نظرت در این مورد چیه؟

ساویا اوراقی را که در دست داشت، ورق زد و گفت: به نظر می‌رسه فشار آب نمی‌تونه تنها عامل این تغییرات باشه. اما عمده دلیل ایجاد تغییرات ساختاری در سنگ‌های این منطقه فشاره.

خلیج ماریان علاوه بر آنکه در عمق یازده هزارمتری دریا واقع شده بود، بر مدار فشاری قرار داشت که از سوی اقیانوس آرام و هند به آن اعمال می‌شد. فشار در این عمق بسیار بالا بود و چون این منطقه دور از دسترس و خطرناک می‌نمود، احتمال کمی وجود داشت که کسی از وجود رگه‌های فلزی در سنگ‌های این منطقه باخبر باشد. ساویا ادامه داد: این فشار در سنگ حالت ارتجاعی و نیمه‌مایع ایجاد می‌کنه و این باعث می‌شه عناصر سبک‌تر سنگ، ساختاری شبیه رگه‌های فلزی پیدا کنن که تا امروز فقط در سنگ‌های فضایی دیدیمشون.

کورکی سرش را رو به آسمان گرفت و گفت: این غیرممکنه!

تولاند به او گفت: تو توضیح دیگه‌ای در مورد رگه‌های فلزی سنگ دکتر بلوک داری؟

– بله، دکتر بلوک در واقع یه شهاب‌سنگ پیدا کرده. بارها اتفاق افتاده که شهاب‌سنگ‌ها به دریا پرت شدن. فکر کنم بلوک مقدار نیکل سنگ رو بررسی نکرده. درسته؟

ساویا با عصبیت، بار دیگر کاغذها را زیورو کرد و گفت: اتفاقاً این کارو کرده. محتوای نیکل این سنگ مقدار متوسطی رو نشون می‌ده که معمولاً این مقدار نیکل در سنگ‌های زمینی وجود نداره.

تولاند و راشل متعجب به هم نگریستند. ساویا در ادامه گفت: مقدار نیکل این سنگ دقیقاً اندازه‌ی محتوای نیکل شهاب‌سنگ‌ها نیست، اما به اون مقدار استاندار خیلی نزدیکه.

راشل پریشان حال پرسید: چقدر نزدیکه؟ می‌شه این سنگ اقیانوسی رو به جای شهاب‌سنگ جا زد؟

ساویا سرش را تکان داد و گفت: من در زمینه ساختار شیمیایی سنگ‌ها تخصص ندارم، اما تا اونجا که من فهمیدم، تفاوت زیادی بین ساختار شیمیایی سنگی که بلوک پیدا کرده با یه شهاب‌سنگ وجود داره.

تولاند پرسید: تفاوتشون در چیه؟

ساویا با اشاره به تصویری گفت: با توجه به این تصویر، تفاوت اونا در ساختار شیمیایی رگه‌های فلزیه. به نظر می‌رسه که رابطه زیرکونیوم/ تیتانیوم اونا متفاوته. در رگه‌های فلزی سنگ اقیانوسی مقدار زیرکونیوم خیلی کمه. «سپس سرش را از روی اوراق بلند کرد و گفت» تقریباً درصدش دو به یک میلیونه.

کورکی متعجب گفت: دو؟ در شهاب‌سنگ‌ها هزاران برابر این زیرکونیوم وجود داره.

– دقیقاً. به همین دلیل بلوک به این نتیجه رسید که رگه‌های فلزی اون سنگ اقیانوسی منشاء فضایی ندارن.

تولاند خم شد و در گوش کورکی زمزمه کرد: ناسا رابطه زیرکونیوم/ تیتانیوم سنگ مایلن رو اندازه گرفته؟

– معلومه که نه. ما حتی تو خوابم به این چیزا فکر نکرده بودیم. مثل اینکه تو یه ماشین ببینی و بعد بخوای مقدار لاستیک چرخاشو اندازه بگیری تا مطمئن شی که اون یه ماشینه.

تولاند نفسی بیرون داد و به ساویا گفت: اگه ما یه نمونه سنگی رو بهت بدیم که توش رگه‌های فلزی باشه، می‌تونی با یه آزمایش تعیین کنی که رگه‌های فلزی اون منشاء فضایی دارن یا... طبق نظریه بلوک در اثر فشار در اعماق اقیانوس به وجود اومدن؟

ساویا شانه‌هایش را فشرد: فکر کنم آره. یه میکروسکوپ الکترونیکی مخصوص این کار دارم. اما قضیه چیه؟

تولاند به کورکی گفت: نمونه رو بهش بده.

کورکی با اکراه نمونه شهاب‌سنگ را از جیبش بیرون آورد و آن را به ساویا داد. ساویا به سطح کربنی و فسیل‌های درون سنگ خیره شد و گفت: خدای من! نمی‌خوای بگی که این همون...

تولاند گفت: چرا متأسفانه خودشه.

۱۰۵

گابریل مقابل پنجره ایستاده و در این فکر بود که چه باید بکند. ساعتی پیش مشتاق و هیجان‌زده از ناسا خارج شد تا نزد سناتور برود و بگوید که کریس هارپر در مورد PODS دروغ گفته است. اما اکنون مطمئن نبود کارش درست است یا نه.

به گفته یولاندا، دو خبرنگار فهمیده بودند که سناتور مخفیانه از SFF پول گرفته است. از طرف دیگر گابریل تازه متوجه شده بود که سناتور از حضور او در خانه‌اش هنگام جلسه با نمایندگان SFF خبر داشته، اما به روی خودش نیاورده بود.

آهی کشید. تاکسی رفته بود و باید تاکسی دیگری می‌گرفت. اما قبل از آن باید کار دیگری می‌کرد.

می‌دانست که چاره‌ی دیگری ندارد. دیگر نمی‌دانست باید به چه کسی اعتماد کند. از دفترش خارج شد، به سمت منشی رفت و سالن بزرگ و خالی را پشت سر نهاد. در انتهای سالن دو پرچم آویزان از سر در دفتر سکستون توجهش را جلب کرد: سمت راست پرچم Old Glory و سمت چپ پرچم Delawar. مانند تمام دفاتر ساختمان سنا، در دفتر سناتور آهنین بود و با کلیدهای معمولی و کلید الکترونیکی بسته می‌شد و مجهز به آژیر خطر و سیستم امنیتی بود.

اگر برای چند دقیقه‌ای می‌توانست وارد دفتر او شود، پاسخ تمام سؤالاتش را می‌یافت. به درهای قطور و بزرگ دفتر سناتور نزدیک شد، بی‌آنکه امیدی به باز کردنشان داشته باشد.

سه متر مانده به دفتر سکستون، به راست پیچید و به دستشویی بانوان رفت. با ورود به دستشویی، لامپ‌های نئون به طور خودکار روشن شدند و انعکاس سردشان بر دیوارهای سفید تابید. چشمانش که به نور عادت کرد، ایستاد و خود را در آینه نگریست. رنگش پریده بود، اما بیش از آنچه به نظر می‌رسید، احساس قدرت می‌کرد.

«مطمئنی می‌خوای این کارو بکنی؟»

می‌دانست که سناتور بی‌صبرانه منتظر اطلاعات جدید او در مورد PODS است. او چیزهایی را از گابریل پنهان کرده بود. اما مسأله این بود که چه چیزهایی را. پاسخ سؤالاتش در آن سوی دیوارهای دستشویی، در دفتر سناتور نهفته بود.

به‌طرف انباری رفت و دستش را به قرنیز بالای در کشید. کلیدی سر و صداکنان بر زمین افتاد. زنان مستخدم دفتر سکستون کلیدی برای مواقع ضروری در اختیار داشتند.

در انبار را باز کرد.

آنجا پر از جارو، تی و گنجه‌های انباشته از دستمال کاغذی بود. ماه قبل گابریل به دنبال دستمال کاغذی می‌گشت که اتفاق غیرمنتظره‌ای برایش افتاد. او که دستش به قفسه‌های بالاتر نرسیده بود، می‌خواست با دسته جارو

دستمال کاغذی را پایین بیندازد که ناگهان تکه‌ای از سقف جدا شد و به سرش خورد. حالش که جا آمد، ایستاد و با نهایت تعجب صدای سکستون را شنید.

صدا بسیار واضح بود.

از انعکاس صدا فهمید که سناتور در حمام شخصی دفترش، تلفنی با کسی صحبت می‌کند.

اما این بار به دلیلی مهم‌تر از دستمال کاغذی، وارد انبار شده بود. کفش‌هایش را درآورد، از قفسه‌ها بالا رفت و آن تکه از سقف را برداشت و خود را بالا کشید. با خود اندیشید که قوانین دولتی و فدرال چه برخوردی با این تخلف خواهند کرد. *«من این کارو به خاطر امنیت ملی انجام می‌دم.»*

از سقف حمام سناتور سکستون پایین آمد، پایش را روی وان سرامیکی سرد حمام و سپس روی زمین گذاشت. نفسی تازه کرد و وارد دفتر سناتور شد.

فرش‌های کف اتاق ریزبافت و سرد بود.

۱۰۶

در فاصله پنجاه کیلومتری Goya، هلیکوپتر Kiowa بر فراز درختان کاج پیر پرواز می‌کرد. دلتا-۱ هدایت هلیکوپتر را بر عهده داشت.

گرچه دستگاه ارتباطی Goya و تلفن همراه پیکرینگ کاملاً رمزگذاری شده بود تا محتوای مکالمات لو نرود. گروه Delta Force رد تلفن را گرفته بود و از *محتوای مکالمه* که نه اما از *مکان* کسی که تلفن کرده بود، مطلع شده بود. نرم‌افزار رایانه دلتا-۱ پس از تعیین مکان برقراری ارتباط می‌توانست به آسانی به محتوای مکالمات نیز دست یابد.

اغلب کاربران تلفن همراه نمی‌دانستند هر بار که تماسی برقرار می‌شود، دستگاه شنود دولتی، می‌توانست مکان تماس گیرنده و گیرنده تماس را در هر جای دنیا تشخیص دهد و شرکت ارتباطات سیار در اعلام این مشکل کوچک قصور کرده بود. آن شب با استفاده از فرکانس دستگاه گیرنده تلفن همراه پیکرینگ، بی‌هیچ مشکلی، مختصات تلفن‌های دریافتی او را ردیابی کرده بودند.

دلتا-۱ به سی کیلومتری هدف رسیده بود که هلیکوپتر را در هوا متوقف کرد. از دلتا-۲ که بر رادار و صفحه کنترل سلاحشان تسلط داشت، پرسید: برای فرود آماده‌ای؟

- نه، باید به فاصله‌ی هشت کیلومتری برسیم.

- هشت کیلومتری؟

دلتا-۱ باید هلیکوپتر را وارد میدان دید رادار کشتی می‌کرد تا بتوانند از سلاحشان استفاده کنند. مطمئناً در کشتی Goya کسی آسمان را با دقت زیر نظر داشت. و از آنجایی که مأموریتشان، از میان برداشتن هدف بود، بی‌آنکه امکانی برای نجاتشان وجود داشته باشد، باید به هدف نزدیک می‌شدند، بی‌آنکه از حضورشان باخبر شوند.

در بیست و پنج کیلومتری هدف، دلتا-۱ با سرعت هرچه تمام‌تر سی و پنج درجه در جهت غرب چرخید. نهصد متر ارتفاع گرفت و با سرعت ۱۱۰ متر بر ساعت پیش رفت.

بر عرشه‌ی Goya نمایشگر رادار هلیکوپتر گارد ساحلی سیگنال‌های پرسروصدایی را در شعاع ۱۵ کیلومتری نشان داد. خلبان بر صفحه‌ی نمایشگر خم شد. به نظر هواپیمای کوچک باری می‌آمد که بر سواحل غربی پرواز می‌کرد.

مسیر هواپیما را که دنبال کرد، تقریباً به نه کیلومتری Goya رسیده بود.

خلبان گارد ساحلی که فرد دقیقی بود، مسیر هواپیما را با سرعت ۱۱۰ متر بر ساعت، در گوشه راست نمایشگر رادار تعقیب نمود. سپس به شش

کیلومتری غربی Goya رسید. طبق برنامه هواپیما به حرکت ادامه داد، اما به نظر می‌رسید که از Goya فاصله می‌گیرد.

شش کیلومتر... هفت کیلومتر...

خلبان نفسی از سر آسودگی کشید.

بلافاصله اتفاق عجیبی افتاد.

دلتا-۲ فریاد زد: فاصله‌مون خوبه.

انگشتش را بر دکمه کنترل سلاح که در سمت چپ هلیکوپتر بود، فشار داد. دلتا-۱ هلیکوپتر را کمی به راست متمایل نمود تا درست در مسیر مستقیم کشتی قرار گیرد و از شعاع دید رادار کشتی دور ناپدید شود. دلتا-۲ فریاد زد: چتر از الکترونیکی استفاده کنیم، مطمئن‌تره.

دلتا-۱ نیز با او موافق بود. شگرد نامرئی شدن در دستگاه رادار، در جنگ جهانی دوم توسط خلبان بریتانیایی ابداع شد که در آن، هنگام حمله بسته‌های علوفه پوشیده از کاغذ فویل را از هواپیما پرتاب می‌کردند. رادارهای آلمانی بر صفحه‌ی نمایشگر انعکاس چیزی را نشان می‌دادند که معلوم نبود از کجا پرتاب می‌شد. از آن پس در جنگ‌ها این شگرد کاربرد فراوان داشت.

در Kiowa به این شگرد، چتر الکترونیکی می‌گفتند که از مخرب‌ترین روش‌های تخریب رادار بود. حتی اگر رادارها متوجه خطر می‌شدند، غیرممکن بود بتوانند درخواست کمک کنند. اگر Kiowa نزدیک‌تر می‌شد، تمام سیستم‌های ارتباطی کشتی از کار می‌افتاد و سیگنال‌های نامرئی Kiowa با نوری خیره‌کننده بر صفحه‌ی رادار ظاهر می‌شد.

بخت با فراریان یار بود با زیرکی و خوش‌شانسی از مایلن جان سالم به در برده بودند، اما این بار دیگر کارشان ساخته بود. راشل سکستون و مایکل تولاند با دور شدن از ساحل، مرتکب اشتباه جبران‌ناپذیری شده بودند. شاید این بدترین تصمیم زندگیشان بود.

در کاخ سفید زاخ هرنی که از خواب پریده بود، تلفن به دست، روی تختش نشسته بود.

– همین الآن؟ اکستروم می‌خواد همین الان با من حرف بزنه؟ «بار دیگر به ساعت رومیزی‌اش نگاه کرد» ساعت ۳:۱۷ نیمه شبه.

تلفن‌چی گفت: بله آقای رییس‌جمهور. اما ایشون کارشون خیلی فوریه.

۱۰۷

راشل که همراه تولاند به اتاق مجاور آزمایشگاه رفت، کورکی و ساویا بر دستگاه الکترونیکی‌ای که مقدار زیرکونیوم رگه‌های فلزی سنگ را اندازه می‌گوفت، خم شدند. تولاند رایانه‌ای را روشن کرد. گویا می‌خواست چیز دیگری را کنترل کند. خواست چیزی به راشل بگوید، اما منصرف شد. راشل پرسید: چی شده؟

تولاند با لحنی آکنده از ندامت گفت: می‌خواستم ازت معذرت بخوام.

– برای چی؟

– به خاطر کوسه‌های چکشی. اونا برای من جذابند، اما بعضی وقتا فراموش می‌کنم که دریا ممکنه بقیه رو بترسونه.

– مهم نیست. به هر حال ازت ممنونم.

– می‌دونم که دلت می‌خواد زودتر برگردی. برای همین باید زودتر دست به کار شیم.

راشل لبخندزنان گفت: همین الآن؟

تولاند تکرار کرد: همین الآن.

سپس پشت میز رایانه نشست. راشل آهی کشید. به تولاند نگریست که در میان فایل‌ها چیزی را جستجو می‌کرد.

– چیکار می‌کنی؟

– دارم دنبال اطلاعاتی در مورد شپش‌های بزرگ دریایی می‌گردم. می‌خوام ببینم می‌شه بین فسیل‌های دریایی ماقبل‌تاریخ مشابه فسیل‌های شهاب‌سنگ ناسا رو پیدا کنم.

سپس فایل تحقیقاتی را باز کرد که روی آن نوشته بود: پروژه Diversitas.

تولاند توضیح داد: در واقع Diversitas جدیدترین فهرست اطلاعات زیست‌شناسیه. وقتی یه زیست‌شناس دریایی گونه‌ی جدید یا یه فسیل جدید کشف می‌کنه، می‌تونه اطلاعات مربوط به کشفشو همراه با عکس، وارد این بانک اطلاعاتی کنه. چون هر هفته اطلاعات زیادی به این بانک اطلاعاتی اضافه می‌شه، این تنها راه دسترسی به جدیدترین تحقیقات دریاییه.

– حالا می‌خوای وارد اینترنت بشی؟

– نه، تو دریا سخت می‌شه وارد اینترنت شد. ما داده‌های جدیدو تو چند درایو نگه می‌داریم و در رایانه‌ای که تو اتاق بغلیه، ذخیره می‌کنیم. هر بار که تو دریا هستیم، به پروژه Diversitas مراجعه می‌کنیم و اطلاعاتمونو به روز درمیاریم. این اطلاعات حداکثر مربوط به یک یا دو ماه پیش هستند. «تولاند در قسمت جستجو، کلمه Diversitas را وارد کرد.» ظرفیت بانک داده‌های ما خیلی زیاده. ما اونجا اطلاعات و عکس‌های داریم که هیچ‌کس هرگز ندیده و نخواهد دید. «سپس بر دکمه جستجو کلیک کرد.» خیله‌خب. حالا ببینیم کسی این اواخر فسیل دریایی شبیه فسیل شهاب‌سنگ ناسا کشف کرده یا نه.

پس از چند ثانیه صفحه‌ی جدیدی روی نمایشگر نمایان شد که چهار فهرست از فسیل‌های حیوانات را نشان می‌داد. تولاند وارد فهرست‌ها شد و عکس‌هایشان را بررسی کرد. هیچ یک از فسیل‌ها شبیه فسیل‌های سنگ ناسا نبودند. تولاند اخمی کرد.

– باید جای دیگه‌ای رو بگردیم. «در قسمت جستجو کلمه فسیل را وارد کرد و بر دکمه جستجو کلیک نمود.» گونه‌های مختلف جانداران دریایی رو

جستجو می‌کنم شاید بتونم گونه‌ای رو که ظاهراً شبیه فسیل ماست، پیدا کنم.

صفحه جدیدی بر نمایشگر نقش بست. تولاند بار دیگر جدی شد. بلافاصله صدها فهرست ظاهر شد. تولاند مکثی کرد.

– مثل‌اینکه داده‌های این قسمت خیلی زیادن.

تولاند در آن فهرست بی‌پایان، عنوانی را انتخاب کرد. *مناطق حادثه‌آفرین دریایی*. او به دنبال اطلاعاتی در مورد مناطقی بود که حدس می‌زد در آنها سنگ‌هایی با ساختاری شبیه رگه‌های فلزی تشکیل می‌شد.

صفحه جدید که ظاهر شد، تولاند خندید.

– عالیه فقط سه تا فهرست داره.

راشل اسامی عجیب فهرست‌ها را خواند. تولاند بر اولین عنوان کلیک کرد. تصویری ظاهر شد که جانداری شبیه ترکیبی از خرچنگ بزرگ و اسب بی‌دمی را نشان می‌داد. «نه!» سراغ فهرست دوم رفت.

نام فهرست بعدی Gambrus Bruttus بود. راشل متعجب پرسید: این یه اسم واقعیه؟

تولاند خندید.

– نه این یه گونه‌ی واقعیه که هنوز طبقه‌بندی نشده. کسی که اونو کشف کرده حتماً آدم شوخی بوده.

روی عکس که کلیک کرد، تصویر جانداری شبیه خرچنگ کریه‌منظری با سبیل و شاخک‌های صورتی ظاهر شد. تولاند که به فهرست اصلی بازمی‌گشت، گفت: این شبیه حشره فضایی ما نیست. اینم آخرین فهرست.

روی عنوان سوم کلیک کرد و تصویر ظاهر شد. تصویر که به تدریج ظاهر می‌شد، تولاند نام آن را با صدای بلند خواند: Bathynomous..

راشل از جا پرید.

– خدای من!

موجودی که تصویرش بر صفحه نمایشگر نقش بسته بود، پشت راشل را لرزاند. دهان تولاند از تعجب باز ماند.

– مثل اینکه این با فسیل ما هم‌خانواده‌ست.

راشل بی‌آنکه حرفی بزند، سر تکان داد. آن شپش بزرگ شناگر شباهت بسیاری به فسیل درون شهاب‌سنگ ناسا داشت. تولاند که صفحه را برای دیدن عکس‌های بعدی جستجو می‌کرد، گفت: تفاوتشون خیلی ناچیزه. در واقع خیلی شبیه همند.

– درسته، خیلی شبیهند.

تولاند توضیحات زیر عکس را خواند.

– به نظر می‌رسه که این گونه یکی از قدیمی‌ترین و نایاب‌ترین گونه‌های اقیانوسی است که این اواخر طبقه‌بندی شده است. طول آن شصت سانتیمتر و دست‌ها و پاهای جفت داره و شاخک‌ها و چشماش بسیار شبیه حشرات خشکیه. عوامل انقراض این موجودات اقیانوسی که در قعر دریا و در مناطق غیرقابل زیست زندگی می‌کنن، هنوز ناشناخته‌ست. «تولاند از صفحه‌ی نمایشگر چشم برگرفت.» این نشون می‌ده که بقیه فسیل‌های شهاب‌سنگ هم کمیابن. فکر کنم ۱۹۰میلیون سال پیش جوجه‌های از تخم در اومده‌ی این Bathynomousها در گل و لای کف دریا دفن شدن. وقتی این گل‌ها تبدیل به سنگ شدن، این موجودات کمیاب هم فسیل شدن. بعد موج‌های دریا که دایماً به‌طرف گودال‌های دریایی حرکت می‌کنن، اونا رو به‌طرف مناطقی بردن که فشارشون بالا بوده. در نتیجه در اثر این فشار روی این سنگ‌ها رگ‌های فلزی ایجاد شده.

– اگه ناسا همه چیزو دروغ گفته، بالاخره باید فکرشو می‌کرد که ممکنه دیر یا زود کس متوجه بشه که این فسیل‌ها شبیه این گونه‌های دریایی هستن. درسته؟ همان‌طور که ما فهمیدیم!

تولاند از تصویر Bathynomous پرینت گرفت.

– اگه کسی متوجه شباهت این فسیل‌ها به شپش‌های دریایی زنده می‌شد، با اینکه از لحاظ فیزیکی خیلی شبیه هم نیستن، اما بازم این می‌تونست به نفع ناسا باشه. چون شباهت بین موجودات زمینی و فضایی

توجیه علمی دقیقی داره. و ارایه این شپش‌های دریایی موفقیت چشمگیرتری برای ناسا رقم می‌زد.

- به شرط اینکه اون سنگ واقعاً یه شهاب‌سنگ باشه.

تولاند حرف او را تأیید کرد: اگه واقعی بودن این شهاب‌سنگ زیر سؤال بره، همه چیز خراب می‌شه و شپش دریایی ما بدترین دشمن ناسا می‌شه.

ناگهان صدای تودماغی کورکی در آزمایشگاه پیچید.

- این غیرممکنه!

راشل و تولاند همزمان به سمت او برگشتند.

- بازم باید این رابطه‌ی لعنتی رو اندازه بگیریم.

ساویا کاغذ به دست، شتابان از راه رسید. رنگش پریده بود.

- مایک نمی‌دونم چطوری باید بهت بگم... رابطه زیرکونیوم/ تیتانیوم این سنگ... «آب دهانش را قورت داد و گفت» این‌طور که معلومه ناسا مرتکب اشتباه جبران‌ناپذیری شده. این سنگ فقط یه تیکه سنگ اقیانوسیه.

تولاند و راشل بی‌آنکه حرفی بزنند، به هم نگاه کردند. تولاند با چشمانی غمبار گفت: ممنون ساویا.

ساویا گفت: اما من نمی‌فهمم. سطح کربتی روی این سنگ... قرار دادن اون در یخ‌های مایلن...

- وقتی برگردیم، همه چیز معلوم می‌شه. باید زودتر از اینجا بریم.

راشل شتاب‌زده تمام کاغذها و مدارک را برداشت: تصویر چاه انتقال شهاب‌سنگ به مایلن، عکس‌های شپش‌های دریایی، مقاله‌ی بلوک در مورد رگه‌ها و حباب‌های فلزی سنگ‌های اقیانوسی و داده‌هایی که فقر زیرکونیوم را در شهاب‌سنگ ناسا نشان می‌دادند.

نتایج تمام این مدارک اجتناب‌ناپذیر بود. «*حتماً کلکی تو کاره!*»

تولاند آهی کشید و به راشل گفت: حالا می‌تونی به پیکرینگ بگی که مدارک کافی رو به دست آوردی.

راشل که بار دیگر از خود می‌پرسید «*چرا رییس تلفنشو جواب نداد؟*»، با تکان سر حرف تولاند را تأیید کرد. تولاند گوشی تلفن را برداشت و به راشل داد: می‌خوای از همین جا بهش بگی؟

– نه، بهتره زودتر از اینجا بریم. از هلیکوپتر باهاش تماس می‌گیرم.

راشل تصمیم گرفته بود اگر نتواند با رییس تماس بگیرد، از گارد ساحلی بخواهد آنها را مستقیماً به واشنگتن ببرند که در ۳۰۰ کیلومتری آنجا بود.

تولاند خواست گوشی را سر جایش بگذارد که یکه خورد. گوشی را بر گوشش گذاشت و گفت: عجیبه. تلفن قطعه.

راشل مضطرب پرسید: چی می‌گی؟

– واقعاً عجیبه. خطوط مستقیم کشتی هیچ‌وقت قطع نمی‌شد.

بلافاصله خلبان گارد ساحلی رنگ‌پریده و هراسان وارد آزمایشگاه شد.

– آقای تولاند؟

راشل پرسید: چی شده؟ کسی اومده؟

– مشکلی پیش اومده. نمی‌دونم چی شده، اما رادارها و تمام دستگاه‌های ارتباطی از کار افتادن.

راشل کاغذها را در پیراهنش چپاند و گفت: زود باشید. سوار هلیکوپتر شید. *فوراً* از اینجا می‌ریم.

۱۰۸

گابریل که وارد دفتر تاریک سناتور می‌شد، قلبش به شدت می‌تپید. اتاق بزرگ و مجلل بود. تابلوهای رنگ روغن گرانقیمت، فرش‌های آسیایی، مبلمان چرمی و میز چوبی بسیار بزرگ قهوه‌ای اتاق را آراسته بود. تنها نور اتاق سکستون، نور صفحه‌ی نمایشگر رایانه بود.

گابریل به سمت میز رفت. سناتور اطلاعات بسیاری در رایانه‌اش ذخیره داشت. مانند گزارش جلسات، خلاصه مقالات، متن سخنرانی‌ها و... اسرار محرمانه‌ای در این رایانه بود و سکستون برای حفظشان، تمام مدت در دفترش را قفل می‌کرد. او از ترس ربایندگان اطلاعات، حتی وارد اینترنت نمی‌شد.

تا سال گذشته گابریل حتی تصورش را هم نمی‌کرد که سیاستمداری آنقدر احمق باشد که کپی مدارک جرم را در بایگانی‌اش نگه دارد. اما در واشنگتن به کرات با این مسأله مواجه شده بود. «*داشتن اطلاعات به معنای داشتن قدرته.*» گابریل متوجه شد که سیاستمدارانی که برای اداره کابینه‌شان پول‌های غیرقانونی می‌گرفتند، مدارک این رشوه‌گیری‌ها را بایگانی می‌کردند. مدارکی مانند نامه‌ها، پول‌های دریافتی، برداشت از حساب جاری. در واشنگتن به این روش *پلیس سیاسی* می‌گفتند. اگر سرمایه‌داری خشونت به خرج می‌داد، کاندیدای انتخاباتی می‌توانست به سهولت مدارک مربوط به پرداخت‌های غیرقانونی او را ارایه دهد و به او یادآوری کند که هر دو طرف متخلف هستند. به همین دلیل کاندیداها و سرمایه‌داران همواره متحدین هم می‌ماندند.

گابریل پشت میز سناتور نشست. نفس عمیقی کشید و به صفحه‌ی نمایشگر نگریست. «*اگه سناتور از طریق SFF مرتکب فساد مالی شده باشه، حتماً مدارکش اینجاست.*»

صفحه نمایش رایانه سناتور تصاویر پی‌درپی‌ای از کاخ سفید و باغ‌های اطرافش را نشان می‌داد. اطراف تصاویر نوشته‌های حرکت می‌کرد: *سناتور سکستون، رییس‌جمهور آمریکا... سناتور سکستون، رییس‌جمهور آمریکا... سناتور سکستون، رییس‌جمهور آمریکا...*

گابریل تکانی به موس داد و پنجره‌ای باز شد.

«*کلمه رمز را وارد کنید.*»

انتظارش را نداشت. اما مهم نبود. گابریل هفته گذشته درست وقتی که سناتور پشت رایانه‌اش نشسته بود، وارد دفتر او شده بود. دید که سناتور سه حرف را وارد کرد. از او پرسید: این کلمه رمز بود؟

سناتور سرش را بلند کرد و گفت: چی؟

– منو باش که فکر می‌کردم شما آدم محتاطی هستید. «سپس شوخی‌کنان گفته بود» یه رمز سه حرفی! اما کاربران کامپیوتر معمولاً از رمزهای شش حرفی استفاده می‌کنن.

– اونا بی‌تجربه‌ان و نمی‌دونن حفظ کردن و به خاطر آوردن یه رمز شش حرفی بعد از چهل سال چقدر سخته.

گابریل نزدیک آمد و گفت: اگه شما حمام باشید و کسی یه دفعه وارد اتاق بشه چی؟

سناتور با لبخندی تردیدآمیز گفت: درسته که من زیاد تو حمام می‌مونم، اما نه اونقدر که کسی وارد اتاقم بشه و من نفهمم.

– سر شام در رستوران دیوید باهاتون شرط می‌بندم که می‌تونم ظرف ده ثانیه کلمه رمز رو پیدا کنم.

سکستون به وجد آمده بود.

– تو حتی نمی‌تونی منو تا دم در رستوران دیوید ببری.

– می‌ترسید؟

سکستون آزرده گفت: فقط ده ثانیه؟ «سپس برنامه رو بست و به گابریل اشاره کرد که پشت رایانه بنشیند و امتحان کند.» می‌دونی که من در رستوران دیوید فقط بیف استروگانف سفارش می‌دم.

گابریل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: هر چقدر می‌خواید خرج کنید، میل خودتونه.

«کلمه رمز را وارد کنید.»

سناتور خاطر نشان کرد: فقط ده ثانیه.

گابریل خندید. هنگام ورود به دفتر متوجه شده بود که سناتور سه حرف را پی‌درپی و به سرعت وارد رایانه کرد. او فقط از یک حرف استفاده کرده

بود و هنگام وارد کردن رمز دستش در سمت چپ صفحه کلید قرار داشت که تنها نه حرف از حروف الفبا در آن قسمت بود. به آسانی می‌شد رمز صحیح را پیدا کرد. سناتور معمولاً علاقه بسیاری به سه حرف اول نام سیاسی‌اش داشت.

«سناتور سگویک سکستون.»

- هیچ‌وقت نباید علایق شخصی یه سیاستمدارو نادیده بگیری.

سه حرف SSS را وارد کرد. رمز درست بود. سکستون از تعجب انگشت به دهان ماند. او هفته گذشته موفق به انجام این کار شده بود و مطمئن بود سناتور آنقدر مشغله داشته که وقت نکرده کلمه رمز را تغییر بدهد. *«چرا باید این کارو می‌کرد؟ اون واقعاً به من اعتماد داشت.»*

SSS را وارد کرد.

«کلمه رمز درست نیست.»

گابریل مضطرب به نمایشگر رایانه نگریست. گویا بیش از اندازه به اعتماد سناتور دلخوش کرده بود.

۱۰۹

حمله‌شان غیرمترقبه بود. هلیکوپتر از جنوب غربی از راه رسیدم و همچون زنبوری بزرگ به سمت Goya می‌آمد. راشل تردید نداشت که آن هلیکوپتر برای کشتنشان آمده است.

ناگهان در آن تاریکی قیرگون، باران گلوله بر عرشه‌ی کشتی باریدن گرفت. راشل که دیر به فکر پناه‌گیری افتاده بود، سوزش شدید اصابت گلوله به بازویش را تا عمق وجود حس کرد. زمین خورد. غلتید تا پشت تریتون پناه گیرد. هلیکوپتر که از بالای سرش گذشت، صدای گوشخراشش

فضا را آکند. بر فراز اقیانوس به پرواز درآمد و برای تدارک حمله‌ای دیگر دور زد.

راشل که از درد بازویش را گرفته بود، ترسان و لرزان به‌طرف کورکی و تولاند رفت. آن دو پشت جعبه‌ای پناه گرفته بودند و اکنون نامطمئن و هراسان برپا ایستادند و به آسمان نگریستند. راشل دو زانو نشست. گویی تمام دنیا دور سرش می‌چرخید.

به تنها وسیله گریزشان نگاه کرد، هلیکوپتر گارد ساحلی. ساویا سوار هلیکوپتر شد و به آنها اشاره کرد سوار شوند. راشل خلبان را دید که در کابین نشست و عصبی کلیدها و اهرم را تکان داد. بال‌های هلیکوپتر به آرامی شروع به حرکت کرد.

راشل برپا ایستاد تا بدود. از پشت صدای کورکی و تولند را شنید که به‌طرف او می‌دوید تا سوار هلیکوپتر شوند.

اما بعد آن را دید.

از نقطه‌ای نامعلوم در دل تاریک شب، از فاصله ۱۰۰متری، اشعه‌ی قرمز نازکی را دید، بلافاصله انفجار عرشه کشتی پرده‌ی سیاه شب را درید. سپس اشعه‌ی قرمز بر بدنه‌ی هلیکوپتر ساحلی آرام گرفت.

در آن لحظه‌ی خوفناک راشل احساس کرد تمام آن تصاویر و صداها ذهنش را آکنده‌اند. کورکی و تولاند که طرف او می‌دویدند، ساویا که مجنون‌وار به آنها اشاره می‌کرد سریع‌تر سوار شوند و اشعه قرمز لیزری که از آسمان تاریک می‌تابید. دیگر دیر شده بود.

راشل سرش را عقب چرخاند. کورکی و تولاند با سرعت به‌طرفش می‌دویدند. جلویشان پرید. دستانش را باز کرد تا متوقفشان کند. احساس کرد بر ریل قطاری ایستاده و می‌خواهد راهش را مسدود کند.

از دور برق نوری سفید را دید. راشل با ترس و ناباوری رد دودی را دید که مستقیم مسیر اشعه لیزر را پیموده و به‌طرف هلیکوپتر رفت.

موشک Hellfire که به مرکز هلیکوپتر خورد، آن را همچون اسباب‌بازی منفجر کرد. تکه‌های آهنین هلیکوپتر که به هوا پرتاب شدند، موج گرم و

پرسر و صدایی عرشه کشتی را فراگرفت. اسکلت آتش گرفت هلیکوپتر به عقب غلتید، دمش شکست و پنهان در مهی از دود و آتش به دریا افتاد.

راشل چشمانش را بست. قادر نبود نفس بکشد. دستان قوی تولاند را بر بدنش حس کرد که سعی می‌کرد او را از زمین بلند کند. اما راشل یارای حرکت نداشت.

«خلبان و ساویا مردند. حالا نوبت ماست.»

۱۱۰

گویی زمان در سرزمین پوشیده از یخ مایلن از حرکت بازایستاده بود و سکوت و آرامش بر فضای ساختمان گنبدی ناسا حکم می‌راند. اما خواب به چشمان لارنس اکستروم نمی‌آمد. ساعت‌ها در ساختمان پرسه زد و متفکر به چاه استخراج و شیارهای بر جای مانده از شهاب‌سنگ نگریست. سرانجام تصمیمش را گرفت.

اکنون در مقابل تلفن تصویری اتاق ارتباطات نشسته بود و به چشمان خسته رییس‌جمهور نگاه می‌کرد. زاخ هرنی ناخرسند می‌نمود. لارنس می‌دانست اگر رییس‌جمهور از آنچه او قصد گفتنش را داشت، با خبر می‌شد، آزرده‌تر می‌شد. لارنس همه چیز را گفت. رییس‌جمهور گیج و منگ شد. گویی خواب‌آلودتر از آن بود که حرف‌های لارنس را درک کند. رییس‌جمهور گفت: یه لحظه صبر کن. تو داری می‌گی ناسا شهاب‌سنگو از طریق یه پیام رادیویی پیدا کرده و بعد *تظاهر کرده* که PODS اونو کشف کرده؟

لارنس یکه و تنها در آن اتاق تاریک، خاموش بود. این سکوت به مذاق رییس‌جمهور خوش نیامد.

– خدای من! لاری بهم بگو که حقیقت نداره.

– ما یه شهاب‌سنگ پیدا کردیم، این خیلی مهمه.

– تکرار می‌کنم بهم بگو که *حقیقت* نداره.

لارنس با خود گفت *«من باید قبلاً همه چیزو بهش می‌گفتم»*.

– آقای رییس‌جمهور، در نظرخواهی‌ها مشکلات عدیده‌ی PODS به ضرر شما شده بود. وقتی این پیغام رادیویی به دستمون رسید، این فرصتو تو هوا شکار کردیم.

رییس‌جمهور عصبی گفت: و اونو به‌عنوان کشف PODS جا زدید؟

– به هر حال PODS تا چند وقت دیگه دوباره به کار می‌افتاد، اما نه تا قبل از انتخابات. ما نظرخواهی‌ها رو از دست می‌دادیم، سکستون دوباره از ما انتقاد می‌کرد و بنابراین...

– تو دیوونه‌ای. تو به من دروغ گفتی لاری!

– قربان، نباید این فرصتو از دست می‌دادیم. ما پیام اون زمین‌شناس کانادایی رو دریافت کردیم. اون در توفان مُرد و هیچ‌کس دیگه هم از وجود اون شهاب‌سنگ خبر نداشت. ناسا از این فرصت استفاده کرد و ما PODS رو به محل شهاب‌سنگ فرستادیم.

– برای چی الان داری اینا رو به من می‌گی؟

– فکر کردم شما هم باید در جریان باشید.

– تو فکر نکردی اگه سکستون از این ماجرا باخبر بشه، چیکار می‌کنه؟

اکستروم ترجیح می‌داد به این مسأله فکر نکند.

– اون به مردم دنیا می‌گفت که ناسا و کاخ سفید به مردم دروغ گفتن. البته حق هم داشت.

– شما دروغ نگفتید قربان، این من بودم که دروغ گفتم.

– لاری مثل‌اینکه متوجه نیستی. من همیشه سعی کردم زیردستام در کمال صداقت و درستی کار کنن.

– این فقط یه دروغ کوچیک بود.

– دروغ کوچیک وجود نداره لاری.

هنوز خیلی چیزها بود که لارنس باید به رییس‌جمهور می‌گفت، اما می‌دانست باید تا صبح صبر کند.

- ببخشید که از خواب بیدارتون کردم. فکر می‌کردم باید زودتر همه چیزو بهتون بگم.

در گوشه‌ی دیگر شهر واشنگتن، سناتور سکستون با عصبانیتی فزاینده، در آپارتمانش راه می‌رفت.

«این گابریل کدوم جهنم‌دره‌اییه؟!»

۱۱۱

گابریل در تاریکی، پشت میز سناتور سکستون نشسته بود و با حال و هوایی غمبار، به نمایشگر رایانه نگاه می‌کرد.

«کلمه رمز درست نیست.»

او باز هم رمزهای دیگری را وارد کرد که هیچ‌یک درست نبودند. می‌خواست از اتاق بیرون برود که چشمش به چیز عجیبی افتاد که بر تقویم رومیزی سکستون می‌درخشید. کسی با ماژیک قرمز، سفید و آبی، دور تاریخ انتخابات را خط کشیده بود. گابریل تقویم را برداشت تا از نزدیک آن را ببیند. کنار تاریخ انتخابات کلمه POTUS نوشته شده بود.

کلمه POTUS– رییس‌جمهور آمریکا– نام رمزی بود که مأمورین مخفی آمریکا از آن استفاده می‌کردند. روز انتخابات اگر همه چیز آن‌طور که باید پیش می‌رفت، سناتور سکستون POTUS جدید می‌شد. گابریل پیش از رفتن، تقویم را روی میز گذاشت و برخاست. ناگاه ایستاد و بار دیگر به صفحه نمایشگر رایانه نگاه کرد.

«کلمه رمز را وارد کنید.»

بار دیگر به تقویم نگاه کرد.

POTUS

کور سویی از امید در وجودش پدیدار شد. شاید POTUS کلمه رمز بود.

شتابان حروف را وارد کرد.

نفس عمیقی کشید و منتظر نتیجه ماند. صدای بوقی از رایانه بلند شد.

«*کلمه رمز درست نیست.*»

ناامید برخاست. به‌طرف در حمام رفت تا راه رفته را بازگردد که تلفن همراهش زنگ خورد و او را از جا پراند. به ساعت پاندولی سناتور سکستون نگاه کرد. تقریباً چهار صبح بود. می‌دانست که آن وقت نیمه‌شب کسی جز سکستون پشت خط نبود. حتماً می‌خواست بداند گابریل کجاست. «*جواب بدم یا بذارم همین‌طور زنگ بزنه؟*» اگر جواب می‌داد باید دروغ می‌گفت. اگر نمی‌داد، شک و تردید سناتور را برمی‌انگیخت.

پاسخ داد: الو؟

سکستون عصبانی بود: گابریل چرا انقدر کارت طول کشید؟

– در Rossevelt Memorial تاکسی تو ترافیک موند.

– به نظر نمی‌رسه تو تاکسی باشی.

گابریل که قلبش به شدت می‌تپید، گفت: بله، تصمیم گرفتم که به دفترم برم تا در مورد PODS اطلاعات بیشتری به دست بیارم. اما چیزی پیدا نکردم.

– عجله کن. من می‌خوام فردا صبح یه کنفرانس مطبوعاتی ترتیب بدم و برای سخنرانی به اون اطلاعات نیاز دارم.

– من تا چند دقیقه دیگه میام اونجا.

سکستون مکثی کرد و با لحنی متعجب گفت: تو الان تو دفتر خودتی؟

– بله، تا ده دقیقه دیگه میام اونجا.

سکستون بعد از درنگی دیگر گفت: خیله‌خب. عجله کن.

گابریل نگران شد که نکند سناتور صدای تیک تاک ساعت گرانقیمتش را که در چند قدمی‌اش بود، شنیده باشد.

۱۱۲

مایکل تولاند که راشل را به سمت تریتون می‌کشید، متوجه زخم راشل نشد، چون خون روی بازوی او را ندید. راشل نیز طوری نمایاند گویی درد ندارد. سپس به دنبال کورکی رفت. کورکی با چشمان از حدقه درآمده از ترس شتابان طول عرشه را پیمود تا به آنها بپیوندد.

تولاند با خود اندیشید «*باید یه پناهگاه پیدا کنم*». ناخودآگاه چشمش به طبقات بالای کشتی خورد. پله‌های منتهی به کابین کنترل کشتی کاملاً باز بود. اما آنجا هدفی دست‌یافتنی برای هلیکوپتر و رفتن به آنجا خودکشی بود. راه فرار دیگری نداشتند.

تولاند لحظه‌ای فکر کرد که برای فرار از شر گلوله‌ها، با تریتون به آب بپرند. اما غیرممکن بود. تریتون تنها گنجایش یه نفر را داشت.

کورکی با اشاره به آسمان و با صدای لرزان از هراس نعره زد: اومدن.

تولاند حتی به بالا نگاه نکرد. به چند پله‌ی روبه‌روی پایش که به نزدیک‌ترین کابین منتهی می‌شد، اشاره کرد. کورکی جستی زد و پایین پرید. تولاند دست راشل را گرفت و دنبال کورکی پایین رفت. به پایین پله‌ها که رسیدند، تولاند احساس کرد راشل می‌لرزد. از ترس آنکه راشل گلوله خورده باشد، ایستاد، اما به صورتش که نگاه کرد، فکر کرد لرزش بدن او دلیل دیگری دارد.

راشل بی‌حس شده بود و نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. به دنیای زیر پایش خیره شد. آنها از پل کوچک فلزی معلق که ده متر با دریای طغیانگر فاصله داشت، پایین رفتند. سر و صدای کرکننده امواج در فضا طنین افکند. نورافکن‌های روشن کشتی، نور سبزی را بر سطح آب ایجاد کرده بودند و زیر این نور خفیف شش- هفت کوسه چکشی شناور بودند. ماهی‌های غول‌پیکر برخلاف جریان آب حرکت می‌کردند.

تولاند با صدایی آهسته در گوش راشل زمزمه کرد: فقط به جلو نگاه کن. من کنارتم.

ناگهان راشل متوجه قطرات خون جاری از دستش شد که بر نرده‌ی کشتی ریخت. کوسه‌ها هماهنگ برگشتند، دم‌های نیرومندشان را تکان دادند و بوی خون را به مشام کشیدند.

«اونا سیستم بویایی قوی دارن... از فاصله یک کیلومتری بوی خونو تشخیص می‌دن.»

تولاند با صدایی قوی و تسلی‌بخش تکرار کرد: پایینو نگاه نکن. من باهاتم.

راشل کوشید به فضای زیر پایش نگاه نکند و از پل فلزی بگذرد. بار دیگر صدای بال‌های هلیکوپتر را شنید. کورکی جلوتر از آنها دایم روی پل تلوتلو می‌خورد.

تولاند فریاد زد: از پله‌ها برو پایین و بعد برو به‌طرف آخرین ستون.

راشل تازه متوجه شد کجا می‌روند. کمی جلوتر، پس از پلی زیگزاگی، به سمت دریا پایین می‌رفتند. روی آب، درست به درازای Goya پل بزرگی قرار داشت که به اسکله‌های کوچکی منشعب می‌شد. بر تابلوی بزرگی نوشته بود: *منطقه فشار*

«توجه: به دلیل جزر و مد ناگهانی دریا، شناگران باید با حداکثر احتیاط شنا کنند.»

راشل دعا کرد مجبور نشوند شنا کنند. اما تولاند که درِ کمد فلزی محتوی لباس غواصی، جلیقه نجات، کپسول اکسیژن، اسلحه‌های مخصوص زیر دریا را گشود، ترس و وحشت راشل دوچندان شد.

پیش از آنکه دهان باز کند و چیزی بگوید، تولاند اسلحه‌ای برداشت و گفت: بریم.

بار دیگر راهی شدند. کورکی به پله‌ها رسید. در میانه‌ی پله‌ها بود که فریادی از سر شادی برکشید.

– دیدمش.

کورکی بنا بر دویدن گذاشت. راشل پرسید: اون چی دیده؟

او تنها امواج تهدیدآمیز پر از کوسه را می‌دید. تولاند نیز به‌طرف کورکی رفت. راشل سرانجام متوجه شد چه چیز کورکی را به وجد آورده بود. قایق کوچکی در آن سوی پل بر آب دریا بالا و پایین می‌رفت. کورکی دوان دوان خود را به قایق رساند.

راشل با چشمانی گشاده با خود گفت: فرار از چنگ یه هلیکوپتر اونم با یه قایق موتوری؟

تولاند گفت: یه رادیو تو قایقه. اگه بتونیم از چنگ هلیکوپتر فرار کنیم...

راشل دیگر چیزی نشنید. ناگهان خون در رگ‌هایش منجمد شد.

– دیگه خیلی دیر شده.

راشل با انگشت لرزانش به چیزی اشاره کرد و تنها توانست بگوید: دیگه آخره خطه...

تولاند مسیر انگشت راشل را دنبال کرد و دریافت که حق با اوست.

در آن سوی کشتی، هلیکوپتر سیاه همچون اژدهایی که از داخل غار به بیرون نگاه کند، از ارتفاعش کاست و مقابلشان ایستاد. تولاند لحظه‌ای تصور کرد که هلیکوپتر از زیر طاق بزرگ کشتی به آنها حمله خواهد کرد، اما هلیکوپتر پوزه‌اش را به‌طرف آنها گرفت و از همان جا به‌طرفشان نشانه رفت. تولاند لوله‌ی مسلسل‌ها را دید: نه!

کورکی که کنار قایق چمباتمه زده بود تا لنگر قایق را آزاد کند، درست لحظه‌ای که مسلسل‌ها غریدند و باران گلوله به‌طرفشان آمد، به هلیکوپتر نگاه کرد. گویی تیر خورده بود، لحظه‌ای لرزید و سپس داخل قایق پرید و آنجا پناه گرفت. مسلسل‌ها ساکت شدند. تولاند کورکی را دید که خود را به عمیق‌ترین قسمت قایق می‌کشاند. از پای راستش خون می‌آمد. دستش را بلند کرد و کورکورانه صفحه‌ی کنترل را کاوید، اما کلید استارت را نیافت.

بلافاصله اشعه‌ی لیزر در جستجوی هدف دیگر به‌طرفشان نشانه رفت.

تولاند با تنها سلاحی که در دست داشت، هلیکوپتر را نشانه رفت.

ماشه را کشید و آن را چکاند. از زیر کشتی ردی نورانی فضای تاریک را درید و درست در مسیر مستقیم، به‌طرف هلیکوپتر پیش رفت. اما تولاند دریافت که دیر دست به کار شده است. همزمان با شلیک گلوله‌ی آتشین اسلحه‌ی تولاند به شیشه جلو هلیکوپتر، هلیکوپتر نیز موشکی را پرتاب کرد و با پرتاب موشک دور خود چرخید و فوراً بالا رفت تا مانع اصابت گلوله شود.

تولاند راشل را پایین کشید و فریاد زد: مواظب باش!

موشک مسیر را اشتباه رفت. از کنار کورکی گذشت. بادش کورکی را تکان داد. طول کشتی را پیمود و ده متر پایین‌تر از پای راشل و تولاند منفجر شد.

صدای انفجار گوشخراش بود. همزمان با فوران آب و آتش، تکه‌های آهنین به پایه پل خورد. صدای پرتاب تکه‌های آهنین به واقع کرکننده بود. Goya به این سو و آن سو خم شد تا تعادلش را بازیافت.

آتش که خوابید، تولاند متوجه شد یکی از چهار پایه اصلی کشتی به شدت آسیب دیده است. پله‌هایی که به پل اصلی کشتی منتهی می‌شد، گویی به مویی بند بود. تولاند که راشل را به جلو هل می‌داد، فریاد زد: عجله کن. باید از پله‌ها بریم پایین.

خیلی دیر شده بود. با تکانی کوچک پله‌ها تسلیم نیروی جاذبه شده، از بدنه‌ی کشتی جدا شدند و به دریا افتادند.

بر فراز کشتی، دلتا-۱ که می‌کوشید هلیکوپتر را کنترل کند تا تعادلش را بازیابد، نور گلوله آتشین تولاند چشمش را زد، ناخودآگاه هلیکوپتر را بالا کشید و موشک از مسیر منحرف شد و به هدف نرسید. ناسزاگویان هلیکوپتر را به سمت دماغه‌ی کشتی هدایت نمود تا تیر خلاص را شلیک کند.

«*تمام افراد کشتی رو بکشید*.» خواست رییس کاملاً واضح بود.

دلتا-۲ از صندلی عقب فریاد زد: لعنتی! نگاه کنید! به قایق موتوری.

دلتا-۱ هلیکوپتر را چرخاند و به آن نگاه کرد. قایق موتوری که بدنه‌اش از گلوله سوراخ شده بود، در تاریکی شب شتابان از Goya فاصله می‌گرفت.

۱۱۳

دستان خونین کورکی فرمان قایق موتوری شناور بر موج‌های خشمگین دریا را چسبیده بود. پایش را بر پدال گاز گذاشته و با حداکثر سرعت دریا را می‌شکافت. بلافاصله شعاع دردی سوزناک وجودش را درنوردید. به پایش نگاه کرد و آن را غرق خود یافت.

فرمان را محکم در دست گرفت و به عقب نگریست. آرزو کرد هلیکوپتر تعقیبش کند. راشل و تولاند با افتادن پله‌ها در دریا، بالای پل گیر افتاده بودند. کورکی باید کاری می‌کرد. باید نجاتشان می‌داد.

اندیشید اگر هلیکوپتر را از Goya دور کند، شاید تولاند و راشل بتوانند از طریق امواج رادیو کمک بطلبند. اما متأسفانه هلیکوپتر هنوز بر فراز کشتی نورباران پرواز می‌کرد، گویی خلبان دست بردار نبود.

«لعنتی‌ها دنبال من بیایید!»

هلیکوپتر کورکی را تعقیب نکرد، چرخی زد و بر فراز دماغه کشتی قرار گرفت و روی عرشه نشست.

- نه!

به ذهنش رسید از طریق رادیو درخواست کمک کند. در قایق دستگاه فرستنده رادیویی یافت. کلید برق دستگاه را فشرد، اما اتفاقی نیفتاد. برق روشن نشد. از دستگاه صدایی برنخاست. فرمان را رها کرد و کف قایق زانو زد تا دستگاه را بهتر ببیند. ناگاه درد طاقت‌فرسایی امانش را برید. سعی کرد اعتنایی به درد نکند و تمام حواسش را معطوف رادیو ساخت. قسمت جلوی دستگاه تیرباران شده و صفحه‌ی فرستنده شکسته بود.

- اینم یه بدشانسی دیگه...

با پاهای لرزان ایستاد، آنقدر درد داشت که نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. به Goya که نگریست، ترسش چندین برابر شد: دو سرباز مسلح، از هلیکوپتر به عرشه پایین پریدند. سپس هلیکوپتر بار دیگر حرکت کرد و با حداکثر سرعت به سوی کورکی شتافت.

کورکی احساس درماندگی کرد.

دلتا-۳ چند قدمی بر عرشه‌ی کشتی راه رفت. به پله‌های منتهی به طبقه‌ی پایین کشتی که رسید، صدای فریاد زنی را از نقطه‌ای نامعلومی در زیر پایش شنید. برگشت و به دلتا-۲ اشاره کرد که برای جستجو پایین برود. همکارش سر تکان داد و برای حفاظت او بر عرشه کشتی ماند. آن دو می‌توانستند با واکی‌تاکی با هم در تماس باشند. دلتا-۳ مسلسل به دست، به پله‌ها نزدیک شد. همچون قاتلی حرفه‌ای و محتاط و با اسلحه‌ای قراول رفته، از پله‌ها پایین رفت. سرازیری پله‌ها جلوی دیدش را گرفته بود. باید همه چیز را با دقت زیر نظر می‌گرفت. همچنان از پله‌ها پایین می‌رفت که این بار صدای فریاد زن را واضح‌تر شنید. در میانه پله‌ها، پل کجی را که از Goya منشعب می‌شد، دید. فریاد وضوح بیشتری یافت.

بعد زن را دید. راشل سکستون در میانه پل از نرده‌ها آویزان شده و ناامیدانه تولاند را صدا می‌زد.

«تولاند تو آب افتاده؟ شاید خواسته از انفجار فرار کنه.»

همه چیز آسان‌تر از آنچه پیش‌بینی کرده بودند، اتفاق افتاد. اگر نیم متر جلوتر می‌رفت، می‌توانست همچون ماهیِ گرفتار در تور ماهیگیری، به او شلیک کند. اما چون زن در نزدیکی کمدِ در باز تجهیزات دریایی بود، ترسید مسلح باشد. اما هیچ یک از آن سلاح‌ها با مسلسل او برابری نمی‌کرد. مطمئن از اینکه بر موقعیت مسلط است، اسلحه را جلو گرفت و پله‌ای دیگر پایین رفت. راشل کاملاً در زاویه دید او قرار داشت. لوله‌ی مسلسل را به پشت او نزدیک کرد.

«فقط یه قدم دیگه مونده.»

چیزی زیر پایش حرکت کرد. دلتا-۳ با دیدن مایکل تولاند در زیر پله‌ها که نیزه آهنینی را به پای او زد، بیشتر گیج شد تا وحشت‌زده. دلتا-۳ فریب کلکی قدیمی را خورده بود.

در اثر درد، تک‌تک اعضای بدنش به لرزه افتاد. پایش که قطع شد، تعادلش را از دست داد و از پله‌ها پایین غلتید. مسلسل روی پله‌ها افتاد و او که روی پل از حال رفت، اسلحه به جلوی کشتی پرتاب شد. کوشید بر پا بایستد، اما پایش یارای حرکت نداشت.

تولاند بالای سر مهاجم خیمه زد. نیزه آهنی یک متر و پنجاه سانتی را در اتاقی یافته بود که در آن گلوله تفنگ، کالیبر دوازده و... قرار داشت. مرد به پشت دراز کشید و با خشم و ناباوری به تولاند خیره شد. راشل روی پل رفت و عرشه کشتی را به دنبال مسلسل سرباز کاوید. اما مسلسل به دریا افتاده بود.

واکی‌تاکی آویزان از کمربند سرباز زنگ خورد. صدایی از آن سوی خط گفت: دلتا-۳ جواب بده. من یه صدا شنیدم.

سرباز زخمی پاسخی نداد.

از دستگاه همچنان صدا برخاست: دلتا-۳ جواب بده. کمک نمی‌خوای؟

بلافاصله پس از آن، صدایی واضح‌تر از اولی روی خط آمد: اینجا دلتا-۱ من دارم قایق فراری رو تعقیب می‌کنم. دلتا-۳ جواب بده. زخمی شدی؟ کمک نمی‌خوای؟

تولاند میله را زیر گلوی سرباز گذاشت: به هلیکوپتر بگو قایقو تعقیب نکنه. اگه دوستم کشته بشه، تو هم می‌میری.

مرد که واکی‌تاکی را جلوی دهانش گذاشت، از درد به خود پیچید، سپس خیره به تولاند، دکمه شروع ارتباط را فشرد و گفت: اینجا دلتا-۳، همه‌چیز مرتبه. قایقو منفجر کنید.

۱۱٤

گابریل به حمام سناتور بازگشت تا از همان راه رفته بازگردد. تلفن سکستون او را مضطرب ساخت. گابریل که گفت در دفتر خودش است، سکستون مکث معنی‌داری کرده بود. گویی فهمیده بود او دروغ می‌گوید. به هر تقدیر او نتوانسته بود کامپیوتر را روشن کند و اکنون مردد بود چه باید بکند.

پایش را روی وان گذاشت. خواست از دریچه بالا برود که صدای چیزی را شنید که کف حمام غلتید. با عصبانیت دید که دو دکمه سردست که بر لبه دستشویی قرار داشتند، روی زمین افتادند.

«باید اونا رو سرش جاش بذارم.»

پایین پرید، دکمه‌ها را جمع کرد و آنان را روی وان گذاشت. اما به جای آنکه از وان بالا برود، ایستاد و به آنها نگریست. تا به حال به آنها دقت نکرده بود. اما آن شب حروف روی دکمه‌های طلا توجه‌ش را جلب کرد. SS گویی در تمام اشیا متعلق به سکستون این حروف دیده می‌شد. بلافاصله کلمه رمز قبلی سکستون را به یاد آورد. SSS. بار دیگر تقویم رومیزی سکتون را در ذهن مجسم نمود. POTUS... روی تصاویر کاخ سفید که بر صفحه‌ی نمایشگر رایانه سکستون پی‌درپی می‌گذشتند، این پیام امیدوارنه دیده می‌شد:

«سگویک سکستون، رییس‌جمهور آمریکا... سگویک سکستون، رییس‌جمهور آمریکا... سگویک سکستون، رییس‌جمهور آمریکا...»

«انگار خیلی از خودش مطمئنه!»

گابریل شتاب‌زده به دفتر برگشت و پشت میز رایانه نشست و هفت حرف را وارد کرد: POTUSSS

ناباورانه دید که تصاویر کاخ سفید ناپدید شد. رمز درست بود.

«هرگز خودخواهی یه سیاستمدارو دست کم نگیر.»

۱۱۵

قایق موتوری همچنان در دل شب پیش می‌تاخت، اما کورکی هدایتش نمی‌کرد. می‌دانست که قایق موتوری به راه خود ادامه می‌دهد، با سکاندار یا بدون آن.

کورکی به نوک قایق رفت و نگاهی به جراحتش انداخت. گلوله به ماهیچه پشت ساق پایش اصابت کرده و به استخوان ساق پایش خرده بود و چون راه خروجی نداشت، هنوز در ماهیچه‌اش جا خوش کرده بود. برای قطع خونریزی چیزی نیافت. در قایق هیچ یک از وسایل کمک‌های اولیه نبود. کورکی در جعبه‌ای را گشود و در آن لوزارم تعمیر، روغن‌دان و چسب نواری دید. به پای خونین خود نگریست و از خود پرسید که آیا سرانجام از چنگ آن کوسه‌های آدم‌خوار جان سالم به در خواهد برد. *«خدایا باید تا می‌تونم از اینجا دور بشم.»*

دلتا-۱ در ارتفاعی پایین‌تر بر فراز اقیانوس هلیکوپتر را هدایت کرد و قایق موتوری را تعقیب نمود. او که فهمید قایق موتوری سعی دارد با نهایت سرعت از Goya فاصله بگیرد و به ساحل پناه ببرد، درست در مسیر قایق قرار گرفت و آن را در تاریکی دنبال کرد.

«باید ازش سبقت بگیرم.»

در شرایط عادی، استفاده از رادار در تعقیب قایق فراری کفایت می‌کرد، اما با سلاح ویرانگر Kiowa که اشعه آن تا شعاع چند کیلومتری می‌رسید، استفاده از رادار دیگر ارزشی نداشت. دست‌کم تا وقتی تمام افراد کشتی کشته نشده بودند، این سلاح نباید از کار می‌افتد. آن شب هیچ‌کس نباید جان سالم به در می‌برد.

«هیچ‌کس واقعیتو در مورد شهاب‌سنگ نمی‌فهمه. هیچ‌کس.»

راه‌های دیگری برای تعقیب قایق موتوری وجود داشت. تا زمانی که قایق در آب‌های گرم اقیانوس شناور بود، تعیین مکان قایق موتوری آسان بود. حرارت آب آن منطقه ۳۵ درجه بود، اما گازهایی که با سرعت ۲۵۰ اسب بخار از قایق متصاعد می‌شد، ده‌ها برابر گرم‌تر بود.

کف و ساق پای کورکی بی‌حس شده بود. نمی‌دانست باید چه کار کند. ساق پایش را با دستمال کهنه‌ای تمیز کرد و آن را دور پایش پیچید و با چسب نواری محکمش کرد. خونریزی بند آمد، اما لباس‌ها و دستش خونی شده بود.

نشسته بر کف قایق، بی‌آنکه سکان هدایت را در دست گیرد، از خود می‌پرسید چرا هلیکوپتر هنوز قایق را هدف نگرفته است. سرش را بلند کرد و با دقت به افق نگریست. اما چیزی ندید. چراغ‌های کشتی ناپدید شده بودند. مطمئناً او آنقدر از کشتی دور نشده بود، یا شاید شده بود؟

کورکی به نجات خود امیدوار شد. شاید در تاریکی گمش کرده بودند، شاید به ساحل نزدیک شده بود.

بلافاصله متوجه شد که قایق در مسیر مستقیم حرکت نکرده است. گیج و جاخورده نگاهی به ردّ برجای مانده از قایق افکند و مسیری منحنی را بر سطح آب مشاهده نمود. لحظه‌ای بعد کشتی را دید. کشتی در یک کیلومتری سمت چپ قایق بود. کورکی به اشتباهش پی برد. قایق بی‌سکان‌دار در مسیر امواج قدرتمند دریا قرار گرفته و گردباد او را از مسیر مستقیم خود منحرف کرده بود. «*من دور خودم چرخیدم...*»

کورکی که فهمید هنوز در آب‌های آکنده از کوسه ماهی‌های چکشی شناور است، حرف‌های تولاند را به خاطر آورد. «*این کوسه‌ها سیستم بویایی قوی و حساسی دارند. می‌تونند از فاصله یک کیلومتری بوی خونو حس کنن.*» به دست‌های خونی و پای زخمی‌اش نگاه کرد.

هلیکوپتر بالای سرش بود. لباس‌های آغشته به خونش را از تن درآورد و برهنه به نوک قایق رفت. او که می‌دانست هیچ کوسه‌ای طاقت هم‌پایی با

قایق موتوری او را نداشت، لباس‌های خونی‌اش را در مسیر پرپیچ و خم و پرتلاطم قایق موتوری پرت کرد.

«یه قطره خونم کافیه...»

برهنه در دل تاریک شب روی قایق ایستاد. می‌دانست دیگر کاری از دستش برنمی‌آید. تنها ماده‌ای که بوی خون را از بین می‌برد، اسید اوریک بود. بسیاری از حیوانات با ادرار خود قلمرویشان را مشخص می‌کردند.

«بوی اوره تندتر از خونه.» کورکی پای زخمی‌اش را بالا برد و کوشید روی آن ادرار کند. *«زود باش دیگه. وقتی یه هلیکوپتر دنبالته هیچ کاری سخت‌تر از ادرار کردن به خودت نیست!»*

سرانجام توانست به تمام پایش ادرار کند. با اندک ادراری که در مثانه‌اش مانده بود، پارچه‌ای را خیس کرد و آن را به تمام بدنش مالید. اشعه قرمز لیزر آسمان تاریک را شکافت و به گوشه‌ای از قایق رسید. Kiowa درست در مسیر مستقیم، راه قایق را سد کرد. گویا خلبان فکرش را هم نمی‌کرد که قایق به‌طرف کشتی برگردد.

کورکی شتابان جلیقه نجات را پوشید و به نوک قایق رفت. اشعه لیزر بر کف خونین قایق متوقف ماند که تنها یک متر و نیم با او فاصله داشت. حالا وقتش بود.

در کشتی، تولاند ندید که قایق منفجر شد و همچون فشفشه‌ای آتشین به هوا رفت. اما صدای غرش شدیدش را شنید.

۱۱٦

معمولاً آن وقت شب، قسمت غربی کاخ سفید ساکت و آرام بود. اما حضور غیرمنتظره رییس‌جمهور با لباس خواب و کفش راحتی، کارکنان و پرسنل کاخ را از خواب پراند.

یکی از کارکنان جوان کاخ که رییس‌جمهور را تا دفترش همراهی می‌کرد، گفت: نمی‌تونم ایشونو پیدا کنم قربان. خانم تنچ به پیجر و تلفن همراهش جواب نمی‌ده.

رییس‌جمهور عصبانی بود.

یکی دیگر از کارکنان شتاب‌زده از راه رسید: خانم تنچ از کاخ رفتن بیرون قربان. یک ساعت پیش دفتر خروجو امضا کردن. فکر کنم به سازمان شناسایی ملی رفته باشن. یکی از تلفن‌چی‌ها می‌گه خانم تنچ امشب با آقای پیکرینگ صحبت کرده.

رییس‌جمهور تعجب کرد. *«خانم تنچ و پیکرینگ سایه‌ی همو با تیر می‌زدن.»*

- ویلیام پیکرینگ؟ به او تلفن کرده؟

- اون جواب تلفنو نداده. تلفن‌چی سازمان شناسایی ملی نتونسته پیکرینگ رو پیدا کنه. این‌طور که معلومه تلفن همراهشم قطعه. انگار آب شده رفته تو زمین.

هرنی لحظه‌ای به کارکنانش میخکوب ماند که یکی از مأموران سازمان امنیت نفس‌نفس‌زنان پیش آمد.

- آقای رییس‌جمهور. ایشون بیدار نشدن. اما فکر می‌کنم خبر داشته باشن که در *Rossevelt Memorial* یه انفجار رخ داده.

هرنی وحشت‌زده گفت: چی؟ کی این اتفاق افتاده؟

- یک ساعت پیش FBI قربانی رو شناسایی کرده...

۱۱۷

دردش طاق‌فرسا بود. دلتا-۳ احساس کرد دارد مشاعرش را از دست می‌دهد. «*دارم می‌میرم.*» کوشید حرکت کند. اما غیرممکن بود. پای راستش قطع شده بود. به زور تنفس می‌کشید و تصاویر نامعلومی را می‌دید. انفجار قایق موتوری را به خاطر آورد. عصبانیت را در چشمان تولاند که نیزه آهنین را در گلویش فشار می‌داد، خواند.

«*مطئنم منو می‌کشه.*»

درد شدید پای راستش نشان می‌داد که او هنوز زنده است. به آرامی همه چیز را به خاطر آورد. تولاند با شنیدن صدای انفجار قایق موتوری، ناراحت از مرگ دوستش، فریادی از خشم برآورد و با چشمانی خون‌بار به دلتا-۳ خیره شده و چیزی نمانده بود گلویش را بدرد. اما دلش به رحم آمده و خود را کنترل کرده بود. سپس با خشمی جنون‌آمیز با پوتین بر پای بریده سرباز کوبیده بود.

دلتا-۳ که دنیا دور سرش می‌چرخید، به هذیان‌گویی افتاده بود و آخرین چیزی که به خاطر می‌آورد، این بود که از شدت درد استفراغ کرده بود.

اکنون که هوشیاری‌اش را باز می‌یافت، نمی‌دانست چه مدت بی‌هوش بوده است. دستانش را با گره مخصوص دریانوردان به پشت کمرش و پاهایش را از پشت به مچ دستانش بسته بودند. خواست فریاد بزند، اما گویی صدایی از گلویش درنیامد. چیزی در دهانش چپانده بودند.

دلتا-۳ نمی‌توانست به آنچه بر سرش آمده بود بیندیشد. بلافاصله باد خنکی به صورتش وزید. چراغ‌ها را دید و فهمید بر عرشه‌ی کشتی است. اطرافش را نگریست تا از کسی کمک بخواهد، که از تصویر مقابل چشمانش وحشت کرد. زیردریایی تریتون درست بالای سرش آویزان بود. فهمید که روی دریچه بزرگ زیردریایی دراز کشیده است. سؤالی به ذهنش

رسید که او را سخت برآشفت. *«اگه من تو عرشه کشتی هستم، پس دلتا-۲ کجاست؟»*

دلتا-۲ عصبانی بود. با آنکه همکارش از واکی‌تاکی به او گفته بود که همه چیز روبه‌راه است، اما صدای گلوله‌ای را از دور شنیده بود. صدای شلیک مسلسل نبود. گویا آن تیر از اسلحه‌ی تولاند یا راشل شلیک شده بود. دلتا-۲ درست در جایی ایستاده بود که می‌توانست پله‌هایی را که همکارش از آنها پایین رفت بود، ببیند. بلافاصله ردّ خون را مشاهده کرد.

با مسلسل قراول رفته‌اش از پله‌ها پایین رفت و پل طویلی را که به دماغه‌ی کشتی می‌رسید، دید. از آنجا ردّ خون او را به سوی پله‌های دیگری کشاند که به عرشه اصلی کشتی منتهی می‌شد. کسی آنجا نبود. دلتا-۲ با حداکثر احتیاط ردّ خون را دنبال کرد. اما مجدداً به دماغه‌ی کشتی و به همان پله‌هایی که از آنها پایین آمده بود، رسید.

- اینجا چه اتفاقی افتاده؟

ردّ خون همچون دایره‌ای بزرگ بود. دلتا-۲ مسلسل در دست با احتیاط به ورودی اتاق بزرگی نزدیک شد که گویا آزمایشگاه بود. ردّ خون همچنان در عرشه کشتی ادامه داشت. با چشمان دقیق آن را دنبال کرد.

بلافاصله او را دید.

- یا حضرت مسیح!

دلتا-۳ در بند و زخمی، زیر تریتون دراز کشیده بود. از آن فاصله دید که نیم بیشتر پای همکارش قطع شده است.

حدس زد شاید برایش دام گسترده‌اند. مسلسل را بالا گرفت و پیش رفت. بلافاصله دلتا-۳ متوجه او شد و خواست حرفی بزند. آن را طوری بسته بودند که زندگی‌اش را نجات داده بود. چون پایش را به پشت کمرش بسته بودند، خونریزی قطع شده بود.

دلتا-۲ که دیگر توجهی به پشت سر و عرشه‌ی کشتی نداشت، به او نزدیک و به ترتیون خیره شد. کنار دلتا-۳ رفت تا دستانش را باز کند، اما خیلی دیر هشدار را در چشمان او خواند.

ناگاه یکی از بازوهای مکانیکی ترتیون بالا آمد و ران چپ دلتا-۲ را محکم گرفت. دلتا-۲ کوشید خود را رها کند، اما نتوانست. او که صدای خرد شدن استخوان‌هایش را شنید، از سر درد نعره‌ای برکشید. پیرامونش را نگریست و در تاریکی تولاند را دید که زیردریایی را هدایت می‌کرد. دلتا-۲ فهمید رودست خورده است. از شدت عصبانیت گویی نیرویش چندین برابر شد. درد را فراموش کرد. مسلسل را به سمت سینه تولاند که در بیست متری‌اش بود، نشانه گرفت و تا آخرین گلوله ماشه را چکاند. اما تریتون همچون سپری بر سر راهش قرار داشت. نفس‌زنان مسلسل را انداخت و با عصبانیت به تریتون خیره شد. او که تقلا کرد خود را رها کند، نعره زد.

- مردی لعنتی؟

بازوی آهنین پوست پایش را سخت بریده بود. واکی‌تاکی را برداشت، اما پیش از آنکه آن را مقابل دهانش ببرد، بازوی مکانیکی دوم بلند شد، جلو آمد و دست راستش را محکم چسبید. واکی‌تاکی از دستش افتاد.

بلافاصله، دلتا-۲ تصویری وهم‌آلود را در پس شیشه مقابلش دید. چهره‌ای رنگ‌پریده که از آن سوی شیشه‌ی سالم تریتون به او می‌نگریست. گلوله‌ها از شیشه نگذشته بودند.

لحظه‌ای بعد در بالای زیردریایی باز شد. تولاند لرزان اما سالم از آن پایین پرید. گفت: این شیشه بیشتر از هفت میلیون کیلوگرم بر متر مربع فشار رو تحمل می‌کنه. فقط توپ می‌تونه اونو بترکونه.

در آزمایشگاه راشل می‌دانست که فرصتشان کم است. صدای شلیک گلوله‌ها را شنید و آرزو کرد تولاند سالم باشد. دیگر برایش اهمیتی نداشت که چه کسی پشت پرده این ماجراها قرار داشت. رییس ناسا، مارجوری تنچ یا خود رییس‌جمهور...

«مسئول این ماجرا هر کی هست، به هر حال نمی‌خواست ما حقیقتو بدونیم.»

دیگر از دستش خون نمی‌آمد. آدرنالین را که تزریق کرد، دردش تسکین یافت. کاغذ و قلمی یافت و پیامی دوخطی و صریح نوشت. یادداشت دوخطی را به کاغذهایی که در دست داشت، تصویر چاپی رادار GPR، تصاویر Bathynomous، عکس‌ها و مقالات دکتر بلوک در مورد رگه‌های فلزی، منگنه کرد. شهاب‌سنگ تقلبی بود و آنها مدارک اثبات این مدعا.

تمام مدارک را وارد دستگاه فکس آزمایشگاه کرد. شماره‌های کمی را از بر بود، اما می‌دانست باید آنان را برای چه کسی بفرستد. نفسی بیرون داد و شماره گرفت. دکمه ارسال را فشرد در دل آرزو کرد که فرد مناسبی را انتخاب کرده باشد.

صدای بوقی از دستگاه بلند شد. دستگاه کار می‌کرد.

انتظارش را نداشت. تمام دستگاه‌های فرستنده کشتی از کار افتاده بودند. به این امید که دستگاه به کار بیفتد، مدتی صبر کرد. *«زود باش دیگه!»*

پس از ده ثانیه دستگاه پیغام دیگری داد.

«شماره جدید را وارد کنید.»

سپس دید که دایم یک پیام را تکرار می‌کند:

تماس بقرار نشد. شماره جدید را وارد کنید.

تماس برقرار نشد. شماره جدید را وارد کنید.

راشل دستگاه را به حال خود رها کرد. به محض خروج از آزمایشگاه، صدای بال‌های هلیکوپتر را از بالای سرش شنید.

۱۱۸

در ۲۵۰ کیلومتری کشتی، گابریل حیرت‌زده در مقابل رایانه سناتور سکستون نشسته بود. تردیدی فزاینده وجودش را آکند. آنچه می‌دید در تصورش نمی‌گنجید. بر صفحه نمایشگر رایانه، اسناد واریز پول‌های غیرقانونی به حساب بانکی سناتور از سوی شرکت‌های خصوصی فضایی پی‌درپی نقش بست. کمترین مقدار آنها ۱۵ هزار دلار و برخی دیگر از ۵۰۰ هزار دلار نیز تجاوز می‌کرد.

سکستون به او گفته بود همه آن هدایای نقدی زیر مقدار قانونی دو هزار دلار هستند.

سناتور همواره به او دروغ گفته بود. گابریل بار سنگین خیانت و دروغ را بر سینه‌اش احساس کرد. «*دروغگو!*» غلیان احساسات را در وجود خود یافت.

آشفته، شوکه و عصبانی بود.

تنها در اتاق تاریک نشسته بود و نمی‌دانست چه باید بکند.

۱۱۹

دلتا-۱ که بر فراز کشتی پرواز می‌کرد، تصویر غیرمنتظره‌ای را در برابر دیدگانش دید. تولاند در کنار بازوان آهنین زیردریایی ایستاده بود. دلتا-۲ همچون حشره غول‌پیکر به دام‌افتاده‌ای، در میان چنگال‌های آهنین زیردریایی دست و پا می‌زد.

- چه اتفاقی افتاده؟

راشل که بر عرشه‌ی کشتی ظاهر شد و کنار مرد دست و پا بسته و خونین پایین پای زیردریایی ایستاد، وحشت دلتا-۱ دو چندان شد. او کسی

جز دلتا-۳ نمی‌توانست باشد. زن یکی از مسلسل‌ها را به‌طرف مرد قراول رفته و سپس سرش را رو به Kiowa بالا برد.

لحظه‌ای دلتا-۱ احساس کرد دچار توهم شده است. آنچه می‌دید توجیه‌پذیر نبود. این گروه به ندرت اشتباه می‌کرد، اما اگر مرتکب اشتباه می‌شد، دلیلش کاملاً موجه بود. اما اتفاقات آن شب نابخشودنی و غیرقابل‌تصور بود. اکنون نگاه تحقیرآمیز فردی دیگر که در هلیکوپتر بود، بر وخامت اوضاع دامن زد.

او کسی نبود، جز رییس گروه.

پس از انفجار *Rossevelt Memorial* رییس به دلتا-۱ دستور داده بود که مستقیم به‌طرف پارک عمومی و خلوت نزدیک کاخ سفید برود. دلتا-۱ به دستور مافوق خود، به‌طرف پارک کوچک جنگلی رفت. رییس که در تاریکی منتظرشان بود، سوار Kiowa شد. لحظاتی بعد Kiowa بار دیگر به پرواز در آمد.

با آنکه به ندرت پیش می‌آمد رییس در عملیات‌ها شرکت کند، اما دلتا-۱ حق اعتراض نداشت. رییس که نگران ناکامی عملیات در مایلن و ایجاد مشکلات وخیم‌تر از آن بود، به او گفته بود که مایل است شخصاً در عملیات شرکت کند.

اکنون در هلیکوپتر بوی شکستی دیگری به مشام می‌رسید.

«وقتشه عملیاتو زودتر تموم کنی. زود باش!»

رییس هم که ناظر بر اتفاقات روی عرشه کشتی بود، سخت عصبانی شده بود. هیچ چیز طبق برنامه پیش نرفته بود. دلتا-۱ گیج و عصبی گفت: قربان علتشو نمی‌فهمم...

رییس با خود گفت *«منم نمی‌فهمم...»*.

آنها حریف را دست‌کم گرفته بودند. به راشل سکستون نگریست که خیره به هلیکوپتر، واکی‌تاکی را مقابل دهانش گرفت. صدای واضح او در هدفون پیچید. او انتظار داشت راشل از آنها بخواهد سلاح مرگبار و

مخربشان را کنار بگذارند تا تولاند نیز گروگان‌ها را آزاد کند. اما حرف‌های راشل خون را در رگ‌هایشان منجمد ساخت.

راشل گفت: دیگه خیلی دیر شده. ما تنها کسانی نیستیم که حقیقتو می‌دونیم...

حرف‌های راشل لحظاتی در فضای Kiowa پیچید. موفقیت نهایی عملیات به نابودی تمام افرادی بستگی داشت که حقیقت را می‌دانستند. با آنکه باور حرف‌های راشل دشوار بود، او را به فکر واداشت.

– کس دیگه‌ای هم می‌دونه...

راشل مصمم بود که اطلاعات را به دست فرد دیگری برساند.

بار دیگر صدای راشل از واکی‌تاکی به گوش رسید.

– عقب‌نشینی کنید تا سربازاتون زنده بمونن. نزدیک‌تر بیاید تا اونا سوار هلیکوپتر بشن. به هر حال حقیقت همیشه پنهان نمی‌مونه. بهتره دست از این خونریزی‌های بی‌فایده بدارید و از اینجا برید.

رییس جواب داد: شما دارید بلوف می‌زنید. غیرممکنه اطلاعاتو به کس دیگه‌ای داده باشید.

– من نتونستم با ویلیام پیکرینگ تماس بگیرم. برای همین احتیاط کردم.

رییس چینی بر ابرو انداخت. حرف‌های راشل قابل قبول بود.

راشل به تولاند نگاه کرد و گفت: فکر کنم غافلگیر شدن.

سرباز گرفتار در میان بازوان آهنین زیردریایی، زهرخندی زد و گفت: این مسلسل خالیه. Kiowa شما رو به جهنم می‌فرسته. شما می‌میرید.

راشل باید تاکتیک دیگری را برمی‌گزید. به مردِ در بند و پا بریده در کنار زیردریایی نگاه کرد. گویی از شدت خونریزی هذیان می‌گفت. کنارش چمپاتمه زد و خیره در چشمان سرد و یخ‌زده‌اش گفت: می‌خوام کاری کنی که هلیکوپتر از اینجا بره. فهمیدی؟

مرد با تکان سر پاسخ مثبت داد. راشل نقاب سرباز را برداشت و سرباز آب دهان خونی‌اش را به صورت او پاشید. راشل سرفه‌کنان فریاد زد: خوک

کثیف دلم می‌خواد مردنتو ببینم. اونا مثل خوک گردنتو می‌برن و من از هر لحظه‌ش لذت می‌برم.

راشل صورتش را تمیز کرد. تولاند او را بلند کرد و هر دو از آنجا دور شدند. تولاند مسلسل را به او داد و از لرزش خفیف دستش فهمید که آشفته و مضطرب است. تولاند به‌طرف صفحه کنترل رفت و اهرم را در دست گرفت و در چشمان مردی که کف عرشه دراز کشیده بود، نگاه کرد: تو دو بار برخلاف چیزی که ازت خواسته بودیم، رفتار کردی و تو کشتی من این حداکثر فرصتی بود که می‌تونستم بهت بدم.

سپس با عصبانیت اهرم را کشید. دریچه بزرگ پایین زیردریایی باز شد و سرباز دست بسته فریادی از سر ترس برآورد و پایین افتاد. سطح آب از خون قرمز شد. کوسه‌ها در چشم‌برهم‌زدنی سراغش رفتند.

رییس خشمگین از داخل هلیکوپتر به بقایای جسد دلتا-۳ بر امواج دریا نگاه کرد. آب روشن در زیر نورافکن‌ها کاملاً خونین بود. هنوز کوسه‌ها چیزی را تکه‌تکه می‌کردند که شبیه دست انسان بود.

دلتا-۲ همچنان در میان چنگال‌های آهنین زیردریایی گرفتار بود. اما اکنون دستان آهنین او را بالای دریچه‌ی بزرگ کشتی، معلق نگه داشت. سرباز آن بالا تلوتلو می‌خورد. حرکتی کوچک کافی بود تا دلتا-۲ قربانی دوم باشد.

رییس در گوشی فریاد زد: خیله‌خب، دست نگه دارید!

راشل از واکی‌تاکی فریاد زد: هنوزم فکر می‌کنید که ما بلوف می‌زنیم؟ «حتی از کابین هلیکوپتر نیز رییس قاطعیت را در چشمان راشل دید.» با تلفن‌چی سازمان شناسایی ملی تماس بگیرید و از اون بخواید جیم ساميلجانو پیدا کنه. اون تو قسمت تحلیل و بررسی اخبار کار می‌کنه و امشب شب‌کاره. من همه چیزو در مورد شهاب‌سنگ بهش گفتم. خودش بهتون می‌گه.

«اسم کامل اون آدمو گفت؟!» راشل سکستون احمق نبود. به هر حال تا چند دقیقه دیگر حقیقت معلوم می‌شد. رییس در سازمان شناسایی ملی کسی

را با نام جیم سامیلجان نمی‌شناخت. به هر حال سازمان بزرگ بود و کارکنانش فراوان. پیش از آنکه دستور قتلشان را صادر کند، باید به صحت و سقم حرف‌های راشل پی می‌برد.

دلتا-۱ پرسید: شما می‌خواید چتر الکترونیکی رو ببندید تا برای تأیید حرف‌های اون تلفن کنید؟

رییس به تولاند و راشل که در عرشه‌ی کشتی ایستاده بودند، نگاه کرد. خطر این کار کم بود. اگر یکی از آن دو سعی می‌کرد از تلفن همراه یا رادیو استفاده کند، خلبان می‌توانست بار دیگر دستگاه‌ها را از کار بیندازد و ارتباط را قطع کند. تلفن را از کتش بیرون آورد و به دلتا-۱ گفت: چتر الکترونیکی رو ببند. اول باید بهم ثابت بشه راشل سکستون داره دروغ می‌گه. بعد سعی می‌کنیم یه جوری دلتا-۲ رو نجات بدیم و بعد عملیاتو تموم می‌کنیم.

در فیرفاکس چیزی نمانده بود که تلفن‌چی سازمان شناسایی ملی حوصله‌اش را از کف بدهد.

- بهتون گفتم که ما در بخش تحلیل و طبقه‌بندی اطلاعات کسی رو به نام جیم سامیلجان نداریم.

مخاطب از آن سوی خط گفت: شاید اسمشو جور دیگه‌ای می‌نویسن. یا شاید در بخش دیگه‌ای کار می‌کنه.

تلفن‌چی بار دیگر فهرست اسامی را جستجو کرد. اما بی‌نتیجه بود.

- گفتم که ما اینجا کسی رو به این اسم نداریم. «پس از چند ثانیه افزود» من به اشکال مختلف این اسمو وارد کردم.

مخاطب با لحنی شاد گفت: پس شما مطمئنید کسی در سازمان شناسایی ملی به این اسم کار نمی‌کنه...

ناگهان تلفن‌چی فریادی زد و ناسزاگویان تلفن را گذاشت.

در Kiowa دلتا-۱ فریادی از سر خشم برکشید و دستگاه‌های ارتباطی را بار دیگر از کار انداخت. او خیلی دیر متوجه همه چیز شد. بلافاصله در

صفحه کنترلی که مقابلش بود، نور کوچکی را دید. مفهومش این بود که از کشتی پیغامی از طریق خطوط ماهواره‌ای فرستاده شده است.

– چطور ممکنه؟ اونا که از عرشه کشتی تکون نخوردن؟

پیش از آنکه دلتا–۱ دستگاه‌های ارتباطی کشتی را از کار بیندازد، پیغام فرستاده شد. از آزمایشگاه کشتی صدای بوق دستگاه فکس برخاست:

«پیغام در حال ارسال است... فکس فرستاده شد...»

۱۲۰

«بکش یا کشته شو.» راشل به بخشی از وجود خود پی برد که هرگز قبلاً تجربه‌اش نکرده بود. اکنون با نیروی برتری که از ترسش نشأت می‌رفت، مواجه بود. صدا از آن سوی واکی‌تاکی پرسید: تو اون فکس چه پیغامی بود؟

راشل که دریافته بود فکس به مقصد مورد نظر ارسال شده، آرام شد. با نگاهی تنفرآمیز به هلیکوپتر بالای سرش گفت: از اینجا برید. همه چیز تموم شد. دیگه رازی وجود نداره.

رییس پس از مکثی طولانی گفت: فکسو برای کی فرستادی؟

راشل قصد نداشت جواب دهد. او و تولاند به گونه‌ای کنار دریچه بزرگ کشتی ایستاده بودند که اگر هلیکوپتر شلیک می‌کرد، تیرها به دلتا–۲ می‌خورد.

رییس پرسید: فکس رو برای ویلیام پیکرینگ فرستادی؟

راشل با خود گفت *«نه، اشتباه می‌کنی.»*. پیکرینگ نخستین کسی بود که به فکر راشل رسید. اما از ترس آنکه رییس سازمان شناسایی ملی را کشته باشند، مجبور شد فکس را برای کس دیگری بفرستد. راشل با تصمیمی عجولانه فکس را به تنها شماره فکسی که به خاطر داشت فرستاد.

شماره فکس دفتر پدرش.

از نظر راشل او تنها فرد ایده‌آل بود. او انگیزه‌ی کافی برای افشای آن اطلاعات و قدرت و نفوذ لازم برای زیر فشار قرار دادن کاخ سفید و معرفی آن گروه جنایکار را داشت.

راشل تقریباً مطمئن بود که در آن وقت شب کسی در دفتر پدرش نیست. در واقع راشل مدارک را به صندوقی فرستاده بود که مطمئناً تا صبح باز نمی‌شد. صدا از داخل هلیکوپتر گفت: کسی که اون فکس رو دریافت می‌کنه، جونش در خطره.

راشل باید بر ترسش غلبه می‌کرد. او به سرباز سرتاپا خونین و گرفتار در بازوان آهنین اشاره کرد و گفت: تنها کسی که در خطره سرباز شماست. بازی دیگه تموم شده. اون اطلاعات فکس شدن و شما بازی رو باختید. از اینجا برید، وگرنه این مرد می‌میره.

– خانم سکستون مثل اینکه متوجه وخامت اوضاع نیستید.

راشل برآشفت.

– من متوجه چی نیستم؟ اینکه آدم‌های بی‌گناهی رو کشتید؟ اینکه این شهاب‌سنگ تقلبیه و شما دروغ گفتید؟ یا اینکه می‌خواستید همه‌ی ما رو بکشید؟

مکث رییس به درازا کشید. سپس گفت: من میام پایین.

عضلات راشل منقبض شد. رییس گفت: من اسلحه ندارم. من و شما باید رو در رو با هم حرف بزنیم.

پیش از آنکه راشل واکنشی نشان دهد، هلیکوپتر بر عرشه‌ی کشتی آرام گرفت. مردی با قامتی متوسط، کت و کراوات سیاه از هلیکوپتر پایین آمد. راشل لحظه‌ای منفعل ماند. او ویلیام پیکرینگ بود.

رییس سازمان شناسایی ملی هرگز فکر نکرده بود که زمان رویارویی با او، به این زودی فرا برسد. او با افسوس به راشل نگریست و در چشمانش جنگ و ستیز با احساساتش را خواند، او گیج، عصبی و خشمگین بود و حالا می‌دانست به او خیانت شده است.

پیکرینگ با خود اندیشید *«واکنش او قابل درکه. هنوز خیلی چیزا هست که اون نمی‌دونه.»*

لحظه‌ای گویی دخترش، دیانا را در برابر خود یافت. راشل و دیانا وارد نبرد بی‌رحمی شده بودند که خود او طراحش بود. پیکرینگ گفت: راشل ما بازم می‌تونیم با هم کار کنیم. فقط از من نخواه چیزی رو برات توضیح بدم.

راشل احساس تهوع داشت. تولاند مسلسل را به‌طرف سینه‌ی پیکرینگ قراول رفت.

– برو عقب!

گویا او نیز تعادلش را از دست داده بود. پیکرینگ در پنج متری راشل به او خیره شده بود.

– پدرت آدم فاسدیه راشل. اون از شرکت‌های خصوصی فضانوردی پول‌های غیرقانونی می‌گیره. اون می‌خواد ناسا رو نابود کنه و اکتشافات فضایی رو در اختیار بخش خصوصی بذاره. باید کسی متوقفش می‌کرد. پای تأمین امنیت ملی در بین بود. «پیکرینگ پیش از ادامه حرف‌هایش آهی کشید» ناسا با تمام مشکلاتی که داره، باید یه سازمان دولتی باقی بمونه. «مطمئناً راشل نیز با او موافق بود.» خصوصی‌سازی ناسا باعث فرار مغزها به‌طرف بخش خصوصی می‌شه و ارتش دیگه نمی‌تونه بر فضا تسلط داشته باشه.

صدای راشل از خشم می‌لرزید.

– شما این بازی خطرناکو شروع کردید و آدم‌های بی‌گناهی رو کشتید... به نام امنیت ملی؟

– کشتن آدم‌ها جزو برنامه نبود. نباید این اتفاق می‌افتاد. هدف ما حمایت از ناسا و کشور بود.

سه سال پیش برای افزایش کارایی دستگاه‌های ردیاب زیردریایی‌ها در اعماق دریا، پیکرینگ پروژه‌ای را در دست گرفت که هدفش ساخت زیردیایی‌های مستحکمی بود که می‌توانست تا عمیق‌ترین مناطق اقیانوسی مانند گودال‌های جزیره‌ی ماریان سفر کند.

طرح آن زیردریایی دونفره از رایانه مهندسی کالیفرنیایی، با نام گراهام هاکز دزدیده شد. رؤیای هاکز برای ساخت زیردریایی به دلیل کمبود امکانات و سرمایه هیچ‌گاه به حقیقت نپیوست، اما پیکرینگ سرمایه‌ای نامحدود برای ساخت آن در اختیار داشت.

پیکرینگ با استفاده از آن زیردریایی محرمانه، گروهی از مهندسین را به خلیج ماریان فرستاد تا در آنجا به دور از چشم تمام دشمنان قدرشان، ردیاب‌های جدید صدا را کار بگذارند. هنگام نصب دستگاه‌ها، مهندسین با اطلاعات زمین‌شناسی جدیدی برخوردند. آنها فسیل‌هایی با گونه‌ای ناشناخته و رگه‌های فلزی یافتند. به خواست سازمان شناسایی ملی این عملیات مخفی ماند.

تا آنکه این اواخر پیکرینگ و گروهی از دانشمندان برای کمک به ناسا تصمیم گرفتند از این کشف زمین‌شناسی شگفت‌انگیز در مایلن استفاده کنند. تبدیل یکی از تخته‌سنگ‌های مایلن به شهاب‌سنگ کار آسانی بود. با استفاده از موتور هیدروژنی ECE گروه سازمان‌شناسی ملی سنگ را آنقدر گرم کردند که سطح خارجی آن ذوب و کربنی شد. سپس با زیردریایی کوچک زیر یخ‌های مایلن را سوراخ کردند و از طریق تونل سنگ غول‌پیکر سوخته را از پایین وارد یخ‌ها نمودند. سنگ که یخ زد، این‌طور به نظر رسید که سیصد سال است آنجاست.

اما متأسفانه این عملیات محرمانه مانند بسیاری از عملیات‌های سری با غفلتی پیش‌بینی نشده، ناکام ماند. تعدادی موجود ریز شب‌تاب وارد چاه استخراج شدند و... باقی اجرا...

در کابین Kiowa دلتا-۱ شاهد نمایشی کمدی در برابر چشمانش بود. به نظر می‌رسید راشل و تولاند سوار بر اوضاع باشد، اما مسلسلی که در دستان تولاند بود، بی‌خطر بود. حتی دلتا-۱ نیز از آن فاصله می‌توانست ببیند آن سلاح خالی است.

دلتا-۱ که همکارش را همچنان در میان دستان آهنین گرفتار دید، دریافت که نباید وقت تلف کند. اکنون که تمام توجه‌ی افراد روی عرشه به

پیکرینگ معطوف بود، نوبت او بود که دست به کار شود. هلیکوپتر از قسمت عقب کشتی خارج شد و از پلی گذشت که در میدان دید سایرین نبود. مسلسلی را در دست گرفت و به سمت دماغه‌ی کشتی رفت. پیکرینگ دقیقاً برای او توضیح داده بود چه باید بکند و او نباید خطا می‌کرد.

با خود اندیشید «*تا چند دقیقه دیگه همه چی تموم می‌شه*».

۱۲۱

زاخ هرنی لباس خواب بر تن، پشت میز دفتر کارش نشسته بود. سرش سخت درد می‌کرد و چشمانش به آخرین ردیف موزاییک‌های کف اتاق خیره بود.

«*مارجوری تنچ مرده.*»

بر اساس اطلاعات مأموران سازمان امنیت، مارجوری تنچ سوار بر اتومبیلش به وعده‌گاه خود با ویلیام پیکرینگ در نزدیکی Rosoosevelt Memorial رفته بود، چون پیکرینگ ناپدید شده بود، بیم آن می‌رفت که مارجوری نیز کشته شده باشد.

رییس‌جمهور و پیکرینگ این اواخر چندین بار یکدیگر را ملاقات کرده بودند. چند ماه پیش پیکرینگ از اعمال غیرقانونی باخبر شده بود و کوشیده بود به کمک کابینه هرنی بیاید و از افول آن جلوگیری کند.

او با کمک امکانات سازمان شناسایی ملی مدارکی علیه سکستون گرد آورده بود که می‌توانست مانع بزرگی در راه انتساب او به ریاست‌جمهوری باشد. مانند گرفتن آن عکس‌ها و مدارکی که رشوه‌گیری‌های غیرقانونی سکستون از سازمان‌های خصوصی فضانوردی را تأیید می‌کرد. پیکرینگ مدارک به دست آمده را برای مارجوری تنچ فرستاد و اطمینان داشت کاخ سفید نهایت استفاده از آنها را خواهد برد. به زعم او استفاده از آن عکس‌ها

و مدارک مبتنی بر فساد اقتصادی، به ضرر واشنگتن بود و انتشارشان تنها بی‌اعتمادی مردم به دستگاه دولت را افزایش می‌داد.

فساد اقتصادی و اخلاقی کشور را به نابودی می‌کشاند.

کاخ سفید که از انتشار این مدارک امتناع نمود، پیکرینگ کوشید آتش شایعه‌ی ارتباط ناشایست سکستون و مشاورش را در جامعه شعله‌ور سازد. اما سناتور در کنفرانسی خود را بی‌گناه خواند و رییس‌جمهور را مسبب تمام این توطئه‌چینی‌ها اعلام کرد. به این ترتیب پیکرینگ برای کاخ سفید تنها دردسرساز شده بود. هرنی او را تهدید کرده بود که اگر بار دیگر در مسایل مربوط به کابینه‌ی انتخاباتی‌اش دخالت کند، محاکمه خواهد شد، اما پیکرینگ به تهدید هرنی توجهی نکرده بود. ترس او بیشتر از سرنوشت ناسا بود.

«آیا کسی می‌تونه پیکرینگ رو بکشه؟»

مسلماً هرنی نمی‌توانست.

یکی از کارکنان کاخ سفید او را صدا زد و گفت: آقای رییس‌جمهور همون‌طور که خواسته بودید من با لارنس اکستروم حرف زدم و به او گفتم مارجوری تنچ مفقود شده.

– ممنون.

– آقای اکستروم می‌خوان با شما صحبت کنن.

او هنوز از دروغ‌های لارنس در مورد PODS عصبانی بود.

– به او بگید فردا صبح باهاش تماس می‌گیرم.

– اما آقای اکستروم می‌خواد فوراً با شما حرف بزنه. «معاون آزرده به نظر می‌رسید» گویا خیلی عصبانین.

– اون عصبانیه؟

هرنی که با گام‌های بلند به تلفن نزدیک می‌شد، از خود پرسید آن شب چه اتفاق دیگری ممکن بود بیفتد.

۱۲۲

بر عرشه Goya سر راشل به دوران افتاد. مه غلیظ اغفال و فریبی که محاصره‌اش کرده بود، اکنون ناپدید می‌شد و آتش حقیقت که در برابر چشمانش زبانه می‌کشید وجودش را از تنفر و شرمساری آکنده بود. به بیگانه‌ای که در برابرش بود، نگریست، بی‌آنکه حرف‌هایش را بشنود.

پیکرینگ گفت: ما باید شهرت و آبروی ناسا رو بهش برگردونیم. محبوبیت ناسا کم شده و کاهش هشداردهنده بودجه‌ی ناسا آینده‌ی اونو به خطرانداخته. «پیکرینگ درنگی کرد و با چشمان خاکستری‌اش به راشل خیره شد» ناسا فقط به یه موفقیت غریب‌الوقوع احتیاج داشت.

پیکرینگ با خود اندیشید *«مگه ما چاره‌ی دیگه‌ای هم داشتیم؟»* عملیات شهاب‌سنگ نااسیدشان کرده بود. او و سایرین تلاش کردند ناسا را تحت پوشش سازمان اطلاعات درآورند تا از امکانات و بودجه‌ی سخاوتمندانه‌ای بهره‌مند گردد. اما کاخ سفید به دلایل ایده‌آلیستی بارها این پیشنهاد را همچون توهینی به علم فضانوری خوانده بود. با شعله‌ور شدن آتش انتقاد و اعتراض سکستون از ناسا، پیکرینگ و متحدین قدرتمندش در نیروی ارتش دریافتند که تا شکست و ناکامی راهی نمانده است. برای نجات ناسا از آن تهدیدات، باید روحیه ماجراجویانه مردم آمریکا و کنگره را بیدار می‌کردند. باید مردم را به فکر وامی داشتند تا افتخارات مأموریت‌های Apollo را به یاد آوردند. زاخ هرنی برای شکست سناتور سکستون به کمک همه احتیاج داشت.

پیکرینگ به اطلاعاتی که به مارجوری تنچ داده بود و رییس‌جمهور مانع انتشار و اعلامشان شده بود، اندیشید. *«من خواستم کمکش کنم!»* او چاره‌ای نداشت جز آنکه به زور متوسل شود.

به راشل گفت: راشل اطلاعاتی که تو با فکس فرستادی خیلی خطرناکند. اگه این اطلاعات پخش بشن، کاخ سفید و ناسا نابود می‌شن و لطمه‌ای که بهشون وارد می‌شه، جبران‌ناپذیره. رییس‌جمهور و اکستروم چیزی نمی‌دونن. اونا بی‌گناهن! اونا فکر می‌کنن این شهاب‌سنگ واقعیه.

اکستروم و هرنی ایده‌آلیست بودند و هرگز راضی نمی‌شدند برای نجات مسند ریاست‌جمهوری و نجات ناسا مردم را فریب بدهند. تنها گناه اکستروم این بود که رییس پروژه PODS را مجبور به گفتن آن دروغ‌ها کرده بود. مارجوری تنچ که از حق معاونت رییس‌جمهوری که می‌خواست کابینه انتخاباتی‌اش بر پایه راستی و درستی بنا شود، محروم مانده بود، با اکستروم همکاری کرد، به این امید که موفقیت PODS به هرنی کمک کند تا مانع پیروزی سکستون شود.

«اگه تنچ از اون عکس‌ها و مدارک فساد مالی سکستون استفاده کرده بود، هیچ کدوم از این اتفاقات نمی‌افتاد!»

سرنوشت مشاور رییس‌جمهور قبل از موعد مقرر رقم خورده بود، تصمیم قتل محنت‌بار مارجوری تنچ زمانی گرفته شد که راشل سکستون با او تماس گرفت و دلایلی دال بر تقلبی بودن شهاب‌سنگ ارایه داد. پیکرینگ می‌دانست هیچ چیز نمی‌تواند مانع تحقیقات تنچ در مورد گفته‌های راشل شود. نباید مهلتش می‌داد. اکنون مارجوری مرده بیشتر به کار رییس‌جمهور می‌آمد. فرجام غم‌انگیز او احساسات کاخ سفید را برمی‌انگیخت و شک و تردیدها متوجه سکستون می‌شد که تنچ در برنامه تلویزیونی CNN آشکارا تحقیرش کرده بود.

راشل بی‌حرکت ایستاد و با بیزاری به رییسش خیره شد.

پیکرینگ گفت: سعی کن بفهمی. اگه همه حقیقتو در مورد شهاب‌سنگ بفهمن، تو مسؤول نابودی رییس‌جمهور بی‌گناه و ناسا هستی. از این گذشته باعث می‌شی مرد فاسد و خطرناکی رییس‌جمهور بشه. پس بهم بگو این فکس رو برای کی فرستادی؟

او که حرف می‌زد، چهره‌ی راشل را لفافه‌ای از تنفر و بیزاری از کسی که از عواقب بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌اش می‌ترسید، پوشاند.

دلتا-۱ دماغه کشتی را دور زد و به عقب کشتی بازگشت و سمت چپ آن پهلو گرفت. از هلیکوپتر پایین آمد. او درست مقابل آزمایشگاهی بود که راشل از آن خارج شده بود. بر صفحه‌ی نمایشگر رایانه تصویر نگران‌کننده‌ای را دید، تصویر رنگارنگ گردبادی خشمگین در آب‌های زیر کشتی.

به‌طرف هدف رفت. دستگاه فکس روی میزی در آن سوی دیوار بود. طبق گفته پیکرینگ تعدادی کاغذ کنار دستگاه فکس بود. بر روی اولین کاغذ یادداشت دو خطی راشل را دید. آن را خواند.

مدارک را ورق زد و مبهوت ماند. تولاند و راشل همه چیز را فهمیده بودند. کسی که آن مدارک به دستش رسیده بود، بی‌هیچ تردیدی ادعای آنان را می‌پذیرفت. خوشبختانه نیازی نبود که دلتا-۱ دکمه تکرار شماره تلفن را بزند. آخرین شماره تماس هنوز بر دستگاه فکس بود. شماره به واشنگتن DC تعلق داشت.

با دقت شماره را یادداشت کرد، کاغذها را بغل گرفت و از آزمایشگاه خارج شد.

دستان تولاند عرق کرده و مسلسل را به‌طرف سینه‌ی پیکرینگ نشانه گرفته بود. رییس سازمان شناسایی که همچنان اصرار داشت راشل نام گیرنده فکس را به زبان آورد، تولاند دریافت که او سعی دارد به نوعی وقت تلف کند. احساس بدی به او دست داد. پیکرینگ تکرار کرد: کاخ سفید و ناسا بی‌گناهن. با من همکاری کن. بگو فکس رو برای کی فرستادی؟

راشل گفت: که بعدش منم بکشی؟ ازت متنفرم.

تولاند از قاطعیت راشل حیرت کرد. می‌دانست ارزشی برای پدرش قایل نیست، اما قصد نداشت او را به خطر بیندازد. حتی اگر سناتور اکنون به دفتر کارش می‌رفت و فکس را می‌خواند و با رییس‌جمهور تماس می‌گرفت و

بازخواستش می‌کرد، هیچ‌کس در کاخ سفید متوجه گفته‌های او نمی‌شد و نمی‌فهمید راشل و سایرین کجا هستند.

پیکرینگ با لحنی تهدیدآمیز به راشل گفت: بذار یه بار دیگه تکرار کنم، به خاطر فکسی که تو فرستادی، شرایط پیچیده‌تر شده. تو مرتکب اشتباه بزرگی شدی. امنیت کشورو به خطر انداختی.

تولاند دیگر مطمئن شده بود که ویلیام پیکرینگ قصد اتلاف وقت دارد. دلتا-۱ از جانب چپ کشتی به آرامی به آنها نزدیک شد. تولاند با دیدن سرباز کاغذ و مسلسل به دست وحشت کرد.

سرباز لحظه‌ای متعجب ایستاد. تولاند برگشت و مسلسل را به‌طرف او نشانه رفت و ماشه را چکاند.

اسلحه خالی بود.

سرباز کاغذی را به پیکرینگ داد و گفت: شماره تلفنو پیدا کردم. اسلحه آقای تولاند هم خالیه.

۱۲۳

سناتور سکستون با عجله راهروی ساختمان سن فیلیپ هارت را پیمود. مطمئن بود گابریل وارد دفترش شده، اما نمی‌دانست چطور. با او که تلفنی حرف می‌زد، به وضوح صدای تیک‌تاک بم ساعت گرانقیمتش را شنیده بود.

سناتور خوشحال بود که رمز رایانه‌اش را تغییر داده است. به مقابل درب دفتر کارش رسید و رمز را وارد کرد تا آژیر خطر را از کار بیندازد. سپس با کلیدی، در بزرگ دفترش را باز کرد. در را ناگهانی باز کرد تا گابریل را هنگام دزدیدن اطلاعات غافلگیر کند. اما اتاق خالی و تاریک بود. چراغ‌ها را روشن کرد و همه جا را کاوید. گویا همه چیز سر جایش بود. سکوت بود و تنها صدای تیک‌تاک ساعتش را شنید.

از حمام صدایی آمد. شتابان به آنجا رفت. چراغ را روشن کرد. حمام خالی بود. پشت در را نگاه کرد. کسی نبود.

در آینه به خود نگریست. «*مطمئنم یه صدایی شنیدم.*»

گیج و سردرگم به دفترش بازگشت. وارد راهرو شد و به دفتر گابریل رفت: گابریل؟

کسی آنجا نبود. اتاق تاریک بود. صدای افتادن چیزی را از دستشویی بانوان شنید. شتاب‌زده به‌طرف دستشویی رفت. به آستانه‌ی در که رسید، با گابریل که با دستمال کاغذی دستش را خشک می‌کرد، برخورد کرد.

گابریل از دیدن سناتور جا خورد: خدای من! منو ترسوندید. این وقت شب اینجا چیکار می‌کنید؟

سناتور که دستان خالی او را دید گفت: قرار بود بیای دفتر من و پرونده‌های ناسا رو برام بیاری. پرونده‌ها کجان؟

– اونا رو پیدا نکردم. همه جا رو گشتم، برای همین کارم طول کشید.

سناتور خیره در چشمان او گفت: تو توی دفتر من نبودی؟

گابریل با خود اندیشید «*کاش اون فکس رو خونده بودم*».

دقایقی پیش که پشت میز سناتور نشسته بود، خواست از حواله‌های بانکی پرینت بگیرد. اما فایل‌ها محافظت شده بود. هنوز آنجا بود که صدای بوق فکس را شنید. به تصور اینکه دعوتنامه‌ای برای سناتور فرستاده‌اند، کاغذ را از دستگاه خارج نمود و بی‌آنکه آن را بخواند، رایانه را خاموش کرد و همه چیز را سر جایش گذاشت تا زودتر از آنجا برود. از حمام سناتور داشت خارج می‌شد که صدای ورودش را شنید. اکنون سناتور در برابرش ایستاده بود و سعی داشت از چشمان او بخواند که دروغ می‌گوید یا نه. سناتور شامه‌ی تیزی در تشخیص دروغ داشت. گابریل با خود گفت: «*اون از کجا فهمیده که من تو دفترش بودم؟*»

– تو وارد دفتر من شدی؟

گابریل وحشت کرده بود. حرکات و لحن سکستون وحشیانه بود. گابریل به سختی توانست لبخند متعجبی بر لب آورد: من برم تو دفتر شما؟ آخه چطوری؟ برای چی؟

– وقتی تلفنی با هم حرف می‌زدیم، صدای پاندول ساعتمو شنیدم.

– صدای پاندول ساعت؟ متوجه هستید چی دارید می‌گید؟

– من تمام روز تو دفترم تنهام و صدای تیک‌تاک ساعتم رو خوب می‌شناسم.

گابریل دریافت که باید شیوه برخوردش را تغییر دهد. یولاندا همیشه به او می‌گفت «*بهترین دفاع، حمله است*». دستانش را به کمر زد و رو در روی سناتور با قاطعیت گفت: بهتره با هم صریح حرف بزنیم. ساعت چهار صبحه و مثل اینکه شما خیلی خوابتون میاد. صدای تیک‌تاک ساعتتونو از پشت تلفن شنیدید و اومدید اینجا؟ منو متهم می‌کنید که آژیر خطر دفترتونو از کار انداختم، با کلید درو باز کردم، رفتم تو دفترتون و مثل احمقا در حال ارتکاب جرم تلفنو جواب دادم. بعد دوباره سیستم امنیتی دفترو راه انداختم و قبل از اینکه مچمو بگیرید، رفتم دستشویی؟ منظورتون همینه؟

سناتور پلک‌هایش را به هم زد و سپس به او براق شد. گابریل گفت: بالاخره می‌خواید در مورد ناسا حرف بزنیم یا نه؟

سناتور که احساس حماقت کرد، به دفترش بازگشت. «*می‌شه اشتباه کرده باشم؟*» لیوانی نوشیدنی به گابریل تعارف کرد و گفت: تشنه‌ت نیست؟

گابریل بر آستانه‌ی در دفتر او ایستاد.

– بیا تو! باید در مورد ناسا با هم حرف بزنیم.

گابریل با بی‌اعتنایی گفت: دیر وقته، باشه فردا صحبت کنیم.

سناتور نمی‌خواست وقت تلف کند. او به آن اطلاعات نیاز داشت. آن هم نیازی فوری.

– درسته، من اشتباه کردم. اما قبول کن که روز بدی داشتم. نمی‌دونم چرا یه دفعه اینطوری شد.

پشت میزش رفت و لیوان نوشیدنی گابریل را روی میز گذاشت و به مبل چرمین که نماد قدرت بود، اشاره کرد و گفت: بشین اینجا. من سرمو می‌شورم و برمی‌گردم.

سپس به‌طرف حمام رفت. گابریل نمی‌خواست از جایش تکان بخورد. سناتور که وارد حمام شد، گفت: فکر کنم یه فکس برام رسیده. «*باید فکر کنه بهش اعتماد دارم.*» بخون ببین چیه.

سکستون در حمام را بست و وان را از آب سرد پر کرد. سرش را زیر آب برد. او به غریزه‌اش اطمینان داشت و غریزه‌اش به او می‌گفت که گابریل در دفترش بوده است.

فعلاً باید این موضوع را کنار می‌گذاشت و به مسایل مهم‌تری می‌اندیشید. او به گابریل احتیاج داشت. باید می‌فهمید به چه اطلاعاتی دست یافته است. صورتش را خشک کرد و نفس عمیقی کشید. با خود گفت «*آروم باش. نباید خوابت بره*». چشمانش را بست. نفس عمیق دیگری کشید.

از حمام که خارج شد، با دیدن گابریل در دفترش به وجد آمد. گابریل کنار دستگاه فکس ایستاد و اوراق دریافتی را ورق زد. ناگهان نقابی از ترس و سردرگمی در چهره‌اش ظاهر شد. سناتور گفت: چی شده؟

بدن گابریل سخت می‌لرزید. چیزی نمانده بود از هوش برود.

– اون چیه؟

صدا به سختی از گلویش بیرون آمد.

– شهاب‌سنگ... دخترتون در خطره.

سناتور گیج و حیران کاغذها را از او گرفت. در اولین صفحه یادداشت دست‌نویسی را دید. بلافاصله خط را شناخت.

«*شهاب‌سنگ تقلبیه و این مدارکیه که اینو اثبات می‌کنه.*

ناسا و کاخ سفید می‌خوان منو بکشن کمکم کنید!!! ر.س»

سناتور بار دیگر یادداشت را خواند، اما متوجه مفهومش نشد.

– شهاب‌سنگ تقلبیه؟ ناسا و کاخ سفید می‌خوان اونو بکشن؟

او که کاملاً فکرش مغشوش شده بود، نگاهی به کاغذها انداخت. نخستین صفحه، تصویری رایانه‌ای بود که با رادار GPR چاپ شده بود. در آن تصویر چاه استخراج شهاب‌سنگ را دید که در تلویزیون در موردش صحبت کرده بودند. سپس جسد مردی که در چاه یخ‌زده بود، توجهش را جلب کرد. بعد چیز عجیب‌تری دید، تونلی که دقیقاً زیر چاه استخراج شهاب‌سنگ قرار داشت، گویی سنگ را از زیر یخ‌ها وارد آنجا کرده بودند.

در صفحه‌ی بعد سناتور تصویر موجود دریایی شناوری را دید و به آن خیره شد. شتاب‌زده به سراغ صفحه بعدی رفت که در آن نمودار هیدروژن یونیزه موجود در سطح کربنی و سوخته سنگ بود. سکستون قادر نبود آنچه را می‌دید، باور کند. اتاق دور سرش چرخیدن گرفت. به سراغ کاغذ بعدی رفت. عکس سنگی را دید که در آن رگه‌های فلزی بود، درست مشابه شهاب‌سنگ ناسا.

نوشته زیر عکس توضیح داده بود که این سنگ در اثر آتشفشان‌های دریایی به وجود آمده است. *«اما ناسا گفته بود که این رگه‌های فلزی فقط تو سنگ‌های فضایی وجود دارن.»*

سکستون کاغذها را روی میز گذاشت و در صندلی‌اش فرو رفت. تنها پانزده ثانیه طول کشید تا تمام آنچه دیده بود، به هم مرتبط سازد. هر کسی با کمترین ضریب هوشی می‌توانست پیام عکس‌ها را دریابد.

«شهاب‌سنگ ناسا تقلبی بود.» در تمام دوران کاری‌اش آن روز با تمام فراز و نشیب‌ها و یأس‌ها و امیدها، روز منحصربه‌فردی بود.

«وقتی این اطلاعات پخش بشن، ریاست‌جمهوری از آن من می‌شه.»

او که غرق در شادی بود، ناگهان فریاد کمک‌خواهی راشل در گوشش پیچید.

صدای بوق دستگاه فکس که بلند شد، گابریل از جا پرید. سناتور نیز به‌طرف دستگاه فکس جستی زد.

– بازم برامون چیزی فرستاده؟

بوق فکس که قطع شد، کاغذی از آن بیرون نیامد. تلفن روی منشی رفت: اینجا دفتر سناتور سکستونه. اگه می‌خواید چیزی رو فکس کنید، لطفاً پس از قطع پیام فکس رو بفرستید، در غیر این صورت پس از شنیدن صدای بوق پیامتونو بگذارید. ممنون.

پیش از آنکه سناتور گوشی را بردارد، صدای بوق از دستگاه بلند شد. صدا از آن سوی خط گفت: سناتور سکستون، من ویلیام پیکرینگ هستم. احتمالاً شما تو دفترتون نیستید. اما من باید فوراً با شما صحبت کنم.

سپس مکثی کرد بلکه کسی گوشی را بردارد. گابریل برخاست تا گوشی را بردارد، اما سناتور دستش را محکم گرفت تا مانعش شود. گابریل شگفت‌زده ماند.

– اما اون رییس راشل...

کسی که به تلفن پاسخ نداد، پیکرینگ آهی از سر آسودگی کشید و گفت: سناتور باید خبر بدی بهتون بدم. به من خبر دادن که دخترتون راشل در خطره. گروه من همین الان برای کمک به اون عازم شدن. نمی‌تونم جزییات این اتفاقو تلفنی بهتون توضیح بدم. اما به من گفتن که ممکنه دخترتون اطلاعاتی رو در مورد شهاب‌سنگ ناسا براتون فکس کنه. من اون مدارکو ندیدم و نمی‌دونم در مورد چیه، اما افرادی که دخترتونو گروگان گرفتن و تهدیدش کردن، به من گفتن که اگه اون یا هر کس دیگه این مدارکو پخش کنه، دخترتون کشته می‌شه. متأسفم که اینو می‌گم. چون دخترتون در خطره و اگه از طرف اون فکسی به دستتون رسید، در مورد اون با کسی حرف نزنید. اگه ما یه کم شانس بیاریم، فردا صبح قبل از اینکه شما از خواب بیدار بشید، تمام مشکلات حل شده. اگه قبل از اینکه من به دفترتون بیام، این پیغام به دستتون رسید، همون‌جا بمونید و با کسی تماس نگیرید. من هر کاری بتونم می‌کنم تا راشل صحیح و سالم برگرده.

سپس تلفن را قطع کرد. گابریل که از ترس می‌لرزید، گفت: راشل رو دزدیدن؟

– پیکرینگ از من خواست که سکوت کنم.

لحظه‌ای بی‌حرکت ماند تا به این اتفاقات غیرمنتظره فکر کند. احساس کرد چرخ‌دنده‌های ذهن خلاقش بار دیگر به حرکت درآمده‌اند. احتمالات و پیامدهای سیاسی ماجرا را بررسی کرد و به مدارکی که در دست داشت، نگریست.

«فقط یه راه‌حل وجود داره.»

سکستون که در اتاقش راه می‌رفت، احساس کرد بر ابرها قدم می‌گذارد. کنار دستگاه کپی رفت و آن را روشن کرد. گابریل پریشان حال پرسید: می‌خواید چیکار کنید؟

– اونا راشل رو نمی‌کشن.

حتی اگر راشل به دست دشمن افتاده بود، او اکنون به لحاظ سیاسی قدرتمند شده بود و می‌توانست از قدرتش استفاده کند. ریسک قابل قبولی بود و به هر حال پیروزی از آن او می‌شد. گابریل پرسید: کپی این مدارکو برای کی می‌فرستید؟ پیکرینگ گفت این اطلاعات نباید پخش بشون.

سناتور گویی به قلعه‌ای تسخیرناپذیر مبدل شده بود. اکنون تمام آنچه برای رسیدن به پیروزی نیاز داشت، در اختیارش بود. هیچ چیز نمی‌توانست مانعش شود.

– برو خونه گابریل. دیگه بهت احتیاج ندارم.

۱۲٤

راشل با خود فکر کرد «دیگه همه چیز تموم شد».

او و تولاند پهلو به پهلوی هم روی عرشه نشسته بودند و به لوله مسلسلی که سرباز به‌طرفشان نشانه رفته بود، نگاه می‌کردند. متأسفانه پیکرینگ گیرنده فکس را پیدا کرده بود، دفتر سناتور سکستون.

راشل شک داشت که پیام تلفنی پیکرینگ به دست پدرش رسیده باشد. اگر پیکرینگ پیش از ورود سکتون به دفترش آنجا می‌رسید، شاید می‌توانست پیام تلفنی را پاک کند، فکس‌ها را بردارد و جلوی دردسر را بگیرد. پیکرینگ از معدود افرادی بود که می‌توانست وارد دفتر سناتور آمریکا شود و جالب اینجاست که این کار را با نام حفظ امنیت کشور انجام می‌داد.

پیکرینگ نزدیک زندانیانش شد و کنارشان ایستاد.

– بعضی وقت‌ها شرایط سخت آدمو مجبور به انتخاب‌های سخت می‌کنه.

راشل با بی‌تفاوتی گفت: این شرایط رو خودتون به وجود آوردید.

– جنگ همیشه قربانیان زیادی داره. تو اینو بهتر از بقیه درک می‌کنی.

راشل فحوای کلامش را دریافت. همیشه معدود افرادی می‌میرند تا عده‌ی زیادی نجات پیدا کنند.

راشل با آزردگی گفت: لابد من و تولاند هم جز اون معدود افرادیم؟

پیکرینگ در فکر فرو رفت. چاره‌ی دیگری نداشت. به دلتا–۱ گفت: همکارتو آزاد کن. بعد کارمونو تموم می‌کنیم.

سرباز با تکان سر، اطاعت کرد.

پیکرینگ برای آخرین بار نگاهی طولانی به راشل افکند. سپس به جانب چپ کشتی رفت. ترجیح می‌داد به دریای پرتلاطم بنگرد.

دلتا–۱ که اسلحه‌اش را به‌طرف زندانیان نشانه رفته بود، به همکارش که در میان بازوان آهنین زیردریایی معلق بود، نگریست. کافی بود دریچه‌ی زیر پای دلتا–۲ را ببندد، آزادش کند و راشل و تولاند را بکشد.

مقابل صفحه‌ی کنترلی که کنار دریچه بود، ایستاد. تعدادی دکمه و چندین اهرم روی آن دید. اگر اهرم یا دکمه‌ای را اشتباه می‌زد، جان دوستش به خطر می‌افتاد.

«نباید ریسک کنی. عجله نکن.»

تصمیم گرفت تولاند را مجبور به این کار کند. برای اینکه خطایی از او سر نزند، لوله تفنگش را مستقیماً به‌طرف صورت راشل نشانه رفت. راشل چشمانش را بست و تولاند از سر خشم، مشتش را گره کرد.

– خانم سکستون بلند شو!

راشل برخاست. دلتا-۱ لوله تفنگ را بر کمر او گذاشت و او را به سمت پله‌های آلومینیومی که به داخل زیردریایی منتهی می‌شد، هل داد.

– از پله‌ها برو بالا.

راشل وحشت‌زده و سردرگم به او خیره شد.

دلتا-۱ آمرانه گفت: تکون بخور.

راشل که به آخرین پله رسید، ایستاد و فضای خالی زیر تریتون او را به وحشت انداخت. دلتا-۱ لوله اسلحه‌اش را روی شقیقه تولاند گذاشت و گفت: از زیردریایی برو بالا.

سرباز خونین و آویزان نگاهی دردناک به راشل انداخت. گویا نمی‌دانست لحظه‌ی آزادی فرارسیده. راشل به تولاند نگاه کرد. لوله مسلسل روی شقیقه‌اش بود. «از زیر دریایی برو بالا.» چاره‌ی دیگری نداشت.

راشل که گویی در خلأ قدم می‌نهاد، بالای زیردریایی ایستاد. زیردریایی بالای دریچه باز کشتی معلق بود.

دلتا-۱ به تولاند گفت: خیله خوب تکون بخور، برو دریچه رو ببند.

تولاند که سرباز مسلح پشت سرش بود، به‌طرف میز کنترل رفت. راشل متوجه‌ی نگاه‌های خیره تولاند شد که می‌خواست چیزی را به او بفهماند. تولاند به در ورودی زیردریایی اشاره کرد.

راشل نگاهی به زیر افکند. در زیردریایی باز بود و راشل می‌توانست کابین تکه نفره آن را ببیند. *«اون می‌خواد من برم تو زیردریایی؟!»*

به گمان آنکه اشتباه کرده، برگشت و به تولاند که به صفحه‌ی کنترل زیردریایی رسیده بود، نگاه کرد. تولاند به او خیره شد. این بار به وضوح لب‌هایش تکان خورد. «برو تو! عجله کن!»

دلتا-۱ ردّ نگاه تولاند را گرفت و ناخودآگاه برگشت و شلیک کرد. راشل در زیر رگبار گلوله، خود را در زیردریایی پرت کرد. گلوله‌ها که به زیردریایی خورد، در ورودی همچون زنگی صدا کرد و بسته شد. تولاند که دیگر لوله تفنگ بر کمرش نبود، به سمت چپ شیرجه زد. غلت‌زنان به‌طرف عرشه رفت و سرباز نیز دور خود می‌چرخید و شلیک می‌کرد. تولاند که می‌رفت پشت جرثقیل لنگر پناه بگیرد، گلوله‌ها تعقیبش کردند. باید کاری می‌کرد. سرباز که به‌طرفش آمد، اهرم جرثقیل را با دست گرفت و پایین کشید. جرثقیل زنجیر لنگر را بالا کشید و کشتی بر امواج نیرومند و طغیانگر روان شد. با حرکتی ناگهانی هرچه روی عرشه بود جابه‌جا شد. زنجیر لنگر با سرعت هر چه تمام‌تر جمع شد و امواج سرکش کشتی را جابه‌جا کرد.

تولاند فریاد زد: زود باش برو.

کشتی که تعادلش را باز یافت، سرباز بار دیگر به‌طرف تولاند جستی زد. تولاند بلافاصله اهرم را به‌طرف بالا برد و جرثقیل را متوقف ساخت. هرچه در کشتی بود، بار دیگر جابه‌جا شد. دلتا-۱ کنار تولاند به زانو افتاد و پیکرینگ زمین خورد. به ناگاه صدای فروریختن یکی از ستون‌های کشتی همچون صدای زمین‌لرزه‌ای به گوش رسید. گوشه راست بی‌ستون کشتی که تاب و تحمل وزن سنگین آن را نداشت، ویران گشت. کشتی همچون میز بزرگی که پایه‌ای از آن جدا شده باشد، لرزید و خم شد. راشل که در کابین زیردریایی می‌کوشید حفظ تعادل کند، زیردریایی به شدت تاب خورد. راشل از آن بالا دریای خشمگین را دید که تنها ده متر با او فاصله داشت. سر بلند کرد و چشمانش تولاند را کاوید که با صحنه دلخراشی مواجه شد.

در یک متری او دلتا-۲ گرفتار در منگنه‌ی بازوان تریتون، دایم بالا و پایین می‌رفت و از درد نعره می‌کشید. پیکرینگ تلوتلوخوران کوشید به جایی تکیه بزند. تولاند به اهرم جرثقیل چنگ زد تا به دریا نیفتد. راشل دلتا-۱ را دید که هنوز مسلح بود. از داخل زیردریایی فریاد زد: مایک مواظب باش!

اما حواس سرباز به تولاند نبود. او بـا دهـان بـاز از وحشـت و تعجـب هلیکوپترش را نگاه کـرد. راشـل ردّ نگـاه او را گرفـت. Kiowa کـه هنـوز بال‌هایش به آرامی حرکت می‌کرد، بر عرشه کج کشتی لیـز خـورد و پـیش آمد. آن وقت بود که تازه فهمید هلیکوپتر به‌طرف زیردریایی می‌آید. دلتـا-۱ به‌طرف هلیکوپتر رفت و داخلش پریـد. نبایـد مـی‌گذاشـت تنهـا وسـیله‌ی نجاتشان به اقیانوس بیفتد. اهرم کنترل را پایین کشید. «پرواز کن. زود باش!» بال‌های هلیکوپتر به سرعت چرخید و تلاش کرد آن جسم غـول‌پیکـر را از عرشه جدا کند. هلیکوپتر همچنان لیز می‌خورد و دلتا-۲ همچنـان بـر فـراز دریا آویزان بود. بال‌های Kiowa کج شـده بود به جای آنکـه بـه بـالا پـرواز کند، همچون اره برقی به‌طرف زیردریایی رفـت. دلتـا-۱ پشـیمان از پرتـاب نکردن موشک نیم تُنی که بر وزن هلیکوپتر افزوده بود، اهرم کنترل را کشید. چیزی نمانده بود بال هلیکوپتر سر دلتـا-۲ را از تـنش جـدا کنـد. بـال‌هـای Kiowa که صد دور در دقیقه می‌چرخید، همچون تیغ وارونه ماشین درو بـه آهن زیردریایی برخورد کرد. جرقه‌ی خیره‌کننده‌ای به پا برخاست و بال‌های هلیکوپتر از حرکت بازایستاد. هلیکوپتر زیر افتاد و پایه‌هایش عرشه کشتی را به شدت تخریب کرد. دلتا-۱ کوشید آن را کنترل کند، اما بـه محـال دسـت یازید. Kiowa لیز خورد و به‌طرف نرده‌های کشتی رفت.

دلتا-۱ امیدوار بود نرده‌ها وزن Kiowa را تحمل کنند.

اما بلافاصله صدای خـرد شـدن چیـزی را شـنید. هلیکـوپتر سـنگین در قسمت جلوی کشتی از نرده‌ها گذشت و به دریا افتد.

راشل وحشـت‌زده در تریتون نشسته بود. سرباز زخمی گـویی از شـدت درد هذیان می‌گفت. راشل پیکرینگ را دید که آویزان از عرشـه کـج کشـتی به نرده‌های چنگ زده بود. تولاند کجاست؟

بلافاصله با صحنه وحشتناکی مواجه شـد. بـالای سـرش، زنجیـری کـه تریتون از آن آویزان بود، تکان شدید خـورد. سـپس زیردریـایی بـا صـدای مهیبی افتد.

راشل لحظه‌ای در کابین احساس بی‌وزنی کرد. زیردریایی شتابان به‌طرف دریا سقوط کرد و دلتا-۲ از ترس رنگ باخت.

گویی سقوط پایانی نداشت. تریتون که به دریا افتاد، راشل در صندلی‌اش فرو رفت. آب که گنبد زیردریایی را می‌پوشاند، راشل فشار تحمل‌ناپذیری را بر ستون فقراتش احساس کرد. زیردریایی که همچون چوب‌پنبه‌ای بار دیگر از آب سر برآورد، راشل احساس خفگی کرد.

سر دراز و باریک ماهی بزرگ با خشونت بسیار با بدن دلتا-۲ برخورد کرد. دندان‌هایی به تیزی تیغ وارد استخوان بازویش شد. کوسه که با خشونت سرش را تکان داد و بازو را از جا کند، شعاع دردی جانکاه وجود دلتا-۲ را درنوردید. سایر کوسه‌ها به پا و گردن و صورتش حمله کردند. ماهی‌ها بدنش را تکه‌تکه کردند و او یارای فریاد زدن نداشت. آخرین چیزی که دید، دندان‌های تیزی بود که کله‌اش را از جا کند. و بعد تاریکی مطلق.

داخل تریتون راشل صدای برخورد سر چکشی کوسه‌ها به بدنه زیردریایی را شنید. چشمانش را باز کرد دیگر اثری از سرباز زخمی نبود. دریا خونین بود.

سرش را برگرداند. روی صندلی چمباتمه زد. زانویش را جمع کرد و زیردریایی تکان خورد و به بدنه‌ی کشتی ساییده شد.

آن بیرون، آب همچنان در جوش و خروش بود، اما راشل احساس کرد سطح آب به تدریج بالا می‌رود.

«زیر دریایی داره غرق می‌شه!»

راشل وحشت‌زده از جا پرید. دستگیره‌ی در بالای سرش را در دست گرفت. اگر از زیردریایی خارج می‌شد، می‌توانست به عرشه کشتی بپرد که تنها در یک متری او بود.

«باید از اینجا برم بیرون!»

علایم روی در به وضوح نشان می‌داد که باید دستگیره را به کدام سمت بچرخاند. راشل دستگیره را چرخاند، اما تکان نخورد. دوباره امتحان کرد. تلاشش بی‌ثمر بود. در خیلی محکم بود. ترس همچون آبی که در اطرافش بود، در رگ‌هایش جریان یافت. بار دیگر تلاش کرد.

در تکان نخورد.

زیردریایی چند سانتیمتری پایین رفت و پیش از آنکه دریایی خشمگین آن را ببلعد، برای آخرین بار به کشتی ساییده شد. سپس در آب فرو رفت.

۱۲۵

سکستون که از تمام مدارک کپی گرفت، گابریل با خواهش و تمنا گفت: خواهش می‌کنم این کارو نکن. دخترت کشته می‌شه.

سناتور این‌طور نمایاند که صدای او را نمی‌شنود. ده سری کپی از مدرک را در دست گرفت و پشت میزش نشست. سناتور هر سری از کپی‌ها را در پاکت سفیدی با نام و نشانی خود قرار داد و مهر سنا را روی آنها زد. هیچ شکی در اعتبار آن اسناد باورنکردنی نبود. برخلاف سناتور، گابریل به فکر سلامتی راشل بود.

پیغام تلفنی پیکرینگ کاملاً واضح بود. با پخش آن اطلاعات، جان راشل به خطر می‌افتاد. سناتور برای راشل متأسف بود، اما می‌دانست با پخش آن مدارک انتخابش به ریاست‌جمهوری مسجل می‌گردید. جاه‌طلبی چشمان سناتور را کور کرده بود. سناتور حتی به قیمت جان دخترش حاضر بود کشف دروغین ناسا را برملا کند. کشوی میزش را باز کرد و مهری قرمز را از آن بیرون آورد و پاکت‌ها را مهر زد.

موج خشم و عصبانیت وجود گابریل را آکند. به حواله‌های غیرقانونی داخل رایانه سناتور اندیشید. شاید می‌توانست به واسطه آنها مانعش شود.

– صبر کن وگرنه به همه می‌گم که از شرکت‌های خصوصی پول‌های غیرقانونی می‌گرفتی.

سناتور که همچنان مهر می‌زد، گفت: واقعاً فکر می‌کنی کسی حرف مشاوری رو که کاندیداشو فروخته، باور می‌کنه؟ من همه چیزو انکار می‌کنم.

– کاخ سفید مدرک داره.

– اونا هیچ مدرکی ندارن. اگرم داشته باشن، اهمیتی نداره. من همه‌شو انکار می‌کنم. «آخرین پاکت را مهر زد و گفت» مدارکی که تو این پاکته، همه رو خلع سلاح می‌کنه.

گابریل می‌دانست حق با اوست. سناتور پاکت‌ها را برداشت و خواست برود که گابریل برخاست و مانعش شد.

– داری اشتباه می‌کنی. عجولانه تصمیم نگیر.

– من تو رو به همه جا رسوندم و حالام می‌خوام نابودت کنم.

– فکس راشل تو رو رییس‌جمهور می‌کنه. پس باید به فکر دخترت باشی.

– به قدر کافی به فکرش بودم.

– اگه اتفاقی براش بیفته چی؟

– فعلاً فقط به انتخابات فکر می‌کنم.

گابریل از او بیزار شده بود. ناگهان فکری از خاطرش گذشت که حتی وقتی به زبانش آورد، نمی‌توانست باورش کند.

– من به کاخ سفید زنگ می‌زنم...

سناتور برگشت و سیلی محکمی به گوشش نواخت. لب گابریل پاره شد. از درد به میز چنگ زد و متعجب به مردی که زمانی می‌ستودش، نگریست.

نگاه جدی سکستون به درازا کشید.

– اگه یه بار دیگه بخوای جلوی منو بگیری، کاری می‌کنم که تا آخر عمرت پشیمون بشی.

سپس پاکت‌ها را محکم در بغل فشرد. حرف‌های تهدیدآمیزش، وجود گابریل را سوزاند.

گابریل در خنکای شب تاریک، با دهان خونین از ساختمان خارج و سوار تاکسی شد. برای نخستین باز از زمان ورودش به واشنگتن، گریه امانش نداد و سیل اشک از دیدگانش جاری شد.

۱۲۶

تریتون افتاد تو دریا...

تولاند بر عرشه کج کشتی تلوتلوخوران ایستاد. از پشت جرثقیل سرک کشید. زنجیر از هم گسیخته تریتون را دید. به دماغه کشتی بازگشت تا سطح آب را به دقت نگاه کند. بلافاصله تریتون از زیر کشتی بیرون آمد و جریان شدید آب آن را با خود برد. تولاند که دید زیردریایی سالم است، آهی از سر آسودی کشید. به در ورودی آن نگریست. تنها آرزویش این بود که در باز شود و راشل صحیح و سالم از آن بیرون بیاید. اما در باز نشد و تولاند پنداشت که شاید در اثر تکان‌های شدید بی‌هوش شده باشد. از آن فاصله دید که زیردریایی در همان مسیری که شناور بود، در آب فرومی‌رفت. نمی‌دانست چرا. *«باید راشل رو بیارم بیرون.»*

کوشید برپا بایستد تا عرشه را ببیند. اما صدای شلیک چند گلوله پی‌درپی را شنید که از بالای سرش گذشتند. در زیر باران گلوله پشت جرثقیل لنگر پرید. دو زانو نشست و از پشت جرثقیل زیرچشمی نگاه کرد. پیکرینگ همچون تک‌تیراندازی از بالای عرشه کشتی مسلسل را به دست گرفته بود. گویا مسلسل دلتا-۱ بود که هنگام پریدن در هلیکوپتر از دستش

افتاد. تولاند که پشت جرثقیل گیر افتاده بود، سر چرخاند و تریتون را دید که به آرامی در آب فرو می‌رفت. *«زود باش راشل بیا بیرون.»* دعا کرد در زیردریایی باز شود. اما نشد. نگاهی به پل عرشه کرد و فاصله خود تا نرده‌های عرشه را چشمی محاسبه کرد. شش متری می‌شد. مسیر طولانی بود.

نفس عمیقی کشید و عزمش را جزم کرد. پیراهنش را کند و آن را به سمت راست عرشه پرت کرد. پیکرینگ که به‌طرف پراهنش شلیک کرد، او از طرف چپ پا به فرار گذاشت. با چند جست بلند، خود را به نرده‌ها رساند و به آن سوی دماغه کشتی شیرجه زد. گلوله‌ها نزدیکش بودند و می‌دانست که با کوچک‌ترین خراش، طعمه‌ی کوسه‌ها خواهد شد.

راشل حکم حیوانی اسیر را داشت. بارها کوشید در را باز کند، اما تلاشش عقیم ماند. سانتیمتر به سانتیمتر در تاریکی دریا غرق می‌شد. انزوای پُروسوسه اقیانوس سیاه را دید که هر لحظه زندگی‌اش را تهدید می‌کرد. بار دیگر دستگیره را گرفت و کوشید تکانش دهد. به محال دست یازید. به نفس نفس افتاد. بوی تند دی‌اکسید کربن مشامش را آکنده بود. به ناگاه فکری شوم وسوسه‌اش کرد.

«من خفه می‌شم و تو تاریکی می‌میرم.»

نگاهی به صفحه کنترل انداخت تا با فشردن دکمه‌ای راه نجاتی بیابد. اما تمام دستگاه‌ها خاموش بودند، گویا برق نبود. در تابوت ساکن و بی‌منفذ آهنی محبوس شده بود و به تدریج اقیانوس او را به غرقاب می‌کشید.

سطح آب گویی با جوش و خروشی فزاینده بالا می‌آمد. از دوردست نواری قرمز بر پهنه افق دید. سپیده دمید. راشل پنداشت شاید این آخرین نوری باشد که می‌بیند. چشمانش را بست و کوشید جلوی سرنوشت را بگیرد که ناگاه خاطرات شیرین دوران کودکی پی‌درپی از ذهنش گذشت. یخ رودخانه شکست و او در آب افتاد.

نمی‌توانست نفس بکشد خود را به سطح آب برساند. داشت غرق می‌شد.

مادرش نعره می‌کشید: راشل ! راشل!

ناگهان صدای ضرباتی که به زیردریایی می‌خورد، کابوسش را درهم شکست. چشمانش را باز کرد. صدا بم بود. در تاریکی چهره‌ای شبح‌گون با موهای انبوه سرش را به پنجره زیردریایی چسبانده بود. او تولاند بود. او که دید راشل هنوز زنده است، خیالش آسوده شد. با اندک انرژی که در بازوانش داشت، خود را شناکنان به زیردریایی رسانده و از آن بالا رفته بود.

تمام بدنه زیردریایی در آب فرو رفته بود. تنها سی سانتیمتر به غرق شدن کامل مانده بود. که آن هم به سرعت می‌گذشت. اگر در زیردریایی زیر آب باز می‌شد، آب کابین را دربرمی‌گرفت و راشل آنجا گیر می‌افتد و تریتون به قعر آب می‌رفت.

دستگیره را در دست گرفت و آن را در خلاف جهت عقربه‌های ساعت چرخاند. نچرخید. با تمام نیرویش بار دیگر امتحان کرد. گویا در قصد باز شدن نداشت.

راشل از داخل زیردریایی صدای او را شنید. با صدایی بم گفت: منم امتحان کردم، اما نتونستم تکونش بدم.

تولاند فریاد زد: این دفعه با هم می‌چرخونیم. تو باید در جهت عقربه‌های ساعت بچرخونی. خیله‌خب، بچرخون.

تولاند با تمام قوا دستگیره را چرخاند. دستگیره یکی دو سانتیمتر تکان خورد. اما دوباره ایستاد. تولاند دریافت که در درست بسته نشده است، درست مانند در شیشه‌ای که آن را بد چرخانده باشند. در نیاز به جوشکاری داشت. راشل راهی برای خروج از تریتون نداشت.

ششصد متر پایین‌تر Kiowa پر از سلاح و مهمات در اسارت نیروی جاذبه و برگشت امواج شدید گردباد در آن ورطه‌ی تیره‌گون شتابان غرق می‌شد.

هلیکوپتر با موشک‌هایی هنوز در جایگاه پرتاب بودند، به‌طرف تلی از مواد آتشفشانی که همچون باند فرودی سوزان و عجیب انتظارش را می‌کشید، فرود می‌آمد. سه سانتیمتر پایین‌تر از سطح خارجی توده، مواد

مذاب آتشفشانی با حرارت ۱۰۰۰ درجه سانتیگراد به جوش آمده بود: آتشفشان در آستانه‌ی انفجار بود.

۱۲۷

«نباید بذارم زیردریایی غرق بشه.»

آب به زانوهایش رسیده بود. تولاند در تقلای یافتن راه نجاتی برای راشل بود. سرش را به‌طرف کشتی چرخاند تا به گونه‌ای تریتون را به جرثقیل وصل کند تا غرق نشود و روی آب بماند. اما غیرممکن می‌نمود. کشتی در ۵۰ متریشان بود و پیکرینگ همچون امپراتور روم که از تخت خود شاهد نبرد خونین گلادیاتورهایش باشد. از بالای عرشه به آنها نگاه می‌کرد،

تولاند با خود گفت *«باید فکرمو به کار بندازم. چرا زیردریایی داره غرق می‌شه؟»*

کیسه‌های شن متناوباً از آب و هوا پر می‌شدند و زیردریایی بالا و پایین می‌رفت.

کیسه‌های تعادلی زیردریایی‌ها دو دریچه داشتند، یکی پایین بود و دیگری بالا. دریچه‌های بالا همیشه باز بودند و دریچه‌های پایین تنها برای خروج هوا و ورود آب به داخل باز می‌شدند.

با خود گفت *«شاید دریچه‌های پایین به دلیلی باز شده».* اما دلیلش را نمی‌دانست. تولاند یکی از کوچک‌ترین کیسه‌های شنی را که دیگر کاملاً زیر آب رفته بود، لمس کرد. دریچه‌های پایین آن بسته بود. اما انگشتانش به چیز دیگری خورد.

سوراخ گلوله.

هنگام ورود به زیردریایی به راشل شلیک کرده بودند و کیسه‌ها در اثر اصابت گلوله سوراخ شده بود. تولاند فوراً تا پایین زیردریایی شنا کرد و انگشتش را روی مهم‌ترین و بزرگ‌ترین کیسه شنی کشید. انگشتش ده‌ها سوراخ را جست.

آب از سوراخ‌ها داخل می‌رفت، بی‌آنکه کاری از دستش برآید، تریتون داشت غرق می‌شد.

اکنون زیردریایی یک متر پایین رفته بود. تولاند صورتش را به شیشه‌ی گنبدی چسباند و داخل را نگریست. راشل با مشت به شیشه می‌کوبید و مأیوسانه فریاد می‌زد. ترس ناتوانش کرده بود. تولاند تحمل پذیرفتن دومین شکست را نداشت. چلیا پیش از مرگ به او گفته بود تو باید زنده بمونی و زندگی کنی. اما او دیگر نمی‌خواست تنها بماند.

شش‌هایش خالی از هوا بود، اما او همچنان در کنار راشل ماند. هر بار که راشل ضربه‌ای به شیشه می‌کوبید، تولاند احساس می‌کرد زیردریایی فروتر می‌رود.

گلوله حفاظ پلاستیکی گنبد زیردریایی را سوراخ کرده بود. تولاند روی آب رفت و شش‌هایش را از هوا پر کرد. کف دستش را روی گنبد زیردریایی کشید و انگشتانش به پارگی پلاستیکی برخورد. گویا حفاظ اطراف پنجره کشتی هنگام سقوط آسیب دیده بود. به همین دلیل آب وارد زیردریایی شده بود.

تولاند روی آب رفت، سه نفس عمیق کشید و کوشید افکارش را سامان دهد. آبی که وارد تریتون می‌شد، داشت غرقش می‌کرد. اکنون زیردریایی در یک متر و نیمی زیر آب بود. صدای ضربات راشل را شنید که مأیوسانه به دیوارهای زیردریایی می‌کوبید.

فکری به خاطرش رسید. باید به موتورخانه‌ی زیردریایی می‌رفت و کپسول فشار را برمی‌داشت. شاید می‌توانست با استفاده از آن، آب را از کیسه‌های شنی خارج کند. به نظر تلاشش بی‌ثمر می‌آمد، اما دست‌کم پیش

از آنکه آب تمام زیردریایی را فرابگیرد، چند دقیقه‌ای روی سطح آب نگهش می‌داشت.

«بعدش چی؟»

فعلاً این تنها راه چاره بود. نفس عمیقی کشید و شش‌هایش را لبالب از هوا پر کرد. *«هر چی بیشتر نفس بکشی، بیشتر اون پایین می‌مونی.»* او که لپ‌هایش باد کرده بود و فشار فزاینده‌ی هوا را در سینه‌اش احساس کرد، اندیشید *«اگه فشار داخل زیردریایی زیاد بشه چی؟»* شاید این‌گونه می‌توانست گنبد زیردریایی را که اکنون درش محکم بسته نبود، باز کند.

نفسش را بیرون داد و بر سطح آب ماند. احتمال موفقیتش را تخمین زد. فکرش منطقی به نظر می‌آمد. زیردریایی‌ها تنها در یک صورت در برابر فشار زیاد مقاومت می‌کردند. فشار زیاد خارج و فشار کم داخل.

تولاند باید کپسول هوای فشرده را می‌یافت و آن را به یکی از دریچه‌های تهویه هوای زیردریایی وصل می‌کرد. به این ترتیب راشل درد شدیدی را حس می‌کرد، اما فشاری که به کابین اعمال می‌شد، شاید راه گریزی را باز می‌کرد.

تولاند شش‌هایش را از هوا آکند و پایین رفت. اکنون زیردریایی دو متر پایین‌تر از سطح آب بود. تاریکی و امواج دریا سبب شد به سختی راهش را پیدا کند.

تولاند کپسول‌های فشار را پیدا کرد و آن را به دریچه‌ی گنبد زیردریایی وصل نمود. دریچه کپسول را چرخاند، هوا را داخل زیردریایی فرستاد و سپس یادداشت هشدار روی کپسول را خواند و بلافاصله خطر کاری را که انجام می‌داد به خاطر آورد.

هشدار: فشار هوای داخل کپسول بیش از دویست کیلو در سانتیمتر مربع است.

اگر تریتون راهی برای خروج این هوای فشرده نمی‌یافت، شش‌های راشل می‌ترکید. تولاند تصمیمش را گرفت. دریچه را باز کرد. کپسول زوزه‌ای کشید و هوا در نهایت قدرت به زیردریایی یورش برد.

راشل درد شدیدی در سرش احساس کرد. دهان باز کرد تا فریاد بزند که هوا با چنان فشاری وارد شش‌هایش شد که راشل حس کرد عن‌قریب شش‌هایش می‌ترکند. حس کرد چشم‌هایش از کاسه بیرون زده‌اند. صدایی کرکننده پرده‌ی گوشش را سخت لرزاند. ناخودآگاه دست روی گوشش گذاشت. دردش فزاینده بود.

صدای ضربه‌ای از مقابلش شنید. کوشید چشمانش را بگشاید. سپس تصویر گیج و درهم تولاند را در تاریکی دید. صورتش را به شیشه چسبانده بود و سعی داشت چیزی به او بگوید.

«چی می‌خواد بخواد بگه؟»

نمی‌توانست منظورش را درک کند. در اثر تحمیل فشار زیاد به قرنیه چشمش، دیدش نقصان یافته بود. با این حال دریافت که از روشنایی همچون روز نورافکن‌های کشتی، تنها کورسویی لرزان و کم‌فروغ مانده است. اطرافش تنها ورطه‌ی بی‌انتهایی به سیاهی جوهر مرکب بود.

تولاند همچنان بر گنبد تریتون دراز کشیده بود و به آن مشت می‌کوبید. سینه‌اش در فقدان هوا می‌سوخت و باید هر چه سریع‌تر به سطح آب برمی‌گشت.

تولاند دایم به راشل اشاره می‌کرد «شیشه رو فشار بده!». گویا هوای فشرده از لبه پنجره کوچک زیردریایی، آنجا که حفاظش آسیب دیده بود، راه مفری یافته بود و حباب کوچکی ساخته بود. کورمال کورمال به دنبال منفذی گشت، چیزی نیافت.

فقدان اکسیژن وضوح دیدش را کاسته بود. برای آخرین بار بر گنبد کوبید. دیگر راشل را نمی‌دید. تاریکی محض بود. با اندک اکسیژن موجود در شش‌هایش فریاد زد: راشل... شیشه رو... فشار بده!

فریاد بی‌صدا و غیرقابل‌فهم بود.

۱۲۸

داخل زیردریایی راشل حس زندانی‌ای را داشت که گویی با ابزار قرون وسطی شکنجه‌اش می‌دادند. او که روی صندلی ایستاده بود، پرواز مرگ را بالای سرش می‌دید. اطرافش تاریکی محض بود. دیگر ضربه‌ای هم نمی‌کوفت.

تولاند رفته بود. او تقلایش را کرده بود.

زوزه هوای فشرده‌ای که از بالا وارد کابین می‌شد، هوهوی کرکننده باد مایلن را به خاطرش آورد. آب سی سانتیمتر از کف زیردریایی بالا آمده بود. *«نجاتم بدید!»* ناگهان هزار فکر و خاطره به ذهنش هجوم بردند.

زیردریایی تکانی خورد و راشل تعادلش را از دست داد. پایش به صندلی گیر کرد، به جلو پرت شد و محکم به گنبد خورد. درد شدیدی در شانه‌اش پیچید. خود را به‌طرف پنجره کشاند و ناگهان متوجه کاهش فشار در آن قسمت شد.

لحظه‌ای بعد دریافت چه اتفاقی افتاده بود. او که تمام وزن به گنبد زیردریایی خورده بود، به آن فشار آمده و از منفذی هوای فشرده خارج شده بود. گویا حفاظ پلاستیکی گنبد در جایی آسیب دیده بود. بلافاصله متوجه شد که چرا تولاند سعی داشت فشارهای داخل زیردریایی را افزایش دهد.

از بالای سرش کپسول فشار همچنان هوا پمپاژ می‌کرد. به محض آنکه روی صندلی دراز کشید، فشار بار دیگر افزایش یافت. این بار با خوشحالی از جا برخاست تا با تمام قدرت در گنبدی را فشار دهد. اما در تکان نخورد.

بار دیگر تمام وزن خود را روی شیشه پرتاب کرد. بی‌فایده بود. جراحت روی شانه‌اش به شدت درد می‌کرد. خون آن دلمه شده بود. خواست بار دیگر امتحان کند، اما فرصتش رو به پایان بود. زیردریایی آسیب دیده، کمی خم شد. آب که کاملاً در موتورخانه زیردریایی نفوذ کرده بود، آن را پایین‌تر می‌کشید.

راشل به پشت افتاد. او که بدنش تا نیمه در آب فرو رفته بود، به گنبد زیردریایی که به نورگیری بزرگ می‌مانست، نگاه کرد.

آن بالا فقط شب بود... و میلیون‌ها تن آب که او را به قعر اقیانوس هل می‌داد.

خواست بلند شود، اما بدنش گویی سست و سنگین شده بود. بار دیگر فکرش به گذشته‌ها پر کشید. به لحظه‌ی غرق شدنش در رودخانه‌ی یخ‌بسته...

مادرش که سعی می‌کرد دست او را بگیرد، فریاد می‌زد: راشل مقاومت کن! دستمو بگیر!

راشل چشمانش را بست. *«دارم غرق می‌شم.»* کفش‌های اسکی‌اش که به سنگینی سرب شده بود، او را پایین می‌کشید. مادرش را دید که بالای گودال چمباتمه زده و تا جایی که می‌شد، دستش را دراز کرده بود تا او را بگیرد: خودتو بالا بکش راشل! دست و پا بزن!

راشل تا می‌توانست دست و پا زد و آرام به سطح آب آمد و مادرش دست او را گرفت.

مادر فریاد زد: آره. کمکم کن بکشمت بیرون. از پاهات استفاده کن. پاهاتو تکون بده!

مادر که تقلا می‌کرد او را بالا بکشد، راشل از اندک نیرویش استفاده کرد و پاهایش را تکان داد. سرانجام مادر نجاتش داد. او را سر تا پا خیس بیرون کشید.

اکنون در فضای گرم و مرطوب زیردریایی چشم گشود و اطرافش را تاریک یافت. صدای مادرش را شنید که در گوشش زمزمه می‌کرد. صدا در تریتون پژواک یافت. «از پاهات کمک بگیر.»

راشل سرش را بلند کرد و بار دیگر به گنبد نگریست. با اندک نیرویی که در دستانش بود، خود را به‌طرف صندلی کشاند که اکنون همچون صندلی دندانپزشکی افقی افتاده بود. به پشت خوابید. تا می‌شد زانوهایش را جمع کرد و سپس با قدرت، لگدی به گنبد زد. درد شدید در استخوان ساق پایش

پیچید. بار دیگر گوش‌هایش کیپ شد. ناگهان حفاظ قسمت چپ گنبد افتاد و در شیشه‌ای همچون در اتاق زیرشیروانی کاملاً باز شد.

رودخانه‌ی آب داخل زیردریایی جریان یافت و راشل را به عقب راند. جریان شدید آب محاصره‌اش کرد. همچون تکه لباسی در ماشین رخت‌شویی میان امواج درغلتید. به دنبال چیزی گشت که به آن چنگ بزند. اما بی‌فایده بود. آب کابین را فرا گرفت. محکم سرش به دیوار خورد. موج شدید زیر پایش رفت. او را به عقب هل داد. کمرش محکم به حفاظ پلاستیکی خورد. سرانجام از شر زیردریایی خلاص شد.

او که در آب گرم و تاریک دست و پا می‌زد، سوزش شدید را در سینه‌اش حس کرد. هوایی در ریه‌هایش نبود. به دنبال نور گشت، اما نوری ندید. گویی دنیا از هر جهت به تاریکی ختم می‌شد.

در آن لحظه‌ی خوفناک راشل متوجه شد که نمی‌داند باید در کدام جهت شنا کند.

صدها متر زیر پای راشل، Kiowa همچنان می‌غلتید و فرو می‌رفت. ۱۵ موشک ضدتانک Hellfire آماده‌ی انفجار، با نیرویی که بر آنها فشار می‌آورد، در ستیز بودند. نوک مسی موشک‌ها و چاشنی انفجاری داخل آنها به شکل خطرناکی تکان خورد. سی متر بالاتر گردباد نیرومندی هلیکوپتر را فراگرفت و او را به قعر کشاند و به‌طرف سطح سوزان توده‌ی مواد آتشفشانی پرتش کرد. همچون کبریت‌های داخل جعبه‌ی کبریت، موشک‌ها یکی پس از دیگری آتش گرفتند و پهنه‌ی وسیعی از سطح خارجی مواد آتشفشانی را کنار زدند.

تولاند به محض آنکه نفسی تازه کرد، پنج متر از سطح آب پایین‌تر رفت و ناگهان صدای انفجار موشک‌ها را شنید. نور سفیدِ انفجار سطح آب را روشن کرد.

راشل سی متر پایین از او در آب شناور بود و زیردریایی به قعر دریا می‌شتافت. موج انفجار کوسه‌ها را به سطح آب کشاند.

خوشحالی تولاند از دیدن راشل دیری نپایید. چون فهمید چه حادثه‌ای در شرف وقوع است. نور انفجار که خاموش شد با شدت و حدت آب را کنار زد تا به راشل برسد.

صدها متر پایین‌تر، کوه آتشفشان زیر دریا فوران کرد و مواد مذاب با حرارت ۱۲۰۰ درجه سانتیگراد بیرون ریختند. مواد گداخته با حرارت خود آب‌های اطراف را تبخیر کردند و با جهشی عمودی آب را شکافتند. آتشفشان به مرکز گرداد دریایی نفوذ کرد. امواج دریا بیش از پیش به خشم آمدند و در اثر برخورد مواد آتشفشانی تغییر جهت دادند. این میان خلأیی ایجاد شد که میلیون‌ها لیتر آب را به قعر دریا مکید. آب در گردش به عمق که می‌رسید، بخار می‌شد و دنبال راهی برای خروج می‌گشت. سپس بخار آب دریا که بیشتر می‌شد و به سطح دریا نزدیک‌تر، آب اطراف را به زیر خود می‌راند. در این حین آب و بخار آب دایم جا عوض می‌کردند و این بر سرعت گرداد می‌افزود.

اکنون در اثر گرداد نیرومند دریایی چاه سیاه بزرگی در دریا ایجاد شد.

راشل که در محاصره‌ی آب‌های تاریک و گرم بود، حکم جنینی در شکم مادرش را داشت. در آن ورطه‌ی قیرگون افکارش به هم ریخته بود. «*نفس بکش!*» باید با غریزه‌اش می‌جنگید. نوری که دیده بود، اگرچه از او دور بود، اما به بالا رهنمونش می‌ساخت. ضعیف و ناتوان در مسیر نور شنا کرد. اکنون نور را بهتر می‌دید.... «*روز شده؟*» با تمام قدرت شنا کرد. دستی مچش را گرفت. راشل زیر آب فریاد نصفه‌نیمه‌ای کشید و تمام هوایی که در شش‌هایش داشت، بیرون داد.

دستی او را در جهت مخالف نور به عقب کشید. سپس دست دوستش را دید. تولاند او را به مسیر دیگری هدایت کرد. عقلش به او می‌گفت به قعر دریا نزدیک می‌شوند، اما قلبش به او می‌گفت به تولاند اعتماد کند.

مادرش در گوش او زمزمه کرد: از پاهات کمک بگیر!
راشل با تمام قدرت پاهایش را تکان داد.

۱۲۹

پیش از آنکه راشل و تولاند به سطح آب برسند، تولاند فهمید که توده‌ی آتشفشانی منفجر شده است. به محض رسیدن مواد مذاب به سطح آب، گردباد عظیم دریایی همه چیز را به عمق دریا می‌کشید. دیگر آب همچون دقایقی پیش آرام نبود. صدای کرکننده‌ای به گوشش رسید. باد شدیدی وزیدن گرفت. آنان زیر آب بودند، اما روی آب توفان شدیدی درگرفته بود.

تولاند که از فقدان اکسیژن رنج می‌برد، احساس کرد مشاعرش را از دست می‌دهد. خواست راشل را نگه دارد، اما موج شدید مانع شد. خواست مقاومت کند، اما نیروی ناپیدا همچنان بر قدرتش می‌افزود. ناگهان دست راشل را محکم گرفت و او را بالا کشید. راشل که بالا آمد، گیج و خسته نگاهش کرد.

بالای سرشان هلیکوپتر گارد ساحلی راشل را با جرثقیل بالا کشید. ۲۰ دقیقه پیش گارد ساحلی از انفجاری در رودخانه‌ی نیوجرسی مطلع شد. رد هلیکوپتر Dolphin را که در محل انفجار بود، گرفتند. آخرین مختصات دریافتی از هلیکوپتر، آنها را به‌طرف کشتی Goya کشاند.

در یک کیلومتری Goya که هنوز غرق نور بود، تکه‌های بر جای مانده از انفجار را که گویا به قایقی موتوری تعلق داشت، یافتند. در سطح آب مردی دستانش را به نشانه کمک تکان می‌داد. او را بالا کشیدند. او برهنه بود و یک پایش با چسب نواری باندپیچی شده بود.

تولاند سرخوش به هلیکوپتر نگریست. بال‌های افقی هلیکوپتر باد سرد و تندی را به تنش دواند. راشل که همچنان از طناب آویزان بود و بالا می‌آمد، از داخل هلیکوپتر دستانی کمکش کرد تا به سلامت داخل شود. از آن پایین، تولاند کنار در هلیکوپتر، چهره‌ی آشنای مردی نیمه‌برهنه را دید.

غرق در شادی گفت: کورکی؟ اون زنده‌ست!

فوراً هواپیما سه متر پایین‌تر رفت و تولاند شناکنان خود را به هلیکوپتر رساند. اما گویی گردباد دست‌بردار نبود و او را به سمت خود کشید. امواج خروشان به او چنگ زد و او را پایین کشید. به نبرد دست یازید تا روی آب بماند. صدایی در گوشش زمزمه کرد «باید زنده بمونی».

باد تند که بار دیگر وزیدن گرفت، هلیکوپتر را از او دور کرد. تولاند به بالا نگریست. راشل را دید که به او خیره شده و به مقاومت تشویقش می‌کرد.

با قدرت شنا کرد و توانست خود را به هلیکوپتر برساند. با آخرین توانی که در بدن داشت، طناب را گرفت و لاستیک نجات را از سرش رد کرد.

او که پشت سرش را می‌نگریست، مواد مذاب آتشفشانی را دید که سرانجام به سطح آب رسیدند.

ویلیام پیکرینگ ایستاده بر عرشه‌ی کشتی با حیرت به حوادثی که در برابر دیدگانش اتفاق می‌افتد، نگاه می‌کرد. در نزدیکی دماغه‌ی کشتی گودال بزرگی بر سطح آب دریا شکل گرفت. دریا به داخل می‌پیچید و هم چیز را داخل می‌کشید. پیکرینگ با فکری مغشوش به ورطه‌ی سیاهی که همچون دهانی باز، منتظر بلعیدن گوشت قربانی‌اش بود، نگریست.

«دارم خواب می‌بینم.»

ناگهان مواد آتشفشانی با انفجاری کرکننده که تمام شیشه‌های کشتی را خرد کرد، به‌طرف آسمان پاشید. دماغه‌ی کشتی به‌طرف گردباد منحرف شد. پیکرینگ تعادلش را از دست داد و به زانو افتاد. همچون کودکی تسلیم در برابر عظمت خداوند، زانو زد و به گودال سیاه چشم دوخت.

در آخرین لحظات تنها به دخترش دیانا فکر می‌کرد و در دل آرزو کرد او هنگام مرگش، چنین صحنه‌ی موحشی را ندیده باشد.

موج انفجار مواد آتشفشانی تکان شدیدی به هلیکوپتر داد. خلبان هلیکوپتر را متعادل نمود و به‌طرف کشتی که دیگر محکوم به سرنوشتی محتوم بود، پایین رفت و واشل و تولاند از آن بالا پیکرینگ را دیدند که زانو زده و با کت و کراوات سیاه کنار نرده‌های عرشه کشتی نشسته بود.

ابتدا دماغه کشتی در گردباد سهمگین گرفتار شد و سپس در نهایت زنجیر کشتی در آن ورطه‌ی قیرگون ناپدید گشت. گرد باد آتشفشانی در چشم برهم‌زدنی کشتی را بلعید. آن وقت که از نظر ناپدید می‌شد، چراغ‌هایش هنوز روشن بود.

۱۳۰

هوای صبحگاه عطرآگین و صاف بود.

سناتور سگویک سکستون از اتومبیلش پیاده شد. او که همچون شیری با گام‌های بلند، به‌طرف محل اجرای کنفرانس می‌رفت، بیش از پیش احساس قدرت کرد. او از ده شبکه بزرگ رادیو- تلویزیون دعوت کرده بود تا بزرگ‌ترین رسوایی اخیر رییس‌جمهور را به سمع و نظر همگان برساند.

«هیچ چیز اندازه بوی تعفن دروغ و ریاکاری، نظر همه رو به خودش جلب نمی‌کنه.»

پاکت‌های سفید مهر و موم شده را در بغل فشرد.

آن اطلاعات همچون سلاحی هسته‌ای در دستان سناتور جا خوش کرده بودند.

سناتور از پله‌های سمت راست جایگاه سخنرانی بالا رفت و همچون هنرپیشه‌ی تئاتر، نیم دوری زد و در برابر حضار ظاهر شد. خبرنگاران شتاب‌زده خود را در ردیف صندلی‌های مقابل سکوی سخنرانی جا دادند. خورشید طالع نور طلایی‌اش را به صورت سکستون پاشید.

روز بی‌نظیری برای انتساب او به برترین مقام کشور بود. قدرتش یک‌شبه سر به آسمان می‌سایید.

سکستون پاکت‌ها را بر میز سخنرانی گذاشت و گفت: خانم‌ها و آقایون روز به خیر. می‌خوام باهاتون سریع و بی‌پرده حرف بزنم. چیزی که می‌خوام بگم، خیلی دردناک و تکان‌دهنده‌ست. این پاکت‌ها حاوی اسناد فریبکاری‌های بالاترین مقام‌های دولتیه. متأسفانه باید بهتون بگم که رییس‌جمهور نیم ساعت پیش به من تلفن کرد و با خواهش و تمنا- بله با خواهش و تمنا- از من خواست این اطلاعاتو افشا نکنم. اما من مردی هستم که فقط به حقایق اعتقاد دارم. حتی اگه دردناک باشه.

مکثی کرد و برای تحریک حس کنجکاوی خبرنگاران، پاکت‌ها را بالا برد. خبرنگاران همچون سگ‌هایی که غذایی ناشناخته جلویشان باشد، با چشم، حرکت دست سناتور را دنبال کردند.

رییس‌جمهور نیم ساعت پیش به سناتور تلفن کرد تا همه چیز را برای او توضیح دهد. راشل صحیح و سالم در هلیکوپتر بود و با او صحبت کرده بود. باورنکردنی بود که در این نمایش شگفت‌انگیز ویلیام پیکرینگ، ناسا و کاخ سفید در حاشیه قرار داشتند. سکستون با خود اندیشید. *«اینا مهم نیست. به هر حال کل این ماجرا به ضرر زاخ هرنی تموم شد.»*

سکستون دلش می‌خواست همچون مگسی نشسته بر دیوار کاخ سفید هنگام افشای آن اطلاعات چهره‌ی دیدنی رییس جمهور را ببیند. مطابق تشریفات دولتی سکستون باید در کاخ سفید با رییس‌جمهور ملاقات می‌کرد و از او می‌خواست خود حقیقت را در مورد شهاب‌سنگ به مردم بگوید. احتمالاً هرنی که کاخ سفید را در مقابل دست سرنوشت ناتوان یافته بود، حاضر نشده بود در برابر دوربین‌های تلویزیونی قرار بگیرد.

سکتون رو به جمعیت حاضر گفت: من موضوعو با دقت سبک و سنگین کردم. در مخفی نگه داشتن این اطلاعات تعمدی وجود داشته. به هر حال واقعیت، واقعیته. نمی‌خوام رو فکر و نظر شما تأثیر بذارم. به همین دلیل این اطلاعاتو بهتون می‌دم و قضاوتو به خودتون می‌سپرم.

سکستون از دور صدای بال‌های هلیکوپتری شنید. لحظه‌ای فکر کرد شاید رییس‌جمهور باشد که از کاخ سفید خود را آنجا رسانده تا جلوی کنفرانس را بگیرد.

هلیکوپتر در جانب راست ساختمان فرود آمد. سکستون با کمال تعجب متوجه شد که آن هلیکوپتر ریاست‌جمهوری نیست. بر بدنه‌ی هلیکوپتر این نوشته جلب نظر می‌کرد: *گارد ساحلی ایالات متحده آمریکا*

در هلیکوپتر باز شد و زنی از آن پایین پرید. لباس ویژه گارد ساحلی به تن داشت و از چهره‌اش پیدا بود که حوادث سختی را از سر گذرانده است. ابتدا او را نشناخت. سپس با دهان باز از تعجب گفت: *راشل؟ اون اینجا چیکار می‌کنه؟*

زمزمه‌ای در سالن برخاست. راشل لبخند بر لب، در برابر خبرنگاران ایستاد و دستش را بلند کرد تا توجه‌شان را جلب کند.

– منو ببخشید، چند دقیقه دیگه برمی‌گردم پیشتون.

سکستون که دید راشل شتابان به سمت او می‌رود، فهمید دخترش ترجیح می‌دهد ملاقات آن دو خصوصی باشد. سکستون لبخندزنان به دخترش سلام کرد و از میکروفون فاصله گرفت. به‌طرف او رفت و پشت جایگاه سخنرانی، به دور از دوربین‌ها منتظر او ایستاد.

آغوش را به روی دخترش گشود. نزدیکش که رفت، ناگهان راشل سیلی محکمی بر گوشش نواخت.

پشت جایگاه سخنرانی، راشل با نگاهی تنفرآمیز به پدرش خیره شد. سیلی محکمی به او زده بود، اما سکستون حتی پلک هم نزد. لبخند تصنعی او بلافاصله جای خود را به نگاهی تهدیدآمیز داد. با صدایی که به اندازه‌ی پچپچه‌ای آرام گرفته بود، به راشل گفت: تو نباید اینجا می‌اومدی.

راشل خشم را در چشمان او خواند، اما برای نخستین بار در زندگی‌اش از او نترسید.

– من از تو کمک خواستم اما تو منو فروختی. چیزی نمونده بود منو بکشن!

سناتور با لحنی آزرده گفت: اما این‌طور که معلومه حالت خیلی خوبه.

– ناسا بی‌گناهه. اینو رییس‌جمهور بهت گفت. حالا می‌خوای چیکار کنی؟ «راشل در طول مسیر کوتاهش به واشنگتن با کاخ سفید، با پدرش و در نهایت با گابریل اشی صحبت کرده بود.» تو به زاخ هرنی قول دادی به کاخ سفید بری. کاری که داری می‌کنی دیوونگیه.

– واقعاً؟ «سناتور با اشاره به پاکت‌های سفید روی میز سخنرانی گفت» اطلاعاتی که تو به من دادی، تو این پاکت‌هاست. این تو بودی که تیر خلاصو به رییس‌جمهور زدی.

– من چون به کمکت احتیاج داشتم و نمی‌دونستم رییس‌جمهور و ناسا بی‌گناهند، این اطلاعاتو برات فرستادم.

– با توجه به این مدارک ناسا مطمئناً گناهکاره.

– اما ناسا متوجه اشتباهاتش شده. ظاهراً تو انتخاباتو بردی و زاخ هرنی شکست خورده. پس دست‌کم اون یه ذره شخصیتی که برات مونده حفظ کن.

– تو خیلی ساده‌ای. مسأله برنده شدن در انتخابات نیست. پای قدرت وسطه. پای پیروزی قطعی بر تمام حریفان و به دست آوردن قدرت در تمام عرصه‌ها و تسلط بر تمام حزب‌های واشنگتن وسطه.

– به چه قیمتی؟

– ادای روشنفکرا رو درنیار. من این مدارکو به مردم می‌دم و قضاوتو به خودشون واگذار می‌کنم. اونا خودشون تشخیص می‌دن کی بی‌گناهه. «سپس شانه‌اش را بالا انداخت و گفت» شاید ناسا آخر خط رسیده. «صدای خبرنگارانی را شنید که بی‌صبرانه منتظر او بودند.» بسه دیگه. خبرنگارا منتظرن. باید کنفرانسو ادامه بدم.

– من به‌عنوان تنها دخترت ازت می‌خوام این کارو نکنی. بیشتر فکر کن. شاید راه بهتری هم باشه.

– برای من راه بهتری وجود نداره.

سکستون صدایی را پشت سرش شنید و برگشت. زن خبرنگاری را دید که می‌کوشید میکروفونی را توسط بوم صدا بالای سر آن دو ببرد.

خبرنگار هول شد و پاکت‌ها را روی زمین ریخت.

سناتور به دخترش که برنامه‌ی او را به هم زده بود، ناسزا گفت و به‌طرف سکو رفت. وقتی به سکو رسید، زن بر زمین زانو زد و پاکت‌ها را جمع کرد. سکستون چهره‌ی زن را ندید، اما گمان کرد که خبرنگار تلویزیون باشد. پالتویی بلند و عرق چینی موهر با آرم مخصوص شبکه‌ی ABC به تن داشت.

سناتور دستش را دراز کرد.

– ممنون. اونا رو بده به من.

زن آخرین پاکت‌ها را جمع کرد و بی‌آنکه سر بلند کند، آنها را به سناتور داد. با نگاهی پوزش‌خواهانه گفت: ببخشید...

سپس ناراحت و خجالت‌زده به جمع خبرنگاران دیگر پیوست. سکستون فوراً پاکت‌ها را شمرد.

– ده تا. خیله‌خب.

هیچ‌کس نمی‌توانست جشن او را به هم بزند. پشت میکروفون رفت و لبخندزنان به حضار گفت: بهتره قبل از اینکه کسی مزاحممون بشه، کنفرانسو تموم کنیم.

سناتور حضور نزدیک دخترش را پشت سرش احساس کرد. راشل گفت: این کارو نکن. پشیمون می‌شی.

سکستون اعتنایی به او نکرد.

راشل با صدای بلندتر گفت: ازت خواهش می‌کنم به من اعتماد کن. داری اشتباه می‌کنی.

سکستون پاکت‌ها را روی هم قرار داد.

راشل با تشویشی فزاینده گفت: پدر این آخرین فرصت توئه تا بالاخره یه کار درست انجام بدی.

«*یه کار درست*؟» سکستون میکروفون را با دست پوشاند و سرش را برگرداند. گویی چیزی در گلویش گیر کرده بود.

- تو هم مثل مادرتی. ایده‌آلیست و سطحی‌نگر. زن‌ها هیچ‌وقت حقیقت واقعی قدرتو درک نمی‌کنن.

سکستون دستش را بالا گرفت و پاکت‌ها را به خبرنگاران داد. پاکت‌ها دست همه گشتند. مهر پاکت‌ها را شکستند و ناگهان سکوت حکم‌فرما شد. سناتور می‌دانست دقایقی طول می‌کشد تا خبرنگاران آنچه را در برابرشان بود، درک کنند.

«*شهاب‌سنگ تقلبیه. من اینو کشف کردم.*»

خبرنگاری متعجب سرش را از روی اوراق بلند کرد و گفت: آقای سناتور اینا واقعیند؟

سناتور آه حزن‌انگیزی کشید و گفت: بله متأسفانه. چند دقیقه بهتون وقت می‌دم تا خوب مدارکو مطالعه کنید. بعد اگه سؤالی داشتید، جواب می‌دم.

خبرنگار دیگری پرسید: سناتور این تصاویر مونتاژ نیستن؟

سناتور با قاطعیت پاسخ داد: صد در صد واقعین، وگرنه من اونا رو بهتون نمی‌دادم.

بهت و حیرت حضار رفته‌رفته افزایش یافت و صدای خنده‌هایی به گوش سناتور رسید. خبرنگار با لحنی طنزآمیز پرسید: سناتور شما رسماً صحت این عکس‌ها رو تأیید می‌کنید؟

سناتور عصبی پرسید: دوستان من، برای آخرین بار تکرار می‌کنم. تصاویری که تو دست شماست، صددرصد واقعین و اگه عکس این ثابت بشه، حاضرم کلاهمو بخورم.

سناتور انتظار داشت حضار بخندند. اما با سکوت مطلق آنها مواجه شد.

خبرنگاری که آخرین بار از سکستون سؤال پرسیده بود، نزدیک آمد و گفت: حق با شماست. این مدارک درست هستن. اما من نمی‌فهمم که چرا اسنادی رو بین ما تقسیم کردید و اصرار دارید باورشون کنیم که قبلاً با قاطعیت انکارشون کردید.

سناتور نمی‌دانست او از چه حرف می‌زند. خبرنگار پیش رفت و عکس‌ها را به او داد. سناتور به عکس‌ها نگاه کرد و ناگهان قالب تهی کرد و ساکت ماند.

او به عکس‌هایی خیره شد که هرگز ندیده بود. عکس‌ها سیاه و سفید بودند. عکس زن و مردی برهنه. لحظه‌ای ناگهان همه چیز از خاطرش محو شد. از فرط خشم و ناراحتی طغیانی در معده‌اش راه افتاد.

خشمگین سرش را بلند کرد به حضار خیره شد. اغلبشان می‌خندیدند و برای نقل ماجرا به این و آن تلفن می‌کردند. سکستون دستی را بر شانه‌اش احساس کرد. مبهوت برگشت.

راشل بود.

– ما می‌خواستیم مانعت بشیم. ما بهت فرصت دادیم اما خودت نخواستی. کنارش زن دیگری بود.

سکستون لرزان به آن زن نگاه کرد. همان خبرنگاری بود که پاکت‌ها را انداخت. با دیدن چهره‌ی او خون در رگ‌هایش از حرکت بازایستاد.

نگاه گابریل تا عمق وجودش رسوخ کرد. سپس پالتویش را کنار زد تا پاکت‌های سفید زیر بغلش را به او نشان دهد.

۱۳۱

دفتر رییس‌جمهور تاریک بود و تنها نور اتاق، روشنایی کم‌فروغ چراغ مطالعه‌ی روی میز بود. مقابل هرنی، گابریل اشی نشسته بود.

هرنی با لحنی متأثر گفت: شنیدم که می‌خوای از اینجا بری.

گابریل با تکان سر حرف او را تأیید کرد. او ترجیح می‌داد در آن شرایط سخت و ناگوار حتی برای مدتی کوتاه از آن شهر دور بماند. رییس‌جمهور سخاوتمندانه و بدون حضور جراید او را در کاخ سفید پذیرفته بود.

رییس‌جمهور گفت: گابریل میل خودته. همین فردا صبح...

حرفش را قطع کرد، گویی کلامی نمی‌یافت. چشمانش زلال و شفاف بود، درست برخلاف چشمان گود و مرموز سناتور سکستون. گابریل در چشمان او مهربانی، صداقت و اصالتی را دید که هرگز از یاد نبرد. سرانجام گفت: بهتره از اینجا بریم.

– به هر حال به خاطر همه چیز ازت ممنونم. «برخاست و او را تا راهرو همراهی کرد.» دلم می‌خواست اینجا می‌موندی تا در قسمت برنامه‌ریزی و بودجه مشغول به کار می‌شدی.

– آقای رییس‌جمهور هر دوی ما می‌دونیم که من شرایط سختی دارم.

هرنی شانه‌اش را بالا انداخت.

– کاری به چند ماه پیش نداشته باش. همه اتفاقات گذشته به مرور زمان فراموش می‌شه.

گابریل می‌دانست حق با اوست. اکنون که در معیت رییس‌جمهور به آستانه‌ی در سالن کنفرانس می‌رسید، صدای همهمه‌ی جمعیت منتظر را شنید. برای دومین بار در ۲٤ ساعت اخیر، تمام دنیا جمع شده بودند تا به پیام رییس‌جمهور گوش جان سپارند.

گابریل پرسید: می‌خواید چی بگید؟

رییس‌جمهور آهی کشید و با لحنی آرام گفت: با گذشت سال‌ها یاد گرفتم که گفتن حقیقت همیشه بهترین کاره.

رییس‌جمهور که با گام‌های بلند به سمت سکوی سخنرانی می‌رفت، گابریل خود را غرق در افتخار و شادی یافت.

۱۳۲

راشل که از خواب بیدار شد، اتاق تاریک بود.

ساعت ۱۵: ۱۰ شب بود و او در رختخواب خودش نبود. دقایقی بی‌حرکت ماند و از خود پرسید «*من کجام؟*». سپس به تدریج همه چیز را به خاطر آورد. رییس‌جمهور از او دعوت کرده بود تا در کاخ سفید بماند.

با خود گفت: *حالا یادم اومد. من تو کاخ سفیدم و تمام روزو اینجا خوابیدم.*

به دستور رییس‌جمهور هلیکوپتر گارد ساحلی تولاند، راشل و کورکی را به کاخ سفید آورده بود. آنها در کمال آرامش صبحانه خورده و فارغ از مزاحمت رسانه‌های گروهی، از میان چهارده اتاق مهمان، به خواست خود اتاقی را انتخاب و تمام روز استراحت کرده بودند.

راشل باورش نمی‌شد که از صبح تاکنون خوابیده است. تلویزیون را روشن کرد و با تعجب دید که کنفرانس رییس‌جمهور تمام شده است. راشل و سایرین از رییس‌جمهور خواسته بودند که هنگام اعلام حقیقت به مردم دنیا در کنارش باشند. «به هر حال همه‌ی ما در این اشتباه سهیم بودیم.»

اما هرنی اصرار داشت بار این اشتباه را به تنهایی به دوش بکشد.

ضربه‌ای که به در اتاقش خورد، او را از جا پراند. راشل تلویزیون را خاموش کرد. «*حتماً مایکه.*» بعد از صرف صبحانه او را ندیده بود.

راشل که به‌طرف در رفت، در آینه نگاهی به خود انداخت. لباس مناسبی به تن نداشت. کشوی لباس‌ها را کاوید و تنها لباس ورزشی بلندی را یافت که همچون لباس خواب تا سر زانویش می‌رسید.

در را باز کرد و در کمال ناباوری نگهبان ساختمان را دید. زنی خوش‌سیما بود و کتی آبی به تن داشت.

– خانم سکستون، آقایی که در اتاق لینکلن هستن، گویا صدای تلویزیون شما رو شنیدن و منو فرستادن تا به شما بگم که ایشون هم بیدار هستن...

زن مکثی کرد و چینی به ابرویش انداخت. راشل سرخ شد و لرزش خفیفی بر اندامش حس کرد.

– ممنون.

زن راشل را تا آستانه‌ی اتاق لینکلن همراهی کرد و گفت: اینجا اتاق لینکلنه. من همیشه وقتی به در این اتاق می‌رسم، به مهمان توصیه می‌کنم که خوب استراحت کنه و مراقب ارواح این اتاق باشه.

قصه‌ی ارواح این اتاق، قدمتی دیرینه داشت. می‌گفتند بسیاری از مهمانان و خدمه کاخ بارها روح لینکلن را در این اتاق دیده‌اند. زن پرسید: مطمئنید که می‌خواید برید تو؟ «سپس با لحنی دوستانه گفت» قانون این طبقه اینه که هیچی نپرس و حرفی هم نزن.

راشل خندید و گفت: ممنون.

راشل ضربه‌ای به در کوفت و بار دیگر لرزش خفیفی بر تنش احساس کرد. بلافاصله صدای تودماغی کورکی در راهرو طنین افکند: راشل!

راشل و زن مأمور هر دو برگشتند. کورکی به‌طرفشان آمد.

– منم نتونستم بخوابم.

راشل که قرار رؤیایی‌اش را نقش بر آب یافت، آهی کشید. کورکی پرسید: مایک بیدار شده؟ داشتی می‌رفتی پیش اون؟

راشل من‌ومن کرد. مأمور کاغذی را از جیب کتش بیرون آورد و گفت: دکتر مارلینسون، بر طبق این دستوارت، من از طرف آقای تولاند مأمورم که شما رو به آشپزخونه ببرم و از آشپز بخوام غذای مورد علاقه‌تونو درست کنه و داستان نجاتتون از شر کوسه‌ماهی‌های چکشی رو برام تعریف کنید.

این کلمات معجزه کردند. کورکی مشتاقانه گفت: بریم آشپزخونه تا همه چیزو براتون تعریف کنم.

راشل که وارد اتاق لینکلن شد، آنجا تاریک و تختخواب خالی بود. اثری از تولاند نبود.

چراغ نفتی قدیمی کنار تخت می‌سوخت و در زیر نور ملایم آن، راشل به زحمت توانست فرش بروکسل کف اتاق، تخت چوبی معروف لینکلن و عکس مری تد، همسر ابراهام لینکلن را ببیند.

در را که پشت سرش بست، باد سرد و خنکی به صورتش وزیدن گرفت. «*باد از کجا میاد؟*» پنجره‌ی دیوار روبه‌رو باز بود و پرده‌ی سفید توری آن موج می‌خورد. جلو رفت پنجره را ببندد که از کمد دیواری صدایی آمد.

- ماری...

راشل از جا پرید.

صدا بار دیگر زمزمه کرد.

- ماری... تو ماری تد هستی؟

راشل شتاب‌زده پنجره را بست و به‌طرف کمد رفت. قلبش به شدت می‌تپید.

- مایک، می‌دونم تو اونجایی.

صدا گفت: نه من مایک نیستم. من ابراهام هستم...

راشل دست به کمر ایستاد.

- واقعاً تو همون ابراهام راستگو هستی؟

صدای خنده‌ی نخودی از کمد برخاست.

- بله...

راشل هم خندید. صدا از داخل کمد گفت: باید از من بترسی. باید از من خیلی بترسی.

- من ازت نمی‌ترسم.

- خواهش می‌کنم از من بترس... من یه روحم...

راشل خنده‌ی بلندی سر داد.

- می‌خوای منو گول بزنی؟

سپس در کمد را باز کرد و تولاند را با لبخند شریرانه‌ی کج و معوجی در برابر خود یافت. او پیژامه‌ی آبی تیره به تن داشت. راشل که آرم روی سینه پیژامه را دید، متعجب ماند.

– این مال رییس‌جمهوره؟

تولاند شانه‌اش را بالا انداخت.

– تو کشو بود.

– اون وقت تو کشوی اتاق من باید این لباس ورزشی بی‌ریخت باشه؟

– می‌خواستی اتاق لینکلن رو انتخاب کنی.

– تو باید این اتاقو به من می‌دادی.

– به من گفته بودن تشکش خوشخواب نیست. عتیقه‌ست. «سپس بسته‌ای را که کارت پستالی روی آن چسبیده بود، به او داد.» این هدیه من به توئه.

– برای منه؟

– از یکی از کارکنان رییس‌جمهور خواستم بره بیرون و اونو بخره. فقط سر و ته‌ش نکن.

راشل با کمال دقت بسته را باز کرد. تنگ کریستالی بزرگی بود که دو ماهی قرمز زشت در آن شنا می‌کردند. راشل متعجب به آنها نگریست.

– داری با من شوخی می‌کنی، مگه نه؟

تولاند نام ماهی‌ها را با افتخار به زبان آورد.

– بهشون می‌گن HelostomaTemmincht .

– تو برای من ماهی خریدی؟

– اینا کمیاب‌ترین ماهی‌های آسیایی‌ان. خیلی احساساتی‌ان.

– ماهی‌ها احساساتی نیستن.

– چرا بهشون نگاه کن. همه‌ش همدیگرو می‌بوسن.

– بازم می‌خوای منو گول بزنی؟

– نه اشتباه می‌کنی... خوب بهم بگو چطوری خوشحالت کنم؟

– من از ماهی خوشم نمیاد. می‌تونی گلو امتحان کنی.

تولاند دسته گل سوسن سفیدی را از پشت سرش بیرون آورد و گفت: خیلی دنبال گل رز گشتم. اما تو باغ کاخ فقط سوسن بود!

مؤخره

هواپیمای باری ناسا بر فراز آتلانتیک پرواز کرد.

داخل هواپیما، لارنس اکستروم، برای آخرین بار به تخته‌سنگ غول‌پیکر نگریست.

– *وقتشه برگردی به جایی که بهش تعلق داری. به دریا.*

به دستور اکستروم، خلبان در هواپیما را باز کرد و آن را پرتاب کرد پایین. همه به سنگی که در فضای خالی زیر هواپیما معلق بود، نگاه کردند.

سنگ غول‌پیکر با سرعت هرچه تمام‌تر پایین رفت و به دریا رسید و بلافاصله اقیانوس قیرگون آن را بلعید.

سنگ به قعر دریا شتافت و ظرف دوازده دقیقه به عمق آب‌ها پیوست.

وقتی به کف شنی اقیانوس رسید، خرد شد و غباری از خاک و لجن را به هوا فرستاد. غبار گل‌آلود که ته‌نشین شد، یکی از هزاران گونه‌ی ناشناخته‌ی دریایی نزدیک آمد تا تازه‌وارد عجیب را برانداز کند.

سپس با نهایت بی‌اعتنایی دور شد.

ناسا در تلاش برای جبران اشتباهات مهلکی که موقعیت سیاسی‌اش را به‌خطر انداخته است، به کشفی اعجاب‌انگیز دست می‌یابد: شهاب‌سنگی در اعماق یخ‌های قطبی. و این تنها یک شهاب‌سنگ نیست. در درون این سنگ عظیم که در سال ۱۷۱۶ به زمین برخورد کرده، فسیل‌هایی از حشرات عظیم‌الجثه‌ای وجود دارد که اثبات‌کننده‌ی حیات ماورای زمینی است. از آنجا که اعتبار ناسا در خطر قرار گرفته، این پرسش به میان می‌آید که آیا این شهاب‌سنگ حقیقی است یا ساختگی؟...

مرگ به اشکال گوناگونی پا به آن سرزمین گذاشته بود، اما این بار چارلز بروفیِ زمین‌شناس که سال‌ها با حیات‌وحش آن سرزمین دست و پنجه نرم کرده بود، آماده‌ی تقابل با سرنوشت غیرعادی و مرموزی که انتظارش را می‌کشید، نبود.
چهار اسب سورتمه‌کش که ابزار زمین‌شناسی را حمل می‌کردند، ناگاه با پوزه‌های رو به آسمان، از سرعت خود کاستند.
بروفی از سورتمه پایین پرید و پرسید: چه اتفاقی افتاده، بچه‌ها؟
از خلال ابرهای پاره‌پاره، هلیکوپتر باری نظامی، با گذر از کوه‌های یخی، رخ نمود.
بروفی با خود گفت: «عجیبه. هیچ‌وقت تو این نقطه‌ی قطب شمال، هلیکوپتری ندیده بودم.» هلیکوپتر در سی متری او بر زمین نشست و غباری از ذرات برف را به هوا فرستاد. سگ‌ها عصبی و وحشت‌زده پارس کردند...


داستان جهان- ۲۰ رمان- ۹
ISBN:978-964-2837-06-9
9 789642 837069
www.afrazbook.com

